بهار دانش

قاضی منیر

۱۳۰۴ ق بمبئی چاپ سنگی

به عون خالق زمین و زمان و رازق انس و جان در این زمان نسخهٔ

مسرت اقتران کتاب نفع بخش ارباب نیکومنش و فیض رسان اصحاب عقل و بینش یعنی

بهار دانش

باهتمام امیدوار رحمت رب رحیم قاضی فتح محمد و قاضی محمد عبد الکریم برادران قاضی ابراهیم

در مطبع فتح الکریم واقع بمبئی رونق انطباع یافت

۲

بسم الله الرحمن الرحيم

فاتحهٔ کتاب مستطاب آفرینش و پیرایهٔ صحیفهٔ دانش و بینش حمد خداوند صورت‌بخش سخن آفرین صورت تمامی جن ایجاد و تکوین
که بر لطائف ابداع و صنائع اختراع قدرت کامله‌اش از ماه تا ماهی گواهی داده و از ذره تا خورشید بر وحدانیت
ذات بر حق و یگانگی مطلقش زبان اقرار برگشاده سخن‌سنجان نکته‌دان درون از روشنی وصفش روسپید
جاوید است و ضمیر صافی گهران صفوت آئین از پرتو فروغ معرفتش رشک فزای تجلی ماه و خورشید آئینه پیرایه
پیرایی رنگین بزم آفرینش بدین رنگ نقوش نگارنگ و صور گوناگون جز قلم قدرت که بر صفحهٔ ظهور نگارد
و این گونه اشکال مختلفه و اوضاع جداگانه در کارگاه بوقلمون جز صنعت والا ایت که در جلوه نمود آرد نظم

تو نگاری ز خاک صورت پاک | تو توانیش باز کردن خاک
تو دهی و تو آری از دل سنگ | آتش لعل و لعل آتش رنگ
همه از صنع تو مکان و مکین | همه در امر تو زمان و زمین

اندیشهٔ اعجاز پیشهٔ دقیقه‌سنجان قضا و قدر از دید و شناخت لطائف صنعتش سرمایهٔ حیرت بجدی ماند وخته
کر توان گفت و خرد عقده‌کشای ارباب فضل و هنر را از دریافت کیفیت شرائف صفاتش چنان گرهی
بزبان نیفتاده که شرح آن توان کرد زهی غفلت و بی‌تمیزی در مقامی که چشم همه‌بین و عقل همه‌دان مقدس‌سان

ملأ اعلی از ادراک کماهی حقیقت و شناسائی آن بنارسائی دریافت اعتراف نماید و فکر بلند آهنگ دقیقه‌رس
والا گهران عالم بالا از تصور ادنی مراتب حق صفاتش بعجز و قصور گراید پا شکستگان اودیهٔ حدوث و امکان را با این
پستی پایه چه یارا که خویشتن را مرحله پیمای سواد اعظم معرفتش انگاریم و ما بیروان وهم و خیال ناقص را با چنین تهی‌دستی فرومایه
چه مقدار که به تردد فکر و تگاپوی نظر نام شناخت حضرت عزتش بر زبان بریم چون رهسالکان مسالک تحیری پیداست
و صورت روشن این معنی محتاج بفروغ حجت نیست که سخن آفرین والا حضرت را فکر ناقص لسان بیاوری حواس ست
اساس سخن نتواند ستود و هیچ آفریده ساحت ثنای آفریدگار را بمقدار وهم و اندازهٔ گمان نتواند پیمود لهذا پیک
اندیشه را از طی مسافت این وادی پر آفت باز داشته گلشن جاوید بهار سخن را از ترشح ابر سفید رحمت یعنی فیض نعت
والا رتبت سزاوار فرخنده خطاب کریمهٔ لولاک لما خلقت الافلاک که منظر هفت طبقهٔ حدوثهٔ کائنات از پرتو جمال
جهان آرایش روشنی اندوز جاوید گشته و منشور لامع النور رسالت در دیوان کدهٔ قضا و قدر بنام نامی آنحضرت انتصاب
فضیلت اول ما خلق الله نوری زیور امضا پذیرفته آب رنگی تازه و زینتی بی اندازه میدهد زهی گرامی گوهر
محیط جود که فروغ [illegible] کلام معجز نظامش حجب اندیشهٔ اعجاز پیشگان را مشرقستان خورشید معنی ساخته
و نهی جوهر عرض جود که پرتو بیان متینش بر اثبات شرافت کلام قدسی دلیلیست روشن و بهر گمگشتگان ظلمات
حیرت را چراغ سراغ بر شاه راه علم الیقین پیش رو گذاشته اگر سخنم از شادی برخود ببالد میشاید و خط خامه‌ام
اگر سر خط آفتاب گردد میباید زیرا که حرف ستایش عالی منزلتی بر زبان دارم که دارای عرش مجید کتاب عالم را
بنام نامیش تصنیف کرده و سخن آفرین والا حضرت از بهر آرایش نظم کائنات اسم مبارکش را مطلع دیوان ایجاد
و ذات مستغنی الصفاتش را مقطع قصیدهٔ ارشاد ساخته نظم وصف او روح بر زبان دارد ✣ یاد او آب
در دهان دارد ✣ یافته دین حق بدو تعظیم ✣ خلق او را خدای خوانده عظیم ✣ وصف خلق کسی که قرآن است
خلق را وصف او چه امکان است ✣ اکنون که قلم فیض اکتساب ببرکت این ذکر دلنشین و بیان متین مانند نیشکر
برست مزگی علم گردیده و همین دست آویز این ستایش اندیشه تاب بسیان تیر چرخ انگشت نمای اهل رقم گشته
بران سر است که تحریر دیباچهٔ این سواد اعظم قبول و اقبال که خرد معنی پرور به بهار دانش موسومش ساخته
و در آغاز سال هزار و شصت و یک هجری صورت ترتیب پذیرفته آوازهٔ سخن تازه را آویزهٔ گوش روزگار سازد

چون فروغ بخش الهام این تقریر دچهره کشای پیکر این تحریر کیفیت مهرورزی زنگ افروز بوستان عشق و حسن شاهزادهٔ والامقدار جهاندار سلطان و چشم و چراغ دودهٔ دولت و عصمت مهر و بانو و حکایات حسب حال این هر دو مهر پیشهٔ وفا اندیشه است که تفصیل رقم زدهٔ کلک معنی نگار فهرست جامع فنون سخندانی و قانون کلی نیرنگ طراز معانی چهره نگار حسن مقال آیینه دار صور خیال حجله پرداز معانی بکر جلوه طراز عرایس فکر انجمن آرای سخنان نو آیین چمن پیرای نکات رنگین سخن سنج دانش پناه نبض شناس قلم مزاجدان سخن عنایت الله که سخن را با او دوستی تنجانیت و معانی را با طبعش پیوند روحانی گشته بندهٔ ره نورد جادهٔ اتحاد نمک پروردهٔ حسن اعتقاد خاک راه آل محمد صالح که بآن پاک گوهر نسبت هم گوهری و شاگردی دارد در تصویر نموداری از کیفیت و کمیت آن بدین صورت معانی طراز گردیده شمهٔ از لطف عبارات این نورس حدیقهٔ فکر مراتب محسنات معانی بلند مهر آمیز و مضامین رنگین عشق انگیز و ایراد آن در فقراتش از پایهٔ توصیف خرد بالغ رس افزونست و شاهد وصفش از مشاطگی نظم و نثر و حلیهٔ مستعار استعاره و تشبیه مستغنی با اعتقاد ناقص خود در قید تحریر می آرد سبحان الله این چه گلشنیست بهار آفرین که در جنب ضیای از هار زهره سیمای معانیش چراغان نور افروز گلشن سپهر بیتاب می نماید و اعجاز نماییهای بدایع و صنایع لاله زار سهیل آثار مضامینش در تحت تصرف خرد والا و اندیشهٔ آسمان پیما نمی آید الفاظش بچهرهٔ افروزی معانی مانند قصیدهٔ مرصع کهکشان شان کان بدخشان شکسته و عبارات شگفته روی فیض مانند گلزار ابراهیم آب و تاب گوهر نظر اهل بصیرت افزوده لیکن معانیش والاست تعریفش از گران سنگی قدر و مقدار تن بمیزان بیان نمیدهد و لیکن سخنش بلند است توصیفش از تنگی دستگاه لفظ و مضمون در ظرف تقریر و حوصلهٔ تحریر نمیگنجد از فیض روانی عبارات فقراتش بر صفحهٔ سیمگون کاغذ لسان طاوسان چتر زدهٔ بهشت در خیابان ناز بخرام آمده و سبزان مضمونش که رشک افزای چمن فردوس اند بحسن ادا مستان بادهٔ سخن را جان داده و دلبرده بیاض صفحاتش از غایت صفا پروری چون دیبای نقره باف صبح از تاب آفتاب معنی چهره برافروخته و سواد عنبر آمود سلاسل سطورش بدان پنداری که طرهٔ مشکبار مهوشان بر عارض سیمین تسخیر آفتاب پرداخته بین السطورش که نهرلیست لبالب از آب زندگانی از حلقهای موج الفاظ دامی

برای صید شهباز نظر تفرجیان گسترده و سنبل پیچ و تاب حروفش که از هر دو طرف سایه بر آن انداخته معاینهٔ طرهای عنبرین نیکوان در آیینهٔ عارض پرتو وقوع افگنده تو گویی سیستان بادهٔ حسن بر کنارش خفته اند باسیاست و جان صبح انفس مانند مسیح بر چشمهٔ آفتاب جا گرفته بی شایبهٔ تکلف این نسخه جامع فنون محبوبی و این مجموعهٔ شرایف حسن و خوبی کارنامهٔ آگهی ست که شمار محسنات آن تکلف محض ست همانا چمن پیرای این گلشن فیض بی توقع مزد و منت باندیشهٔ تحصیل تحسین و آفرین که ستوده ترین متاع کارخانهٔ همت ست در هر قطعش هزاران نهال تازه که از کثرت برومندی و حلاوت مضمون طرب افزای طبع اهل دانش و بینش ست سبز کرده بر سالکان مسالک دانش وقف نموده نظم حروفش چهره آرای گلستان ❊ سطورش رونمای سنبلستان ❊ زرقصد نازک و اندازهٔ رنگین ❊ شاره چون تختهٔ گل نزهت آگین ❊ بی تحریر او دست سخنور ❊ کند چون صفحه همدوش مسطر ❊ چنان چو شد زکاغذ آب حیوان ❊ که گرد تار مسطر رشتهٔ جان ❊ ثنای آب و تابش هر که گوید ❊ زبان از چشمهٔ خورشید شوید ❊ بود از فیض معنیهای سیراب ❊ روان در جدول اوراق او آب ❊ صفا از لیکه چون آیینه بگزیده ❊ بلفظش صورت معنی توان دید ❊ چو لفظ و معنیش آرم بخاطر ❊ همان معنی بود صفتش بندم آخر چو تحریر سوادش کار من شد ❊ همه مغز قلم مغز سخن شد ❊ دلم زان سان گل وصفش او چید ❊ که گلگلم نخلبند فیض گردید ❊ هر چند این سفال ریزهای بیمقدار و خزف پارهای ناهموار را شایستگی آن نیست که با چنین جواهر آبدار معنی همسلک گردد و در انجمن گوهر افروزی بران معنی نژادان بقدم نشیند اما چون گلستان از خار بند گزیر نیست و بحر را بر ساحل از خس و خاشاک چاره نه اگر به پیشکاری آن مسندآرایان دیوان معنی گراید و برنگ سبزهٔ پا انداز ان تازه رویان گلشن فیض گردد گنجایش دارد امید که اجزای این نگارین چمن دانش که برنگ رنگین اوراق سفینهٔ گل شیرازهٔ جمعیتش از رگ جان بلبلان باغ ارم و تار طرهٔ سنبلستان خلد میباید بالفیض قبول خاص و عام کوکبه آرای تجلی معنی و آیینه نمای صور مراد گشته چشم و چراغ دل سخن پرستان باغ و بهار نظر پاک سرشتان گردد و سوادش مانند سیاهی مردم در دیدهٔ اهل بینش جا یافته از روشندلی بلیلة القدر زکوة فیض دهد نظم

اندرین نامهٔ نشاط افزا ❊ که بود فیض بخش اهل صفا ❊ قلم نکته سنج کرده رقم ❊ داستان محبت و صنم ❊ حرف حرفش دلیل اشتیاق ست ❊ نسخهٔ سرنوشت عشاق ست ❊ لفظ و معنیش تازه و رنگین ❊ چون گل نوبهار و صورت چین ❊

از سوادش که هست نور افشان ❊ بهار روشن سواد هندستان ❊ بسم الله الرحمن الرحیم پیرایه ده دیباچهٔ
سخن حمد حکیمیست که ملک معنی را بوساطت تیغ ناطقه مسخر معشر لشکر گردانیده و در خطهٔ خاک خطبهٔ خلافت را بنام
نامیش بلند آوازگی داده و تیغ زبان را بجواهر بیان آراسته مقالید اقالیم سخنوری در قبضهٔ اقتدارش ودیعت
نهاده **مصرع** حکیم سخن بر زبان آفرین ❊ و بهمین نتیجهٔ نطق لغت مرسلیست که روح الله لسان روح الامین همنای
جناب بوسی جلالش بر چرخ چارمین در تک و تاز است و موسی مانند موسیچه در گلشن کمالش صفیر سنج شوق و بیا
مصرع ختم رسل خاتم پیغمبران ❊ پس از تحمید صانع بی آلت و نعت صدر آرای بزم رسالت کاملترین
کلام مدح سایهٔ سبحان صاحب سریر زمان ست که خاک آستانش از بس بوسه‌های خواقین چون صحن سپهر مجد
گشته و طوق طاعتش در گردن ملوک و سلاطین چون روزی مقدر آمده فغفور چین و خاقان ختن از خرمن نوالش
خوشه چین و نام نامیش را با ناصیهٔ مهر همان نسبت که نقش را با نگین از رشک رائحهٔ خلق کریمش خون در دل نافهٔ
تاتاری گره بسته و از بیم باد تیغش عدو چون آب در زیر جوشن زره نشسته از پاس شحنهٔ انصافش گرگ بیشه
شبان گزیده و از سهم سهیل سمندش شیر در صحرا چون مار از گرگ رمیده سید السلاطین زمان شهاب الدین محمد ثانی
صاحبقران شاهجهان پادشاه غازی گیتی ستان کورگان هیبت وارث ملک سلیمان مالک حیدر دل ❊
گه گستر در آفاق جهان عدل عمر ❊ **کیفیت منشای تصنیف این انشا** سرخوشی بخش
دماغ خرد که ریاحین چمنستان معنی را بهار طراوت افزاست بر ضمیر مهر نشان و خاطر صبح توامان
چمن پیرایان باغ فضل و هنر و سخن پردازان والا گهر پوشیده نماند که روزی در ایام جیش نشاط و
هنگام مسرت انبساط که از آثار انظار کرم خسرو انجم سطح خاک چون ساحت افلاک سرسبز بود و صحن چمن
از لبس نسرین و نسترن رشک افزای پروین و پرن تکلیف بعضی از دوستان موافق چون گلهای بوستان
مرافق سر بصحرا کشیدم دیدم که ساقی سحاب بآیین همت بلندان لطف سرشار رجال سبز بختان روزگار
مبذول داشته و زمین با اینهمه وقار از سرخوشی نشهٔ آب بگرد از تنگ ظرفان ضمیر دل بیرون انداخته
رسام ربیع گوناگون نقش بدیع بر الوان اغصان بسته و منشی ندرت نگار قدرت بر صفائح گلشن بخط ریحان
فقرات رنگین نوشته مشاطهٔ صبا عروسان باغ را هفت کرده و سبزان چمن بعقیقین جام لاله بادهٔ شبنم خورده

نسیم

نسیم بهاری چون مشک تاتاری از نافهٔ گل مشام روزگار معطر ساخته و دوشیزگان نبات بحسن دلگشائی
جمال جهان آرای گرد از خوبان خلخ و لعبتان نوشاد برده آب و دبار بر روی سبزهٔ میناکار در چشم
تماشائی چون کهکشان بر فلک نموده و رنگ آمیز ربیع در بزم رنگین ریاض از شاخ سنبل و برگ لاله و گل
مشک با شنجرف سوده مرغان نواسنج از زمردین لوح چمن بلسان اطفال دبستان ابجد نشاط از بر کرده و
بلبل از تماشای حسن شاهد لعلین قبای گل در بوستان بهزار دستان غلغله آورده و ساقی روزگار از بادهٔ
مروق خمخانهٔ بهار خرابات نشینان این دیر خراب را از راح عجمی داده و سبزه مطر از هبوب نسیم و اهتزاز هوا بسان
دریا موج زن گشته دهان گور و گوزن از ستاک سنبل و شاخ ضیمران چون ناف آهو مشک آگین گردیده
و لبهای غزالان از برگ ارغوان و شقائق نعمان مانند دهان طوطی لبسدین شده **نظم** کشیده بر سر هر کوهساری
زمردگون بساط مرغزاری ❊ ز جرم کوه تا میدان غبرا ❊ کشیده خط گل طغرا الطغرا ❊ بطرف هر چمن هر جمایه
بهر جوی شده آب دانه ❊ گل از هر منظری نظاره کرده ❊ قبای سبزه را صد پاره کرده ❊ نمک ریزی سبزه
بهار و شکر آمیزی میشگران چمن زار و مستانه روی آب و دبار و قهقههٔ تندروان خوش رفتار و پای کوبی
غزالان میناسم و ضیاگری طاوسان مرصع دم در طبیعت این تماشاگر هنگامهٔ صنعت بیچونی بدانگونه سار
شد که دل از نارسائی روزگار غنچه کردار در گرو انقباض بود دلبسان گل اشگفت و ساتگین خاطر لبریز بادهٔ
نشاط گشت و بسکه هوای طرب انگیز آن گلزمین مینو آئین دامان دل کشید صحبت عشرت اتفاق افتاد
و انجمن بی آلایش اغیار چون خلوت آئینه در عین صفا حسن انعقاد یافت بعضی از آشنایان صورت بر
بلبل آسا شیفتهٔ رنگ و بوی گل و ریاحین گشته گهی از جام لاله بادهٔ ذوق می پیمودند و گاهی از تماشای
عارض سمن و عذار نسترن خط وافی می ربودند و برخی از رفقای معنی طلب از مشاهدهٔ جمال صنعت پی بکمال
صانع برده و احسن نقش نیروی کلک نقاش شناخته چون صاف مشربان از خمخانهٔ وحدت درد آشام
حقیقت گشتند و از غزلخوانی ترنم سرایان چمن بکردار صوفیان سماع پسند وجد آغاز کردند القصه هر همه
باندازهٔ حال و رتبهٔ همت خویش از نظارهٔ جمال آن عروسان رنگین دالعینی نازپرور آن مهد ربیع
مست جام شوق شده تکلیف وقت ترانه سنج طرب و نغمه پرداز نشاط بودند و پای خاطر از دامان تعلق

بیرون کرده چون سرو و سوسن کلاه آزادی بهوا می انداختند در اثنای چنین حال برهمن پسری با حسن دلاویز
و جمال مهرانگیز که بتان آذری در محراب ابروانش سجدهٔ آرزو میکردند و زاهدان از عنبرین تار زلفش بر کمر دل زنار میبستن
تمنا میداشتند بید خوانان چمن بر گل رخسارش مفتون زمزمه سازی و سوسن ده زبان بر طرهٔ کافرمنش مشغوف
ثنا پردازی بر عارض آتشین رنگش زلف مسلسل چون دود بهم پیچیده و از رشک چهره ماه فریبش خورشید
خاوری ذره وار بر خاک غلطیده پنجهٔ دستش که بحسن و لطافت آفتاب را ید بیضا مینمود چون پنجهٔ مرجان از حنا
رنگین و رشتهٔ دندان گوهر بنیش که از حسرت آن آب بر روی گوهر خشک میشد در لب لعل همانا در شفق عقد پروین
آثار خرد بر ناصیهٔ شگفته اش چون رنگ در گل آشکار و انوار عقل از صوت پر معنیش لسان نور از آفتاب پدیدار
قامتش نازک نهالی در چمن دلبری رسته و رخش چهارده ماهی بهفت آب چشمهٔ مهر شسته نظم سر دفتر آیت نکوئی
شاهنشه ملک خوبروئی * رشک رخ ماه آسمانی * رنج دل سرو بوستانی * جادو روشی بدل ربودن * ریحان
نفسی بعطر سودن * خوشخرامی که حسن رفتارش یاد از تذرو و کوهسار میداد و هنگام قیام هزاران بند انفعال
بر قامت سرو آزادی می نهاد با صد جلوهٔ ناز کرشمه سنج و طناز خرامان خرامان در رسید چون بیامد هوش از
دماغ ما برفت و چون بنشست فغان از نهاد ما برخاست همنشینان و صحبت گزینان که محظوظ تماشای گل و ریحان
بودند همه بیکبار بنام سبزان چمن و نازک بدنان گلشن قلم شکستند و دیده را بنظارهٔ گل رخسار آن نورس نهال
باغ محبوبی نرگس وار باز داشته چون هاله بر گرد ماه پیرامونش حلقه بستند آن سیمین تن سهی بالا سرچشمهٔ حیات
باز کرده لآلی دلپذیر معانی بدامان حال ارباب انجمن ریختن آغاز کرد یعنی سخنان دلاویز بآئین قاعده دانان
خرد پرور و رمزشناسان دانش گستر سر کرده گفت که اینهمه شیفتهٔ رنگ و بوی گل و ریاحین بودن و مشغوف
تماشای حسن صورت و جمال ظاهر گشتن از آئین تجردی الغایت بعید ست چه گل از هفته بیش نماند و حسن عارضی
و جمال مستعار زیاده بر ایامی معدود نباشد دل در گرو کسی که وفا ناشناسد دادن و خاطر بوصال چیزی که
بقا ناشناسد شاد کردن پسندیدهٔ عقل نباشد و خرده شناس آن نگزیند نظم نباشد باغ را چندان بقای *
ندارد رنگ گل چندان وفائی * غم چیزی رگ جان را خراشد * که گاهی باشد و گاهی نباشد * پس این
داستان گلستان که گلهای معنی را تازه بوستانیست بزبان هندی بلطفی که بند استی از طبلهٔ یاقوت گوهر مکنون

میر یزد

میریزد بمعرض بیان آورده گفت که هیچ روضهٔ دلکشا و حدیقهٔ جان افزا ازین بنا شد که این عود هندی
را بر آتش پارسی گذاشته آید تا مشام ارباب معنی معطر گردد و انجمن سخن عطرآگین شود و بی شائبهٔ ریب برگ
دست تطاول خزان بگلهای این گلشن معنی نرسد و صرصر فنا را بر ریاحین این چمن از فیض اصلا راه نباشد
چون این مضمون فیض مشحون بر جریدهٔ خاطر ثبت گشت و عبارت این معنی جان پرور بر لوح دل نقش بست
لاجرم بندهٔ خاکسار عنایت الله که خوشه چین خرمن خدایان سخن و زله ربای خوان مائدهٔ خرد و
تمتع گزین خدمت ارباب دانش و فرهنگ ست باشارهٔ آن بدر منیر آسمان سلوکی گلهای چیده را از دامن
ریخته بچمن پیرائی این گلستان دل الشوری کمر جهد قائم بست و گلگونی عبارات و موزونی فقرات از عذار چون
گل و بالا چون سرو آن بت بی مثال شکل عنا شمائل بعاریت گرفت و عذوبت معنی و تناسب استعارات
از لعل نوشین و قامت دلنشین آن انتخاب دیوان حسن بوام نستند و بمشاطگی خامهٔ جادو نگار زلف معشوقه
سخن را تاب داده در انجمن بیان جلوهٔ استحسان بخشید و از بسکه بین چمن سوری و صد برگ معنی و نسترن
و نسترن فیض نرین روضهٔ دلکشای و حدیقهٔ جانفزای شگفته به بهار دانش موسوم گردانید چه داستان یکی
بوستان جان افزا و گلستان روح افزاست هر صفحه ازین صحیفهٔ فیض گلشنی ست که بهر طرف تخته تخته گلهای
در شگفته و هر فقرهٔ نو آئین گلبنی ست که شاهدان عنبرین نقاب سخن چون عروسان گلگون قبای چمن در
ظلش آرمیده امید از عنایات عالی منشان کامل خرد و دانش شیر دهان همایون فطرت که طبع والای
شان پرورده آب و هوای انصافست و از درگاه قدس کبریای الهی امتیاز تمیز یافته اند آنست که چون
بپای چشم بگلگشت این گلشن معانی شتابند و دیدهٔ دل را از نظارهٔ جمال این عروسان حجله فیض بهره
اندوز گردانند بمقتضای نیک نهادی دیدهٔ عیب بین پوشیده تماشاگر هنگامه هنر باشند و اگر احیانا
سهوی ملحوظ گردد و خطائی بظهور پیوندد در خور فطرت بلند و طبع ارجمند توجه باصلاح فرموده چون سفیهان
سفله منش و فرومایگان پست فطرت شبدیز زبان را در میدان بیان مانند پلنگ آهوگیر نتازند
و در تنگنای و صمت و نکته گیری جولان ندهند چه پیداست که سرشت طبع انسان که منشور فطرتش بطغرای
خلق الانسان ضعیفا موقع و مزین ست نقشی بی آلایش قصور و نقصان بیاوری کلک که گیاهی

بیش نیست نتواند نگاشت **نظم**

طمع دارم که گر ناگه شگرفی ✤ بخواند زین محبت نامه حرفی ✤ ز روی فکر گر بیند خطائی ✤ نیارد بر سر من ماجرای ✤ بقدر وسع در اصلاح کوشد ✤ اگر اصلاح نتواند خموشد ✤

و قطع نظر از همه چیز جاگی خواران مائدهٔ سخن و راتبه داران سماط فرهنگ نیکو دانند که دو فقرهٔ موزون مناسب لفظ و مضمون را بهم پیوند دادن چه قدر خون جگر باید خورد و بچه مرتبه کاوش طبع باید کرد سخن سنج تا صد تیشهٔ فکر جان فرسای بر پهلوی دل نزند و بالماس اندیشه جگر را لخت لخت نخراشد یاقوت مهرتاب سخن که مستوجب لجابت دشوار پسندان معنی شناس تواند شد حاصل نشود و تا هزاران غوطه در بحر ناپیدا کنار فکرت نخورد یک گوهر شاهوار معنی که شایستهٔ قبول خاطر خطیر سرآرایان خطهٔ خرد آید بکف نافتد **نظم**

جگر بسوزد تا معنی بدست آرد ✤ که بر محک افاضل بود تمام عیار ✤ برای پاکی لفظی شبی بروز آرد ✤ که مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار ✤

اگرچه این خذف ریزهای چند که از سرانگاه طبع قاصر این زله ربای خوان نعمت خدایان فضل و کمال فراهم آمده قابل آن نیست که اینهمه گفتگو گنجایش داشته باشد لیکن از بعضی ناتراشیدگان انصاف دشمن که از بی هنری عیب جوئی اشعار خود ساخته اند و از سوفار سوزن تا تیر و از تیر تا عطارد اصلا فرق نکرده خاطر چون بید بر خود لرزان ست لهذا بسایهٔ عاطفت اصحاب صدق و صفا و ارباب انصاف و تمیز که نشیب و فراز راه سخن را بکام فکر رسا پیموده چاشنی معنی دریافته اند پناه برده ابراز این مقدمه را وسیلهٔ ادای مطلب که حسن طلب اصلاح کنایه از آن ست ساخت امید که بمقتضای بزرگ نهادی و والا منشی دریغ توجه نداشته بفاتحه که مقصد اقصی علت غائی از تصنیف این خرفات غیر از آن نیست یاد فرمایند

آغاز داستان مشتمل بر حقیقت تولد سرو جویبار خسروی جهاندار سلطان

طلسم کشایان گنج اسرار و راز شناسان پردهٔ اسمار این رقم تازه را از جریدهٔ کهن روزگار استنباط کرده بدین نمط بر صفحهٔ بیان ثبت نموده اند که در ایام سلف و زمان باستان در ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان صاحب افسری بود چون خورشید جهانتاب ساحت گیتی را در ظل فرمان گرفته و بنور شمع معدلت شبستان جهان را منور ساخته از غایت اعتلا و علو پایهٔ همت پای استکبار بر فرق فرقدان

گذاشتی و بلغور مکنت و جاه و اورنگ آرایان زمان را مطموره نشین عدم انگاشتی حلقهٔ انقیاد امرش فلک فیروزه رنگ در گوش انداخته و غاشیهٔ امتثال مثالش دهر دون بر دوش گرفته روزگار زمام اختیار ابلق تند خرام ایام در قبضهٔ اقتدارش نهاده و اقبال بسان بندگان مقبل فرق نیاز بر آستان نهاده **نظم**

همه اسباب شاهی حاصل او ✤ نمانده آرزوئی در دل او ✤ فلک در خیلش از جور المر بند ✤ ظفر پابند تیغش سخت پیوند ✤

چون در شبستان اقبالش شمعی که کاشانهٔ امید از فروغ وجودش منور شود نبود و نخل زندگانیش ثمری که ذائقهٔ حیات پدر را لذت بخشد نداشت لهذا نقطه وار پیوسته دائره نشین غم بودی و همواره در خدمت صاحبدلان التماس فاتحه کردی و شبها بدرگاه وهاب بی منت بمناجات درخواست نمودی تا آنکه همین انفاس متبرکهٔ درویشان و مناجات نیم شبی و دعای سحری ایشان بعد از فراوان آرزو و فرط تمنا گلبن امیدش گل مراد کرد و نخل تمنایش بار امید آورد و کاشانهٔ دولتش بشمع سعادت منور شد و شام آرزویش بصبح اقبال مبدل گشت یعنی نیر اوج خلافت و خورشید آسمان سلطنت با هزاران فر جهانداری و شکوه گیتی ستانی از افق مولد طلوع فرموده ساحت تمنای پدر و شبستان امید خلائق را نورانی ساخت پادشاه ازین موهبت عظمی و عطیهٔ کبری جبین نیاز بر خاک منت سوده مراتب شکر و سپاس بتقدیم رسانید و در ادای حصول چنین سعادت در خزینه گشوده ببذل و نوال جهانی را یکسر توانگر گردانید و مسکینان و محتاجان را بجود و بخشش از آز و نیاز مستغنی ساخت **نظم**

شه از مهر فرزند فیروز بخت ✤ در گنج بگشاد و بر شد بتخت ✤ بشادی گر امید از در و درج ✤ بخواهندگان داد بسیار گنج ✤

القصه آن گوهر دریای عظمت و بختیاری در ساعت مسعود و زمان محمود باسم سامی جهاندار سلطان موسوم گشت و دایهٔ سعادتمند بیدار بخت بجهت تربیت آن والا گوهر سربلندی یافت چون چهار سال و چهار ماه در مهد دولت و اقبال در کنار دایهٔ بلند پایه سپری شد بآئین اهل اسلام بواسطهٔ اکتساب کمالات بمعلم سعادتمند و ادیب طالع بلند تفویض نمودند و موکلان دانشور و دانایان خردپرور را بجهت اصلاح طبع مبارکش تعین فرمودند تا به تکمیل فنون جهانداری و تحصیل شیون جهانگیری و شهریاری اوقات همایون صرف نماید و آداب خلافت و فرمانروائی و قوانین سلطنت و کشورکشائی یاد گیرد از آنجا که از دستجانه برگزیدهای درگاه

خود را در ازل جوهر قابل آفریده است در چهارده سالگی از جمیع علوم غریبه و فنون شریفه و تهذیب اخلاق و حسن معاش و صلاح معاد تمتع کافی یافت و بکمال حزم و درستی عزم و علو همت و فراخی حوصله و رفعت شان و تمامی تمکین و فرط بذل و داعیه های بزرگ و اندیشه های سترگ و شایستگی حال و آراستگی مقال و نیروی تن و قوت دل و رزانت رای و متانت فکر و وجاهت صورت و محاسن معنی و تناسب اعضا و زینت ترکیب و فصاحت کلام شهرهٔ آفاق گشت

منعطف ساختن جهاندار شاه عنان توجه بعزم شکار و بدست آوردن طوطی شیرین گفتار

بسکه طبع مقدس شاهزاده کیوان جناب بمقتضای منش بلند جهانداری و فطرت ارجمند شهریاری شکار دوست افتاده بود و در سر هوای صید مرمن گشته اکثر اوقات شریف را الصید افگنی صرف نمودی و بیوسته بشکار مشغول بودی روزی بعادت معهود با تنی چند از خواص عنان گلگون صبا رفتار بعزم تسخیر وحشیان دشت پیما و تقیید اطیار هوا بجانب صحرا منعطف ساخته جانوران صید گیر را بهر سو سر داد شاهین تیز بال لبان شاهدان شنگول سیماب طبع به سبک آهنگی اوج گرا گردیده کبک و دراج را از هوا بر زمین ورد و باز که پر و بالش از خطوط سپید و سیاه بچشم نیکوان ندمانندی که چشمیان عشوه ساز بپنجهٔ مژگان دلهای بیدلان بچنگ آرند در گرفتن تذرو پرواز آمده چنگل بازکرد و پلنگ برق آهنگ چون ایام دو رنگ چنگ نخون نیله و رنگ فرو برده با هو گرفتن هنر ذاتی و جوهر سبعی آشکار ساخت و تازی تیز تاختن سبک خیز سخت گیر ناگهان چون اجل بر گور و گوزن رسیده بر خاک عدم انداخت **نظم** چو در نالیدن آمد طبلک باز ✤ در آمد مرغ صید افکن بپرواز ✤ روان شد بر هوا باز سبک پر ✤ جهان شد خالی از کبک و کبوتر ✤ چون شاهین زرین بال چرخ در صحرای زمرد گون آسمان بلند پروازی کرده گرم گیرا شد جهاندار سلطان که گل عارضش تا زیر پرورد سایهٔ دولت بود و تاب آفتاب نیاورده مراجعت بدولتخانه فرمود در اثنای راه باغی دید در کمال لطافت و طراوت که سرو و شمشادش چون عاشق و معشوق دوش بدوش هم ایستاده و سنبل و گل مانند عروس و داماد در آغوش یکدیگر نشسته و از سبزهٔ سیراب زمرد گون صحن چمن فلک نمون گشته و نالهٔ دلکش مرغان در انجمن گل کار نوای ارغنون کرده میگساران باغ از مینا سر و نشه در

بلند رسانیده و فاخته قلندر مشرب بدلق خاکستری وجد و سماع آغاز نهاده **نظم** هوا بر سبزه اش گوهر گسسته ✤ زمرد را بمروارید بسته ✤ بهر کنجش ریاحین بر دمیده ✤ بساط خرمی بر روی کشیده ✤ بنفشه تار زلف افگنده بر دوش ✤ کشاده باد نسرین را بناگوش ✤ طبع آسمان پیوند جهاندار سلطان بتکلیف لطافت بوستان و طراوت گل و ریحان مائل نظاره گلزار و یان چمن شده چون گل خندان و سرو خرامان بباغ در آمد و بیای چشم آن نزهت آباد را سیر فرموده دید که در هر گوشه صبا زلف سنبل را بر بناگوش گل تاب داده و تاج مرصع بر تارک عبهر چون کلاه جانان کج نهاده و در پای هر گلبن زندبافان چمن لبسان برهمنان بید خوانان بلبل دلستان غلغله انداخته و بر شاخ هر سرو مینا رنگ فاخته چون قرولیتان معرفت کوش فغان کوکو برداشته و بر کنار جویبار جوانی چون سرو آزاد که نجم و حمش در دل صنوبر تاب میشد و به تبسم شیرینش شمشاد لبسان فرهاد جان شیرین میسپرد و نرگس جادوانه دلفریبش فتنهٔ بلبلان چمن و چهرهٔ حسنامی بهارینش رشک ریاض و گلشن شاخ گل در آغوش گرفته و به تبسم نار متمائل لحنی که مرغولش حلقهٔ خجالت در گوش تکیسامی انداخت و شعلهٔ آوازش آتش تشویر در پردهٔ دل باربد میزد دلنشید عاشقانه میخواند و طوطی همراه داشت لبسان صوفیان خلوت گزین در حجرهٔ آهنین نشسته و مانند تجرد منشان عزلت نشین در بر روی خلائق بسته و بجرداری نیکبختان جنت حلهٔ سبز پوشیده و چون نکته سنجان ذو الافطرت لسخنوری کوشیده زیرک مرغی بدانائی گرو از هدهد سلیمان برده و همایون طائری بدلربائی از لعل نوشین حور العین شکر خورده رب النوع طائران مینا بال و سر دفتر طوطیان شکرین مقال که بمغز گفتاری در مرغان جهان علم استادی برافراشته و نجسته کرداری در انجمن سبز پوشان فردوس سرخروئی حاصل کرده جهاندار شاه از تماشای آن جوان و استماع نغمهٔ جان نوازش که در آن چمن سیراب گلهای طرب با چهچهٔ بلبلان و صفیر دلکش عندلیبان مناسبت اتفاقی داشت بغایت نشاط سنج و مسرت اندیش گشت و از غایت شوق نزدیکتر رفته سلام گفت جوان طناز نغمه پرداز بسکه شیفتهٔ شعلهٔ آواز خویش بود اصلا متوجه نشد و بجواب سلام نپرداخت طوطی دانا چون بواسطهٔ استغنای خداوند خود آثار تغیر بر ناصیهٔ شاهزاده آشکار دید در صدد دلداری شده بلسان ناطقه سرایان شیرین سخن راه مکالمه باز کرد و حرفی چند مانند کلام سخن سنجان معنی انگیز و چون

گفتار شیرین و بهنان ولاویز بمعرض تبیان آورد شاهزاده از نطق سنجی آن سخن سرای سبز بان حیرت
اندوز گشته ساعتی چون تمثال مرآت و خیال آئینه در بند سکوت ماند و فی الحال تخم محبت آن سبز پوش
شیرین گفتار فرهاد کردار در مزرعهٔ دل سبز کرده از غایت اضطراب لعل گران قیمت از بازو بگشاد و در
پیش جوان نغمه پرداز نهاده التماس طوطی نمود و از عدم اصطبار لعل در آتش گشت جوان تاب مفارقت
آن مرغ دانا در خود نیافته از طریق اجابت پهلو تهی کرده دست برد بر سینهٔ اقتراح شاهزاده زد شاهزاده گفت
ایجوان ناآشنا مزاج ندانی که وارث تاج و نگین این ممالک ام و دلم ربوده این مرغ زیرک است
اگر بخت بیداری میکند و اختر یاری این لعل که بخراج مملکتی می ارزد بستان و از سر این
بگذر والا ندامت بری و بعد از وصول مذلت هزاران منت رایگان ارزانی داری جوان زمانی
بحال خود متامل گشته دانست که خلاف رای سلطان رای جستن کمر بخون خویش بستن است لاجرم
طوطی را بملازمان سلطان تفویض نمود سلطان ازین معنی بمرتبه مسرت سنج و نشاط آگین گردید که بندای
بفرماندهی هفت اقلیم دست یافته و بر جهانداری ربع مسکون کامیاب گشته از انجا بکمال شادمانی
وابتهاج مراجعت نموده بدولتخانهٔ سلطنت آمد و طوطی را بمصاحبت و موانست گزیده لمحهٔ مفارقت
او را با خود تجویز نمیکرد و همه وقت در پیش نظر میداشت و آن مرغ زیرک شب و روز بسخنان نگین و حکایات شیرین دلفریبی مینمود

تبسم کردن طوطی بهرزه درآئی مهر و ماه پاره و طلوع نیر جهانسوز عشق مهر ربا نواز افق بطانهٔ جهاندار شاه

چون کارگزاران قضا و قدر همواره مستعد و آمادهٔ سامان امور کائن بوده در صدد آنند که هر شاهد ارادت
که در نهانخانهٔ مشیت منزوی نشسته بگاه معین و زمان مقرر بجلوه گاه شهود آرند لابد بمقتضای رسم عالم اسباب
نخست سببی برانگیزند تا بی شوائب تعذر از جلباب خفا سر بعرصهٔ بروز کشد بنا برین قول آنکه روزی
جهاندار شاه در مشکوی اقبال خلوتی گزیده با یکی از پرستاران پری تمثال مهر پرور نام که دلش
در گرو او بود صحبت میداشت و از نشهٔ سرشار حسن بی نظیرش سرخوشی آموز و نشاط بوده بر طاق ابروی
هلالش رحیق خورشید عیار در ساغر ماه گون پیاپی می پیمود پری تمثال در اثنای گرمی هنگامهٔ مسرت

وسرور

وسرور که از بادهٔ حسن و حسن باده نشئه دوبالا داشت خیال خود را در آئینه دیده از روی خودبینی که کاسد
ترین متاع کشور آگهی ست فریفتهٔ جمال خود شد و از تنگ حوصلگی لبریز غرور گشته در حالت سرخوشی و
بیحجابی باده بی اختیار بر زبان آورد که ای شاهزاده اگرچه گستاخی ست و از آئین ادب بغایت بعید
اما خواهم که زمانی شکوه شاهی و شان خسروی را بر طاق بلند گذاشته سررشتهٔ انصاف از دست ندهی
و بی غائلهٔ تکلف از روی صدق و سداد بازنمائی که مصور قدرت بیچون هیچ پیکری را از بنی نوع بشر بحسن و
جمال من در کارنامهٔ تکوین بقلم تقدیر بر صفحهٔ ایجاد نقش بسته باشد و با اینهمه لطف چهره کشائی کرده
هنوز شاهزاده لب بپاسخ نگشاده بود که طوطی تبسم کرد آن تازه گل حدیقهٔ جمال ازین معنی بسان غنچه
منقبض گردید و آثار ملال بر ناصیه پدید آورد و از روی شوخی و ناز دست استبداد بدامن شاهزاده زده گفت
که درین محل باعث تبسم این مرغ باید بر من آشکار کرد و گرنه خود را هلاک سازم چندانکه شاهزاده در یافت
مبالغه از حد برده استفسار نمود طوطی اصلا لب به نطق آشنا نساخته بسان بلبل تصویر سکوت ورزید چون
گفتگو از دائرهٔ حساب خارج شد طوطی گفت ای خاتون انکشاف این رمز بهیچ وجه ترا صرفه نکند و سود ندهد
صلاح کار تو در آنست که ازین اندیشه خاطر تهی کنی از انجا که اصرار و استبداد آئین زنانست و سرشت
این طائفه با جهل و بیدانشی مخمر اصلا ازین آرزو نگذشت و از انچه بود بیشتر مصر شد مرغ دانا ناگزیر طلسم
سکوت از سر گنج نطق شکسته جواهر بیان در دامان مسامع شاهزاده و خاتون که بحسن خویش مغرور بود
ریخت که باعث تبسم غرور و پندار بر غلط این بانوست که خویشتن را بحسن و جمال از سائر مقیدان سلسلهٔ
بشریت چون سرو آزاد سرفراز میداند و بر همه نیکوان جهان خود را ترجیح میشمرد نمیداند که آبادی کارخانهٔ
الهی منحصر بیک وجود نباشد و رونق باغ آفرینش موقوف بر یک گل نه در زیر این کاخ مقرنس چندین
گلشنیست که در هر گلشن هزاران گل برنگ و بوی بهتر از یکدیگر شگفته درین نزدیکی کشوریست که در آبادی
و معموری و وسعت و نضارت نسبت بولایت قلمرو شما صد مرتبه بیشتر و بهتر است فرمانده آنجا دختری
دارد مهرور بانو نام که خورشید جهانتاب با اینهمه نور گیتی افروز بوساطت نقاب و حمایت حجاب بروی او
نگاه نتوان کرد گل از شوق جمالش گریبان چاک زده و نرگس بهوی تماشای حسنش همه تن چشم گشته

اگر فی المثل خاتون پهلویش نشیند مانند سها پیش آفتاب جگر خود را نه بندد و برنگ گیاه پیش گل قدری
نیارد از استماع اینقدر مدح خاتون غرق لجهٔ تشویر گشته عرق خجالت بر جبین آورد و جهاندار شاه غایبانه
بر جمال جهانگیر بهرور بانو عاشق گشته دل از دست داد و نادیده گردن جان بکمند طرهٔ تابدارش بسته
مجنون وار صحرانورد وادی تمنای وصالش گردید و یکبار دل از خویش و آشنا برداشته بدو پیوست
و اشهب شوق را در فضای محبتش بد الشان جولان داده که از دائرهٔ تعلق غیر از و بدر جست نظم

نه تنها عشق از دیدار خیزد ٭ بسا کین دولت از گفتار خیزد
در آید جلوهٔ حسن از ره گوش ٭ ز جان آرام برباید ز دل هوش
ز دیدن هیچ اثری در میانه ٭ کند عاشق کسانرا غایبانه

تعیین فرمودن جهاندار شاه منظیر الشهیر مینو سواد بجهت آوردن شبیه بهرور بانو

چون جهاندار سلطان از زبان ندرت بیان طوطی کیفیت حسن و جمال آن تندرفکوهسار دلبری بشنید
دلش نادیده اسیر طرهٔ تابدار آن پری دیدار شد و طائر عشق آن شاهد حجلهٔ دلبری بر شاخسار خاطرش
آشیانه گزید بجهت رفع گمان و حصول الیقین مصوری سحر نگار جادو قلم منظیر نام را که بمددگاری قلم اعجاز رقم
صورت ربع مسکون و اشکال کوه و هامون بر برگ سمن چنان نقش بستی که بیک نظر از معاینه اش بی رنج
تردد و سیر هفت اقلیم نمودی و تماشای حسن و قبح بلاد گیتی و آبادی و خرابی جهانرا چون جمال در آئینه مشاهده
کردی در پوست پسته مجلس پیکار و هیکل پیلان کوه تمثال و لشکر گران و انبوه مبارزان و صف کردان و وسعت میدان
با مبنی ظاهر ساختی که تردد رستم دلان و حملهٔ دلاوران بر یکدیگر و تفرقهٔ شجاع از جبان بیننده را ابرای العین
در نظر جلوه نمودی زمانه در زیر این نیلی سایبان زرنگار چنان جادو رقم سحرکار بدیدهٔ تصور و چشم خیال ندیده و روزگار
کهن برین نطع صندل گون چون او استاد چابکدست معجز نگار بگوش هوش نشنیده از اعجاز خامهٔ ندرت
طرازش طائر تصویر چون مرغ چمن مستعد بانگ و صفیر بودی و بیاوری قلم سحر پردازش پیکر تحریر برنگ
ریاحین قابل نشو و نما بر آمدی بیغائلهٔ تکلف اگر مانی از رنگ نگار بر صفحهٔ هستی نقش وجود میداشتی بر گرد
هر نقطهٔ نوک ریز خامهٔ سحرکار آن جادو آفرین پرکار وار بپای سر چرخ میزدی و دبیر ارادت در دیوان کارنامه

منشور رسامی و رقم استادی بنام آن جادو نگار ثبت گردانیده و در ذات آن مقتدای رسامان سحر پرداز
نیروی کلک ندرت طراز حکمت بالغهٔ صانع بی آلت بر دیده وران کامل نظر عیان گشته نظم

مژده داده برسامی ز اقلیدس زیاده ٭ قلم زن چابک و صورتگر چیست ٭ که بی کلک از خیالش نقش بربست
چنان در لطف بودش آب دستی ٭ که بر آب از لطافت نقش بستی ٭

در لباس ارباب تجارت تعیین فرموده
و اقسام نفائس روزگار و انواع تحف گیتی بدو تسلیم نمود تا بدان وسیلت بدیار فرخنده آثار آن غارتگر هوش
رفته پیکر پری تمثالش را که غایبانه بر کشور دل تاخته است بر صفحهٔ حریر مرتسم گردانیده در حضور بیارد و منظیر برهمون
همت رخت سفر بر بسته مراحل پیما شده در قطع مسافت صبا وار سبک عنان گشته پس از دریافت فراوان
رنج تردد و صعوبت غربت بدان کشور فردوس زیب فائز شده بشهر مینو سواد که پای تخت پدر آن حور سرشت بود
پیوست و در پیش درگاه باغیکه محل سیر بهرور بانو بود محمل اقامت انداخته بار بسته بکشاد و پارهٔ از اسباب نفیسه
بطریق ره آورد در خدمت مقتبسان انوار قرب بساط خسروی برده بشرف استلام دریافت شهریار از تماشای
گرانمایه متاعش بغایت محظوظ گشته بآئین جهانداران مراسم ستایش پروری مرعی داشته زیاده بر اندازهٔ حوصلهٔ
توقع او گنج بنوازشها فرمود و بکمال تفقد و عنایت استفسار کرد که از کدام کشور آباد دان میرسی این گرامی بضاعت
کار کجاست که هیچ تاجری و بازرگانی اقسام اشیای شریفه و اجناس غریبه بدرگاه ما نیاورده منظیر از دیار و کشور
داور داوگر خویش بمقتضای مصلحت راست را با دروغ آمیخته نقلی چند گزرانید که حیرت در نهاد خسرو افزود و چون
از جناب خلافت مرخص گشته مراجعت نمود خبر او در شهر منتشر شد و از متاعش بهر کوی و برزن آوازه
در افتاد تا آنکه مقربان سرادقات عصمت بهرور بانو آگهی یافته حقیقت را بعرض پرستاران ملکهٔ آفتاب
دیدار رسانیدند از پیشگاه عزت در باب احضار بی نظیر حکم عالیه بنفاذ پیوست منظیر در ان روز کسل راه
و تعب تردد را وسیله ساخته عذر نجوست و التماس نمود که متاعیکه این غریب در کار مسکینی خود دارد بشیرش
قابل خادمان جناب عصمت قباب ست و محض بارادهٔ پیشکش شرف باریافتگان بندگان شادروان فیض
نشان از نیمه مسافت بعید و راه دراز آورده از غایت شوق خاکبوسی آستان عصمت آشیان مشکلات
غربت بر خود آسان گرفته الحمد لله والمنة که بآرزوی خود پیوست و ببرکت صدق ارادت از محال مخوف

وطرق خطرناک بامن و آسایش گذشته سالما و غانما بدرگاه ملکه زمان رسید لیکن چون بستهار اکشاده وبار بار اوا کرده از ینجا برداشتن و ببارگاه عالیه آوردن خالی از تعذر نیست اگرچه درینباب ارتکاب مبادرت گستاخیست و از آئین ادب بغایت بعید و اصلا مجال بندگان نه اما اگر حضرت ملکه دوران غریب نواز و مسافر پروری بکار برده خود بدولت و اقبال هما کردار سایه سعادت برین باغ ارم رشک اندازند هم فال و هم تماشا خواهد بود یعنی بتماشای گل و ریاحین طراوت اندوز نشاط گشته سبزان چمن را سرفرازی بخشند و هم بمشاهده این هدایای غریبه که از نفایس روزگارست و منتخب تحف ربع مسکون مسرت سنج گردیده پایهٔ عزت و اعتبار این خاکسار باوج گردون رسانند بهتر خواهد بود و بتشیر هرچه امر عالیه بنفاذ رسد بندگان را بجز انقیاد که سعادت کونین در ضمن آن مضمرست چه علاج بهرور بانو ملتمس بنظیر را بشرف اجابت مقرون ساخت روز دیگر چون نیر گیتی تاب از گریبان صبح سر بر زده روای نور بر عالم افشاند در هودج زرنگار که خورشید خاور در آتش رشک شمسهٔ قبه اش میسوخت چون مهر در حمل تحویل فرموده متوجه باغ شد نازنینان چمن از تشریف آوردن آن سرو روان رنگ بر رو شکسته از بس انفعال همه تن آب گشته از خود رفتند چون بر مسند اقبال نشست باحضار بی نظیر فرمان داد بی نظیر ازین مژده جان نواز بفرط شادمانی و نشاط لبسان گل بشگفت و مانند نسیم بسبکروحی در خدمت آن نورس نهال شهریاری شتافت و اجناس که شایان خاطر مائلش بود حاضر ساخت بهرور بانو در حجاب پردهٔ تنک نشسته چندی ازو ایها سالخورده را حکم کرد تا اسباب سا از دست بی نظیر گرفته اندرون پرده بیارند چون بنظیر متاعی را که در کارخانهٔ گیتی هیچ چشم مثلش ندیده و بر بساط این شنبابید گون ادیم بدان نفاست هیچ گوش نشنیده تو بر تو چیده بدست خادمان داد بانوی جهان از تماشایش آنقدر که بقالب بیان نگنجد محظوظ شده بآواز بلند تحسینها فرمود و آفرینها گفت و بخادمان فرمان کرد که اگر غیر ازین متاع دیگر داشته باشد بیارند پرستاران بعد از ادای مراتب بساط بوس معروض داشتند که صندوقچه مقفل در محمل بیچیده با خود دارد اما نمی گشاید بهرور بانو آن را از غرائب اشیا گمان برده در باب افتتاح آن حکم کرد بنظیر بلطائف الحیل گذرانیده راضی نشد بانوی جهان بیشتر در مبالغه افزود بی نظیر چون دانست که شوق در کمال استیلاست بمطلبی که در ضمن مطمح

نظر دارد مخمر شده از روی عیاری بعرض رسانید که اگرچه متاعی که بران مینازم و ذریعهٔ افتخار خود میدانم همین ست اما چون ودیعت پادشاهی ست بی حضور او نتوانم کشود از شنیدن این مقدمه شوق بهرور بانو از یکی صد شد و بالحاح تمام در باب افتتاح صندوقچه التماس نمود بی نظیر گفت اگرچه اقبال امینی و ارتکاب این امر موجب تخلل بنیان دیانت ست لیکن از انجا که توجه ملکه گیتی پناه درینباب باقصی غایت مبذول ست چاره ندارد جز آنکه انقیاد امر نماید امانی آنکه کمترین خود بنظر کیمیا اثر در آرد طریق دیگر ممکن نباشد چون میل طبیعت و خواهش خاطر بهرور بانو در باب تماشای اجناس غریبه و اشیای نفیسه بدرجهٔ اتم بود و بی نظیر بظاهر مردی درکمال کبر سن و پیری می نمود ملتمس او را بشرف اجابت مقرون ساخت و حکم کرد که بیحجاب بنزد بمشاهدهٔ جمال حضور مقتبس انوار سعادت گردد بی نظیر از غایت شادمانی و نشاط خود را فراموش کرده چون ذره از تابش مهر وجود تازه یافته فی الحال قفل از روی صندوقچه برداشت و بفرمان رقیبان حجب عصمت و جلال بان آفتاب آسمان حسن بمجرد نگاه مانند پیکر تصویری بی نطق و سخن و حس و حرکت گشته چشمش از غایت حیرت چون چشم نرگس باز ماند و ابسکه بیهوشی براو طاری شد صندوقچه از دست بر زمین افتاد بهرور بانو از مشاهدهٔ احوال بنظیر متحیر شده پرسید که چه حالتست و چه شد ترا که اینهمه متغیر گشتی و از خود رفتی بی نظیر بهمه حال خود را جمع کرده گفت ای خورشید آسمان شهریاری لعاقبت پیری کهن سالی ضعف و ناتوانی بر مزاج من غالبست از بخت گاه گاهی انقسیم ادا سر بر نداری مصرع پیری و صد عیب چنین گفته اند القصه مهر صندوقچه را برداشته شبیه جهاندار شاه که خود بقلم اعجاز رقم کشیده بود بر آورد و بدست بهرور بانو داد بهرور بانو از مشاهدهٔ حسن ترکیبش بیکبار دل از دست داده پرسید که این چه پیکرست که بوی آشنائی بمشام جان میدهد بی نظیر گفت شبیه جهاندار سلطان وارث تاج و نگین چهار دانگ هندوستانست که در جنب حسن و جمالش یوسف را خبر از شرف نبوت قدری نباشد و در پیش نیروی تن و علو همتش رستم کمتر از زالی بود جود و سخاوتش نام حاتم طائی طی کرده و عذوبت گفتارش طوطیان شکرخا را بدام آورده و از حسرت رفتارش تذرو آوارهٔ کهسار گشته چون بصحبت نخجیر افگنی بر عقاب پلنگ آهنگ شاهین پرواز سوار شود شیر ژیان از هیبتش در خانهٔ روباه خزد و پیل دندان بسوراخ مور رشود در فهم و فراست افلاطون اول ست و در شان و شوکت اسکندر

ثانی **نظم** شکرفی چابکی چیست دلیری ✤ مهر آهو بکمینه تند شیری ✤ گل بی آفت باد خزانی ✤
بهار تازه بر شاخ جوانی ✤ هنوزش گرد گل نارسته شمشاد ✤ زخوبی سرو او چون سرو آزاد ✤ بیک نم
آزارم صد در کشاده ✤ بدو رخ ماه را دو رخ نهاده ✤ برادهم زین نهد رستم نهاد دست ✤ بمی خوردن
نشیند کیقباد دست ✤ شبی گر گنج بخشی را نهد داد ✤ کلاه کبر قارون را برد باد ✤ سخن گوید در از مرجان برآید ✤
زند شمشیر شیر از جان برآید ✤ بهور بانو از شنیدن اینهمه حسن معنی و دیدن جمال صورت تخم محبت جهاندار
سلطان در مزرع دل کشت و نهال دوستیش در چمن خاطر نشاند اما از انجا که حیا دامنگیر حال بود و دو تیر گی
مانع وقت بحسب ظاهر اصلا این راز را بال آشنا نساخت و پنهانی شعلهٔ شوق در سینهٔ باطن زده سوختن
آغاز کرد و بحبت آرام خاطر شبیه را از بی نظیر بخواست بی نظیر از پس بی بردگی از اقبال انمعنی سر باز زده گفت
سر و جان فدای خاکپای خاتون جهان باد این خاکسار نخست بعرض رسانیده که این شبیه امانت است
در زینهار مبادرت نتواند کرد ملکهٔ زمان فرمود که من قول ترا التصدیق نکنم زیرا که شاهد سخن تو از حلیه
صدق مُعرا مینماید چه پارهٔ حریر را بتصویری کشیدن نه متاعیست که سزاوار ودیعت پادشاهی تواند
بی نظیر گفت ای پادشاه خواتین روزگار اگر بمالیت این پارهٔ حریر نظر فرمائی زیاده بر دو سه دینار ارزش
ندارد؛ اما اگر بتقاضای خاطر و تمنای دل عزیزی که شیفتهٔ جمال این پیکر است و طالب معنی این صورت نگاه کنی
بیت هر دو عالم قیمت خود گفتهٔ ✤ نرخ بالا کن که ارزانی هنوز ✤ در شان این شبیه صادق می آید ای
ملکهٔ جهان کیفیت برین آئین است که فرمان فرمای کشور بنگاله در برج خلافت خود ماهی دارد که خورشید
جهانتاب از خوشه چینان خرمن جمال اوست چون از سیاحان ممالک بمکرر از هر خرمن خوشه بر داشته اند
و از هر مائده زله ربوده شمائل خجسته و خصائل فرخندهٔ آن بیدار بخت تحقیق کرده و بیقین دانسته که از گل وجودش
بوی جهانداری بمشام گیتی فائز میشود و میخواهد که آن گوهر درج سلطنت را در سلک ازدواجش کشد و گل را
با شمشاد پیوند معنی بخشد از من بصد آرزو نزاران وعدهٔ شبیه او را خواسته اکنون به تکلیف آن خسرو عالی
تبار بچندین سعی این شبیه بدست آورده در خدمتش میبرم و امیدوارم که مبلغی گران و نقدی نمایان در جلدوی
چنین خدمت دست بسته بچنگ آرم و بدین وسیله بقیهٔ عمر از احتیاج و افتقار مستغنی گشته از سرگردانی

روزگار

روزگار نجات یابم و از فکر معیشت فارغ باشم بهور بانو که دل بدین پیکر باخته بود چون این کیفیت گوش
کرد با خود مشورت نمود و در کار خود متامل شد که من غائبانه ناوک عشق این جوان بر دل خورده ام القیین
که بی ادراک سعادت وصالش زندگانی بمنزلهٔ مرگ خواهد بود و حلاوت حیات در کمال مرارت غموم گری تلخ تر
از سکرات ممات باشد صرف خواهد شد پس انیقسم همای اوج سعادت را بدام دیگری گذاشتن و خود را تا
نفس واپسین مقید سلاسل هموم داشتن از آئین مصلحت اندیشی دورست بهر تقدیر صلاح در انست که این
طلسم گنج اقبال را که کلید ابواب سعادتست و مقدمهٔ حصول دولت مقصود پیش خود نگاه باید داشت
و از عنایت بنهایت آلهی که کارکشای مطلب تیره روزان و چاره بخش حاجت طلبانست امیدوار بوده
منتظر وقت باید بود تا از پردهٔ غیب بعرصهٔ شهود چه جلوه گر آید و چرخ بکام که چرخ زند گفت ای تاجر تراز ر
مطلوبست از هر که بستانی مرادت بحصول می انجامد این پیکر کاغذی را بدست من بفروش و زر یکه در
حوصلهٔ آرزوی تو نگنجد بی رنج و تعب بستان و بکام دل راه منزل مقصود پیش گیر خود میدانی که عالم
حادثه زاد در هر نفس صد رنگ نیرنگ میبازد اگر تو از فرط طمع و کثرت حرص و شره که مذموم ترین افعال است
نقد را بامید نسیه گذاشته راهی دراز تر از میدان آزمیش گرفته روز و شب سرگردان بادیهٔ تردد شوی
دارد که آفتی سر زند و در گل محروم و مایوس گردی و محرومی آفت جان شده بقیهٔ عمر در بلای حسرت این
گنج شایگان که حالی رایگان بتو ارزانی میدارم گرفتار آئی و بدریغ و تغابن هلاک شوی و قطع نظر ازین
بر تقدیر یکه خود را سلامت آنجا برسانی از انجا که حال آدمی زاد پیوسته بیک و تیره نباشد شاید که دامن
همت او در انوقت کوتاهی کند و باندازهٔ توقع تو مردمی بجا نیارد و انمعنی باعث کاهش جان و اندوه
دل گردد و رنج تردد و تعب سفر بران مستزاد شود مطلب از تمهید این مقدمات آنست که نقد را از دست
داده بدنبال نسیه شتافتن شرط دانش نباشد پس سود تو در نیست که ازین سودا سر نتابی و این گرانمایه
گنج از دست ندهی زیرا که بخت در صدد یاریگریست که در عوض پارهٔ کاغذ خراج مملکتی بتو ارزانی میگردد
بی نظیر چون دانست که افسونش در دل پری اثر کرده اول خود را بر در استغنا زده عذری چند در میان
آورد و آخر بمقتضای مصلحت ارخای عنان نموده تن بقبول در داده جواهر گرانمایه و نقد فراوان از ان

در یاد دل گرفته شبیه را بدو تفویض نمود در وقتیکه بشرف مکالمه مشرف بود از روی فهم رسا و عقل کامل خصوصیات
چهرهٔ آن پری شمائل را بقلم حافظه بر صفحهٔ دل ثبت گردانیده بود چون رخصت شده بمنزل خود آمد فی الحال
خامهٔ معجز نگار بر گرفت و بر پارچهٔ حریر یانیفی مرتسم ساخت آیا از حسن بالادست و چهرهٔ حور فریب آن مهر سپهر
نکوئی سر مو تجاوز نکرد و بند اشتی که مصور قدرت بکلک قضا نقش بسته القصه چون بینظیر والاتدبیر بمطلب
خود فائز گشت و مهمی که در پیش داشت بانجام رسانید از خدمت بهرور بانو مرخص شده بدیار خود مراجعت
نمود و بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل کرده ببارگاه شاهزاده رسید

باز آمدن بینظیر از شهر مینوسواد و آوردن شبیه ماه فریب بهرور بانو و پیچیدن مار عشق بتازگی بر صندل دل جهاندار شاه و آواره شدن او بدشت جنون

بی نظیر چون بسعادت ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان مستسعد و مشرف گشت بعد از ادای
مراتب دعا و ثنا شبیه مهر افروز بهرور بانو از نظر فیض اثر گذرانید چه پیکری که تا فلک وجود یافته هزاران لعبت نورانی
در پردهٔ نیلگون خود دارد مثالش او در خواب ندیده و مانی روزگار کهن در کارنامهٔ گیتی چنین نقش بوالعجب بخامهٔ
خیال بر تختهٔ تصویر نکشیده از تماشای چمن آب و رنگش دامن نظاره پر گل شدی و از نشئهٔ خرد فریب صورتش
ساغر مغنی پر مل گشتی قلم هنگام نگارش توصیف جمال آن حور تمثال پری فریب چون قلم نرگس ز دست کاتب
سر کشید و بلبل تصویر از شوق نظارهٔ چهرهٔ گل رشک آن پیکر جادو نگار به پرواز می آمد شاهزاده بمجرد نگاه
بران صورت پر معنی و شبیه جان نواز مجنون صحرا نورد وادی تمنای وصال بهرور بانو شد و لبریز خوشی
بادهٔ عشق چون مستان از بالای تخت بزیر افتاد و مانند صورت قالین بختی النقش روی ببساط گشت
بندگان و خادمان از معاینهٔ حالش مضطرب گشته التجا بحکما آوردند و بر سر و رویش گلاب ریختند بینظیر که
نبض شناس دلش بود همه را از گرد بالینش براند و سرش در کنار گرفته از ان مستی هستی سوز بهوش آورده
باز بر تخت نشاند اما از انجا که ناوک جگر دوز عشق بر دلش نشسته بود از دست غم دلدار جان بر نشد و بی اختیار
در گریبان دل چاک زده حلقهٔ جنون در گوش جان انداخت و از همه جهت روی توجه بسوی صنم آورده

از کوی نیکنامی برخاست و سر نیاز و جبین ارادت بر جناب عشق نهاده با عقل کار بکر و ساخت و در
کم مایهٔ فرصت طبلش از زیر گلیم بر آمد و آوازهٔ شیدائیش بهر کوی و برزن در افتاد عاکفان پایهٔ سریر
سلطانی کیفیت حال معروض مقتبسان انوار القرب داشتند پادشاه از استماع این مقدمهٔ جان گسل
گرو سلاسل اندوه گشت و شاهزاده را در خلوت طلبداشته بر رویش ابواب مواعظ مفتوح ساخت و در
شاهوار نصائح در دامان حالش ریخت چون گوش هوش شاهزادهٔ جهاندار به پنبهٔ عشق جنون انگیز آگنده
بود سخنان عقل بدلش راه نیافت و اصلا قدم توجه بر جادهٔ قبول ننهاد و بیشتر در راه جنون چون دیدهٔ
خونبار خویش قطره زن شد پادشاه از مشاهدهٔ حال شاهزاده در ورطهٔ غم فرو رفت و وزرای صائب
رای و عقلای مشکل کشا را جمع کرده در حل این عقدهٔ مالاینحل یاوری جست آنها بمقتضای خرد خرده بین
و عقل صواب آفرین چندانکه در التیام این رخنه تدابیر صائبه بکار بردند و چارها انگیختند اصلا فائده
بران مترتب نگشت و روز بروز آتش بلا بالا شدن گرفت و نائرهٔ جنون در کانون باطن شاهزاده
در کمال اشتداد اشتعال یافت چون معالجان دانا و مدبران کامل بهر گونه تدبیر که رفتند پی بمنزل
مقصود نبردند بنا بر عجز رای سایر عقلا بران راجع گشت که روز و شب نقلهای غریب و حکایات
عجیب در مذمت زنان و بیوفائی طائفهٔ ناقصة النسوان در خدمت این تازه اورنگ پیرای کشور جنون
بگزرانند شاید که این مداوات شیدائیش را سودمند آید **حکایت اول** یکی از ندمای با فرهنگ
والا خرد شاهد سخن را در حجلهٔ بیان بدین آئین جلوه گر ساخت که جوانی بود از ارباب پیشه از دولت و کامرانی
تمتع وافی برداشته و از اسباب معیشت و زندگانی ذخائر کافی اندوخته به تنومندی دل و نیروی تن در
جوانان معاصر خود بینظیر بود و بشجاعت و شهامت بیعدیل و بمروت و سخا از امثال و اقران گوی سبقت
ربوده و بحسن ترکیب و وجاهت ظاهر از همگنان بسر آمده زنی جمیله از بنات اعمام خود خواسته بود
دل در گرو او داشت بمرتبه که زمانی در مفارقتش تاب نمی آورد و پیوسته بحفظ خاطر و پاس دلش کوشیده
رضای او را بر همه چیز مقدم میداشت و زن نیز مقید سلسلهٔ عشق و گرفتار دام محبت شوهر بوده چون
کنیزان اوقات شبانروزی در خدمت و اطاعت او بسر میبرد و اگر زمانی جوان بجهت تمشیت امور روزگار

وتحصیل وجه معیشت کرشتابندگان تنگنای جهان مستعار را ازان گزیر نیست بجائی میرفت زن
باده بیهوش از ایاغ و ماغ ریخته از چشمه سار دیده سیل شرشک روان میکرد و دران شهر بهر کوی و برزن
غیر از افسانهٔ عشق اینها بر زبان مرد و زن حرف دیگر نمیرفت و در هر جا که دو کس باهم می نشستند بجز
داستان محبت آن دو یگانه سخن دیگر نمی گفتند جوان از بسکه شکار دوست افتاده بود علی الدوام بصحرا
رفتی و صید آوردی و باتفاق معشوقه بتجرع اقداح اشتغال نمودی و از گوشت نخچیر نقلی و کبابی بکار بردی
قضارا در میان این جوان و برادر حاکم طرح خلت افتاد و بنای دوستی و مصادقت استحکام گرفت اکثر
اوقات برادر حاکم بمنزل جوان آمده باده می پیمود روزی برادر حاکم را نظر بر آن زن افتاد و چشم
باهم چار شد آن ناحق شناس باغوای شیطان حقوق سوابق آشنائی و نمک نسیاً منسیا گردانده از روی شهوت
نفسانی هوای وصالش در سر گرفت و یکی از زنان محتاله مکاره بر هم زن خانمان ناموس مردم را بدست
آورده پیش زن فرستاد و اظهار شیفتگی نموده استدعای وصالش کرد زن روزی چند از اقبال این امر
سر باز زد آخر از انجا که در طینت زنان از آب و گل حقیقت وفا اثری نباشد و در قالب این طائفه را
سر مو گنجد سفینهٔ محبت شوهر را در گرداب عدم غرق ساخته و حرف مهر و وفا از لوحهٔ دل که عمری به تسوید
آن پرداخته بود بگزلک بدبختی حک کرده تن بعصیان در داد و مانند گل گریبان عصمت خویش و
ناموس شوهر چاک زده در چارسوی مذلت طبل رسوائی بنواخت چون چندی برین و تیره بگذشت و ازین
مقدمه شیشه شکن نام و ننگ در همسایگان لقدری و اگویه بمیان آمد زن از تیغ سیاست شوهر
اندیشه کرد و بیم جان بر دلش مستولی گشت و از راه بدبختی و خبث طینت ارادهٔ ناصواب فرار بخود مصمم کرده
مشتاق خود را آگهی بخشید آن ناپاک نیز اینمعنی را فوز عظیم دانسته عهد نادرست موثق کرده و منتظر وقت
نشست تا آنکه روزی شوهرش بعادت معهود بجهت شکار رفت قضارا آهوی از پیش رمیده بجانب
موضعی که محل توطن ما در و پدر آن سیه نامه بود رفت جوان بدنبالش تاخته بحوالی آن ده صید را بچنگ
آورد چون آهوی مرغزار هفت دشت خضرالسوی غار مغرب شتافت جوان از بسی تردد کردن
و تاختن مجال مراجعت بخانهٔ خویش نیافته ناچار بدان موضع رفت و بخانهٔ مادر و پدر زن طرح مبیت

انداخت و پاره از گوشت آن نخچیر علیحده نگاهداشته تتمه باینها ارزانی داشت و خود باکل طعام میل نمود
چون مهمان عزیز بود میزبانان از میل نکردن او بطعام آزرده خاطر گشته باعث بی توجهی را استفسار
کردند جوان گفت پوشیده نخواهد بود که مرا با دختر شما محبت در مرتبهٔ کمال است و عمریست که بی حضور یکدیگر
بطعام دراز نکرده شده و اینمعنی نه از روی تکلف ست بلکه جان نخواهد که در هنگام دوری لمحهٔ در قالب آرام
گیرد درینباب معذور داشته خاطر نازک نرنجانید و این پاره گوشتی که نگاهداشته ام بجهت آنست که اگر اجل
امان بخشد فردا باتفاق آن زندگانی بخش تناول کرده آید و بر طاق ابروی هلالش بادهٔ بیهوده شود مادر و
پدر آن ناپاک ازینمعنی بغایت اسرت اندوز گشتند و این مرد ساده لوح غافل از کج نهادی زنان درینجا
بکمال طپش و تلوسه شب را بروز آورد و آن زن بدطینت از غایت قساوت قلبی و ناراستی و بدسرشتی حریف
خود را از نا آمدن شوهر خبر داد و بمقتضای عقل ناقص و رای ناصواب خویش تدبیری اندیشیده آن ناپاک
بغوایت و ضلالت رهنمون شده تا در وسط لیل از عقب خانه بیک گوشه آتش در زد و بر اسپ برق
شتاب سوار شده متصل به در خانه ایستاد و جنیبت ضبا رفتار گلگون نسب را بر دروازه حاضر ساخت بعد از
ساعتی چون آتش در گرفت و دست سعی مردم از اطفای آن کوتاه گشت زن بدسرشت که این آتش
فتنه از زیر سرش برخاسته بود از روی کید مولگی برخاست و خوشدامن و کنیزان را بیدار کرد آنها
همه یکبار سراسیمه گشته متوجه باستخراج اثاث البیت شدند درین اثنا وقت فرصت را مغتنم انگاشته
برآمد و بران جنیبت سوار شده برفاقت حریف از انجا شبگیر زده به بلدهٔ دیگر رفت و در آنجا مسکنی محفوظ
بدست آورده هر دو ناپاک متواری گشتند و بکام دل بر فرق روزگار خود خاک مذلت ریختن گرفتند یعنی
بشرب بادهٔ فسق اشتغال نمودند چون آتش فرونشست خوشدامن او را در خانه نیافت از روی
اضطراب در پی تفحص شده چندانکه در اضلاع کاشانه دوید عنقاوار از و نشانی ندید گمان برده که در آتش
سوخت فی الحال نوحه بنیاد نهاد و مصیبت پیش گرفت تا آنکه جوان در آتش شوق برشته و یک شبه درد
مفارقت کشیده باشتیاق تمام بخانه آمده دید که خانه خاکستر شده و مادر بمصیبت خاک بر سر افشانده و اثر
زن ناپدید دست حیرت در نهاد جوان بگرفت و از کنیزان پرسید که حال چیست و اینهمه خرابی خانه ازچه

راهوست پرستاران بر کیفیت حال آگهی دادند و از سوختن خاتون خبر کردند جوان از استماع این خبر آتش
بلا در دامن جان بگرفت و اشک حسرت از دیده روان شد و از غایت سوز این مصرع بر زبان آورد
مصرع ای وای ز محرومی دیدار دگر هیچ ❊ القصه بفرمود تا استخوانهای سوخته آن را از زیر
آتش برآورده مدفون کنند چندانکه خاکستر ها را بر فرق روزگاران تبه کار بیختند اثری از آن پلید پدید
نیامد مرد از بینمعنی متحیر شد و بخود اندیشه نمود که زن را چه پیش آمد و حالش چون شد که نشانش هیچ پیدا
نیست اگر سوخته میبود درین خاکستر البته عضوی از اعضایش ظاهر میگشت چه ممکن که آدم زنده بدین
نمط در آتش بسوزد که از آغاز و انجام هیچکس خبری از و باز نگوید و نشانی از و بنظر در نیاید مگر از انجا که
سرشت زنان بنا راستی مخمر است تزویری برانگیخته و عذری اندیشیده باشد و آتش در خانمان ناموس
زده جوان از مظنه بر دل مستولی شد و از انجا برخاسته بخانهٔ برادر حاکم رفت تا راز دل پیش او نهد و در بناب
استعانت کند چون بمنزلش رفت خبر یافت که از نیم شب ناپیداست جوان بیقین دانست که آن سیه نامه
از روی بدبختی و تیره اندیشی با برادر حاکم ساخته و در دامان عصمت خود چاک عصیان انداخته است از همانجا
لباس خاکساری بر خود درست کرده سر در و خاکستر آلود گردانیده چون دریوزه گران جهانگرد جاده پیمای
طریق تجسس و گرم رو بادیه تفحص گشت و بهر منزل و مکان و شهر و قریه رفته بهر کوچه و درگشتن آغاز کرد تا
آنکه در شهری که آن هر دو ناپاک پنهان گشته بودند رسید و کیفما اتفق بیک ناگاه بر در خانه که آنها سکونت
داشتند آمده ایستاد عورتی از اندرون برآمد جوان از روی عیاری پیش گیری نموده از آن عورت
پرسید که فلان زن چه میکند عورت ساده لوح بی تامل گفت با یار خود جام دوستکامی می پیماید جوان
گفت او را خبر ده که شوهر تو اینک بر در ایستاده اگر آمدن تو درینمکان بدون اختیار بوده بلا استتاب
وقت را دریاب عورت ساده لوح فی الحال اندرون رفت و پیغام شوهر را پیش آن سیه نامه گزارش
داد آن سیه رو بمجرد استماع نقد هوش درباخت و رنگ بر رویش شکست و از منظر سر برآورده نگاه کرد و شوهر را
دید در کسوت گدایان بکمال غمگینی و اضطراب ایستاده از انجا بولگی نزد حریف آمده بر نوا قعه آگهی داد و گفت
تا او دست نیافته و کار از دست نرفته ازینجا باید بدر رفت و الا کار بنا کامی منجر خواهد شد آن ناپاک

فی الفور

فی الفور از راه دیگر او را بیرون برده بر اسپ نسیم شتاب سوار کرد و دو نفر از ملازمان خود که بر عجب
و چابکی آنها اعتماد تمام داشت موکل گردانید تا بر جناح استعجال قطره زن گشته بشهر دیگر برند و بنوعیکه
کسی را راه گمان در انجا نباشد متواری سازند جوان چون زن را دید که از سر منظر برآورده باز بعجلت
برگشت و اصلا بسوالش توجه نکرد و دیگر از اندرون صدائی برنخاست از روی تفرس دریافت که آتش
فتنه افروختهٔ اوست و مهیج غبار ناموسی خود اوست اندیشه کرد که شاید که این خانه را دو در باشد و از در
دیگر اینها برآمده راه خود پیش گیرند و من بدین در ایستاده باد بمشت بپیمایم از انجا بسرعت هر چه تمامتر
عقب خانه آمده دید زنی برقع پوش بر اسپ بادپا سوار است و دو شاطر با یراق بکمال چستی و چابکی
هر دو طرف رکاب گرفته باضطراب تمام راه میروند از طرز و روش دانست که همان سیه گلیم است چابکی
بکار برده خود را بدو رسانید و بیک ناگاه تیغ خارا شگاف از غلاف کشیده یکی را از آن دو تن بیک
ضربت بر خاک عدم انداخت آن دیگر چون رفیق را بدینحال دید از بیم جان رو بفرار نهاد جوان دلاور عنان
اسپ بگرفت و با زن ردیف گشته متوجه شهر خود شد چون بحوالی شهر آمد از رسوائی روز اندیشه کرده در باغی
توقف ورزید تا در ظلمت شب کار آن بدسرانجام بعنوانی که پرده از روی کار نیفتد ساخته بخانه در آید چون
رنج تردد و تعب پیاده روی از ممر روز و شب گرد خانها گردیدن و بهر کوی و برزن دویدن بسیار کشیده
بود ماندگی و کسل بر اعضایش استیلا یافت زانی سر ببالین گذاشت و زن را فرمود تا کف پایش بمالد
قضارا کمین داران خواب بر قافلهٔ بیدارئیش تاخت آورده متاع هوشیاری بغارت بردند جوان از
غنوده بختی چون قالب بیجان دست و پا دراز کرده مست بادهٔ غفلت افتاد از انجا که فلک مشعبد دهر
بر چرخ بازی تازه بر روی کار آرد برادر حاکم برین واقعه اطلاع یافته از دنبال خود را رسانید و از راه
نقش پا سراغ بر در باغچه که آن مرده بخت افتاده بود برده اندرون در آمد دید که مرد غنوده بخت چون بخت
خود غنوده و زن به پهلویش نشسته فرصت را غنیمت انگاشته تیغ آبدار از نیام بیرون کرده خواست
که مردکه را بر بستر عدم آسوده تر بخواباند زن ناقص ای تیره باطن او را ازین اراده ممتنع ساخته گفت
این سیه اختر قابل آن نیست که بدین آسانی بجهنم شتابد بلکه سزاوار گوناگون عذاب و عقوبتست

اول پاداش عمل درین دیر مکافات بکنار این دژم طالع تیره اختر باید نهاد سپس سرنگون بدار البوار
باید فرستاد که تا هنگام بعث و نشر لاله‌وار داغ حسرت بر دلش باقی باشد این فرمود تا بطناب مستحکم دست
و پائش قائم ببستند در اثنای این عمل جوان چشم باز کرده دید که قضا برقفا و اجل بر جبین نشسته و کار از
اختیار گذشته بر نادانی و بی تدبیری خود نفرینها گفته ناچار بحکم آنکه مصرع قضای نبشته
نباید ستردد * تن بقضا سپرد آن زن سیه نامه بدست خود سر طناب از شاخ درخت بلند گذرانیده بکشید
تا شوهر سرنگون آویخته شد و مانند ابر آذار اندر هوا بماند و خود به تبختر و ناز محاذی روی شوهر نگون
طالع در آغوش عاشق نشسته باده پیمای پیمانهٔ عشرت شد و هم ساغر رحیق مروق گلگونه بخش چهره
شاهدان شنگول نمودن آغاز نهاد گاه جام لبریز بادهٔ شنجرفی بحریف عطا می نمود و گهی از لب لعل بوسه
سرخوشی افزای کام میداد تا آنکه از مستی باده و نشئهٔ ناز چهره اش گلناری شد و شراب شهوت
بجوش آمد دست طلب بدامن حریف زده متقاضی مباشرت گشت و گفت اکنون وقت آن رسید
که چاشنی از لذت وصال دریابیم و بلاهل حسرت در نای این بخت برگشته بریزیم تا در سکرات مرارت
دشمن کامی نیز دریابد بعد ازان بانواع سیاست و اقسام عقوبت بار سزای روش ناپاکش بر دست
در کنارش نهیم که سزای بدبختیش غیر ازین نباشد آن تیره رای ناخردمند بصلاح ناصواب آن فاجره
تبه کار و اغوای شیطان خود را غرق بحر عصیان ساخته در پیش چشم آن بیگناه که بگناه سفاهت با خود گشته
بود باین فاسقه شهوت رانده باز بتجرع اقداح که اقبح ترین اعمال است متوجه شد چون شوهرش با آنکه
در انواع عقوبت گرفتار بود چیزهای نادیدنی برای العین مشاهده نمود از غایت عجز و بیچارگی التجا بجناب
ملک العلام بحکم مَنِ اعْتَصَمَ بِاللّٰهِ فَقَدْ نَجَا آورد و قضا را مستی باده ایاغ دماغ این هر دو تبه کار حق ناشناس
را از بادهٔ هوش تهی ساخت و از پس مستی بر بستر تیره بختی بنجیر افتادند و ساغر لبالب از شراب همچنان
بر روی بساط ماند و جوان سرنگون آویخته خرابی احوال این خراب طینتان تماشا میکرد اما از بیچارگی
مجال انتقام نداشت در اثنای این حال بحکم قادر ذوالجلال ماری سیاه خونخوار بیک ناگاه از بالای شاخ
درخت فرود آمده بر تن جوان گرفتار بپیچید و کفچه را پر باد کرده محاذی دهنش گذاشت و نگاه تیز

زهرآلود بر وی کرد جوان گرفتار به بیم آن آفت جان ستان که مرگ ناگهان کنایه ازانست خشک شد
و با دل خود گفت سبحان الله این چه حال است که بر من طاری گشته دست و پا بطناب بسته و از شاخ درخت
سرنگون آویخته و آنچنان عذابهای جانگداز برای العین مشاهده کرده با همه عقوبت صورت و معنی
باز این قسم دیو هلاک انگیز که از تصور ترکیبش زهره آب شود بر سر رشتهٔ نفس بنفس قصد هلاک دارد چه قسم
فعل زشت و عمل ناسزا ازین بندهٔ سراسر عصیان بوجود آمده باشد که ایزد تعالی بپاداش آن بچنین
عقوبتها گرفتار ساخته و در دنیا بعذابهای دوزخ ماخوذ گردانیده ظاهر النفسی چند از حیات که ممات
بران شرف دارد باقیست که این دیو جانگداز توقف ورزیده چون نفس واپسین بسر رسد به نیش خونخوار
رقم هستی مرا از لوحهٔ وجود حک خواهد ساخت هرگاه کلک قضا در دفتر مشیت در باب من سیاه اختر
چنین رقم کشیده باشد که بدین رسوائی و ناکامی بعرصهٔ عدم باید شتافت بجز اینکه تن بقضا در دهم
و نقد جان بتقاضی اجل تفویض نمایم چه چاره لیکن ستم عمده اینست که این هر دو نابکار سیه کار از دست
من نجات یافته بکام دل خود پیوستند و من ازین سپنجی سرای غم بنیان بدشمن کامی رفتم ازین غصه در لحد
آه آتشین برآرم و از خاک مزارم دود اندوه سر بفلک کشد جوان گرفتار پنجهٔ بلا با دل سوخته خود این گفتگو
داشت که مار خود را بر زمین فرو هشت و آهسته آهسته بر بالین آن دو سیه نامه رفته سه کرت گرد گشت
و به نظر قهرآلود نگاه کرد بعد ازان نزدیک آن ساغر پر شراب آمده ببوئید چون رائحهٔ می بمشامش رسید
ستانه سر بالا کرد و از غلیان غضب و انهای عرق بر کفچه ظاهر کرده قطره چند برنگ زرد مائل بسبزی از
دهان در آن ساغر پر شراب بچکانید و باز بر سر جوان سرنگون آمده بهمان وتیرهٔ نخست بر تنش پیچیده ساعتی
برابر رویش کفچه را گذاشته و نگاه های گرم کرده بر شاخ درخت از راهی که آمده بود باز رفت و از دیده ناپدید
گشت جوان گرفتار از مشاهدهٔ چنین حال ندرت طراز بلجهٔ حیرت فرو رفته به صنعتهای نگارنگ صانع بی
ریب و رنگ هیچ نتوانست پی برد و ندانست که درین ساغر چه بادهٔ حکمت جوش خواهد زد و از دور فلک
شعبده باز چه بازی هوش گداز بر روی کار خواهد آمد چون ساعتی برین برآمد مرد که از خواب بیهوشی
بیدار گشته بنشست معشوقه را دید بخواب ناز بر بستر استراحت غنوده و ساغر پر مل سرخ چون گل نهاده

چون به قدری نشه رو به تنزل آورده بود بلاتحاشی آن ساغر هلاهل آمود را بیکجرعه فرو برد و در نیم لحظه
سم قاتل سرایت کرده مست بادهٔ عدم ساخت بعد از ساعتی که آن فاجرهٔ سیه‌بخت بیدار شد جانان خود
را سرخوش بادهٔ فنا یافت از معاینهٔ اینحال بغایت ملال آگین گشته غرق بحر حیرت شد و هیچ ندانست
که در نای حیاتش شراب خمکدهٔ فنا چگونه ریخته شد و سرش از جار بالش زندگانی چه سان برخاک
عدم افتاد چون بیک ناگاه از ساحل امید در گرداب یاس افتاد و لنگر کامرانی بنجار ناکامی مبدل
گشت غضب بر طبع ناپاکش استیلا یافت و غرق قهر بحرکت آمد از لبس انفعال تیغ آبدار حریف از
غلاف کشیده بر سر شوهر آمد و خواست که کار آن بیچاره تمام سازد و بادهٔ حیات از پیمانهٔ وجودش بر
خاک عدم ریزد شوهر چون زن تبه کار را در جوش و غلیان غضب آمیخته تیغ و بدبخت تر سید زیرا که
دران حال که دست و پایش بسته بود و از شاخ درخت سرنگون آویخته از عهدهٔ موتش بر نمیتوانست
آمد زن خود یک گربه بود ناچار از روی عجز و بیچارگی بالحاح درآمد و گفت زمانی ساکن باش
و دو کلمه عرض مرا گوش کن اگر پسند مزاج همایونت آید بهتر والا اختیار باقیست زن دست از سلاح
باز داشته پرسید که ای بدبخت سزاوار دار بگو تا چه میگوئی آن گرفتار دام بلا زن را بسیار ستوده بکمال
عجز و فروتنی گفت که آنچه از تو بوجود آمده دانم که ترا دران اختیاری نبود چه هرگاه در دیوان ازل منشی
ارادت منشور پیشانی مرا بدین طغرای رسوائی مزین ساخته و کلک قضا در جریدهٔ مشیت بنام من
چنین رقم مذلت کشیده باشد از همچو تو بر چهرهٔ مهر دیدار رنجیدن عقل رخصت نمیدهد پس در صورتیکه
از من اصلا مضرتی متصور نباشد کشتنم چه صواب آرد و خون کسیکه از وجودش هیچ ضرر نباشد ریختن
چه سود دهد اگر آن عزیز که دل بدو سپرده بودی به مطمورهٔ عدم نمی‌شتافت خار وجودم را بآتش فنا سوختن
گنجایش داشت اکنون که جالش در بهشت برین باد این جهان سست بنیاد را پدرود کرده جای آن نشست
که قرین شکیبائی باشی و زلات جرائم مرا بذیل عفو بپوشی خود میدانی که مردی ام که اگر آسیای فلک بر
سرم گردد از عهد خود برنگردم پس عهد میکنم اگر تو از روی نوازش و کرم حقوق صحبتهای دیرینه را الحال
بتازگی مرعی داشته از سر خون من بگذری از آنچه که بودی عزیزتر دارم و سر موی بآزار تو نکوشم در عالم

حادثه

حادثه زاد میان جانان و عزیزان اقسام این معاملات بسیار رو میدهد تو احداث نکردی و از پیش خود
اختراع نفرمودی لازم نباشد که باینقدر امر ناملائم که بحسب قضا و قدر رو داده با چون تو نازنین کمر
بکین دربندم

نظم

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت — ور ز هندوی شما بر من جفائی رفت رفت
گر دلم از غمزهٔ دلدار تابی برد برد — در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار — هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

زن راسخنان چرب و شیرین ابله فریب شوهر از جای برد فی‌الحال
بند از دست و پایش برداشته از قید هلاک نجات داد و بجهت عذر تقصیرات ماضی سر بر پایش نهاد جوان غایت
عهد کرده از کشتن زن سیه‌بخت دست باز داشت و مراتب شکر بدرگاه ایزدی مودی ساخته بخانه
آمد و دامان دل از تعلقات روزگار برچیده در حجرهٔ تنگ و تاریک انزوا گزید و بطاعت و عبادت مشغول
شد ای شاهزاده بر جمال ظاهر زنان فریفته شدن و خود را آوارهٔ دشت جنون ساختن و بر آسایش
این دو روزه عمر رنج ابد مقدم داشتن از آئین عقل نباشد و انجمن آرایان دانش و فرهنگ انجمنی را هیچ
صورت نه پسندند زیرا که گل رخسار زنان از رنگ و بوی وفا بی‌نصیب و ظاهر این طائفهٔ ناقصه چون
شرنگ محض رنگ

نظم

چون نقش وفای عهد بستند — بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی — تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند — خواهد که ترا دگر نه بیند

حکایت دوم

آورده‌اند که رفیقی چند در باغی طرح مجلس
انداخته باهم صحبت میداشتند و از هر جنس مواد عیش و طرب مهیا ساخته علی الرغم روزگار بجام حضور بادهٔ
سرور پیموده بسخنان مسرت‌آمیز و کلمات بهجت‌انگیز رونق انجمن می‌افزودند در اثنای اینحال مردی
اجنبی وارد وقت ایشان شده برسم اسلام سلام گفت انجمن‌نشینان بطریق اکراه بجواب سلامش پرداخته
رسیدن او را مکروه داشتند و صلا بدو توجه نکرده وجودش را مخل مجلس عیش خود انگاشتند آن مرد از روی
تفرس دریافت و عرق تشویر بر رخ آورده خجلانه بگوشهٔ بساط بنشست و پس از زمانی سر از جیب
تامل برآورده طلسم سکوت از سر گنج نطق برداشته دامن دامن جواهر آبدار و لآلی شاهوار سخنان مسرت
انتما بر ساحت انجمن افشاند و غبار ملال از چهرهٔ حال آنها بآب زلال نکات بهجت سمات فرو شست

و اصحاب مجلس را که چون یخ افسرده بودند بادهای گرم منبسط گردانید و غنچهٔ طبع آنها را که از رسیدن این
جوان انقباض یافته بود به نسیم حکایات شیرین و نقلهای رنگین بدلهای لطیف و لطیفهای بدیع بشگفتن
در آورد و آنجوان مجلس را گرم ساخت که ارباب مجلس وجود این را مغتنم انگاشته مصاحبتش را بدل گزیدند
و متاع موانستش را بجان خریدند این جوان از وجاهت ظاهری بهرهٔ وافی داشت اما بر صفحهٔ رخسارش خطوط
غیر مکرر رخی بهیات هندسه سبعه و نبذی بشکل چلیپا مرتسم بود یکی از مجلس ظرافت بنیاد گفت که از سخنان
دلنشین شما خاطر عزیزان بسان گل بشگفت لیکن از فهم معنی این رقوم تازه که بر صفحهٔ صورت شریف مثبت
است مدرکهٔ این نیازمندان عاجز مانده اگر گستاخی نباشد التماس چنان دارند که از زبان ندرت بیان تفسیر این
سورهٔ معنی اصغا نمایند و بدین تفقد عقدهٔ خلجان از رشتهٔ خاطر بردارند جوان از اقبال این معنی سر باز زد و
ازین تکلیف مالایطاق استعفا نمود و عذر خواست عزیزان بیشتر استغراب ورزیده در انکشاف این
امر استبداد نمودند جوان بمقتضای میل طبیعت ایشان ناگزیر زبان به نطق کشاد و گفت اگرچه این واقعه
قابل آن نیست که بقالب بیان در آید اما بجهت پاس خاطر عزیزان سمت گزارش می یابد پوشیده
مباد که پیش ازین به بیست سال بنده ذره مثال العنوان لشکریان زلیست یکروزی برفاقت چندی
از اولیای صداقت کیش و احبای موافقت اندیش بسیر نخلستان رفتیم در انجا نخلی بود لنسبت بجملهٔ نخلها
در رفعت ممتاز خرمالیش خوشه خوشه چون حلوای تر آویخته و بغایت لذید و پر مغز و شیرین و خوشگوار
بر آمده و از فرط ارتفاع دست قدرت هیچ کس بر ثمرش نمیرسید و چون احدی را مجال بالا بر آمدن آن نبود
از دست تطاول مردم ایمنی داشت نظم قد رعنا کشیده نخل خرما گرفته باغ را از وکار بالا +
ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی گرفته زاغ و طوطی توشه از وی چون بنده را در فن بالا بر آمدن
اشجار بتخصیص خرما و نارجیل و تار مشق بدرجهٔ کمال رسیده بود و یاران درین کار ممتاز میدانستند همه
باتفاق دست طمع بدامانم زده گفتند میخواهیم که بیمن توجه والای تو خرمای نفیس و لذیذ این نخل تناول نمائیم
و هم تماشا کنیم که بالای اینچنین نخل بلند قامت که سر ببام فلک میساید و غیر از طیور هیچ کس از ثمره اش
بهره نمی یابد چگونه بر می آئی هاناما اعجاز نیست و الا انسان را چه مجال که بر بام فلک بر آید چندانکه از اقبال

این ملتمس بهانهای کرده بوجوهات عذر خواستم و ازین امر استعفا نمودم دوستان ازبس حرص خرما دست
از دامن مسکین باز نداشته چار ناچار بران داشتند که دامن را چون شاطران بکمر زدم و آستین بر ساعد نور
دیده بکردار دار بازان سحر کار بران درخت فلک فرسا که تو گفتی نردبان بام سپهر ست چیست بر آمدم
و خلقی در غایت انبوه بجهت تماشا پیرامون نخل حلقه بستند چون بنهایتش رسیدم ازبس رفعت مردمان تنومند
و جوانان قامت بلند که در زیر ایستاده بودند مانند اطفال خرد سال در نظرم مرئی میشدند و گاه نگاه دیدنمه
راه میماند و مردم نقشی موهوم بخاطر میگذشتند القصه خوشهٔ چند که در کمال لطافت و حلاوت و طراوت
بود چیده در دامان گرفتم و پارهٔ بزیر انداختم که ناگاه ماری سیاه بر سرش نقاط سفید بزردی مائل در غایت
سطبری و درازی که از نگاه جانکاهش زهره آب میشد و دل بسان نمک بآب میگداخت از میان
برگها پدیدار گشت و میل بسوی من اجل رسیده کرد بمجرد نگاه لرزه بر اندامم افتاد و از صدمهٔ هیبتش
مفاصل اعضا خواست که از هم متلاشی گردد و مرغ جان از آشیان کالبد پرواز نماید در دل اندیشیدم که
اگر خود را بزیر می اندازم قفس عنصری در نیمه راه بر طائر روح میشکند و اگر توقف می ورزم این اژدهای
جانگداز که بلای آسمانی و اجل ناگهانی کنایت ازوست بیکنفس لقمه وار فرو می برد هر دو مشکل و از همه
مشکل تر گرفتاری زبان خلائق که مرد که نادان شکم بنده از بهر خرما جان داد مردن و باز نام بد بر صفحهٔ
روزگار ثبت کردن ای ملک العرش این چه عقدهٔ جانکاه ست که فلک من ناتوان ضعیف ابنیش آورده
سخن کوتاه تا رای زنم و فکر کنم آن اژدهای خونخوار در رسید و در تنم پیچیده حمائل وار در گردنم
او بخت و کفچهٔ مهیب بلا انگیز را هین و پر باد ساخته بمحاذی دهنم گذاشت و چشم سیاه زهر آلوده بصورتم
دوخته لمحه لمحه زبان از دهان بر آوردن گرفت از همینا کی حالتی بر من طاری شد که تعداد کیفیت هولناک
و پاس آن از مجال زبان خارج ست و بقالب قیاس در نمی آید و از یادش اکنون موبر اندام راست
میشود و از فرط هراس یبوست بمرتبهٔ بر عروق و اعضایم مستولی گشت که در بدن اصلا اثر رطوبت نماند
و خون در شرائین خشک شد و پنجه بدست بائینی بدان درخت پیوست که گفتی چون پنجهٔ چنار از جهان
درخت رسته است و بپای نخل جهانی جمع شده و عالمی گرد آمده دست تغابن بر یکدیگر میزدند و از غایت

تحیر فریاد و خروش میکردند از غوغای خلائق آوازی موهوم بگوش من میخورد و خویشان و دوستان بانگ
نوحه بلند کرده از بیچارگی خاک بر سر میریختند قضارا جوانی نیکو منظر کشیده قامت بر اسپ بی زین سوار و کمانی
با دو سه تیر در دست خدمتگار در رسید و از مردم سبب ازدحام و فریاد و فغان باز پرسید جمعی برین حال آگهی
دادند و بانگشت من انگشت نما نمودند جوان بر روی من و پیچیدن مار در گردن نگاه کرده گفت از
والیان این اجل رسیده کسی هست برادران و خویشان که در انجا حاضر بودند و بر خرابی حال من شهک
حسرت میریختند گفتند چه میگوئی جوان گفت بر همگنان ظاهر و هویداست که اجل بر پیشانی این برنا نشسته
نجات او ازین بلیهٔ جانگداز بحسب عقل محض دشوار بلکه ناممکن ست اگر بحبل المتین توکل و عروة الوثقای
عنایت الهی اعتصام نموده اجازت دهید بامید قادر علی الاطلاق تیری برین اژدهای خونخوار زنم
و بخت آزمائی این اجل گرفته کنم مردی ام قادر انداز و در فن کمانداری استاد و در شب تار پای مور زنم و
اگر دانهٔ خردل بموئی آویزند خطا نکنم اقتدار من درین هنر بدان غایت ست که بتوان گفتن که اصابت
تیر آماج در قبضهٔ اختیار نیست خدای تعالی علم این علم در عرصهٔ ربع مسکون از بهر من افراشته و درین
فن کوس ناموری در میدان هفت اقلیم بنامم نواخته غالبا سر مو خطا نکنم و لیکن شست نخست سر این
مار را آنچنان معلق بر دارم که بصورت جوان از آن تیر هوائی نرسد و بمویش آسیبی راه نیابد لیکن از انجا
که قضا کارها کند و ارادت مصلحتها اندیشد میترسم که قضیه منعکس گردد و شما دست بدامانم زده بخون من
گرفتار سازید مردم همه باتفاق زبان کشادند و گفتند که بجهت استخلاص اینجوان غیر ازین علاج دیگر
ممکن نباشد اگر از حیات نفسی باقی دارد بدین تدبیر صاحب نجات یابد و تیر دعا بر هدف اجابت رسد
وگرنه خود در دهان اجل نشسته است والیان من تن بقضا در دادند و بدین امر جوان سهام را رضا کردند
جوان که رحمت بر روانش باد کمان معجز نشان را در قبضه گرفت و در دهان سوفار از زه زبان نهاده
خدارا الحفظ من بخواند و بلسان جادوگران سحر پرداز چه جادو بلکه سر اسرار اعجاز بخانهٔ کمان در آمده
آنچنان زبان پیکان بتار نظر بر کفچهٔ مار دوخته از شست رها کرد
مصرع
فلک گفت احسن ملک گفت زه
پیکان تیر راست چون تدبیر صائب بر نشان خورده سر مار بر زمین آورد

لغات

وغریو

و غریو از نهاد خلائق بر آسمان رفت که سبحان الحی الذی لا یموت و هو علی کل شیء قدیر چون تیر بر کفچهٔ
مار قائم بود مردم تماشا دوست دویدند تا جدا کنند جوان کماندار دیگران را باز داشته خود فرا پیش
رفت و تیر را با سر مار بر داشت قضارا سر مار بر جست و از انجا که پیمانهٔ عمر جوان لبریز گشته بود گلویش بدندان
گرفته نیش زهر آلود زد جوان فرشته طلعت در چشم زدن بجلد برین شتافت و سر مار مانند ماهی کاغذین
بلب جوان همچنان چسپیده ماند بار دیگر غریو از نهاد خرد و بزرگ بر آمد و از قدرتهای رنگارنگ و ارادتهای
گوناگون ایزد بیچون که در بارگاه جلالش هیچ اندیشه را بار نیست و در مصلحتهایش انسان ضعیف خلقت
را دخل کردن کار نه در بحر ناپیدا کنار تحیر غرق گشته بتجدید اقرار بر الوهیتش آوردند و بفریاد قالوا بلی در
خروش آمدند من شکر و سپاس ایزد ذو الجلال باندازهٔ طاقت انسانی بجا آورده از بالای نخل فرود آمدم
و بجنازهٔ آن نخل حدیقهٔ جنت رسیده تا منزل ناگزیرش همراهش رفتم و بسرانجام اسباب تکفین و تجهیز پرداخته
چون گنج بخاک سپردم و برحمت ایزدی تفویض نموده از همانجا بخانه اش آمدم و برسم و آئین ابنای
روزگار پس ماندهای او را دلداری کردم و شرائط عزا پرستی بتقدیم رسانیده تسکین بخشیدم که در شورشکدهٔ
فانی ازین امر استمراری اضطراری هیچکس را چاره نباشد و بجبر صبر و شکیبائی فریاد و فغان سود ندهد
چون مراسم تعزیت و مراتب مصیبت ادا یافت ساعتی توقف ورزیدم بیک ناگاه دیدم دختری
چون ماه دو هفته از غم رحلت پدر پیراهنی آسمان گون پوشیده و آسمان آسمان ثوابت که فی الحقیقت همه
سیاره بودند از پردهٔ دیده میریخت حسن گلوسوزش دود از دلم بر آورد و زلف تابدارش کمند گردن
جانم شد بکیفیتی که مبتلای آلام مصیبت بودند بر من از بیقراری و ناشکیبائی بمثابهٔ هفت سال گذشت
چون رخت ماتمی بر داشتند و بساط مصیبت در نوشتند در ارسال اقسام فواکه و حلوایات و انواع اطعمه و
عطریات طریقهٔ تواتر و توالی مرعی داشته عقد معرفت و رابطهٔ اتحاد را مستحکم و مضبوط گردانیدم تا آنکه
فیمابین فی الجمله آداب مولفت پدید آمد و در بلاغ تحف و هدایا رسم مواظبت بتقدیم رسید بعد ازان
اظهار مطلب کرده بجهت تاکید بنیان یگانگی پیوند مواصلت مسئول ساختم مادرش چندی اداهای مغایرت
و مباینت بکار برده آخر رسم موالات و مواسات را مرعی داشته آن گرانمایه گوهر درج عصمت را در سلک

از دواجم کشید من از شادی که حور هم بستر و پری همخوابه شد بسان گل بشگفتم و از غایت نشاط در پیراهن نمی گنجیدم و در استرضای خاطر و دلداری او بجان میکوشیدم تا آنکه جذبهٔ محبت من دلش را بکشید و کارش از معشوقی بعاشقی رسید و در قبائل و عشائر طرفین کیفیت محبت و اتحاد بهر دو بظهور پیوست بلکه بعلوم وضیع و شریف ابنای جنس و اهل جوار گشت تا رفته رفته خلت صادق و محبت کامل زن بدرجهٔ کمال رسید و بر من بهمه جهت تفوق جست و در آئین تودد و اطاعت و عصمت گوی سبقت بربود مدتی برین بر آمد و احکام یکرنگی و یکتائی استمرار پذیرفت تا آنکه شبی در وسط لیل که کوس اقبال شاهنشاهی بلندآوازه بود چشم من باز شد چون نگاه کردم او را بر بستر نیافتم گمان بردم که بجهت قضای یکی از حاجات انسانی رفته باشد چون خواب بر طبیعت مستولی بود باز سر ببالین نهادم و بغنودم شب دیگر نیز همین صحبت در کار شد ظن من در حق عصمتش فاسد گردید شب سوم باز همین آتش در کاشانه یافتم تا خیلی چشم در راه انتظارش باز داشتم آخر شب که هنگام بانگ خروس و خروش مؤذن نزدیک بود آواز پایش بگوشم رسید و هم اصطکاک در بلند شد انیمرتبه ظن بیقین پیوست و در سور عصمتش رخنهٔ ضلالت پدید آمد خاطر بجهت استکشاف این مر و اکتشاف این غمض متوجه شده و اضطرار و اضطراب در دل راه یافت شبی بواسطهٔ بشگافتن گره از روی کار آن نابکار و دریافتن اسرار در ابتدای شب بیدار نشستم و سر بخواب نگذاشتم و دیدم که از بیداری من آثار ملال بر چهرهٔ آن خفته بخت ظاهر میگشت و برمز و ایما تکلیف خواب مینمود چون باراده ناصوابش اطلاع یافتم از روی مصلحت سر ببالین نهادم و لحاف بر سر کشیده خفته مانند نفس تند زدن آغاز کردم آن سیه روی بدباطن مرا چون بخت خود خفته پنداشته بلاتحاشی از بستر برخاست و از بالائی لوا بجست من نیز برخاستم و نیمچه شمشیری در بغل پنهان گرفته و چادری بر سر پیچیده از دنبال روان شدم آن تبه کار زشت سرانجام به تیزگامی راه صحرا پیش گرفت و باندازهٔ یک کروه از آبادی دور تمستانی بود و در میان تمستان کلبهٔ قلندری غفص گردن چار شانه بر بنگ سائی تکیه زده و خشت بروقی تاب داده و آتشی افروخته انتظارش میکشید پیش او برفت من نزدیک آن کلبه به پناه تنهٔ درخت بالیستادم قلندر بمجرد رسیدن از روی غضب برخاست و بچوبی که آلت بنگ سائی او بود لشپت و پهلویش نرم ساخته

سخت بالشی بسزا فرمود و بقهر تمام موکشان از کلبه بیرون کرد زن زبان عذر بگشاد و گفت اگرچه صاحب تقصیرم اما اینهمه درنگ از جهت بی اختیاری دست داد که آن تیره بخت سیه اختر امشب بیدار بود چون خوابش در ربود دوان دوان بخدمت شتافتم اگر ازین جرم اضطراری بگذری و گناهم را بذیل عفو بپوشی گنجایش دارد قلندر را بعد از دیری جوش غضب فرو نشست و آن تبه طینت بد اصل را اندرون بار داده خاکستر عصیان بر فرق روزگارش بر بخت و خود با او هم او را سوادالوجه فی الدارین ساخت مرا از مشاهدهٔ اینحال آتش بلا بسراپا گرفت و لرزه در اندام افتاد و درین اثنا قلندر پس از فراغ کار بیرون آمد و متصل آن درخت که ایستاده بودم بجهت اراقهٔ بول نشست چون چاقو دست بودم نیمچه را بر گردنش فرود آورده سر ناپاکش گوی مثال بر خاک عدم انداختم و خود بالای درخت بر آمده در برگها متواری شدم چون ساعتی برین سپری شد زن سیه نامه از اندرون بر آمده قلندر را آواز در داد و صدائی بر نخاست زیرا که مرغ سر بریده بانگ نزند چون نزدیک تر آمد دید سرش از تن جدا افتاده و سیل خون روان گشته از معاینهٔ اینحال آتش غم در نهاد آن بدنهاد در گرفت و سراسیمه باز بکلبه دویده بیک دست تیغ آبدار و بدست دیگر شمع گرفته غضبناک بیرون آمد و دیوانه وار در تمستان بهر سو دویدن آغاز کرد تا از کسی که بدین امر مبادرت نموده انتقام کشد و آنچنان غضبناک و قهرآلود میگشت که اگر شیر غرّان روبرو میشد بر و میزد چون از قاتل نشانی نیافت مایوس برگشت پس لاش قلندر را در جوالی قائم بسته بدوش برداشت و از آنجا بفاصلهٔ یک کروه برده در رود انداخت و غمگین و ملول از کنار رود مراجعت نموده متوجه شهر شد من سبکتر گام سنج گردیده پیش از آنکه آن فاجرهٔ ستمگار بیاید بخانه آمدم و لحاف بر سر کشیده بخواب رفتم آن تبه کار چون بیامد مرا در خواب یافت از ین ممر خاطر جمع کرده بر کنارهٔ بستر باندوه بنشست چون ظلمت لیل بآخر رسید و سپیدهٔ صبح آغاز کرد بعادت معهود برخاسته بتهیهٔ نماز مشغول شدم آن فاسقه را هفت برادر بودند تهمتن تن و عفریت وش و بغایت توانا در کمال جهل و بدمنشی و از اهلیت عاری و بی نصیب از بیم آن جاهلان در انوقت کار آن بدبخت نتوانستم ساخت و بتدریج در پی تدبیر شده خواستم که نخست بحفظ خود پرداخته کار آن ناپاک بانجام رسانم بنابر مصلحت و تقاضای وقت روزی چند

خود را اصلا آشنای این معامله نکردم وازین مقدمه حرفی بزبان نیاوردم زن پیوسته چون مصیبت
زدگان قرین غم واندوه میبود و بخفیه مراسم باتمداری تقدیم میرسانید روزی بجهت تهیهٔ نماز در صدد
طهارت بودم و باستنجا اشتغال داشتم آفتابه پر از آب در صحن خانه بود وآن تیره رای بدنهاد نزدیک
آن بر کرسی نشسته گفتم آفتابه را نزد من بیار آن بدبخت بکره تمام برخاسته بکمال نزاکت دست بآفتابه
رسانیده باز بگذاشت گفتم چرا نیاری گفت بسکه سنگین ست نتوانم برداشت بلا تحاشی از زبان من چون
تیر یکه بی اختیار از شست رها شود برآمد که بهر حال از لاش قلندر سنگین تر نخواهد بود بمجرد یکه از زبان من این
سخن برآمد زن را نائرهٔ غضب باشتعال آمد و لون متغیر شد و بر چهره از قهرناکی عرق آورده بچابکی تمام
همان نیمچهٔ قلندر کش را از اندرون بیاورد تا نگاه کنم و آگاه گردم بکردار برق جسته بچستی هرچه تمامتر بهیم
برصورتم فرود آورد هنگه غافل ازین حال مشغول استنجا بودم تا بند ازار بستن و خود را جمع کردن اقلیدس
وار رسامی بکار برده بتقسیم نقوش غریب و اشکال بدیع بر صفحهٔ چهره مرتسم گردانید بعد ازین واقعه دیو لعین را
بگرفتم و دستهایش بر پشت چنبر کرده برادرانش را طلبیدم بر کیفیت حال خذلان مآل آگهی داده از سر
خانمان درگذشتم و دل از تعلقات روزگار برداشته سوسن وار آزادی گزیدم و کسوت سوسنی
بر خود درست کرده در حلقهٔ خاکساران برآمدم و دیگر بار رو بارباب تعلق نیاوردم و برادرانش آن سیه نامه
را بآتش عذاب سوخته واصل جهنم ساختند ای شاهزادهٔ والاگوهر ایزد جهان آفرین پادشاهان را
از بهر مصلحت عام و خاص گردانیده و ذات مقدس ایشانرا بجهت گردآوری خلائق که ودائع بدائع
خالق اند از جمهور انام برگزیده لائق نباشد که دل و دین را بخال و خد و زلف و ابروی این طائفهٔ
ناقصه که سرشت اینها از کید و تزویر ست واز گل رخسار اینان رائحهٔ وفا بمشام توقع فائز گشتن اصلا
امکان ندارد در بازند و خود را بهبید النشی و بنجیر دهی انگشت نمای جهانیان سازند

مثنوی

برزن ایمن مشو که زن کاه ست — بروش باد هر کجا راه ست
زن چو انگور طفل یکمهه ست — خام سرسبز و پخته روسیه ست

حکایت سوم ندیم دیگر شاهد دلفریب این حکایت را
در حجلهٔ بیان چنان جلوه گر ساخت که در شهری جوانی زیبا منظر نیکو شمائل توطن گزیده بود در خسار

دوزخم

دوزخم داشت لام الف وار یکی بر دیگری تقاطع کرده و گاه بیگاه نزد من آمدی و لطیفها و بذلها می گفتی
روزی ازو پرسیدم که بدین رنگ زخمها بر رخسار از کجا برداشته آیا در نبردگاه با صف دلاوران واقع
شده یا در محلی با حرامیان دوچار گشته میخواهم که این رمز بر من آشکار کنی جوان ازین معنی بغایت متغیر
گشته زمانی ساکت ماند بعد ازان سر از گریبان تامل برآورده گفت اگر از روی عاطفت ازین تکلیف
معاف داری میشاید زیرا که این امر قابل گفتن نباشد بلکه سزاوار نهفتن از ابا آوردن و متغیر شدن او
خواهش خاطر در باب استکشاف این مطلب از یکی بده کشید و از آنچه که بودم زیاده تر مستبد گشتم
و مبالغه را از اندازهٔ قیاس بیرون بردم اما جوان همان وتیرهٔ نخست ساکت گشته اصلا لب بنطق
نمیکشاد و ماهی زبان را آشنای بحر تکلم نمیساخت و چندانکه من در مبالغه می افزودم او در الحاح
می افزود ازین معنی مرا بحدی استغراب دست داد که بیطاقت شدم و عنان شکیبائی از دست بشد
واصرار و استبداد من بجائی رسید که مزیدی بران متصور نباشد جوان جز آنکه نقاب از روی شاهد
راز برداشته در انجمن بیان جلوه گر سازد چاره ندیده جواهر اسرار بمیزان بیان سنجیدن آغاز کرد که وقتی
با تنی چند از دوستان اتفاق سیر بجانب صحرا افتاد ناگاه آهوی چون آهو چشمان شوخ و طناز
و خود رای از گوشهٔ مرغزار پیدا شده و سبزه و گل چریده گستاخانه نزدیک تر آمد من بارگی صبا
شتاب بسویش جست براندم آهو بکردار برق راه صحرا پیش گرفته دران سبزهٔ مینا رنگ جستن آغاز
کرد من نیز گلگون نسیم تک را گرم عنان ساخته بدنبالش شتافتم در اثنای تاختن از رفیقان جدا
شده به بیابانی افتادم که بوی عمرانات بمشام توقع فائز نمیشد قضا را در کمال گرمی دو و جوشش
قطره که قطره قطره خوی ستاره وار ازان گلگون صبا شتاب هلال نعل چکیده روی زمین را چون ساحت
سپهر پر از ثوابت و سیاره می نمود پایش بگوئی در شد و راست بسر افتاد و من مانند گوی که از صدمهٔ
چوگان غلطان گردد معلق زنان از آسمان بزمین آمدم و ازان آسیب سخت عقوبت کشیدم و
گمان بردم که پای حیات بگو اجل فرو شد و رگ زندگانی منقطع گردید اما چون هنوز از حیات مستعار
نفسی باقی بود بسلامت ماندم و بخت کفنی پاره کردم چون بصد رنج برخاستم و خود را سنجیدم طاقت

آنقدر نیافتم که بی دستگیری غیری در خانهٔ زین توانم تردد کرد ناچار ساعتی چند بر خاک بیفتادم و خود را
جمع ساختم تا آنکه کاسهٔ سر که مانند طاس سپهر چرخ میزد بحالت اصلی گرائید در اثنای چنین حال عورتی
در نهایت کبر سن که ضعف پیری قوی الیش را در یافته و تیر قامتش از انحنا چون ابروی مه جبینان مقوس
گشته و سلک لولوی دندانش از هم گسسته و روزگار بر صفحهٔ رخسارش از آژنگ چون نسیم بر روی
آب اژدر زده بیاوری عصا گام میزد و از فرط ناتوانی پاهایش از غبار ره می پیچید مانند صبا افتان
و خیزان در رسید من از معاینهٔ حالش سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و بغایت بیمناک شدم که درین صحرای
لق و دق که تصور وجود بنی نوع انسانی بخیال در نمی گنجد و مردان شیر توان از بیم جان چون برگ بید از باد
میلرزند زنی بدین ضعف و نحافت چه کار دارد همانا غولیست بدین هیئات متمثل گشته یا دیویست
خود را بدین شکل وا نموده بهر حال وجودش خالی از فتنه نباشد چون نزدیک تر آمد از غایت بیم زود بهر
تعظیم برخاستم و فراوان لابه نمودم و سالوسانه از راه تملق و چاپلوسی درآمدم پیرزن چون مرا بدین حال
ترسان و لرزان یافت بعنوان مادر مهربان فرا پیش آمده شفقت و عاطفت زیاده از اندازه بظهور
رسانید و از روی نوازش استفسار حال نمود منکه سراسیمهٔ کوی افتقار و سرگردان تیه حسرت بودم و هیچ
وجه رو براه نمی بردم از عنایت بی اندازه اش دل را بجا آوردم و دست امید بذیل عاطفتش زده بر کیفیت
خود آگهی دادم و با همه مردی و مردانگی چارهٔ کار خویشتن ازان پیرزن منحنی جستم و بجهت استخلاص ازان
وادی هولناک هلاک انگیز رهبری خواستم زن که بهمت و نیروی دل قوی تر از صد مرد بود چون جوانمردان
کریم نهاد دستم بگرفت و خضروار دلیل گشته ازان ظلمت آباد کربت آگین برآورده لب چشمهٔ حیوان ایمنی
فائز ساخت یعنی ویران ویرانهٔ سهمگین این پیرزن مسکنی داشت در کمال لطافت و دلگشائی و طراوت و روح افزائی بر کنار
رود بار که چشمهٔ خضر لب تشنهٔ آب زلالش بود و تسنیم و کوثر مرهون شکر نوالش خانهٔ از نی ترتیب داده که بعینه
قصور بر قصر قیصر و فغفور میزد و در مد نظر مرغزاری چون ساحت جنت مطرا و چون روضهٔ ارم مسرت
افزا گلهای گوناگون در وی شگفته و مرغان ترنم سرا بر هر شاخ گل نشسته نظم بهر هیچ کاهی ازان مرغزار
روانه شده چشمهٔ خوشگوار   هوای خوش و میوهای فراخ   درختان بار آور و سبز شاخ   روان آب در سبزه آب خورد

چو پیشانی آب پیکر لاجورد   گیاهای نورسته از قطره پر   چو بر شاخ مینا بر آمود در   مرا بدان مکان مینونشان
بر دو لبسان میزبانان و الاهمت مهربان منش مهمان نواز بمراتب ضیافت و مراسم مهمانی پرداخت
و هر چه از اکل و شرب در خور بود مهیا ساخت و بآئین کریمان طوطی زبان را در شکرستان پوزش
نطق پیرا گردانیده گفت اگر چه این کلبهٔ بینوائی سزاوار نزول چو تو والا گوهری عالیشان نباشد
لیکن از میامن قدوم بهجت لزوم تو منور شد و در گیتی پایهٔ اعتبارم بیفزود از روی مسکین نوازی
روزی چند من بیوهٔ بینوا را سر فراز کن و قدم بر سر و دیده بنه **بیت** گر بر سر و چشم من نشینی ٭
نازت بکشم که نازنینی ٭ منکه ازانچنان صحرای جانکاه نجات یافته بچنین مکان مینو فریب رسیدم
بیاسودم و از مهربانیهای بی اندازهٔ آن زن مردانه سرشت حلاوت تازه یافتم و در ازای چنین
آلای غیر مترصده مراتب شکر و سپاس بدرگاه واهب بی منت باندازهٔ طاقت بشری بتقدیم رسانیده
بران پاکدامان یزدان پرست دعا کردم و هر چند دل از دوری خانمان و مفارقت دوستان
اضطراب داشت لیکن بتکلیف آب و هوای آن مرغزار ارم رشک و لطافت آب روان و طراوت
سبزه و نضارت گل و ریحان دران منزل خلد آئین طرح اقامت انداختم و آن زن نیکونهاد بگوشهٔ
چمنی سجاده گسترده بطاعت معبود مطلق مشغول شد من از مشاهدهٔ احوال آن عفیفهٔ حق آگاه که در
هنگام ضعف و ناتوانی پیری از خلائق متنفر جسته و در طلب یگانهٔ مطلق که تنهائی سزاوار اوست
تنهائی گزیده بر چار بالش توکل مربع نشسته متحیر شدم چون زاهد نورانی چهرهٔ خورشید بصومعهٔ مغرب
فرو رفت و شبستان گیتی از مشعل ماه منور گشت دختری آفتاب دیدار طرهٔ تابدار مشکبوی بر عارض گلرنگ
فرو هشته و کلاه دلبری بر تارک حال کج نهاده و عنبرگین طاق ابرو چون پیشانی نیکبختان کشاده بیامد
و ماده گاوی مطبوع تر از غزال مشکین همراه آورد پیرزن چون او را دید آثار شگفتگی بر ناصیه پدید آورد و استقبالش
رفته بر پیشانی بوسه داد و بر مسند حصیر که افضل تر از هزار دیبا و حریر بود بنشاند و با خضر و لشانه پیش آورد
و شیر ازان ماده گاو دوشیده قدری بمن ارزانی داشت و نخشبی بدان غزال رعنا شمائل داده قاشقی
خود تناول کرد من چون بآن دختر پری دیدار دران کلبه بیجابانه نشستم و حسن گلو سوزش بی نقاب

مشاهده کردم گردن جانم بستهٔ کمند گیسوی مسلسل مشکینش شد و مرغ دل اسیر طرهٔ تابدار عنبر بیزش گشت و از فرط
بیقراری همه شب دیده بخواب آشنا نشد چون دوشیزهٔ فلک نقاب ظلمت لیل از چهره برانداخته در صحن
گیتی جلوه پرداز گشت دختر گلرخسار بدستور قدیم برخاسته گاو را بچراگاه برد و پیرزن تنها بر سجاده
نشسته به تسبیح مشغول شد من از رکاب شوخی نموده در خدمت پیرزن رفتم و گستاخانه کیفیت حال
استفسار کردم که درین کبر سن که ناتوانی و پیری دریافته است از عمرانات نفور بودن و درچنین ویرانه
توطن گزیدن و به تنهائی خوگر شدن از بهر چیست و این دختر ماه لقا کیست آن فرشته طینت لب
بپاسخ بکشاد و گفت ای پسر زنی ام خدا را به یگانگی شناخته و از تمتعات جهان بی ثبات دل برداشته
و خاطر از سائر تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل به یگانهٔ مطلق درست کرده چون از ابنای زمان
فلاح بنظر در نیامد ناچار ترک موانست ایشان گرفتم و از آبادی نفرت گزیده وطن در ویرانه اختیار نمودم

مثنوی

جهان را ندیدم وفاداریٔ — نخواهد کس از بیوفا یاریٔ
بریدم ز هر آشنائی شمار — بس است آشنائی من آمرزگار

و این دختر پسر زادهٔ منست پدرش در عنفوان شباب جهان
فانی را بدرود کرده و مادرش نیز بعالم جاوید شتافته گفتم ای مادر مهربان از برکت انفاس متبرکه شریفهٔ
تو توفیق رفیق این سراسیمهٔ کوی عصیان گشته میخواهم که بجهت تحصیل سعادت یزدان پرستی آمیز
ترا بگزینم بعد ازین روی عمرانات نه بینم و بهمین صحبت فیض بخشت بمثوبات عقبی فائز گردم لیکن
امیدوارم که از روی عنایت و عاطفت دستگیری و بفرزندی به پذیری و بمقتضای رسم اسلام
این نورس نهال عصمت را در سلک ازدواج من کشی و بدین نوازش سر افتخار مرا باوج آسمان رسانی
و این امر بسیت ناگزیر که مطابق فرمان الٰهی ادای آن بر ذمت همت متحتم است و سرانجام این معنی را
صورت دادن واجب درین صورت لائق آنست که بدین پیوند مرا سربلندی دهی زیرا که دیگری
با اینهمه ارادت و عقیدت موافق نتواند شد درین هنگام که ضعف پیری ترا دریافت و عمر بنهایت
رسیده چون بندگان فرمان پذیر روز و شب خدمت کنم و سر انقیاد بر فرمانت نهم پیرزن پنجهٔ عروس
این التماس را بحنای اجابت رنگین ساخته چهرهٔ شاهد آرزویم را بغازهٔ مراد بیاراست و بمژدهٔ پیوند

وصال

وصال آن گرانمایه گوهر دریای محبوبی ذخیرهٔ اندوز نشاط ساخت پس از روزی چند مراتب مناکحت
و مراسم مواصلت بتقدیم رسانیده مرا با ماه شرف هم بستری کرامت فرمود مدتی دران صحرای گلستان
رشک بکام دل زندگانی کردم و از دولت مواصلت و موانست آن حور لقا استیعاب عیش و استیفای
نشاط نمودم عصمت و پارسائی آن دُر مکنون بحر حسن و لطافت بغایتی بود که جمالش آلودهٔ نگاه نامحرم نشد
و در شب با مهتاب بصحن خانه نمیخرامید از بس حیا و شرمگینی بشوخی و گستاخی چشم بر روی من نمیگشاد و از آنکه
هم حسن و هم عصمت ایزد تعالی در ذات او جمع کرده و جمال صورت و معنی بدو عطا فرموده از غایت
شادمانی در پیرهن نمی گنجیدم و مصاحبت یکلحظهٔ او را بهتر از فرمانروائی هفت اقلیم و کامرانی ربع مسکون
میدانستم بمقالهٔ ریب و شائبهٔ تکلف نعمتی بالاتر ازین نباشد که زن نازنین یاسمین بدن ماه رخ مهر
فروش عشوه سنج کرشمه کوش ادا فهم رمز شناس لطیف طبع کریم صفات با حلل عصمت آراسته و بزیور عفت
پیراسته باشد

مثنوی

زن پاک و خوش سیرت و پارسا — کند مرد درویش را پادشا
همه روز گر غم خوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست — خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی — بدیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل — که یکدل بود با وی آرام دل

قضا را پس از سالی چند آن پیرزن
فرشته منش جهان فانی را بدرود کرده متوجه عالم باقی گردید و دامن خود را از آلوات این خاکدان مبرا
ساخته از شاخ طوبی ثمرهٔ کامرانی درچید از مفارقت ناگزیر آن صدر آرای خاتونان جنت حال بر من
تنگ شد و بی وجود گرامی آن گلبن باغ بهشت هوای آن منزل فردوس زیب بر طبیعت ناگوار گردید
ناچار تاب اقامت نیاورده باز بدستور قدیم متوجه بعمرانات گردیدم و باز صحرا الشهر آمده صحبت خلائق
گزیدم و بحسب ضرورت بجهت تحصیل وجه معیشت که بستابندگان عرصهٔ خاک را از ان گریز نباشد و درین
عالم اسباب بذریعهٔ سببی وجه قوت حاصل نباید التجا باصحاب روزگار آوردم و مکانی محفوظ بدست
آورده آن خورشید لقای حور رشک را نشاندم و پیرزنی صالحه را باجرت گرفته بجهت سرانجام امور
لازمی ملازم او ساختم و چون بمقتضای سابقهٔ معرفت بحاکم شهر سلسلهٔ توسل بر سبیل نوکری حسن

انضباط پذیرفته بود گاه گاه خاتون را باعتماد حراست و صیانت پیرزن که متکفل مهمات خانه بود در
شهر گذاشته خود بامر خداوند نعمت سر انجام امور متعلقه بروستا میرفتم و از ممر کثرت اشتغال دیر تر مجال
مراجعت نیافته اکثر شبها را نیز بصبح البسر می بردم روزی بعادت معهود از خاتون وداع شده
بعنوان سفر متوجه موضعی بودم پیرزن پیش آمده گفت که من عورتی پیرم در غایت ضعف و ناتوانی کما
ینبغی بتعهد مهمات خانه نتوانم کرد و متکفل امر محافظت نتوانم شد مصلحت آنست که بجهت این مهم از من
هوشیار تری تعین کنی و مرا معذور داری کاقتضای زمان چنین ست من ساده لوح از انجا که بر عصمت
و پاکدامنی خاتون اعتماد تمام داشتم اصلا بسخنان رمز آمیز پیرزن که در پیش اولوا الالباب صریح تر از
نتوان گفت پی نبرده استعفای او را از امر حراست خانه علی الرغم انگاشتم و بدلجوئی و دلداریش
پرداخته متوجه مطلب گشتم این مرتبه خود از نارسائی فهم هیجان گاو رسوائی در خرمن ناموس ماند
چون مرتبهٔ دیگر باستعداد سواری و تهیهٔ سفر متوجه شدم پیرزن خلوت یافته گفت ای مرد نادان
هیچ از گشت ناموس خویشتن آگهی نبردی که چون پایمال ستوران شده ندانی که زنان در حد ذات
خود بد گهر اند هر چند بحسب ظاهر بحلیهٔ حیا و زیور عفت آراسته باشند باز مراتب احتیاط و لوازمهٔ تاکیدات
بتقدیم رسانیدن شرط غیرت و لازمهٔ هوشیاری ست نشنیده که گفته اند بیت مشو ایمن از زن
که زن پارساست ✤ که خربسته بهٔ گرچه در آشناست ✤ از استماع این سخنان مرغ هوش از آشیانه
دماغ پرواز نمود و آتش بلا در نهاد گرفت و از غلیان غضب سود البسر دو دید گفتم ای پیرزن خدا
را بکیفیت حال اطلاع ده که معامله چیست مگر برق بلا در خرمن ناموس افتاد و شیشهٔ نام و ننگ بر
سنگ رسوائی خورد پیرزن گفت ای جوان اما به من ابرای ذمهٔ خویش کردم و حقوق نمک
بجا آوردم اکنون زیاده برین توقع غمازی از من مدار و درین پیرانه سالی و امان حالم بغبار
نمامی میالا هر آئینی که عقلت رهبری نماید کالای خویشتن را از دست بردر هزنان محفوظ دار ازین
مقدمه زمانی چون قالب بیجان ساکت و ساکن ماندم حیرت بر طبع مستولی شد نه راه رفتن و نه روی ماندن
ناچار سر بجیب تفکر فرو بردم و بعقل مصلحت شناس التجا آوردم درین اثنا از پیشگاه دل چنان بیما

کردن حین بکشاده پیشانی خاتون بدنهاد را وداع کرده سوار شدم و در نظر مردم بارگی جست
رانده بیرون شهر رفتم و در باغی چون مصیبت زدگان بهزاران جوش غضب و استیلای غم که هر لحظه از
نوائر هموم جان میگداخت و دل خون میشد روز را که تیره تر از شب ماتم بود بشب آوردم پنداشتم
که آن روز را برابر هزار سال آفریده اند یاد ربی خود شامی نداشته بهر تقدیر چون شب دامان ظلمت
بر روی آفاق فرو هشت من ظلم گرفته و ماتم زدهٔ عیش و مصیبت آلودهٔ ناموس چون دریوزه گران خاکسا
پلاسی بر سر گرفته از ان باغ پیاده بر آمدم و پنهانی عقب خانه رسیده بسایهٔ دیوار ایستادم و گوش بآواز شدم
تا از اندرون چه صدا خیزد بعد از لحظه ظاهر شد که فتنه بیدار است و عافیت خفته و بلا قائم ست و سلامت مرده از استیلای
غضب گیتی در نظر تاریک شد و رعشه در نهاد افتاد بالای دیوار بر آمده بنهجی که آواز پا بلند نشود اندرون
رفتم در صحن خانه باغی بود و درختان بلند سر باسمان زده و شاخها از بس انبوهی برگ چتر زده بالای درخت
بر آمدم و پنهان در میان شاخ و برگش نشسته متوجه حال آن ناپاک شدم در وسط باغ چوتره مثمن با کمال زینت
و لطافت حسن ترتیب داشت دیدم فرش عالی بران گسترده و شمع کافوری افروخته و خاتون با وجود
این همه عصمت و پارسائی که داشت در کوی عصیان و رسوائی تکاپوی دارد یعنی در کنار حریفی با هزاران
عشوه و ناز چون طاوس طناز نشسته رحیق کامرانی بساغر دوست کامی می پیماید و کنیزی نمک حلال حقیقت
کیش بزانو در پیش نشسته دور جام پیاپی میرساند هنگامهٔ ناز و نیاز گرم ست و پیمانهٔ بوس و کنار لبریز هوای
نفس دامن عصمتش را مانند گریبان گل چاک کرده و بخت بد بر بستر پارسائیش خار و خس عصیان ریخته
گفتم سبحان الله یا آنچنان شرمگینی و راست روی و درست نشینی که بسوی ماه و دیده را بشوخی باز نمیکرد
در گستاخانه بروی آفتاب چشم نمیگشاد یا اینچنین بیحیائی و بدبختی که برغبت تمام در آغوش نامحرمی آرمیده تجرع
خمر مبادرت می نماید نه از وفا اثری نه از حیا نشانی مصرع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
القصه چون پارهٔ از شب بگذشت و دور دمادم و جام پیاپی دماغ آن هر دو تیره نهاد را از نشهٔ عقل بپ
پرداخت و بیهوشی بر طبیعت استیلا یافت و دیگ شهوت از آتش باده بجوش آمد مرد که دست طلب
بدامانش زده کام دل آرزو کرد آن سیه نامه از انجا برخاسته سبک بگوشهٔ باغ فرا رفت تا بقاعدهٔ زنان

هوشیار طبع مستعد صحبت مباشرت گشته بر بستر آمد کنیزک نیز آفتابهٔ آب برداشته بدنبال آن ناپاک رفت و مردکه مست طافح همانجا مترصد کامجوئی و کامرانی ماند درین هنگام فرصت وقت را مغتنم انگاشته باستعجال از فراز درخت فرود آمدم و پنهانی بکنارهٔ چوتره رفته شمشیر همان شور بخت احول گرویده بآهستگی از پیشش برداشتم و بیک ضرب کار آن بدسرانجام بانجام رسانیده تیغ خون آلود بر سینه اش نهادم و باز بچابکی بالای درخت برآمده در جای خود نشستم زن سیه گلیم مانند مبارزیکه آمادهٔ کارزار گشته رو بمیدان آرد از جوش شهوت تمام شوق و سراپا طلب بیامد و بیکبار بساط از خون ناپاک مردکه رنگین دید و تیغ برهنه خون آلوده بر سینه اش نهاده و خود بکمال استراحت پا دراز کرده بر بستر فنا بخواب ناز غنوده از معاینهٔ این حال آتش بلا در نهادش گرفت و غضب از سراپایش جوش زد از غایت قهرناکی تیغ از بالای سینهٔ آن ناپاک برداشته و شمع بدست کنیزک داده دران باغ بهر کنج و کنار یکه وار مرد جنون زده دویدن آغاز کرد دران حین از طرز آن تیره اختر چنان بظهور می پیوست که اگر با دیو سفید رو برو میشد از بس بیدماغی و قهر درونی رستم وار بلا تحاشی خود را برو میزد چون از هیچ کس نشانی نیافت مایوس شده برگشت و شمشیر از دست انداخته ساعتی مانند خشک مغزان در صحن چمن حیرت ناک بایستاد بعد ازان کنیزک را بفرمود تا خمی بزرگ بیاورد و اعضای مردکه را از هم جدا ساخته دران خم نهاد و در گوشهٔ باغ مدفون گردانید و از روی غمگینی نوحه کرده های های بگریست و بخانهٔ تاریک درآمده چون بخت خود بخواب رفت من آهسته از درخت فرود آمده از همان راه که آمده بودم بیرون رفتم چون افلاطون روز از خم مشرق برآمد و از نور صبح آفاق جهان استنباط روشنی کرد بخانه آمدم زن بمرتبهٔ مبتلای دام غموم و گرفتار سلاسل هموم بود که مزیدی بران متصور نباشد گفتم ای جان و دلم فدای عصمت و خلاص تو باد اینهمه آثار اندوه و ملال بر چهرهٔ گلگونت از چه روست و آفتاب رخت منکسف کدورت چراست گفت مهاجرت تو بدین روز تیره می نشاند منکه دمی تاب مفارقت ندارم یکروز دو روز چسان شکیبا توانم بود بدل گفتم سبحان الله شب آنچنان گرم عشرت و نشاط نشستن و با حریف نرد یکرنگی باختن و اکنون اینچنین افسون تزویر بر من دمیدن و سنجان

انکه

ابله فریب از ته دلش گذشتن فی الجمله آن روز سپری شد و روز دیگر زیاده تر از آن ملول و اندوهگین بود گفتم اکنون که دوشادوش نشسته و دولت هم آغوش میسرست و ساغر آرزو از بادهٔ مراد لبریز باعث غمگینی چیست گفت امشب خوابی متوحش دیده ام از آن هراسانم و تعبیرش نمیدانم گفتم بیان کن تا در واقعه چه دیده که اینهمه غبار ملال بر دامان خاطرت نشسته گفت ترا دیدم که بر کنار بحر متلاطم استاده عفریتی قوی بازو قصد تو کرده و تو از بیم خود را دران آب مواج زدی و عفریت از دنبال آب درآمده ترا زیر کرده در صدد هلاک ست گفتم غم مخور و اندوه مگیر که تعبیرش بغایت نیکوست آن عفریت خصم تست و رفتن من درون دریا التجا بحضرت خضر علیه السلام بردن و زیر کردن او مرا مشعر برانست که خضر به تیغ سیاست او را دو نیم سازد و در خمی کرده بزیر زمین نهد زن بمجرد استماع این سخن از غضب چهره برافروخت و از قهرناکی برخاسته کاردی برگرفت و مرا که غافل بر بساط پا دراز کشیده بودم دو ضربه پیهم بر رخسار فرود آورد و گفت دریغ که شب از دست من بدرجستی چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی قصد هلاک من دارد حسبت برخاستم و حربه را از دستش گرفته به یک ضربه بدرکات اسفل السافلین واصل ساختم و کنیزک را بمقتضای اخلاص و وفا که در خدمت خاتون داشت همراهش بمکانی که آن تبه کار را بایستی شتافت فرستادم ای شاهزاده بواسطهٔ محبت زنان که دیو اند بصورت انسان متمثل گشته و ذوات اینها که طلسمی بر گنج مکاید تعبیه شده مردان را نشاید که از ننگ نام برخیزند و دل و دین را از دست دهند و در بادیهٔ جنون شتافته بر سائر راحتهای روزگار و حلاوتهای زندگانی پشت زنند و چندی بانواع محن و آلام وصال طلبی و کامجوئی با خود بوده آخر کار بدرد بیوفائی و آزار بی حقیقتی اینان گرفتار گردند

مثنوی

ز کید زن دل مردان دو نیم ست / زنان را کیدهای بس عظیم ست
عزیزان را کند کید زنان خوار / بکید زن شود دانا گرفتار

حکایت چهارم

ندیمی دیگر طوطی خوش لهجه زبان را شکر شکن سخن گردانیده گفت که راز دانان جرائد روزگار چنان آورده اند که پادشاهی بود در ولایت سراندیب پایهٔ سریر بر سر بام سپهر نهاده و گوشهٔ تاج بر فرق فرقدان سوده او را دو وزیر بودند یکی را دستور یمین میخواندند و دیگر را دستور یسار می نامیدند قضا را

وعنان اختیارش از کف عقل کفایت اندیش بیرون رفته بفراست کمال و درک کامل دریافت که ناوک عشق عشوه گری بر دل این برنا رسید و ابروی کج رعنائی این رهست مهاد السر گشتگی انداخته آری عشق گرامی گوهریست که در رنگ ضیای آفتاب مستور ستر خفا بودن از دائرهٔ امکان بیرونست و بر هر دلی که پرتوی از نور جمالش تابد آئینه بو باغش را از خیال خرد پرداز د صحتش مائل بیچارگی و حیرانی و معرفتش سرمایهٔ بیکسی و سرگردانی لبنه کمندش گاه با خویش طرح بیگانگی در اندازد و گهی با وحشیان صحرا قرعهٔ تألف زند و طفیه خوار مائدهٔ کرمش جز بخون جگر باشتات تسکند و جرعه کش بادهٔ بزمش غیر شورابهٔ سرشک می و ساغرنه بیند گلبنش از چشمهٔ هفت شاخ چشم سیرابی گیرد و نسیمش گلهای داغ چمن چمن و مزرعهٔ دل اشگفاند **نظم**

تلخ آب جگر بسینه ریزان ✲ خاکستر دل بدیده بیزان ✲ از خون جگر نگار بوند ✲ و ز سلسله چون حلقی بند ✲ از مهره و رسم خانه پرداز ✲ بتخانه شگاف و کعبه انداز ✲ زن پر کار در پوست آن سادهٔ لوح در آمده مغز معامله پی برده بفسون و فسانه بران آورد که مهر از سر کیسهٔ راز بردارد و بادهٔ ضمیر در کاسهٔ تقریر ریخته حقیقت مهر آن ماه ستم کوش سامری کیش آشکار ساخت و کیفیت گفتگویش باشارات رمز آمیز بکم و کاست باز گفت زن عاقله بفراست کامل این معمای مشکل را بنام مقصود بآسانی واکرده از آن بیدل پرسید که هیچ ره بکوی مطلب بردی که آن لعبت دلفریب ازین اداهای غریب که بسبیل رمز و ایما بکار برده چه اراده داشت زرگر گفت دست فکرم اصلا بفتراک فهم آن نرسیده زن گفت ای سرگشتهٔ کوی بیخبری آئینه خبر میدهد از روز روشن و آن مرکب اندودن اشارت میکند بشب که پرده دار عاشقان ست و ریختن برگ نار در آب بنی ست بر آنکه در صحن خانهٔ آن پری کار نهریست روان و بر ساحل نهر درخت انار ست در روشنی روز بمقام تیره وشش منزل فرو دست در آمده راه بکوی تحقیق برده در پردهٔ شب که رونق بخش هنگامهٔ مشتاقانست خود را بخدمت جانان برسان زرگر برهنمونی زن بسمت تفحص شتافته پس از فراوان تردد بمنزل مقصود پیوست و بعد از رسیدن بدان مکان به روز انجامید که دولت سرای دستور بسیار ست چون این معنی بکشوف شد با خود بحساب آمد که من گمنام را ازین چنین عالی مقام متوقع حصول مرام بودن بهیچ وجه قرین صواب نباشد بلکه در کل صورت امکان نه بندد غالبا آن عیار

باآنکه دل و دین را بغارت برده من تشنه لب بادیهٔ شوق را راهی از منهل امید بر کران نموده در سرابگاه گمراهی سرگردان ساخته است از انجا بپاس تمام مرجعت نموده بمنزل خود آمد و کیفیت حال با زن باز نمود زن که بعقل و دانش بهتر از صد مرد بود گفت ای بیدل سادهٔ لوح میتواند شد که جام مقصودت از همان بارگاه رفیع بالامال بادهٔ کامیابی گردد زیرا که رتبهٔ عشق بالاتر از انست که مانند عقل رسم شناس پابند تعلقات بوده در پس کوچهٔ جستجوی مناسبت و مجانست تگاپو دارد و در بارگاه شهنشاه عشق تاج بادشاهی و کلاه گدائی را بیک بها ستانند و لباس خسروی را بر پلاس فرهاد تفضیلے ندهند **مصرعه**

آنجا حسب و نسب بگنجد اینجا نسب نباشد ✲ طریق صواب آنست که امشب دیگر خاک نشین کوی جانان بوده منتظر صد باشی تا از عالم غیب سامان کارت پدید آید و شب سیاه نومیدی بروز سپید امید مبدل گردد **بیت**

بسا قفل کان را نباشد کلید ✲ کشانیده ناگه آید پدید ✲ چون عروس جهان افروز مهر از ظلمت شب معجر غالیه گون برسر گرفته از شرم دیده بانان گنبد لاجوردی بحجلهٔ مغرب شتافت زرگر بصوابدید خاتون خویش بکوی دوست شتافته بگوشهٔ فراشست و دیده را بیچار سوی انتظار نرگس آسا باز و اشته منتظر طلوع ماه جمال یار گشت قضارا از استیلای فکرت خواب که سرمایهٔ نکبت ست بران دل افکار تسلط گزیده بیخودی و بیخبری را مستفزاد ساخت چون نصفی از شب سپری شد آن ست بادهٔ ناز یعنی زن دستور بسیار که تیر عشق زرگر بر دل خورده بود بی اختیار از حریم بیرون تاخته خرامان در رسید دید که عاشق نادان غافل از آئین طلب سر بخواب غفلت برده از دولت بیداری محروم ست بپرستاری اشاره کرد تا چار مغزی چند در جیب آن یکتای عالم بیخبری نهاد و خود مراجعت نموده بحرم سرا آمد **بیت**

بسا دولت که آید بر گذرگاه ✲ چو مرد آگه نباشد گم کند راه ✲ چون نیر عالمتاب لوای نور از نگمن خاور برافراخت زرگر از خواب گران ادبار بیدار شده مغموم و ملول بخانه آمد زن از ادای محرومانهٔ او تفرس دریافت که دستش گل وصال نچیده و بوی امید بمشامش نرسیده بهر تقدیر سر و ریش از گرد و غبار پاک ساخته بر سر تیره وشش حال آمد و گفت امشب از مشیمهٔ غیب چه بوجود رسید زرگر گفت شب من جز یاس و نا امید را حامله نبود و غیر از انتظار و اضطراب مرا از بخت خفته و تشنی روی ننمود زن ابواب دلدهی و دلجوئی

بر و مفتوح داشته گفت قرین اندوه و ملال مباش و رخت تازه بر خود راست کن تا صفائی بهم رسد چون
چون بند قبا بگشاد چار مغزی چند از جیب بر زمین افتاد زن بلاتحاشی پنجهٔ دست بر صورت بی معنیش
زده گفت ای بیخبر هما نا شب بکوی دوست پیوستی و از بیخبری چون بخت خود بخواب در شده غافل از آن
گشتی و آن دولت بیدار ز بالین تو آمد چون ترا بیخبر یافت چار مغز در جیب تو از آن نهاد که هنوز طفلی در
عالم عشق معرکه تازی مکن بلکه بچار مغز بازی بکن امشب دیگر بکوی یار بشتاب و هوشدار تا خواب راست
ترند چون عروس شب برقع مشکین پوشیده عاشقان از مژدهٔ وصال و از دولت شمامهٔ گیسوی معنبر خویش
دماغ بیدلان را معطر گردانید زرگر پسر با امید و سر بسر هم بکوی دوست رسید و با دل مالامال آرزو
و دیدهٔ لبالب انتظار باز بهمان گوشه نشست تا آنکه نسیم مراد باهتزاز آمد و در دولت بر روی بختش
باز شد یعنی آن پری شمائل حور فریب به ظاهر چون طاؤس طناز مست کرشمه و ناز و در باطن بسان
شمع همگی سوز و گداز در باز کرده بیرون شتافت چون متعهدان پاس و متکفلان امر تیاق راست بادهٔ نوم
یافت فرصت را از فتوحات غیبی شمرده دست از زرگر گرفت و بی زحمت اغیار اندرون مشکوی برده
از غایت نشاط نشهٔ شوق و انبساط طبع اصلا به بند در نپرداخت و بفرمود تا پرستاران محرم و محرمان همدم آئین
عیش تازه کرده قانون عشرت را بساز و نوا آوردند و ساقیان سیمین ساعد بادهٔ گلرنگ در ساغر سیمگون
ریخته دور جام را چون دور فلک بیدرنگ گردانیدند آثار طرب و آیات سرور بر جبین هر دو مشتاق آشکارا
گشت گاه این از بهار حسن آن بدست چشم گلهای نظاره می چید و گهی آن از چشمهٔ نوشین این آب
زلال زندگانی میخورد تا آنکه در سر هر دو مشتاق سودای کامجوئی ترفع گزید و اسباب بیقراری در خاطر
متراکب گردید **نظم** دو عاشق را قرار از دل بر افتاد * نشاط کامرانی در سر افتاد * شکیب از سینه بیرون
جست چون تیر * هوای دل هوس را شد عنان گیر * دهانش بر دهان و نوش بر نوش * میانش بر
میان و دوش بر دوش * در اثنای چنین حال که میان این دو عاشق جز عیش و نشاط نمی گنجید و لب
ساغر پرستی اینها چون لب غنچه از باده میخندید زمانه بر بساط امید طرح طرب انداخته و روزگار در جام تمنا
شراب کام **بیت** زمانه برگ عشرت ساز کرده * فلک درهای دولت باز کرده * ناگاه میر عسس

که شاه شب ست در شهر سیر کرده بسوی بارگاه دستور بسیار آمد تا پاسداران را از خواب غفلت بیدار سازد
و دید رقیبان در همه خفته و در چون دیدهٔ عاشق باز مانده حیرت در نهادش راه یافت و لختی اندیشه کرد که در چنین
هنگام که شب پردهٔ ظلمانی بر روی جهان فرو هشته در درگاه دستور بسیار باز بودن از بهر چیست و غفلت
بحال پاسبانان از چه راه ست بهر تقدیر بر این مقدمه وقوف یافتن و گره از روی کار واشگافتن از مفروضات
شناخته قدم پیشتر نهاد اتفاقا هر هفت در را چون دست ارباب کرم کشاده یافت دانست که البته درین
سرای فتنه بیدار ست لاجرم دلیرانه اندرون حرم در آمد و از دور تماشا کرد که زرگر دست غارت دراز کرده
متاع ناموس دستور بسیار را بتاراج می برد و از مفلسی دست تصرف بر آنچنان گنج یافتن غنیمت میشمرد از معاینهٔ
اینحال آتش غضب در نهادش گرفت و بلاتحاشی درون در آمده بقهر تمام بانگ بر زد که ای بیخبران خدا فراموش
اینچه نائرهٔ بلاست که در خرمن هستی خویش زده اید زرگر بمجرد مشاهدهٔ اینحال از بیم سیاست قالب تهی کرد و زن
دستور بسیار نیز رنگ بر روی شکسته شیشهٔ عیش بر سنگ اندوه زد و شراب کامرانی از ساغر دماغ بر خاک
نومیدی ریخت القصه زن بکنیزی اشاره فرمود تا مبلغی نمایان در خدمت عسس حاضر آورده التماس نمود که از
طریقهٔ دردمندی پهلوتهی نکرده شیوهٔ عیب پوشی و پوزش پذیری بمعرض ظهور آرد عسس اصلا بر التفات نکرده
التماس او را بدرجهٔ اجابت مقرون نساخت و از سر ستیزه برخاسته گفت مدتیست که حسن خرد فریب این
پسر شوری در سرم انداخته است و چندانکه عجز و الحاح بظهور میرسانیدم بهیچوجه در دل سنگینش اثر نمیکرد
و اصلا بنگاهی خرسند نمیساخت اکنون که فلک بدین نمط گرفتار پنجهٔ من گردانیده است تا انتقام نکشم
بخدا که نیاسایم پس هر دو تیره روزگار را به نکوهیده ترین حالی که دور از حال دوستان باد بیرون کشیده
بند گرانی که مافوق بران تصور نتوان کرد در زندان محبوس گردانید زن چون دید که ابواب امید از هر سو مسدود
گشته و کار بانهدام بنیان وجود منجر گردیده نقطه وار در دائرهٔ اضطرار در ماند چندانکه توسن اندیشه را در مضمار
چاره جوئی بجولان آورد بپایان میدان نومیدی پیدا انگشت چون شمهٔ از احوال زن زرگر از زبان
همان گول خرد دشمن اصغا نموده فی الجمله بر کیفیت فطنت و حدت دانائی او وقوفی حاصل کرده بود لاجرم
پرستاری را که از چاشنی فهم و کیاست نصیبی بالغ و بهرهٔ داشت باشاره فرمود تا در غایت استعجال خود را بدر

خانهٔ زرگر رسانیده طشتی بدرون انداخت زن زرگر فی الحال تفرس دریافت که طشت آن بر دو مشتاق
از بام افتاد و روزگار از بس ناتوان بینی عقدهٔ مشکل آن دو بیدل را پیش آورده بهر چه زودتر برخاسته در بازکردنی دیده برقع پوش بر در منتظر صدای طشت خویش ایستاده پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی
در آرام ست با اینهمه اضطراب بچه مصلحت رسیده کنیز بر خرابی حال آن دو اسیر اطلاع داده صورت واقعه
باز نمود زن زرگر چون برین مقدمه آگاهی یافت در ساعت حلوای تر به مشک و گلاب معطر مهیا ساخته
در همان طاس پر کرده و نقدی بگوشهٔ مقنعه بسته چادری بر سر گرفت و باتفاق کنیز در غایت سرعت و عجلت
بسوی نواخانه شتافت و در پیش موکلان زندان مراتب دعا و ثنا مودی ساخته استجازت نمود که ای
نیکوکاران خجسته منظر امیدی داشتم و نذری بسته بودم که چون گوهر مقصود بکف آید حلوای تر بخورد زندانیان
دهم خدای تعالی ببرکت انفاس متبرکهٔ مثل شما نیکبختان خدادوست مهم مرا بکفایت رسانیده اکنون
آمده ام تا حق نذرانه از ذمهٔ خود ادا کنم این بگفت و نقدی که با خود داشت در زیر پای آنها گذاشت
موکلان از آن نقد بغایت خوشنود گشته فی الحال اجازت دادند زن عیار بلابه و تملق از ته ریش
آن مشت بخیر دگذشته جست اندرون زندان درآمد و بزندانیان حلوا تقسیم نموده به نوبت بر سر آن هر دو
شهنشاه کشور عشق و حسن که چون ماه و مشتری در خانهٔ وبال قران داشتند رسید زن وزیر مانند باد سکبروحی
کرده از جای خود برخاست و طشت از دستش گرفته باتفاق کنیز راه دولت خانهٔ خود سر کرد و زن زرگر بجای
در پهلوی شوهر محبوس نشست چون خاتون جهان افروز مهر از نواخانهٔ خاور برآمده براو رنگ زنگاری سپهر
جلوس فرمود عسس شادان و فرحان بخدمت دستور یمین رفت چون دستور یمین را نسبت بدستور یسار
در خاطر فی الجمله کدورتی بود همقدمه را ذریعهٔ گرمی هنگامهٔ کار خویش پنداشته تفصیل معروض داشت دستور
معظم از همعنی قرین حیرت گشته در بادی الرای استبعاد نموده با خود گفت که وقوع چنین امر دور از کار تصدیق
را چون شاید غالبا عسس را درین معامله غلطی عظیم افتاده و الا چه ممکن که با وجود دبدبهٔ دولت و شکوه شوکت وزیر یسار
و جمعی بسیار از پاسبانان بگرد حصارش زرگری بمقدار بدین امر مبادرت تواند کرد بهر تقدیر چون عسس حرف
خود مستقل بوده مبالغه را از حد می افزود دستور یمین با معدودی از خواص بنواخانه شتافت و فرمود تا زن زرگر

یسار را با زرگر فجار حاضر کنند چون حاضر آوردند زن زرگر بانگ تظلم برداشت و از بیداد عسس نالیده
گفت در زمان معدلت سلطان جهان و چون تو وزیر نصفت نشان که گرگ شبان گوسفند است و دزد پاسبان
بر ما مشت مظلوم جفا رفته که از ان دیدهٔ انجم حیران گشته و فلک بر خویش لرزان یعنی امشب من و شوهر
بقاعدهٔ معروف بر بستر استراحت آرام داشتیم میر عسس مست خدا فراموش ناگهان از در درآمده بی تقصیر
جرم و عصیان موی کشان بیرون کشید و بکردار خونیان سزاوار قتل دست و گردن با طوق و سلسله
آهنی بسته در حجرهٔ ساکنان حبس جا داد و بانواع عذاب معذب گردانید **بیت** گر ندهی داد من ای
کامگار ❊ با تو رود در روز شمار این شمار ❊ دستور چون به تکمیل ترهاتش پرداخت سخن زن سزاوار تصدیق
آمد و بوش ستمگری بر دامان حال عسس خامکار آشکار گشت دستور از چنین حرکت نامناسب که از نهاد
عسس بوجود آمد سخت برآشفت و زرگر را با آن زن عیار پرکار با هزاران اعتذار مطلق العنان ساخته
عسس را بجرم خامکاری با فراوان مذلت و خواری بحبس فرستاد و زن زرگر با چنین خداع
بزرگ و حدس سترگ آن دو بیدل را از چنان دام جان ستان مستخلص گردانید **بیت** این کار
زنان رست باز رست ❊ افسون زنان بد دراز ست **حکایت پنجم** یکی دیگر از مصاحبان
خبر سگال شهب تیزگام زبان را در میدان بیان جولان فصاحت داده معروض داشت که از راویان اخبار
و حاکیان اسمار چنان رسیده که در شهری جوانی بیاه پیشه اسباب معیشت بوجه اتم مهیا و موجود داشت و بکمال
تنعم و تمول زندگانی میکرد و اوقات شبا روزی با انجمن آرائی و بزم افروزی بسر می برد اما از صحبت زنان
اجتناب میکرد و از آفت تاهل احتراز نموده پیوسته سرخوش جام تجرد و باده نوش خمخانهٔ تفرد می بود
و بکمال بهجت و بیغمی و عشرت و نیکنامی اوقات عمر عزیز بسر میساخت بعد از امتداد مدت چون ستارهٔ
طالعش از اوج عزت بحضیض مذلت افتاد دوستی نادان که آمادهٔ هزاران دشمنی بود بر سر وقتش وارد گردید
و اساس دولت و سامان ثروت او را دیده در ان خلوت بد و گفت بدان ای عزیز من که الذ و اخص
جملهٔ نعمتها که ایزد تعالی بطائفهٔ رجال کرامت کرده مباشرت با اناث ست که هیچ لذتی از لذات جسمانی
بدو نمیرسد و همگی حلاوت و تمامی گیتی خوشتر از مصاحبت و مؤانست نسوان نباشد و با وجود کثرت مال و منال

و وسعت دولت و ثروت از چنین سعادت حرمان گزیدن و عمر عزیز را که اصلا عوض ندارد به تنهائی رایگان سپردن و از عشرت آباد دنیا بناکامی رفتن عقل مصلحت آموز تجویز نفرماید مگر کسی را که تو سنش لنگی وارد و لمتیش کند تی جوان لشکری گفت ای یار مهربان اگرچه سخنان شیرینت حلاوت بخش مذاق جان ست اما از انجا که زنان از جادهٔ مستقیم راستی بالطبع منحرف اند و گل وجود انیان از رنگ و بوی وفا بی نصیب ترک استیناس این طائفه گرفته ام و عهد موانست بالنسوان شکسته اگر کنون درین باب مبادرت نمایم میترسم نشاید که ادائی خارج و حرکتی نامناسب بظهور رسد که باعث انفعال در زمرهٔ مردان شود و سامان نام و ننگ که در مدت دراز جمع آورده ام بچشم زدن تلف گردد و لقبهٔ عمر بمصیبت ناموس بسر آید آن دوست گفت ای والانش اینچه خیال فاسدست که در دماغ تو متمکون گشته نه سائر زنان از زیور وفا و پیرایهٔ پارسائی عاطل اند بلکه در زیر این گنبد نیلوفری لبسا زنان باشند که بهمین پاکدامانی ارکان گیتی قائم ست و اگر رای تو بر صواب بودی پس اینهمه مردان که بر تختهٔ خاکی تشابنده اند و بنسبت به تو دانا تر شبستان حال را از فروغ شمع مناکحت بی بهره داشته ازین مطلب علیا برکران می بودند درین صورت سلسلهٔ عالم از نظام می افتاد و رشتهٔ تناسل و توالد از هم میگسیخت و دور النسان بزودترین زمان بپایان میرسید بهانا خیال غلط ست که در مخیلهٔ تو مزمن شده زنهار این اندیشهٔ ناصواب بخاطر راه مده و ازین نعمت غیر مترصده محروم مباش هنوز که گل زندگانیت در چمنستان عمر آب و رنگ شباب مطرست و صرصر خزان شیب در گلشن وجودت راه نیافته اگر میتوانی کاری بساز و گرنه چون وقت از دست شود ندامت بری و چند انکه دست تغابن بر یکدیگر زنی سود ندهد بیت قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند ✻ بس خجالت که ازین حاصل اوقات برد ✻ جوان لشکری از تحریص و ترغیب آن یار از طریق امن و آرام منحرف گشته ارادهٔ تاهل تصمیم نمود و بفرط تفحص و فراوان تجسس دختری هفت ساله از خاندان عفت و دودمان عصمت بحبالهٔ نکاح در آورده و زنی چند نیکو سرشت را که اصلا رائحهٔ بدبختی بمشام خیال شان نرسیده بود بمصاحبتش تعین نموده مقرر ساخت که روز و شب سخنان راستروی و درست نشینی و حیاورزی و ترمگینی با او درمیان نهند و از قبح امور ناشایسته و شیوون نابالسته که

ارتکاب

ارتکاب آن منجر ببدبختی گردد بمرتبهٔ بند کار نمایند که در ذهنش قبح و زشت نه نشنید و لا بد از ان اجتناب نماید چون همنفسانش برخی از اوقات عمر بتکمیل لوازم تنبیه و تعلیم آداب ستوده و تقدیم مراسم ارشاد و اقامت رسوم هدایت پرداخته بسمت سعادت رهنمون گشتند بهمین اثر صحبت نیک و تکاثر تذکار احادیث مرآت حالش مستعد انعکاس صور حسنات گشته مصدر افعال گزیده و مظهر اطوار حمیده گردید و مرد از مشاهدهٔ زیور نیکبختی و حلیهٔ وفاپرستی او قرین بهجت و سرور شد و دل را بسان گوی بصولجان زلف معنبرش سپرده از لبستهٔ خنده انش شیرهٔ حیات نوش کرد و از نخلهٔ قامت دلربائیش بر امید چیده ثمرهٔ وصالش را توبر حیات ساخت و از راه نادانی عمر گذشته را حبط انگاشته مصاحبت مسرت بخش او را حیات تازه پنداشت زن که هنوز از قاعدهٔ زنان و شیوهٔ نسوان عاری بود چندی دل در محبت شوهر بست و بکمال دلبری و دلداری بخدمتش قیام ورزید مرد چون حسن را با حیا و کرشمه را با وفا یار دید جان و دل فدای ادای محبوبانهٔ او گردانید و یک لحظه ورشش را غبن عظیم دانسته گردن جان بقلادهٔ محبتش مقید ساخت قضا را پس از انقضای سالی چند جوان را بحسب ضرور سفری دامنگیر حال شد جبرا دل بر حرمان نهاده متوجه غربت گشت و ایام مفارقت پیوسته مرغ دل را بر آتش اندوه کباب میساخت و طوفان سرشک از دیده میکشاد چون نسیم بهار پیام زن طراوت بخش روضهٔ جانش میشد امید وصالش ما نند باد صبا وسیلهٔ ابتسام غنچهٔ دل میگشت اتفاقا در غیبت جوان روزی زن در حالیکه دماغش خالی از وسوسه بر دلیهای عشق و نظرش بیخبر از بی دلیهای عاشق بود بر پشت بام بر آمده هر طرف نظر کردن گرفت ناگاه جوانی زیبا منظر چشم چار شد چون هنوز ذائقهٔ طبعش لذت شکار تازه نیافته بود و بدام طرهٔ مسلسل صید بیگانه را اسیر نیاورده فی الحال نقاب حیا بر روی افگند و از بالای بام بزیر آمد اما آن حریف پرکار چون چنین غزال مشکین را بدید دلش بدنبال او رفت و پیرزنی محتاله بر گماشت تا بهر عنوانی که دست دهد آن آهوی مرتع حسن و جمال را بدام آرد زن مکاره سبدی پر گل کرده بهانهٔ گلفروشی بی محابا باندرون در آمد و از ان فروشی را وسیلهٔ عزت و اعتبار ساخته علی الاتصال تشرف بار می یافت تا آنکه نقش آشنائی را درست ساخت و گاه بیگاه از هر دری سخن رانده حرف مدعا درمیان

می آورد و بغیر ضانه از مشتاقی و بیدلی حریف صدارت می نمود آن حیا دشمن در ابتدا اگرچه اظهار بید ماغی میکرد و از استماع چنین سخنان اعراض می نمود اما بکثرت مذکور و مزاولت تذکار فی الجمله گوش می نهاد و خاموش می بود تا آنکه در کم مایهٔ فرصت از جا در آمد و از جادهٔ توفیق منحرف گشته در طریق غوایت افتاد و اقبال تحف و هدایا نمودن آغاز کرد و سخنان اشتیاق شنیدن و افسانهٔ عشق گوش کردن مرغوب طبع شد و پیوسته از منظر سر بر کشیدن و لب بام بر آمدن به هلال ابرو اشارت بشارت آمیز در کار حریف نمودن عادت کرد چون بادهٔ شوق مخمر شد و دریای عشق متلاطم آمد بیانجی و پیغام اکتفا نکرده حریف را در خدمت بار داد و بی مزاحمت اغیار بادهٔ عشرت با یار پیمودن گرفت و گل ناموس شوهر را بحدت آفتاب عصیان ذبول و پژمان ساخت القصه در عرصهٔ یکهفته حقوق شوهر از یادش رفت و مهر و محبت چندین ساله او را نسیاً منسیاً انگاشته بکمال بیغمی بادهٔ سرور از میخانهٔ همدمی دوست تازه کشید و روز و شب از چمن وصالش گلهای طرب میچید چون مدت دراز بدین آیین سپری شد شوهرش از سفر بسلامت باز آمد اما از غم مفارقت این ناپاک تنش چون هلالی شده بود بلکه از خیالی بیش نمانده نه تن را توانائی نه رخ را زیبائی از گل رخسارش رنگ ریخته و جان در تن بموئی آویخته و نرگس چشم از بیماری دل یرقان آورده چون دیده بر جمال جانان کشاد از موج خیز عنا بساحل امید افتاد و از گرداب بلا سلامت بیرون آمد مشام دلش رائحهٔ مراد شنید و بکمال شوق زن را در آغوش کشید و سر عجز بر خاک منت نهاده مراتب شکر و لوازم حمد و سپاس گردانیده گفت الحمد لله والمنه که چشم از مشاهدهٔ جمال تو باز نور یافت و کوکب طالع از حضیض غم بر آمده باوج نشاط رسید یعنی دولت وصال تو دوباره روزی شد و ایام دوری و رنج مفارقت بسر آمد و آلام و اندوه که در مدت هجران روی نموده اگر عمری بشرح آن پردازم عشر عشیر آن ادا نتوانم کرد نظم منم که دیده بدیدار دوست کردم باز ✤ چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز ✤ ملالتی که بجان من آمد از غم هجر ✤ بیان آن نتوان کرد جز بشرح دراز ✤ زن که لذت هم آغوشی حریف تازه یافته و از خمخانهٔ عشق جوانی شراب شوق خورده بود رسیدن شوهر چون خدنگ به پهلو و استه بادل گفت ای کاش در نشیب عدم سرنگون می افتاد و هرگز از تیهٔ غربت سلامت نمی آمد چندانکه شوهر گرم

می جوشید و اظهار شوق مینمود زن نفرت میگزید و شربت مصاحبتش را ناگوار میدانست بتخصیص که از بگذر شدائد سفر و صعوبت هجران ضعف و نحافت بر تنش طاری بود و در صورتش فتوری تمام راه یافته دیدن او را مکروه می انگاشت و با اینهمه چون از خمخانهٔ ملاقات حریف ساغر مراد پیمودن و از گلشن وصالش گلهای کامرانی چیدن بکام دل میسر نمیشد بیتاب گردید و سودای جنون بدماغش پیچیده از غایت غصه بر بستر رنجوری افتاد و بمقتضای ان کیدکن عظیم مکر بزرگ اندیشه کرده و دمدمه سترگ ساز داده دایه را که محرم خلوتکدهٔ رازش بود طلبیده گفت من از طالع منحوس خود سوختم که مرا به بلای صعب مبتلا ساخته یکی محرومی ملازمت لازم المسرت جانان دوم دیدن وی نامیمون شوهر بلبت پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز ✤ بسوخت عقل زحیرت که این چه بوالعجبی ست ✤ و رنعوذا اگرچه بجهت حصول دوام دولت مواصلت دوست عقل مصلحت آموز بدایتی فرموده و براه صواب رهنمون گشته اما پندارم که از مبدا فیاض دل پرتو انداخته و از عالم غیب القا شده یعنی چندی از راه خدعت خود را بر تمارض زده رنجوری جان کسل و انمایم پس بستم حالت سکرات آشکار کرده بهنگام نزع وصیت کنم که بجز کسی انباز انجام تکفین و تدفین من نپردازد و اصلا متنفسی پیرامون من نگردد بعد از ان در آخرهای روز که تا تهیهٔ اسباب سفر ناگزیر کرده عروس روز بلحد مغرب در رفته باشد و لیلاهی لیل گیسو را در ماتمش بر رخ آفاق فرو هشته حبس نفس کنم تا شوهر پندارد که جهان فانی را بدرود کردم و بعد از تدفین که خلائق مراجعت نمایند دوست دلنواز بر سبیل استعجال مرقد شگافته مرا از لحد بیرون کشد و از ینجا بشهر دیگر انتقال نماید تا بقیهٔ عمر بکام دل از دولت وصل یکدیگر بهرهٔ وافی بریم و در خلوت حضور بی مزاحمت غیر گلهای مقصود بر افشانیم و از مصطبهٔ تمنا بادهٔ امید نوش کنیم باید که برین مقدمه که مقدمة الجیش فتح و فیروزی ابد و ازل ست مشتاق را آگهی بخشی تا ازین دولت غیر مترصده غافل نبوده منتظر وقت باشد دایه را این سخن بسیار مستحسن افتاد و بر بلندی فطرت و رزانت رای و رسائی فهم زن آفرینها گفت و حریف را برین سر اطلاع داد او نیز از معنی را فوز عظیم و دو جسیم انگاشته از غایت نشاط کلاه بآسمان انداخت زن فتنه سرشت لکاو بعد از دو سه روز که بر بستر ناتوانی پهلو بنیر دو به تزویر بر فراش رنجوری می غلطید حال خود از تیره بختی چون چراغ صبح وانموده

در نفس شمردن آمد و دم بدم منتظر نفس واپسین گشته بموجب قرارداد وصیت نمود و در باب توسیع
مرقد مبالغه کرده آنچنان حبس نفس کرد که از او تا مرده فرق کردن مجال ارباب دانش و بینش نبود القصه
چون آن سیه نامه را وصی ناپاکش یعنی دایه مدفون ساخته مراجعت بشهر نمود عروس خاور بمرقد
مغرب فرو شده بود حریف که با بیل و کلند در گوشهٔ مزارات پنهان گشته کمین می برد فی الحال بیاید
و منکر نکیر را مجال سوال نگذاشته آن سیه طالع را از قبر بیرون کشید و شگاف گور باز درست ساخته از آنجا
شبگیر زده بشهر دیگر برد و بمنتهای تمنای خود رسیده استیعاب لذات شهوانی نمودند و درینجا دایه سرمایه
کید فراهم آورده به تزویر هنگامهٔ مصیبت گرم ساخت و شیوهٔ شیون پیش گرفت و نوای نوحه بلند کرد
مرد ساده لوح غافل از مکائد زنان لبساده دل بمحبتش باخته بود ازین واقعهٔ جانکاه چون کاه بکاهید و خاکستر
بر چهره مالید و دلق سیاه بر دوش گرفته بمصیبت ابد طرح انداخت و از خویش و آشنا مباینت گزیده
در گورستان سکونت اختیار کرد و در زندگانی مجاور قبر شد و روز و شب از چشم اشک آتشین ریختی
و بآب دیده خاک گورش بسرشتی غذایش غم جانان بود و مونسش مزار معشوق در کسوت خاکستری
چون مجنون برهنه پا و سر در مقابر سیر کردی و بغیر از گور آن سیه نامه هیچکس انس نگرفتی دل خویش
و بیگانه بر پریشانیش میسوخت و دوست و دشمن بر آوارگیش رحم می آورد قضارا بعد از مدت یکسال
چوڑی فروش زنی از سکنهٔ آن شهر که آن سیه نامه را میشناخت بتقریبی دل از وطن باوف بر داشته
بدان موضع که آن تبه کار مسکن گزیده بود در رفت و بجهت تمشیت امور معیشت و تحصیل وجه قوت دکانی
ترتیب داده بصنعت و پیشهٔ خود مشغول شد روزی بقاعدهٔ چوڑی فروشان در شهر میگشت ناگهان بر
در آن بدسرانجام عبور نموده فریاد زد کنیزی از اندرون برآمده نزد خاتونش برد چوڑی فروش بمجرد دیدن
بشناخت و از غایت حیرت زبانی ساکت ماند و سراپایش بکر بسنجید چون خاطرش ز ریب مرتفع گشت گفت ای
خاتون نیکبخت تو که ازین پنجی سرای سست اساس رخت هستی بجهان جاودان کشیدی فی الاولا داغ حسرت
بر دل شوهر نهادی و از کوی عقل رانده چون مجنون آوارهٔ دشت جنون ساختی باز چون شد که از مطمورهٔ
عدم بجولانگاه وجود دوباره شتافتی خدارا کیفیت حال ندرت طراز خود زود آگاهی بخش و الا عنقریب است که از

فرط اندیشه سودای جنون بدماغم زند آن کیتاد خود را بر در تجاهل زده اصلا آشنای این معامله نساخت
و چوڑی فروش را بخشک مغزی و دیوانگی منسوب کرده از خانه براند چوڑی فروش چون بوسیلهٔ قرب جوار فی الجمله
معرفتی بشوهرش داشت خود را بدو رسانیده نخست از راه دلداری و دلجوئی استفسار حال نموده فی الجمله از حسن وفا و مهربانی
زنش مذکور ساخت جوان فی الحال سیل سرشک از دیده روان کرده بیاد زن بهای های بگریست و بشوق نا
جنون را تازه گردانید چوڑی فروش گفت ای مرد ساده لوح زن تو زنده و سلامت در آغوش دست غیر و از نشست از
لعل نوشینش شربت حیات ابد بکامش میریزد و از تن نازنین خویش خرمن نسرین تر در آغوش می نهد توجه عشرت
مانند مار بدین شوشهٔ خاک بپیچیده در آتش غم میسوزی و هموم ربع مسکون تنها برای خود می اندوزی از خاک
مذلت انگیز این کوی دامان حال خود را پاک کن و اگر توانی در راه محبت پاک مطلق خود را خاک ساز جوان ازین معنی
سخت برآشفت و گفت ای عورت خرد دشمن این چه گفتگوی جنون آمیز ست اگر استهزا بخاطرت راه یافته بار
با من چه نسبت مطیب و مزاح با چو منی که جگر به تیغ بلا دریده و دل با آتش عنا برشته دارد و نه نیکوست خاتونی که جان
بهبشت برین باد تا حال اعضائش تودهٔ خاک شده و استخوانهایش را خاک لحد خورده چگونه با حریف نرد مباشرت
می بازد و چسان باده معاشرت می پیماید مگر مسیحا از آسمان نزول کرده و بر عظم رمیمش نفس دمیده چوڑی فروش
گفت تو که از مکائد زنان و تزویر نسوان آگاه نه از بهر چه مارا بکذب مینمائی اگر میخواهی که این معنی بر تو مکشوف گردد
و این راز بر تو آشکار شود بلا بر خیز و همپای من روان شو و بی وساطت غیری از مشاهدهٔ جمال خاتون دیده را منور
کن مرد از همه غریق بحر حیرت گشته برهبری چوڑی فروش خود را بموضعی که آن ناپاک فطرت سکونت داشت
رسانید و بی محابا اندرون خانه در آمد زن را دید بکمال زینت و فر و پیرایهٔ حلل و زیور بر مسند کامرانی مربع نشسته از
معائنهٔ اینحال ندرت طراز حیرت اندوز ساغر دماغ جوان از بادهٔ هوش تهی شد و چون صورت تصویر در محاذی آن
ساکت و ساکن ماند و هیچ ندانست که این واقعهٔ غریب در عالم رویا روی نموده یا در بیداری مشاهده گشته بتقدیر
از آن وفا سرشت پاکدامان پرسید تو که ازین خاکدان کهن بنیان رخت هستی بربسته بزیر خاک استراحت
داشتی از مطمورهٔ گل چون سلامت بیرون آمدی و از خمخانهٔ حیات ساغر زندگانی چگونه دوباره نوش کردی
زن کیتاد اصلا بجواب شوهر متوجه نشد و بانگ تظلم بر داشت که ای مسلمانان همسایه بداد من رسید که مردی دیوانه بخانه

من درآمده قاصد جان ست مردم از چپ و راست دیده بر اموتش حلقه بستند و در صدد ایذا شدند جوان بیاوری رای مصیبت دست مردم از آزار خویش کوتاه ساخته از شر آن مکاره امین شد و کیفیت واقعه آگهی داد پس از اطلاع بر هم انگشت حیرت بدندان گرفته خاموش ماندند و در طرفة العین این قصه فاش شد و صغیر و کبیر لفریاد ان کید کن عظیم در خروش آمدند و این معامله بوالی عهد رجوع گشت و لجد از وقوع مراتب سیاست بمقتضای حصحص الحق راز نهفته بر روی روز آمد و آن سیه نامه بپاداش عمل شنیع سزای بد در کنار یافته بجهنم پیوست و دایه نیز از دار سر بلندی یافته بدار البوار شتافت و جوان از لبس انفعال از میان خلق بگریخت و لقیه عمر در صحرا انزوا گزیده بطاعت ایزد پاک بسر برد و در راه حقیقت بیش از عدم خود را فنا ساخت

حکایت ششم

یکی از ندمای خیر اندیش بلبل معنی نوای زبان را بر گلبن این داستان ندرت بیان بدین عنوان مترنم ساخت که در ولایت فسحت آباد بنگاله فرمان روائی بود در کمال نوخاستگی و برنائی صباحت صورت را با ملاحت معنی آمیخته و فصاحت نطق را با بلاغت طبع امتزاج بخشیده از لطفش در دل دوستان مهری و از قهرش در سینه دشمنان رعبی تا چهارده ساله که رخش چون ماه دو هفته بر آسمان نکوئی میتافت بر بستر تزویج آورده و همبستری او را ثمره زندگانی شمرده همواره بترویج قوانین محبت میکوشید و از میخانه منوالتش باده نشاطی می پیمود و از علیان مستی شوق بر هر تار زلف کافر کیش آن بت جادو نگاه دل را قربان می نمود زن گستاخ منش از بس غرور حسن پیوسته بناز صحبت میداشت و بکرشمهای مهرانگیز او را مرهون منت می ساخت و از روی عیاری رفعت شان عصمت خود را افزوده فرمهابای سترگ در کار آن بزرگ میکرد روزی آن منعم در حریم عشرت خود نشسته تماشای تصاویر غریبه که بدستیاری بنان استادان نادر دست و سامان مانی قلم حسن نگارش پذیرفته بود میکرد و آن بت فنون جادو و فن نیز همجلیس بود اتفاقاً صورت جوانی زیبا بود در میان بر آمد زن که پیکر وجودش در کارنامه تکوین به نیرنگ و تزویر رنگ صورت گرفته و ترکیبش از معجون هندسه و خمیره مدمه مرتب گشته فی الحال نقاب بر رو انداخت ملک از این معنی قرین حیرت شده گفت که درین خلوت سرا که وجود غیر موجود نیست و ذات نامحرمی متصور نه بر رخ نقاب انداختن از بهر چیست آن کیاد گفت که ای عزیز مصر محبت مرا از شبیه این مرد نامحرم که چشم شوخش

پنداری در نگاه است شرم آمد و حیا دامن دل بگرفت ناچار رخ بپوشیدم و نخواستم که بیکر مرد بیگانه در پیش چشمم جلوه گری نماید ملک از ملاحظهٔ پارسائی و عصمت زن باقصی غایت محظوظ شد و مو بمو گرد پاکدامنی او گردید و اعتقادش در حق خدارت و طهارت و از کی صد گشت چون مدتی برین بگذشت ملک شبی بعادت معهود بر چار بالش استراحت آرمیده نبود و غنوده مانند چشم بر هم نهاده و آن نازنین بر گوشه بساط نشسته بیک ناگاه گربهٔ نگین از در درآمد و در جوار بساط و سه غلطک زده بهیئت زنی جوان سبز و ملیح برخاست خاتون عصمت قباب بشرف تمام او را معانقه کرده اعزاز و اکرام فرمود و در پهلوی خود جاداد و ملک را مست باده نوم پنداشته بی حجابانه سر کلاوه سخن واکرد و از سبب ام رنجه کردن باز پرسید او بقاعدهٔ رسولان پیام گزاری سر کرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار مراتب شوق و آرزومندی التماس کرده که امشب خواهر زادهٔ تو از حجله دوشیزگی بر آمده بحجر و سعادت بر تخت عروسی جلوه خواهد یافت اگر چه سائر مواد شادمانی سرانجام یافته و مجلس اقبال بکمال میمنت و نشاط انعقاد پذیرفته اما بی وجود گرامی تو نوری ندارد و سائر خواتین مشتاق لقای فرخنده بوده انتظار مقدم شریف می برند

بیت

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی ٭ عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

اگر از روی عاطفت قدیمی و شفقت دیرین بدین نوازش مرهون منت سازی میشاید و بنور قدوم بهجت لزوم شبستان آرزوی مشتاقان را منور گردانی گنجایش دارد و نیز جوانی که دل بانوی جهان در گرو محبت اوست و در باب رام کردن آن آهوی مرغزار الفت و آشنائی پیش ازین ایمائی رفته بود امشب بدام افتاده و باده مروق گلگون گلگونه بخش روی نشاط مست و در ملیله آرزومند صفیر قلقل چون بلبل بر شاخ مینا نشسته پری تمثال انگشت قبول بر دیده نهاده بغایت شگفتگی و انبساط نمود و گفت هر گاه شبی که با هزاران دعاهای سحری میخواستم میسر آید و صبح دولت بیدار از افق آرزو دمیده و چمن امید دوستان باهتزاز نسیم مراد طراوت پذیرفته نرگس وا اگر بیاد چشم شتابم روا هست مهتدا او را که سعادت صحبت آن جوان رعنا شمائل که دل اسیر زلف مسلسل اوست و متاع صبر تاراج کردهٔ کرشمهای جادوانهٔ او باعث مزید نشاط ست

مصرع

چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کار

بدین فرخی و مبارکی شبی را خدای تعالی باد امن هیچ روزی مربوط نگردانیده ذلیل بل یکی لیلائی می محبوبی که با هر گیسوی معنبرش هزاران نافهٔ سعادت بسته اند

مصرع

آن شب

قدری گر گویند اهل خلوت شب ست * چون از ممر خواب ملک خاطر قرین جمعیت کرد و بمددگاری بخت بیدار در طرفة العین خود را بدان انجمن فردوس نگار فائز گردانم این بگفت و رسول را مرخص ساخت چون آن مکان که این زن اراده رفتن آنجا بدل مصمم گردانید از منزل ملک سه صد کروه بعد مسافت داشت ملک از همین معنی غریق لجه حیرت گشت و نقد هوش از دست داد که این دیو پری نما اینهمه راه دراز که ما فوق طاقت انسانی ست بیک شبگیر چسان قطع خواهد نمود و باز چگونه مراجعت خواهد کرد و بالفرض اگر بر گلگون صبا سوار نماید هم از حیز قوه به پیشگاه فعل رسیدن تعقل نتوان کرد بهر تقدیر در وادی استطلاع این مطلب بدیع و استکشاف چنین راز شگرف قدم توجه سپرده از روی مصلحت چشم بپوشید و دست و پا از حرکت باز داشته غنوده مانند نفس تند زدن آغاز کرد زن که دیو از ریوش صد ساله راه بگریزد فی الحال خود را بلباس ملوکانه و حلل شاهانه بیاراست و هر چه تمامتر بزیب و زینت پرداخت و زن وزیر را طلبید او نیز آراسته هر دو باتفاق بر بساط غلطگی زده بصورت گربهای رنگین متمثل گشتند و چست از خانه برآمده بیرون آمدند و راه بیرون شهر سر کردند ملک نیز فی الفور از بستر برخاسته بدنبال گربها روان شد بر کنار شهر درختی بود در کمال بزرگی و رفعت چتر عظیم زده شاخهالش سر باوج سپهر سوده هر دو گربه بالای آن برآمدند ملک نیز به تنه آن درخت عالی چسپیده پا را با رشته رنجش قائم کرد یکبار آن درخت بجنبش درآمد و از جا خود را انقلاع گزیده متوجه آن دیار و در طرفة العین قیام ورزیده از حرکت ساکن ماند چون آواز کوس و کرنا و دهل و سرنا بگوش ملک رسید دانست که بزم طوی و مجلس نشاط درین شهر صورت انعقاد دارد فی الحال تنه درخت را رها کرده دورتر بایستاد و هر دو گربه از بالای درخت فرود آمده متوجه آبادی شدند ملک نیز از دنبال روان شد تا آنکه به بارگاهی فرا رسیدند که وضیع و شریف آن دیار در انجا جمع بودند و خلائق در غایت انبوه اجتماع داشتند گربها اندرون حرم سرا درآمدند و ملک در انجمن مردان بگوشه بساط جا گرفته از رنگ غربت و عدم معرفت خاموش نشست چون مجمع عالی بود و از هر جنس مردم فراهم آمده احدی متوجه حال او نشد ملک اگرچه در مجلس نشسته بود اما نظر بر راه گربها داشت تا شاید که بدر روند و او در ملک بیگانه سرگردان بادیه غربت ماند و از سبب عدم زاد و راحله و دلیل دیگر بولایت خود نرسد چون نصفی از شب بگذشت مردی حمائل گل در خوان مرصع نهاده بمجلس درآمد چه

دران دیار قاعده مستمره چنان بود که نخست در گردن داماد حمائل گل می انداختند بعد ازان اندرون حرم سرا برده مراتب طوی و مراسم شگون بتقدیم می رسانیدند اتفاقاً داماد زشت طلعت و نازیبا چهره بود و چون متکفل مهم حمائل انداختن بهر چهره را در مجمع حوران بردن و آن چنان پری شمائل بر تخت دولت بمجلوس ساختن مناسب ندیده و بصدد آن شد که جوانی نیکوروی بیامنظر را از اهل انجمن انتخاب کرده بالفعل حمائل در گردنش اندازد و در مجلس حوران فردوس برده قوانین شگون و قواعد رسوم مودی گرداند و پس از انصرام سائر مراسم مستمره بر سبیل مناسب آن دولت بیدار سر کرا از روز ازل نصیبه آمده بدو فائز خواهد شد قضارا احسن ظاهر و جمال صورت جوان غریب که بطفیل گربها وارد شده بود در نظرش جا کرده و بی تامل حمائل بگردنش انداخته دستش بگرفت تا برخیزد و جوان غریب که از بیم گربها چون موش میلرزید حمائل گل را اژدهای خونخوار انگاشته سخت بعجز درماند و در ورطه حیرت فرو رفت از انجا که مجال ابا نداشت ناچار گردن بحکم قضا بتسلیم کرده آماده مرگ ناگهان شد و از انجمن بامن برخاسته در کام نهنگ گام سپرد یعنی اندرون مشکوی خسروی رفت جهانی دید از حور و پری جمع آمده و بهر طرف چمن چمن نسرین و نسترن حسن و گل و ریحان جمال نضارت اندوز گشته و کرشمه و ناز چون برگ گل در بهار بر روی بساط ریخته القصه جوان را بر صد عزت نشاندند و بر قاعده اهل هندوستان جنت نشان عقد بوی لالا چون سلک ثریا بر ساعدش بستند و سائر حوران پری تمثال انجم گرد ماه حلقه بستند و مراسم شگون و مراتب سوم بمقتضای رسم و آئین قبائل خود بجا آوردند ملک از نیرنگیهای سپهر در ورطه حیرت فرو رفته بکمال سکوت نشست و پنهانی بر جمال خرد فریب آن زخته گران سنگ ناموس نگاه میکرد و بر مصوری ریو و رنگ که از مشت خاک و قطره آب چنین بوالعجب پیکران را بر صفحه هستی چهره کشائی کرده ثنا می گفت در اثنای این حال نظرش بر خاتون عصمت قباب خویش افتاد که در گوشه بساط باتفاق زن وزیر و چندی دیگر گلرویان ساغر رحیق مروق نوش میکرد و از سرخوشی می و جوش باده نشاط شاهد خود را در آغوش میکشید و از لعل نوشین خود زلال زندگانی بکامش میریخت مقارن این حال زن از انجا برخاسته نزدیکتر آمد و بروی ملک نگاه کرده با زن وزیر گفت که این دیو چون صفحه روی این جوان با چهره ملک ما بدان رنگ مشابه ساخته که پنداری همانست اما بسبب علیا ستی شراب یقین نتوان ساخت و بعد مسافت دیار خویش نیز ذریعه ظن و واسطه شبهه گردیده بر همین قدر اکتفا نموده باز نزد ملک تازه

که عزیز مصر دلش بود شتافت ملک از استماع این نغمات با همه مروت و مردانگی نزدیک بود که از بیم زن قالب تهی
کند بهر تقدیر از اندرون حرم سرا مرخص گشته بمجمع مردان شتافت و مراتب شکر و سپاس حافظ حقیقی پرداخت
و با خود مصمم ساخت که اگر ازین تهلکه باز بمسکن خود بسلامت برسد بلا تعلل و تامل زن خود را با زن
وزیر از برج فلک فرسای قلعه تحت الثری اندازد و بدرکات اسفل السافلین واصل گرداند چون هنگام
صبح نخستین قریب شد هر دو گربه از اندرون حرم سرا بیرون آمده به تیز گامی گذشتند ملک نیز افتان
و خیزان از دنبال روان شد و بدستور نخست بوسیله همان درخت بکنار شهر خود رسید و بسرعت هر چه
تمامتر خود را بخانه رسانید و پیش از رسیدن گربه سگ سرشت بر بستر لغنود و زن بخانه آمده بر کنار بستر نشست
چون تباشیر صبح انتشار یافت و گل سحر از شاخ افق دمیدن آغاز کرد زن بدسر انجام بمهام خانه اشتغال
ورزید ملک را چون کسل شب بیداری و تعب انتظاری در راه گربها و مندبور ساخته بود خوابش در ربود
و از رهگذر عدم مراتب حزم و احتیاط که لازمه اولوا الالباب است عقد گوهرین همچنان بر ساعد ماند چون چشمش
از خواب باز شد بسبب نسیان که خصم انسان است باخفای آن نتوانست پرداخت ناگرفت نظر زن بران
افتاد ظن شب بیقین مبدل گشت و بودن او در ان مجلس بغایه ریب بظهور پیوست و همغیبی بر مذاقش ناگوار آمد و
از بنکه بخیه از روی کارش بر افتاد هم مضطرب گشته از ملک پرسید که این عقد گوهرین بر ساعد چیست مگر مهمانی از من
بر تخت دامادی جلوه یافته ملک خاکسار قدم از مسلک مصلحت و مشعر صواب بر کنار نهاده بیکبار چهره از غضب
برافروخت و گفت اکنون غم خویش خور و آماده سفر جهنم بوده دمبدم منتظر سزای اعمال خود باش زن سیه بایم
چون از نسیم نغمهار اگوش کرد بهم خود متامل گشت و تعلل در پناه اسطه هلاک خود دانسته قدم جرات بر بساط سبقت
نهاده بر سنگریزه افسونی دمیده بچابکی بر صورت ملک زد ملک بمجرد این عمل از لباس انسانی معرا گشته بصورت طاوس
زرین بال متمثل گشت و بکردار دون طینتان منقار بر زمین زدن آغاز نهاد چون متعهدان شواغل دولت
دو سه روز بشرف بار مشرف نشدند بوسیله میانجیان محرم معروض داشتند که باعث بار عام نفرمودن بندگان
را از دولت سلام محروم داشتن خبر عیش و نشاط امری دیگر مبادا اکثر امور ملکی ازین رهگذر در عقده تعویق است
و ارباب حوائج منتظر اگر ساعتی بنور لقای همایون شب آرزوی فدویان را منور گردانند همانا از مصلحت خارج

نخواهد بود بانوی وخیم العاقبت از زبان ملک در جواب حکم فرستاد که چون قدری تکسر بوجود مبارک طاری گشته
بالفعل صداع بار دادن و بمهمات پرداختن دماغ برنمی تابد باید که سائر مهمات روایان بدعا پرداخته از درگاه
شفابخش حقیقی صحت ذات سامی مسالت نمایند سائر خیر اندیشان و دولتخواهان از استماع این مقدمه قرین غم
و ملال گشته مراجعت نمودند اما وزیر که بزیور وفا و اخلاص آراسته بود و لوحه دل را بنقوش خیر سگالی مزین داشت
بیشتر اندوهگین شد بسکه آشنای مزاج ملک بود از روی دانش کامل دریافت که ملک از حلیه خرد معرا گشته یا به بلائی
مبتلا آمده که عنان اختیار از قبضه اقتدارش نمانده و بر اصلاح کار خود مجال ندارد بهر کیف وزیر صاحب تدبیر بخانه
آمده از روی مصلحت زن خود را بسیار ستوده و به تملق و لابه گری پیش آمده بسخنان چرب و شیرین فریب کارش
کرده برین آورد که تا بحرم سرای سلطانی در آمده از حال ملک کما ینبغی آگاهی یافته بی کم و کاست وزیر را
خبر دهد زن فی الحال بمشکوی خسروی شتافته بسبب محرمیت که در خدمت بانوی ملک داشت بی تعب
انتظار بر اسرار آگاه شده بخانه آمده وزیر را بکیفیت ماجرا وقوف داد وزیر ازین معنی بغایت اندوهگین و متفکر شده
بنجو گفت که بندگان عقیدت سرشت را باید که بهنگام صعوبت احیان شدائد در خدمت ولی نعمت خود
جانفشانی نمایند منکه پرورده نعمت این خاندانم اگر درچنین وقت شرائط بندگی و لوازم عبودیت تقدیم نرسانم و ملک را
ازین بلیه جانکاه وا نرهانم سوابق حقوق نعمت و تربیت را چگونه از ذمه خود ادا کرده باشم پس کمر همت چست بر میان
جان بسته بپای سعی شتابان شد و برهنمونی عقل مصلحت آموز طاوسی بهم رسانیده بدر دولت سرای ملک رفت
و معروض داشت که درین ایام که اعدای این دولت بتکسر بدنی مبتلا اند شنیده ام که طاوسی وسیله شغل خاطر عاطر ملک
است چون لفعل بال این گرم رو بادیه فدویت از ادراک سعادت دیدار همایون محروم است از حضور پرنور مهجور
میخواهد که پای آن طاوس که درینوقت ذریعه انشاط طبع والاست ببوسد و اگر یک لحظه بیرون فرستند سر
افتخار این خاکسار بآسمان خواهد رسید زن ملک پاس عزت و قرب وزیر داشته بمقتضای مصلحت عاجل بی حفظ
مراتب حزم و احتیاط طاوس را که فی الحقیقت ملک خود بود نزد وزیر فرستاد وزیر بمعنی آن فوز عظیم دانسته همان ساعت طاوس
خود را اندرون فرستاد و آن طاوس را بخانه خود آورده بزن گفت که ای ام جانم فدای عشوهای تمکینت و ملک را
قربان سخنان شیرینت از انجا که ختم وصدد کارسازی ست ملک تنها بدست آمده یعنی این طاوس را با لطائف الحیل از

حرم سرای سلطانی آورده‌ام اگر ترا وقوفی باشد مسیحا وار دم همت بر گمار و ملک را که پیکر عنصری تبدیل پذیرفته
باز بحالت اصلی بیار تا بر طبق تمنای خود منشور دولت از نو بنام تو در ملک و مال سهیم بوده نصفی از ولایت به
تصرف خود آورم و بعد ازین از پایهٔ وزارت پای عزت فراتر نهاده بر خود کوس شاهی نوازم و تاج شهریاری
بر سر نهم و تو از جملهٔ خواتین معتبره روزگار شوی زن را اگر چه حرص افزونی مال و دستگاه نعمت و جاه از جا برده
سر رشتهٔ عقل از دست رفت اما از انجا که با بانوی ملک مصاحب و همراز بود خواست که حقوق دوستی آنرا نیز از
دست ندهد بشوهر گفت بشرطی متکفل این مهم میشوم که پس از حصول مطلب ملک را باز خلعت طاوسی پوشانیده در
خدمت حضرت ملکه برم وزیر این شرط را مسلم داشته بحسب ظاهر متابعت فرمان زن بر خود لازم گرفت و بران داشت
که ملک را از بلیهٔ تماسخ نجات داده بر صدر مامن بنشاند وزیر بمجرد یکه ملک از آن چنان بلیه خلاص یافت بسرعت
هر چه تمامتر بشمشیر آبدار سر زن از تن ناپاکش جدا ساخته بر خاک انداخت ملک بر مثال شخصی که از میان
محوطهٔ بیهوشی بر فراز ساحت افاقت رسد چشم گشاده بهر طرف نگریست و حیرت ناک از وزیر پرسید
که نزول من در منزل تو از چه راه است و زن تو بدین حال و نکبت بچه روست وزیر صائب تدبیر از آغاز تا
انجام بر کیفیت حال اطلاع داد ملک جانفشانی و وفاداری او آفرینها گفته مصلحت کار خود استفسار نمود
وزیر گفت ای ملک صلاح کار در آنست که بیشتر از آنکه بانوی جهان برین حال آگهی یابد خود را بامنی رسانی
و الا این مرتبه اگر خدا نخواسته باز بچنگ او در آئی دیگر نجات ممکن نباشد و سر من نیز در سر این کار شود ملک
رای وزیر والا تدبیر پسند را مستحسن افتاد و از انجا بر فافت وزیر شبگیر زده سبیل خفا شهر دیگر رفت و در اندک فرصت ولایت
قلمرو خود رها کرده در شهری رحل اقامت افگند و کسوت قلندری بر خود درست کرده در گوشهٔ خمول نشست بعد از
انقضای ایام معدوده فرمان فرمای آن شهر بر والا گوهری و تاجداری ملک اطلاع یافته بمصاهرت گزید و دختر
خود را در سلک ازدواجش کشید ملک اگر چه ازین امر استبعاد تمام داشت اما بمقتضای ارادت ازلی و مشیت لم یزلی این معنی
صورت بست اتفاقا روزی ملک با خاتون لاحقه در صحن خانه نشسته نرد محبت میباخت ناگاه غلیواژی هوا بسمت ایشان
ملک چرخ زدن و فریاد کردن گرفت معشوقهٔ نو یکبار بران غلیواژ نظر کرده گفت ای ملک هیچ میدانی که این غلیواژ
کیست و ازین چرخ زدن مطلبش چیست ملک گفت من غیر ازین نمیدانم که طائری در هوا پرواز میکند زن گفت

این طائر نیست بلکه زن سابقهٔ تست که خود را در لباس طائر نهفته بقصد تو در ینجا رسیده اکنون تو بهیچ وجه از چنگش
نجات نتوانی یافت الا بتوجه من ملک ازین مقدمه غریق لجهٔ حیرت گشته از بیم جان بلرزید و وزیر را طلبیده برین
سر آگهی بخشید وزیر گفت ای ملک اصلا بیم و هراس را بخاطر راه مده و بجهت مدافعت او توجهی از بانوی جهان بخواه
زن گفت ای وزیر والا تدبیر بهمه جهت سر انجام این مهم بر ذمهٔ من واجب است زیرا که او در صدد هلاک ملک است نخست دشمن منست
حالیا من نیز بشکل غلیواژی به پرواز آمده خود را بدو رسانم و باهم بمنقار و چنگال آویخته پیش ملک افگنم باید که در آن حین
ملک چستی بکار برده کارش بضرب چوب تمام سازد اما حاضر و ناظر باشند تا از روی سهو بر من نزند و واسطهٔ امتیاز
من از و اختلاف لون پر و بال خواهد بود یعنی او سیاه مطلق است و من سیاه ابلق ملک این معنی را از مغتنمات
انگاشته کتکه چوبی بگرفت و در کمین گاه مترصد نشست تا آنکه خاتون به پرواز آمده با او در آویخت و بدستوریکه در صدد
حسن تسطیر یافته بظهور آورد ملک از نهایت شادی جست و از وزیر پرسید که بر سیاه مطلق زنم یا بر سیاه ابلق وزیر
گفت نشنیده که سگ زرد هم برادر شغال است اگر از کام نهنگ نجات یافتی بچنگ گرگ افتادی اندیشهٔ دعوای
آنست که هر دو را بزن و از شر این طائفه که خصم تراز گرگ و مار اند بالکل مصون باش ملک بصوابدید وزیر
کامل تدبیر هر دو ناپاک را بدار البوار فرستاد و از آن بلیات نجات یافته دیگر از صحبت نسوان اجتناب گزیده در
زاویهٔ توکل و کنج قناعت بنشست و بقیهٔ عمر بطاعت ایزد متعال اشتغال ورزیده بذریعهٔ ریاضت سعادت عقبی و
دولت معنوی بدست آورد

حکایت هفتم برهمن ساده لوح و آواره شدنش از مکائد زن

بید خوانان اسمار و دقیقه سنجان اخبار این داستان بدیع را بر صفحهٔ بیان چنان نگاشته اند که در شهر نارس که معبد
گبر صنادید هنود است برهمن بسیری بود لوحهٔ حالش از نقوش دانش معرا و آستین وجودش از طراز هنرمبرا زنی دا
فصیح و شیوا زبان در شیوهٔ کیادی علم استادی بر می افرشت و در مکتب تلبیس ابلیس را حکمت مکائد زن میفرمود اتفاقا
با جوانی زیبا منظر دوچار شد و طائر دل او بهوای محبتش پرواز داد و قلادهٔ مهرش در گریبان خاطر عشق پسند قائم کرد چون
با وجود شوهر وصال یار متعذر تمام دست میداد و گلهای کامرانی از گلشن جوانی چیدن باندازهٔ تمنای خاطر نمیسر نمیشد
آرزوی کامجوئی در صدد مدافعت شوهر گشت و بجهت آواره ساختن او بباد یهٔ غربت همت بر گماشت شبی شوهر خود دشمن
بکمال شوق آن سینه را در آغوش کشیده خواست که از لعل نوشین او بادهٔ مراد نوش کند زن راه تزویر پیشانی بسر کرانه د

از مصاحبتش پهلوتهی ساخت و بستم آثار ملال بر چهره پدید آورده عیش شیرین آن بیچاره به ترشروئی و عبوست منغص
گردانید برهمن که از افسون زنان و شیوهٔ النسوان الصبیبی نداشت ازین معنی قرین حیرت گشته باعث ملال و موجب آزار
استفسار نمود زن مکاره جریدهٔ کید بگشاد و گفت چرا ملول نباشم و چگونه در نشیب اندوه بسر نیفتم که امروز زنی از زنان
ابنای جنس در مجمعی که سائر زنان قبائل و عشائر حاضر بودند بیحابا زبان طعن بلسان سنان دراز کرده گفت تو را
اینهمه صدرنشینی آرزو داری و میخواهی که برسائی فهم و ادراک و نازک سخنی و بذله سنجی ممتاز باشی چرا شوهر را تعلیم
نمیکنی که از پیرایهٔ فضل و هنر عاریست و از علم و دانش بی نصیب چه هیچ برهمن پسری نوآموز ابجد خوان هیچمدانی و نادانی
را اگر درین قوم چون او بجوئی از و نادانتر نیابی مرا این سخن چون خدنگ در سینه نشست و لبان و دشنه
جگر اشگافت فی الواقع آنچه زندگانی ست که تو داری مرا بیوه بودن و بناکامی در حجرهٔ بی شوهران عمر بسر کردن
خوشتر از انست که تو شوهر باشی و زنان شهر بطعنهای جانگاه سوراخ در جگر کنند و دل بر آتش رسوائی روزی
صد بار کباب سازند غرض امثال این سخنان غیرت انگیز بصد آب و تاب کار شوهر کرده عرق حمیتش را در حرکت آورد
مرد نادان اصلا بکلوی حقیقت پی نبرده بماندم بجهت کسب هنر کمر همت مستحکم ببست و غربت و وطن گزیده و رنج
بر راحت مقدم داشته بتمنای کسب کمالات گام سنج طریق تردد گشت و در هر شهر و قریه که برهمنی کامل هنر
و بیدخوانی والادانش شنید سعادت خدمتش دریافته مشعل افروز انجمن استفادت شد و از بهر کسب فضائل و استیفای
کمالات متحمل انواع مذلت گشته در اندک زمانی از چهار بید متمتع گردیده در بندگی موبدان بالغ فن فائز شده استیعاب
علوم غریبه و فنون شریفه نمود و بکمال فضل و هنر آراسته شد از علم و دانش بهرهٔ وافی برداشته علم استادی برافراخت
و کوس دانائی بنواخت و از غایت شادمانی و فرخناکی مراجعت نموده بخانهٔ خویش آمد اتفاقا پاره از شب گذشته بود
که برهمن داخل وثاق خود گشته با زن ملاقات نمود زن بجهت مصلحت از رسیدن شوهر اظهار فرح و انبساط
نموده آب گرم گرد راه از پای او بشست و باعزاز و اکرام بر کرسی بنشاند حریف زن بقاعدهٔ دوام بزم طرب
ترتیب داده و آماده مباشرت گشته انتظار قدوم عشرت لزومش می برد درین اثنا منهیان محرم خبر رسیدن برهمن
بدو دادند و او ازین معنی بغایت منغص شده بزن پیغام نمود که مواد طرب و اسباب عشرت همه مهیاست اکنون باید که بنور
جمال خود شبستان امید را منور سازی زن در جواب گفت که بعد از مدت امتداد شوهرم از غربت بخانه آمده رسیدن

من

من درانجا تعذر تمام دارد بلکه بهیچ وجه صورت نه بندد شایستهٔ مصلحت آنست که امشب معذور داری و ارتکاب این
تقصیر عمدا ندانسته بعفو مقرون گردانی جوان از استماع این سخن ملول و آزرده گشت و باز بمبالغه و اغراق تمام پیام
فرستاد که با امید وصال جان نوازت جشنی بغایت فرحت افزا و بزمی نهایت دلکشا ترتیب یافته چنگ بشوق تو فریاد
میکند و باده در سینهٔ صراحی میجوشد اگر در آئین محبت صادقی بهر عنوانی که توانی سایهٔ بالای سهی قرین خیز را برین مشتاق
انداز و نائرهٔ اضطرابم را بآب زلال وصال منطفی گردان و الا کار برین شوریده بستی تنگ شود و زندگانی وبال جان گردد
و هم از قانون دوستی و اتحاد نباشد که مشتاق خود را در کمال آرزومندی ناامید سازی و در عین امیدواری مایوس گردانی
فرد زود آمی که بی روی تو ای شمع دل افروز :: در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست :: زن چون برین حال آگهی یافت
تاب رنجش خاطر نازک یار نیاورده دلجوئی و استرضای خاطرش بر همه چیز مقدم داشته انگشت قبول بر دیده نهاد و گفت
قرین غم و غصه مباش و خاطر عشرت دوست خود را بناخن ملال مخراش که بهر نفی خود را بتو رسانم و نرگس وار بجای چشم در
خدمت تو شتابم بسبیل ارسال پیام زبانی متامل گشته جریدهٔ مکائد باز کرده و مکر تازه انتخاب نموده شوهر را گفت لله الحمد
والمنة که بخیر و عافیت تشریف آوردی و از رنج سفر و شدائد غربت بر آسودی و دیدهٔ انتظار دیدهٔ من منور بجمالت بینا
گشت و نائرهٔ اندوه مهاجرت و نیران الم مفارقت بآب زلال وصال انطفا پذیرفت مصرعه از بخت شکر دارم و
از روزگار هم :: بیقین که از جمیع علوم متمتع وافی یافته و از سائر فضائل بهرهٔ کافی اندوخته امانخواهم که تفصیل کمالات
علوم و فنون خود را بیان کنی تا نتائجی از رهگذر علمی در خاطر دارم بر آید و ازین اندیشه نیز دل را بالکل اطمینان حاصل شود
امیدوارم که از ان علم بهرهٔ کامل داشته باشی فضائل دیگر گو نباشد برهمن از روی کمال شگفتگی و غرور گفت ای مونس
غمخوار من اکنون غم مخور که هر چهار بید از بردارم و سرگروه موبدان و الا دانشم زن گفت ای وای اگر بید پنجم نخوانده برهمن گفت
ای زن آنچه از راهبان کامل هنر و موبدان بالغ فن تحقیق شده همگی چهار بید ست تو از کجا میگوئی که پنجم ست زن
بمجرد اصغای این سخن دست تغابن بر یکدیگر زده گفت این چه طالع منحوس ست که من دارم مگر در دیوان مشیت منشور
کامیابی بنامم ثبت نشده و در جریدهٔ ازل همین ناکامی بر صفحهٔ حالم مثبت گشته چون سرگردان تیه غربت بودی
روز و شب از درد هجران قرین غم و مبتلای الم بوده امیدی میداشتم و ببوی وصال جان بخشت زنده بودم که روزی
تشریف بیاری و ازین رنج مهاجرت نجات بخشی چون بیامدی امید بیم مبدل شد و سلسلهٔ مراد منقطع گشت

بیت دریغا بخت سستم سختی آورد ÷ طلوع اخترم بدبختی آورد ÷ بر من ازین سخنان حیرت افزا مضطرب شده
پرسید که موجب اینهمه یاس و نومیدی چیست زن گفت فرمانده این شهر را مشکلی ست که حل آن منحصر و موقوف
بر تریابید ست و این بید پنجم ست سوای چهار بید معروف امروز سائر برهمنان این شهر را برای سرانجام این مهم
بدرگاه قهرمانی برده اند چون آنها از بید پنجمین آگاهی ندارند بفرمان ملک محبوس گشته اند و مقرر چنان شده
که یک امشب بشرط جواب مسئله در امان باشند و فردا اگر از عهدهٔ آن امر بر نیایند بهزاران مذلت و خواری در
چارسوی سر ستند یقین ست که فردا از آمدن تو خبر برند و تو نیز یکی از جملهٔ آنها خواهی بود و مرا که هنوز در بوستان
شباب از نهر آن گل یکی نشگفته لاله وار داغ غم مفارقت تو بر سینه نهاده بروز سیاه در حرگهٔ بیشوهران باید نشست
مرد ساده لوح باوجود کسب فضائل و علوم فریب خورده بمجرد استماع این مدمه از بیم قالب تهی کرده از بیجگری غش کرد و طاری
و لبسان مدهوشان دراز بر زمین افتاد زن کیاد فی الحال گلابی بر رویش زده سر از خاک برداشت و گفت دل
قوی دار که همین لحظه علاجی بخاطر رسیده که بمخایلهٔ ریب الهامات غیبی توان گفت یعنی تا از آمدن تو کسی را اطلاع دست
نداده ازین شهر شوم بدر رو چندی دیگر دل بر کربت غربت نهاده و داغ هجران بر سینهٔ من غمزده بخت سیه اختر
گذاشته بید خامسه را نیز بدست آری بتواند بود که هم بدین سیاه بسائر کمالات فائز شوی و از جمیع دانایان معاصر خویش
برسر آئی برهمن نادان غافل از فنون نسوان باوجود کسل تردد و ماندگی سفر و رنج آبله پائی در نصف شب از خانه برآمده بتجدید
متحمل حمت غربت گشت و آن زن تبه کار بدین حیلت نزد مشتاق خود شتافته هنگامهٔ بدبختی گرم ساخت و برهمن هنگام سطوع
نیر گیتی افروز بحوالی شهری رسیده بر لب آبگیری مغموم نشست اتفاقاً پنج تن از زنان آن شهر بجهت آب بکنار آبگیر
آمدند برهمن را دیدند که گل عارضش از آفتاب اندوه خمول پژمان گردیده و زلفش چون غنچه تنگ و درهم گشته پرسیدند که از
کجا میرسی که بستی و در گرد اندوه و ملال از بهر چیستی جوان کیفیت حال را باز گفت آنها چون معلم تریابید مهارت تمام داشتند از استماع
حقیقت جوان لب بتبسم گشادند و دانستند که زنش استاد کامل ست و این ساده لوح بجهت استیعاب کامرانی خویش آواره
دشت کربت ساخته بر بیکسی و سرگردانی او رحم آورده گفتند که ای ماتم زده خرد و گم کرده راه دانش اگرچه تریابید بحریست مواج بلکه
محیطی ست ناپیداکنار که هیچ دانا بپایاب عقل اندازهٔ آن نتواند دست یافت اما دل قوی دار که این مشکل ترا حل سازیم و غوامض این
علم بر تو منکشف گردانیم برهمن ازین معنی بغایت مسرور و مبتهج گشته بکمال عقیدت خود را بشاگردی آن استادان

بالغ عیار قرار داد و زبان بپوزش کشاد و گفت مصرعه مردمی کرد و کرم بخت خداداد من ÷ که نخست در خدمت
شمار سیدم و از جور فلک بر آسودم آن عیار پیشگان باهم مقرر ساختند که هر روز یکی آن محروم کوی بخردی و مظلوم
جهان عقل را باخود برده بمراتب تعلیم پردازد و دقائق تریابید بر و مکشوف گرداند تا در پنج خلوت اسرار این علم
کماینبغی بر و آشکار گردد و در همین مقام بمنتهای مرام فائز شود **خلوت اول** یکی از ان پنج زن آن دشت پیمای
ابلهی را روز نخست بخانهٔ خویشتن برد و نسبت خواهرزادگی او باخود ظاهر ساخته باشوی و حشم ملاقات داد و مکانی
علیحده برایش معین ساخته بساطی ممهد گردانید و مراتب ضیافت ترتیب داده اقسام اغذیه و انواع اشربه مهیا
کرد چون عروس شب پرند مشکین بر روی روز فرو هشت زن بوسائل حیل از شوهر اجازت خواسته نزد
آن غریق لجهٔ حیرت آمد و لحظه اورا بسخنان چرب و شیرین بی حجاب ساخته تکلیف مباشرت در میان آورد
وگفت فرصت وقت از مغتنمات انگاشته در میدان عشرت بهیون کامرانی بتاز و گوی مراد بچوگان لطف عشرت
بربای بازکه عمر عزیز چون آب جوایگان از دست میرود برهمن که درین علم عاری بود از غایت انفعال در دریای
عرق تر گشت و گفت ای عورت ناحق شناس همین لحظه مرا خواهرزاده خواندی باز اینچه تکلیف و راز کار در میان
آوردی خدارا معذورم دار که اصلا بدین امر شنیع ارتکاب نتوانم کرد زن گفت فلاح تو در انقیاد فرمان من ست
هلا زود باش و در تهیهٔ تهاون بهرزه مپوی مصرعه که آفتهاست در تاخیر طالب را زیان دارد ÷ برهمن از انجا که
نا آزموده کار بود و گاهی لذت این نعمت در نیافته جرأت نتوانست بکار برد و کمیت تند خرام او در میدان
عشرت نتوانست جولان داد از روی فقه و عقائد برانهمه عذرها را وسیلهٔ نجات خود خواست زن که در فن خود
استاد کامل بود دریا خود اندیشه کرد که این ماتم زده خرد را اگر با اینهمه توجه و تفقد از جادهٔ مقصود انحراف ورزیده بکوی
ناکامی افتد مصرعه چه کنیم تا نکند مصلحت خویش تباه ÷ ناچار بواسطهٔ صلاح کار گوشمال و جواب اکنسته بیکبار التیت
چشم نازک کرده گفت که ای ناحق شناس خدا فراموش اینچه بدبختی و بدنهادیست که با آنکه من ترا چون فرزندان بلطف و
احسان بغمخواری میکنیم و خواهرزاده که بمنزلهٔ فرزندست خوانده ام دامان عصمتم را بتعدی و ستم بلوث عصیان میخواهی ملوث
کنی و باغوای شیطان و هوای النفس اماره چنین تکلیف خیانت آلوده ست استبداد بگریبانم میزنی و فریاد برآورد
که همسایها بداد من بیچاره برسید که از دست اینجوان سخت بعذاب گرفتارم زنان همسایه از هر چهار طرف شتافتند

برهمن از حدوث این سانحه جانکاه هراسان گشته از بس هم غش کرد زن عیار فی الفور قاب شیر و برنج را که از راه
مهمانداری آورده بود بشت پا زده بر زمین ریخت و گفت ای خواهران این جوان خواهرزادهٔ منست بعد از عمری
در اینجا آمده و بیش از ین ساعتی بشیر و برنج میل کرده بود بیکبار برودت بر دلش استیلا یافته بشدت تمام
شگوفه کرد و بمجرد غثیان غش بر وطاری شده بیهوش افتاد اکنون ندانم حالش چون شود و چسان باز
بهوش آید این رامی گفت و اشک میریخت همسایگان دوای گرم آوردند و دلداری کردند چون رخصت شدند
برهمن چشم باز کرد و بدل گفت سخت عقبه گذرانیدم و از بلیهٔ بزرگ امان یافتم زن جادو کار گفت ای ناتجربه کار
مصرع رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت ✢ اکنون از و سر ارادت بر خط فرمان من نه و از انچه امر کردم تجاوز منما و الا
این مرتبه جان برنشوی و بلای جانستان ماخوذ گردی برهمن چون بغیر از اطاعت و انقیاد آن کیاد راه سلامت ندید
ناچار تن برضا در داد و بحکم قضا گردن نهاده بعملی که بنا بایست اقدام نمود چون فارغ شد زن گفت ای مرده دل
این شعبه ایست از تریا بید که بیاد تو دادم هان تا دیگر سهو نکنی و بهر طریقی که رهبری کنم راه منزل مقصود دانسته گرم پویه
گردی نظم بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید ✢ که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها ✢ زیرا که بسا چیز باشد که استعمال
آن در نظر مبتدی زشت نماید اما چون نیکو دریابد بداند که شایسته چیز همانست ع در طریقت هر چه پیش
سالک آید خیر اوست ✢ چون مرغ خورشید از کلیسای مشرق بیرون آمد زن کامل فن برهمن را رخصت
کرد تا باز بکنار آبگیر رود و خود نیز بعادت معهود کوزه بجهت آب داده همراه زنان خود را که بقاعدهٔ دوام بکنار آبگیر
جمع آمده بودند بر حقیقت شب آگهی داد **خلوت دوم** یکی دیگر از ان پنج زن متکفل مهم برهمن شده بخانهٔ
خود برد و شوهر را گفت که امروز زن فلان بقال در مجمع خاتونان شهر شوهر خود را بسیار ستوده گفت که اگرچه کمالات
او از اندازهٔ احصا خارج ست و فضائل او از شرح و بیان مستغنی تا یک کار درست بستهٔ او این ست که چشم بسته
گاو را میدوشد و یک قطره بیرون ظرف نمیریزد من ضبط خود نتوانستم کرد گفتم این چه کاریست که قابل تحسین
و ستایش باشد شوهر من به بهترین وجهی برین عمل اقدام میتواند نمود زن بقال درین باب استبعاد می نمود و من
در مبالغه می افزودم تا آنکه گرو در میان آمد اکنون آمده ام و این جوان منصف امینی ست امیدوارم که همین ساعت
در حضور این جوان انصاف پیشه بشرط مقرر شیر بدوشی و مرا پیش زنان شهر منفعل نسازی شوهر کامل ادراک گفت

که این

که این امریست مشکل که تو با اینهمه اضطراب مسکینی و اضطرار الطبع نازک خود راه میدهی بگر سلیقهٔ من درین عمل از ان
بقال تره فروش کمتر ست که خجالت ترا پیش زنان همجنس و همچشم روا دارم زن مکاره از ین معنی چون گل از باد
صبا بشگفت و بکمال سرعت چشم آن کور باطن بسته ظرفی بدستش داد و ریسمان بپای گاو بسته پیشش ایستاده کرد و خود
به پهلویش خوابیده برهمن را اشاره کرد تا جست و چالاک در آمده سمند تیز گام و تند خرام را در میدان تنگ او
جولان داد زن چون از باد حاکه خلاص یافت فی الحال برجست و دست شوهر ببوسید و چشم بستهٔ شوهر بکشاد و با قصی
غایت اظهار طرب و شادمانی نمود و شوهر از ان شادمان ترکه کار درست بسته بچشم بسته کرد زن مکارهٔ عیار به برهمن گفت
که دیدی سلیقهٔ شوهر مرا و شوهر بالغ خرد از بس خر بگی در لبها تبسم دزدیده کرده گوش بستایش خود داشت و از منصف
الانصاف منخواست و از غایت نشاط در پیرهن می بالید بلکه نمیگنجید قصه کوتاه زن مدمه ساز از انجا برهمن صاحب
الانصاف را وداع کرده بجهت مبتیش مامنی تعیین نمود روز دیگر چون برهمن زرین نار سپهر از دیر مشرق بر آمد پنج زن
بر کنار آبگیر حاضر شدند آن عیاره کیفیت طراری و شیوهٔ پرکاری خود را ظاهر ساخته مورد تحسین شد **خلوت سوم**
روز سوم یکی از ان خمسه که تلبیس پنجه از ابلیس میبرد متصدی کار برهمن شده همراه خود برد و در محلی نشانده خود بخانه ر
و بعد از ساعتی ظاهر ساخت که وجعی شدید زیر ناف بهم رسیده نزدیکست که طائر روح از محبس عنصری بپرواز آید ندانم
غذای مخالف مهیج باد شده یا حین تناول طعام نظر بد اثر کرده بهر تقدیر آزار جان گسل دارم و هر لحظه از روی تزویر دست
بر شکم مالیده بینی کج میساخت و رنگ رو شکسته شوهرش از بسکه دوست میداشت سخت متوهم گردیده از بهر معالجه
سراسیمه گشت و گفت ره مانی دست بحبل المتین شکیبائی زن که بدارالشفا روم و از طبیب مداوا طلب کنم زن اهند سه باز
گفت تو از بالین من مرو که وجود تو باعث تقویت دل ست پرده ترتیب ده که زن همسایه اگر در چنین باب یدطولی دارد
بخوانم شوهر فی الحال ستری بترتیب گردانیده خود بیرون پرده بنشست و از غایت اضطراب بهر صحت زن دست بمناجات
بر داشت و دعا خواندن آغاز کرد زن مکاره برهمن را بدست میانجی محرم پیغام کرد تا چادری بر سر کشیده با آئین
زنان بیاید برهمن جا شناخته خورشید کانه بجایکی در آمد و آنچنانکه بایست حکیمانه بمعالجه و روش پرداخت زن ابلیس پیشه
از روی کمال تلبیس زعین کار سر از پرده بیرون کرده بر زانوی شوهر ابله نهاد و اظهار نمود تا زخم زیر کند چون توسن
گرو سر در از گردن برهمن در چنین هوای لنگی گردید زن بخاست و شوهر را اشاره کرد تا گوشه فرا رفت و برهمن بکام دل استیعاب

شهوت جسمانی نموده بیرون شتافت و بمکانی مقر اقامت گزید و زن بنیاد مسرت شگفتگی و انبساط نشست
و پیش شوهر زبان تحسین زن همسایه کشاده بشکر احسانش مترنم گردید و شوهر نیز در مراتب منت و سپاس
با زن همداستان شد روز دیگر بدستور بر کنار آبگیر رفته برهمن را در مجمع خاتونان حاضر گردانیده بر ماجرای
خویشتن آگهی بخشید **خلوت چهارم** خاتون چهارم که از تیر مکائدش ترک چرخ پنجم بر آسمان چون بید
میلرزید در حق برهمن غربت زده توجه مبذول داشته بباغی فرستاد و خود بخانه رفته شوهر والا فطرت را
گفت شنیده ام که در باغ فلان دهقان نخلیست که خرمایش بغایت لذیذ و خوشگوارست و غریب تر آنکه هر که بالای
آن بر می آید از عجائبات بسیار مشاهده میکند اگر امروز بتماشای آن باغ رفته از آن نخل خرما بچینیم و هم غرائب
آنرا معاینه کنیم خالی از نشاط نخواهد بود القصه آنقدر سخنان خوشامد آمیز و لابه آمود در کار شوهر کرد که ناچار در باغ
آمده بتکلیف زن بالای نخل رفت و درین اثنا برهمن را که پیش ازین بهمان باغ رفته در گوشه کشت پنهان نشسته بود
باشاره طلب نمود برهمن عیار پیشه که استاد کار شده بود بلا تحاشی بدوید و نخل و شانه سیمین زن را بهوا بر داشته
رطب بکند و پیش انداخت شوهر از بالای نخل مشاهده اینحال قبیح کرده بقهر تمام بانگ بر زد که ای لعین روسیهی زاده اینچه
عمل شنیع ست آن اصلا بجواب نپرداخت ازین معنی آتش غضب در نهاد شوهر گرفت و میل بفرود آمدن کرد برهمن بکمال چابکی
سمند تند راهوار رانده از شاخ سیمین فرود آمده راه خود پیش گرفت مصرعه آری طریق دولت چالاکی ست و چستی
زن تا فرود آمدن شوهر بند سراویل قائم کرده گفت ای مرد مگر جنون بباغ ترا از خرد بپرداخته که عبث غوغا بنیاد
نهاده و از رسوائی خود اندیشه نداری غیر از تو دیگر جنبش ذی روحی کجاست که برمن اطلاق فسوق بنمائی مرد چون هیچکس را
درمیان ندید حیرت ناک بایستاد و بخود تامل نمود که غالبا این معنی از اسرار غیبی باشد و الا چه ممکن که زن اگرچه فاجره روزگار
باشد در نظر شوهر باینهمه بیباکی و بیحیائی بعمل شنیع ارتکاب تواند نمود زن طرار کامل عیار از تامل نمودن شوهر
حقیقت حال تفرس دریافت و اندری شوخی و گستاخی دلیرانه حرف زدن گرفت و فی الحال دامن بکمر زده خود بالای
نخل آمد و چون بشاخ شاخ رفت بیکبار فریاد بر آورد که ای مرد بیحیا اینچه عمل شنیع ست که جوانی را بخود کشیده اگر بخت
بد ترا از جاده صواب برده باری در خلوت بدین امر مبادرت مینمودی فی الواقع بیکبار پرده حیا از پیش چشم
بر انداختن و بدین شتاب بچنین امر منکر پرداختن منتهای بخت بدیست مرد گفت ای عورت عبث فریاد مزن و ساکت باش

که خواص این نخل چنین ست که هر که بالایش بر آید آدم پائین را بدینحال مشاهده کند زن گیاه زود از نخل فرود آمده
گفت که این باغ چه نیکو تفرجگاه ست هم خرما توان چید و هم از عجائب روزگار می توان دید شوهر گفت
بلا برچنین عجائب آتش خورد که عبث مردم را برسوائی متهم میسازد القصه زن ابلیس پیشه با وجود ارتکاب چنین
عمل از انجا سالما بخانه آمده روز دیگر بقاعده قدیم بر کنار آبگیر آمده برهمن را در مجمع خواتین حاضر ساخت و بر حسن تدبیر
خویش اطلاع داد **خلوت پنجم** خاتون پنجم که ابلیس از مکائدش لاحول میخواند از آن مجمع که دیوان مفاجرت
بود برهمن را با خود گرفته افسونی چند بیاد او داده بخانه رفته از راه مصلحت خود را بجنون زده دیوانه وار وانمود و
هذیان گفتن آغاز کرد برهمن بمقتضای تلقین خاتون دفتری زیر بغل زده بیامد و ظاهر ساخت که حکیمی کامل و
طبیبی حاذق ام و سائر امراض را که در بدن انسان طاری میشود به نیکوترین وجهی زائل میکنم شوهرش آگاه
گشته حکیم را اندرون برد و باقصی غایت لوازم اجلال و احترام بجا آورده بر صدر عزت نشاند و بیمار خود را بدو
نمود حکیم دانا بشباهت تلبیس نبض آن پاکدامن دریافته گفت که این عورت از بخشهای فی معرت ما جن
قوی و غدغه درین حلول کرده معلوم نیست که این بیچاره از دستش جان بر تواند شد یا نه والیان زن بعجز و الحاح
در آمده دست بدامانش زده گفتند ای والا منش این مشکل هم بتوجه تو آسان خواهد شد خدارا توجهی بگمار و بیکبار ما را بو
امدادان حکیم گفت اگرچه مدت درازست که ترک امثال این عملها گرفته ام خود را از نجهت آلوده طمع نمیسازیم لیکن چون بر مفی
این زن و عجز شما رحم می آید ناچار بجد او امیکوشم پس بفرمود تا خانه را رفت و روب داده آب زدند و عود بر آتش نهادند
و گل بسیار ریختند حکیم والا قدر بر مسند والش تمکن فرموده عود را با کاغذ سوخته و دودش بدماغ زن فرستاد و زبان
را در کام ناکام بحرکت آورده نفس بر دمیدن گرفت جن بیکبار در شورش آمده گفت ای نادان عبث زحمت بر
خود اختیار مکن زیرا که من نه آنم که چون تو مرغی ببام من تواند پرواز نمود مرا فرمانش می نامند و صد هزار جن فرمان من
سر نهاده اند و سر مو از جاده اطاعت انحراف نخوانند ورزید مثل تو چندین بلهوسان را شربت مرگ چشانیده ام بر جان
شیرین خود رحم آر و تا پای داری بگریز و الا اکنون را از لشکریان خود بفرمایم تا دمار از روزگار تو بر آرد از استماع این کلمات
رعشه بر اندام حاضران افتاد حکیم فرمود که من هم آن نیستم که تو پنداشته خیال باطل را بخود راه مده اگر عافیت مطلوبست زود
این بیگناه را رها کن و الا در شیشه بند میسازم و بهزاران عقاب در آتش بسوزانم القصه امثال اینمقدمات درمیان حکیم و جن زن که

عفریت از صدمهٔ مکرش صدساله راه بگریزد بسیار آمد آخرالامر حکیم دران ورزدست ازان باز داشته برخاست و گفت این صعب بلاست مرا ریاضت بسیار باید کشید و فراوان تعب باید دید تا چهره کردم والیان زن بالاتفاق سر بر بالش نهادند و گفتند بدین نوازش کبری و احسان سترگ ما همه را درم ناخریده بندهٔ خود کن و در باب این بیچاره کماینبغی توجه فرمای حکیم بهمه حال بدلداری و دلاساکوشیده مرخص گشت چون بضیهٔ زرین آفتاب از بطن افق برآمد حکیم کامل استعداد بضیهٔ چند از کبوتر باز عفران زرد کرده و پارهٔ خون بط سفید در دیگ سفالین نهاده بیاورد و بفرمود تا سر آن دیگ بسر پوش قایم کرده بر آتش نهادند و مردم دور تر بر دور آن حلقه بستند چون دیگ بجوش آمد زن فریاد بر آورد که سوختم خدا را بر من بخشای که دیگر پیرامون این عورت نگردم چون همین معنی تکرار یافت حکیم حکم کرد که اگر عهد کنی و بآئین خود قسم خوری جان بخشی کنم زن فرا پیش شده بگوش حکیم افسون تازه بدمید حکیم بفرمود تا دیگ از سر آتش فرود آورده در خاک مدفون ساختند و جن یعنی زن را گفت حالیا رسوم خود طلب کن زن گفت رخت تازه در کمال لطافت و نفاست بر قامتم راست کنند و باقسام عطریات معطر سازند و در محفه نشانده و غلاف مکلل بر آن فروشته مطربان شیرین نوا نغمات دلکش بخوانند و چهار کس محفه را بر دوش برداشته هفت کرت در صحن خانه بگردانند حکیم گفت اگرچه اینهمه درخور شان خسروی تست اما این کمینان از عهدهٔ سر انجام آن نتوانند بر آمد ازین تکلیف مالایطاق بگذر و کار آسان کن زن گفت ای حکیم دانا تو نیکو میدانی مصرعه فکر هر کس بقدر همت اوست ✤ چون مبالغه از حد گذشت ناچار همچنان کردند و حکیم اندرون محفه در آمده زلف مسلسل مشکین که هر تارش خونبهای صد نافهٔ چین بود گرفته شروع در خواندن افسون و تحرک شفتین کرد شوهر و دیگر اقربا محفه بر دوش گرفتند حکیم پردهٔ ها را بر حوالی محفه فروهشته آن حور فریب پری شمائل را چون دستهٔ گل بکام دل در آغوش کشیده و ساق سیمینش حلقهٔ کمر ساخته طلسم از سر گنج شکست و اینها محفه بر دوش گرفته نرم گامی در صحن خانه تردد میکردند و مطربان نا میدنو ترانهای دلنشین میسرائیدند و حکیم با خاتون کام دل حاصل مینمود تا آنکه بعد از تکاپوی بسیار از بحر مغز حکیم لولوی شاهوار در درج خاتون چکید و حکیم بالغ عیار پردها را برداشته بفرمود تا محفه را فرود آرند زن مکاره که خود استاد کار بود چشم گشاده بهر طرف نگاه حیرت آلود کرده بآواز حزین پرسید که اینچه صحبت هوش رباست و هنگامه چیست و محفه برای کیست تمامی مردم خانه سیما شوهر از غایت شادمانی خندان گشته گفتند چه میپرسی که این هنگامه از بهر تو راست شده زن

هندسه باز چون داستان طراز از آغاز تا انجام گوش کرده خود را بر در تجاهل زده گفت سبحان الله من بدین معامله اصلا آگاه نیستم القصه حکیم فرع کیش فراوان نقد و جنس در حق الخدمت بدست آورده بصد احترام مرخص شد روز دیگر چون عروس خاوری از محفهٔ مشرق بر آمد خاتون کامل فن برهمن را بکنار آبگیر حاضر آورده همنفسان خود را بر واقعهٔ ندرت طراز خویش اطلاع داد آنها زبان بتحسین کشادند و درین فن او را بر خود مقدم گرفتند و برهمن زن که شخص کمید را بمنزلهٔ حواس خمسه بودند برهمن را رخصت کردند و گفتند که اکنون از علم تریا بید و غوامض و دقائق آن کماهی آگاهی یافتی و دانستی که زن پارسا تیرت بچه پیشه پرداخته است و ترا از بهر چه آوارهٔ تیرت ساخته برهمن بهمو زم بیون احسان شان گشته از همانجا بکمال تهرناکی برو تت را تاب داده جوشان و خروشان وان شد و در اندک فرصت قطع مسافت کرده بخانه آمد و کسبوزن اصلا التفات نکرد زن بر کار تعفرس پی بر یافت که معامله چیست و از بهر چه بباد بروت پرواز می نماید بالفعل بمقتضای مصلحت شیشهٔ آنمرغ نو آموز را در از داده بهر چه فرمان کرد چون بیچارگان گردن نهاد چون عروس مهر بحجلهٔ مغرب شتافت حریف زن از آمدن شوهرش وقوف یافته پیغام فرستاد که درستی محبت و تمامی مهر و وفای تو وقتی بظهور پیوندد و نقد اخلاص آن زمان بر محک امتحان بالغ عیار بر آید که امشب نیز بنور مقدم خویش کلبهٔ احزان این مشتاق را منور سازی و بنظارهٔ جمال با کمال خود چشم آرزومند را نوری بخشی مصرعه زود آمی دل تنگ مرا مونس جان باش ✤ زن گفت اگرچه دل مصرعه چو مفلسی طلبگار گنج قارونست آرزومند دولت وصال جان نوازتست لیکن از آنجا که کار گردون دون پیوسته بیک و تیره نباشد امشب ادراک سعادت حضور پر نورت میسر نیاید و ازین تقصیر که هر چند بدون اختیار است آب تشویر از سر گذشته مصرعه بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم ✤ امید از کرم خیالست که اینجرم را بذیل عاطفت بپوشی و بهر کیف یک امشب بحرمان بسازی حریف اصلا اقبال اینمعنی نکرده دست استبداد بدامان حالش زده گفت مصرعه سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات بخدا اینکه مرغ دل را بر آتش عشق کباب ساخته که اگر امشب از دولت وصال خود محروم کنی بدشنهٔ خونخوار سینهٔ الشکام قبول را که بدست من نیست بیرون افگنم و بیکبار مفارقت ابدی حاصل کنم زن بسکه خاطر یار عزیز ترمیداشت ناچار قبول کرد زنی را که میانجی و محرم راز بود بجای خود نزد شوهر گذاشته خود بر دوست شتافت برهمن چون پا بر بستر راحت فراز کشید این زن نیز چراغ را خاموش کرده بپهلویش خاموش بخوابید برهمن از آنجا که اشتهای صادق داشت مائل بمباشرت شد و

از بیدۂ باغی برآمده بگرم اختلاطی گرمجوشی سخنان مهرانگیز سر کرده متوقع شد که زن نیز شیوۂ دلبری بکار برده سخنان
شیرین فریبی نماید و خواهش او را باتمام رساند یعنی اصلاً صورت نه بست زیرا که زن از بیم افشای راز و افتادن نجمه
از روی کار لب بنطق نمیگشاد و برهمن باز از روی مهر و مهربانی گفت تو که پیوسته کرشمه سنج و عشوه ریز میبودی همواره
بشوخی و ناز صحبت میداشتی و بمکالمۂ جان نواز دل فریبی مینمودی امشب چه لست که اصلاً حرف نمیزنی و چه شد
که بلبل خوش لهجۂ زبانت صفیر سنج نمیسازی مصرعه خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا ؛ زنرا چون حرف
زدن مصلحت نبود چون گل در گل شگفت برهمن از انجا که از اوضاع و اطوار ناپسندیدۂ زن اوّلا داغ الم بر دل داشت
و سوختۂ آتش بد هنجاری او بود در نیولا از طاقت طاق گشت و از غضبناکی برخاست و کزلک تشحیذ یافته از میان
مجمره بر آورده بلا تحاشی الف بینی زن که نائب مناب خاتونش بود از صفحۂ صورت حک ساخت و میانجی بیچاره
در خور خدمت و محرمیت با چنین نتیجۂ بزرگ فائز شد و در جلدوی آنچنان جانسپاری خدمتگاری کمی از قبل او تقدیم
رسانیده بدین نوع ازش کبر حق سرتابندی یافت مصرعه هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد القصه چون برهمن
دانست که کار نمایان از دست بر آمده همت جرات خود را وقعی نهاده سر در لحاف کشید آخر شب زن مکاره
از نزد حریف آمده باهستگی میانجی زن را آگاه ساخت و باشاره پرسید که چون گذشت او گفت چه پرسی که در
راه دوستیت بینی بر باد رفت زن کیاد کامل هنوران حین او را وداع کرده عذر این واقعه بر دیگر وقت موقوف
داشت و خود بگوشۂ نشسته بنرم گفتاری مناجات سر کرد که ای بار خدایا پنهان همه بر تو آشکار است و در
ظلمت شب عمل هر کدام بر تو چون روز روشن اگر میدانی که دامان عصمتم از لوث عصیان مبر است و قدمم هرگز
بر جادۂ معاصی نرفته الیس از لطف بر من ببخشای و ازین آفت معیوبی رهائی ده و ای بینای حال همه بینی مرا در
ساز بعد از لحظه سر بر خاک منت گذاشته طوطی بازار شکرستان شکر بدین بیت مترنم ساخت مثنوی اگر هر موی من
گردد زبانی ؛ نتوانم بهر یک داستانی ؛ نیارم گوهر شکر تو سفتن ؛ سر موی احسان تو گفتن ؛ برهمن چون این
مناجات و شکر بدرگاه قاضی الحاجات از زبان زن شنید فی الحال برخاست و شمع روشن کرده بپیش روی زن آورد تا به بیند
که بینی تصدیق راستیش میکند یا نه چون خوب بدید زن را از جمیع معائب پاک یافت زیرا که بینی بحالت اصلی بود
از معاینۂ اینحال بیکبار در ورطۂ حیرت فرو شد و بر کردۂ خود نادم گشت و گردن جان زیر بار ندامت خم ساخت باستغفار

پرداخت

پرداخت و بر پاکدامانی زن اعتقاد آورده بجهت عذر تقصیر سر بر بالش نهاد و بجمیع وجوه او را
شایستۂ اعتماد و مصدر اعمال خجسته و مظهر افعال حمیده دانسته مطلق العنان ساخت

تجدید آراستن خیر سگالان هنگامۂ موعظت و مناصحت در پیش جهاندار شاه فرهاد فن و شکستن جهاندار شاه وثوق آنرا الفرمان قهرمان عشق مصلحت دشمن

چون منشور نویسان وصمت النسوان و رقم طرازان مذمت زنان گلگون کلام را در میدان اطالت جولان دادند
و خیر اندیشان دولت جهانبانی و نیک سگالان مملکت سلطانی که صفحۂ باطن بنقوش اخلاص
و لوحۂ جبین بسجود بندگی مرتسم و مزین داشتند باحتمال آنکه تیر تدبیر بآماج مقصود رسیده باشد
بجهت استمزاج در خدمت جهاندار سلطان رفته تجدید ابواب نصائح بر روی حالش مفتوح ساختند و
جواهر زواهر مواعظ در دامان وقتش ریخته گفتند که ای شاهزادۂ عالی تبار باوجود یکه شمۂ از کیفیت
سیه جوهری و کج نهادی زنان مفهوم خاطر انور گشته حیف باشد که چون تو شاهزادۂ والا دانش کامل عقل بالغ خرد که
جلالت از قاف تا قاف رفته و از سهم تیغ گیتی ستانت اورنگ نشینان جهان چون بید از باد صلیر زند مبتلای
محبت زنان که غیر از کید و غدر از ذات اینها امری دیگر متصور نیست گشته در ربع مسکون بسبب فطرتی و دنائت همت
و قصور حمیت شهرۂ آفاق میگردی شاهزاده از انجا که از بادۂ عشق مصلحت سوز مست و مدهوش بود و از نشۂ شراب
محبت جان افروز سرخوش شوق سخنان پند آمیز اولو الالباب را وقعی ننهاده جواهر آبدار نصائح و لآلی شاهوار
مواعظ نزدش اصلا سنگی نیاورده و نقوش اندرز بر لوحۂ خاطرش صورت التیام نیافت و افسون افسانه خوانان
بطبعش در نگرفت بلکه نصیحت و ملامت واسطۂ افزونی محبت و زیادتی اشتیاق شد مثنوی نسازد عشق را کنج سلامت
خوشا رسوائی کوی ملامت ؛ غم عشق از ملامت تازه گردد ؛ وزین غوغا بلند آوازه گردد ؛ ملامت صیقل زنگار
عشق است ؛ ملامت شحنۂ بازار عشق است ؛ ناچار اصحاب تدبیر و ارباب اندرز رقم عجز بر صفحۂ حال خود
کشیده دست از سعی باز داشتند و کیفیت حال و صورت واقعه بوساطت عاکفان پایۂ سریر خلافت
و واقفان سرائر سلطنت بعرض بادشاه رسانیدند که دانایان روشن رای و حکمای بیدار خرد بقوانین

حکمت و آیین دانش آنقدر که ممکن بود بمعالجه بورود دل شاهزاده کوشیده بدل جهد نمودند اما سعی مشکور نفتاد و فائده بران مترتب نشد آری در محفلی که شهنشاه عرش جناب عشق منزل گرفت و لوای فلک فرسای شوق برافراشت در چاردانگ عنصر کوس شیدائی نوخت شحنهٔ عقل را انجا خبر آنکه سیلی سیاست خورد و در پیش رزان بارگاهش که جهان پهلوانان عرصهٔ بلا اند منهزم گردد دیگر از وجودش چه متخیر دهانا عشق بحر متلاطم بلاست و عقل شعلهٔ خس و عشق طوفان صرصر گیتی رباست و عقل شعشعهٔ شمع جراحتی که از طعن سنان جنون انگیز عشق ناسور گشت به پنبهٔ مرهم آلود عقل اندمال پذیر د و گلبنی که در چمن دل بآبیاری عشق نشو و نما یافته گل شیدائی کرد از خزان خرد خمول نگرد. **مثنوی** عشق هست هزار شعله در تاب ✣ عقل ست هزار رفیه در آب ✣ چون آتش عشق بر فروزد ✣ فرزانه و عقل هر دو سوزد ✣ چون عشق رسد با آتشین تاب ✣ صد زهرهٔ آهنی کند آب ✣ شاهنشه بی نبرد عشقست ✣ سلطان خرابه گرد عشقست ✣ بر گوشهٔ غم کند عماری ✣ بر مرکب خون کند سواری ✣ از خون جگر نگار پیوند ✣ وز سلسلهٔ جنون حلی بند ✣ پادشاه چون این داستان از دانایان درگاه گوش کرد دار الملک دلش پامال جنود یاس و نومیدی شد و خرمن خاطرش برق جانسوز غم بسوخت و سائر عقلا را که بپایهٔ سریر جهانبانی حاضر بودند در خلوت طلبداشته انجمن مشورت منعقد ساخت و در باب اصلاح خاطر شاهزاده بشروهش چاره نمود مدبران خرد پرور و خردمندان دانش گستر رای رزین جهان آرای و عقل مصلحت آفرین صواب نمای خود را فراهم آورده درینباب اندیشه کردند و رای همگنان بران عاید و راجح گشت که اکنون علاج شاهزاده به پند و نصیحت اندیشه کردن و باندرز و موعظت توقع بهی داشتن آهن سرد کوفتن و باد بدست پیمودن ست زیرا که کار از اختیار گذشته و تیر ارادت از شست قضا جسته با تقدیر ستیزه نتوان کرد و با مشیت مخالف نتوان بود **مصرعه** با هیچ و لاور سپر تیر قضا نیست ✣ صلاح دولت و النست که بعد ازین سعی فرمایند که غنچهٔ تمنائش در چمن مراد بخندد و گلبن آرزویش در گلشن امید گل مراد کند یعنی پدر بهرور بانو بدین وصلت سرانسجت تن برضا در دهد و آن گلبن روضهٔ نیکوئی را باین سرو جویبار جهانداری پیوند صوری و معنوی بخشد

پژوهش فرمودن شهنشاه طریقهٔ سرانجام این مطلب سترگ و فرستادن ایلچی صواب دانا نزد پدر بهرور بانو بدین پیمان

چون خیرخواهان بجهت اندمال جراحت دل شاهزاده بجز وصال بهرور بانو مرهمی نشان ندادند پادشاه درین باب بغایت متامل گشته سبیل سرانجام این امر دشوار و ذریعهٔ ارتسام این نقش محال از وزرای کامل خرد درست ارادت استفسار فرمود آنها پس از ادراک سعادت پای بوسی سریر خلافت که طریقهٔ آشنایان بجز ادب است معروض داشتند که پسندیدهٔ خرد و گزیدهٔ دانش چنانست که رسولی دانا و میانجی بخرد با تحف و هدایا که سزاوار این دولت ابد طراز باشد در خدمت پدر آن مخدرهٔ سرادقات عظمت و جلال شتابد و نامهٔ مشتمل مطالب محبت آگین و مآرب خلت آیین برساند و از روی عقل مصلحت آموز که چراغ راه مقصود هست و فکر صائب و رای رزین بمقتضای وقت و تقاضای مجلس کلمهٔ چند بعبارتیکه معانی مراد را حاوی و مضامین مدعا را شامل باشد بلطف کلام و لینت لسان مودی سازد و بهر صورتیکه گوهر امید در سلک کامیابی منسلک گردد سررشتهٔ کار بدست آرد پادشاه رای صواب نمای دولت سگالان مستحسن داشته دبیر عطارد رقم و منشی قضا قلم را فرمان داد تا جواهر زواهر مدعا و درر غرر مقصود بآیین پسندیده و عنوان برگزیده برشتهٔ تحریر کشید و گلگون صبا بنهاد قلم را در میدان بلاغت و عرصهٔ فصاحت جولان داد دبیر جادو نگار سحر آفرین بفرمان والا خدیو کامگار بمشاطگی طبع نقاد زلف لیلای سخن را تاب داده بر کافوری بساط کاغذ جلوهٔ رقم بخشید و عندلیب معنی نوای خامه بر گلبن یاسمین طراز قرطاس صفیر سخن سنج تحریر گردانید سواد نامه والا بعد از ادای مراتب نغمه پردازی حمد و سپاس ایزد جهان آفرین که زبان خامهٔ سحر نگار هنگام تبیین جلالت نامش از غایت عجز نشو میگردد و گوهر طرازی آستین نعت و ثنای سید المرسلین که در فسحت آباد ثنائیش سخن از نهایت نارسائی خوانش در خط میشود گلدستهٔ ریحان تحیت و دعا که پرورده آب و هوای محبت و یکرنگی نشو و نما یافتهٔ گلشن اتحاد و یگانگی ست نثار ساحت انجمن قدسی اساس جهانبانان فریدون فر کیخسرو خجسته منظر زینت افزای اورنگ سلطنت و کامرانی بلندی بخش و سهیم خلافت و جهانبانی طرازندهٔ بزم دولت و فرمانروائی فرازندهٔ علم جهانگیری و کشورکشائی نیروی بازوی عظمت و بختیاری عضاده صطرلاب بهجت و کامگاری فهرست جریدهٔ والاشکوهی منشور حق پژوهی **بیت** شاه قوی طالع و فیروز جنگ ✣ گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ ✣ ساخته اشهب رهرت خرام خامهٔ دوستی شمار را در میدان عاطرازی جولان داده می آید که اگرچه در نهدت بمقتضای رسم و آیین صورت پرستان تحرک سلسلهٔ رسل و رسائل که ذریعهٔ ارتسام

نقوش خلت و وداد و واسطهٔ انضباط عقود صداقت و اتحاد دست فرسای طاهر صورت نبسته اما بحسب باطن که آگاه دلان معنی شناس را اساس کار بران ست قواعد مصادقت و موالات و مبانی محبت و مواخات بر وجه استکمال ممهد و مشید گشته و همواره همگی همت والانهمت با ابتسام ازهار تودد و استشمام ریاحین مودت مصروفست و توجه باطن فیض مواطن باستحکام پیوند معنوی ارتباط روابط حقیقی که عبارتست از امتزاج قلوب و ایتلاف روحانی که جوهر شناسان حقائق و واقفان اسرار دقائق آنرا محبت نامند و در عالم شهود فضل از ان نسبتی حسن تحقیق نپذیرد و بر وجه اتم مبذول داشته بیقین که خیال انمعنی در آئینهٔ ضمیر انور و مرآت باطن صفا گستر آن فلک شکوه ثریا جاه که انعکاس پذیر صور تودد و وداد ست بعوائل مرتسم و منتقش خواهد بود لیکن ازانجا که کار با عوالم ست و این طائفه ظاهر بین صورت شناس را اصلا با معنی کار نیست لهذا طبع اتحاد سرشت محبت دوست این نیازمند درگاه الٰهی خواهان شده که انتظام سلسلهٔ محبت و یگانگی و استحکام رابطهٔ مصادقت و یکجهتی طرفین را اهل روزگار بظهور پیوند و خدیو حسن شناس این امر دلپذیر تا انجا که در مجالی صدق سیاه جلوه پیرای اهل تحقیق ست مفهوم خاص و عام گردد و بعیت پایهٔ دوستی و مبانی خلت این دو سلسلهٔ عالیه تا انقطاع رشتهٔ لیل و نهار در عرصهٔ روزگار مستمر و پایدار بوده دستور العمل سلاطین نامدار و خواقین عالیمقدار باشد بنا بر علیه خلاصهٔ دودمان عقیدت و اخلاص و سر کردهٔ ارادت منشان حقیقت شناس نبالی کاخ جانفشانی دانا بی مؤتمن مزاجدانی را که از عهد رضاعت تا زمان شباب بظل عنایت و مهربانی ما پرورش یافته و در خدمت حضور همایون کمین عیار نقد قابلیت ست شرف تربیت پذیرفته بدرگاه آن اورنگ آرای جهانبانی ارسال داشته شد تا بواسطهٔ غیری حقیقت مصادقت و یگانگی را العنوانیکه در محفل خلد طراز شرف ادراک آن فایز شده بسمع رضا داشته و تعیتی که زبان تفویض گشته موده ساز دامید از آئین والای آن مرکز دائرهٔ خلافت و دارائی چنانست که نهجه عروس این ملتمس را بحنای اجابت رنگین فرموده بآبیاری عنایت عاطفت چمن یکرنگی را الضارت ابدی و طراوت سرمدی بخشند و بمصقلهٔ لطف و مهربانی زنگ مغایرت از صفحهٔ دل زدوده مرهون منت و گروا احسان فرمایند و درین دیر شکست اساس بنیان والا کاخ محبت را بآئین تازه و طرز نو آئین استحکام بخشند بر صدرآرایان انجمن دانش و چمن پیرایان باغ فرهنگ که ضمیر منیر شان جام حقیقت نماست پوشیده نیست که در نشاء کون و فساد بر صفحهٔ ابداع و تختهٔ ایجاد جز یگانگی و اتحاد گزین ترین نقشی از قلم رسام ارادت که مبدع نقوش کونی ست صورت نبسته

و بنی نوع انسان را نسزاوار ترین عملی غیر از وفاق نیامده و هرگاه این نسبت در سایر الناس موجب ثمرات خیر و سعادت باشد پس پیداست که در میان پادشاهان فلک اقتدار و گیتی خدایان عالیمقدار که بهترین آفرینش و خاص ترین نتیجهٔ تکوین الٰهی اند و موجد حقیقی این طائفهٔ علیه را بر جمیع کونات و سائر ممکنات بعد از انبیا علی نبینا و علیهم الصلوة برگزیده بچه پایه احسن خواهد بود مطلب از تمهید این مقدمات سعادت آگین و غرض از تشریح این مقولات خیر قرین آنست که اگر احیاناً مشتی بوالفضول بنجیر از قانون خردمندی محروم از دولت بخردی که مشام شان اصلا برائحهٔ جان نواز خلت آشنا نشده و قطعاً بر صورت شان ابواب معنی مفتوح نگشته در چنین امور جلیله دخل کرده سلسلهٔ رشد خود انگاشته در عرصهٔ تکلم در آیند و بحسب ظاهر خود را بلباس خیرسگالی که فی الحقیقت اقوال شان منافی آنست ملبس ساخته چهرهٔ حسنای شاهد این امر شریف اگه لیلای حی دلپذیر ست بعکس و انمایند آنوالا دودمان عالی تبار بقیاس نادانی جندانمعنی را بر خاطر همایون گران نداشته خود بفراست فطری و کیاست جبلی در خلوتکدهٔ خاطر قدسی و مناظر جلوهٔ تمیز بخشیده بچشم انصاف بین و دیدهٔ حقیقت گزین تماشا فرمایند تا با حسن وجه رتبهٔ اجمالش بمحل ابراز رسیده رجاشمی این نشا هر خوشی بخش عالم کام دل را حلاوت بی اندازه بخشند و بمسامع علیه مقتبسان انوار قرب آن افسر فرق خلافت رسیده باشد که در کشور متعلقهٔ ممالک قلمرو آئین ست محبت و دست جمعی از سرحد نشینان که پا از حد بیرون خط فرمان نهاده نقطه وار از دائرهٔ اطاعت و انقیاد بیرون رفته فتنه باغوای بعضی کوتاه بینان باد نخوت و ستکبار که مذموم ترین افعال بنی نوع انسان ست در دماغ حال شان پیچیده جادهٔ پیمای بادیهٔ غوایت و ضلالت گشته سر بشورش بر داشته بودند و جبال شامخه و محال تنگنای دشوار تردد را مناص و ملجای خود اندیشیده دست تطاول بحال و اقبال سکنهٔ بلدان و امصار متصله آنجدود دراز کرده در وادی استیصال خویش تگاپو نمودند ازانجا که محافظت و حراست خلائق که ودائع بدائع خالق اند و تنبیه و تادیب مخاذیل گمراه بر ذمت همت علیا لازم ست فوجی قاهر از بهادران عساکر منصوره بسرکردگی یکی از امرای منیع الشان تعین فرمودیم چون فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی و عنایات سبحانی و تائیدات آسمانی پیوسته شامل حال اولیای دولت ابد طراز ست و نسائم نصرت و فیروزی بایرچم لوای اقبال بدالتصال همواره در اهتزاز در اندک ایام بنوعی پامال سم سمند دلاوران لشکر ظفر پیکر و منخذیر جنود نصرت آمود گشتند که باعث عبرت دیگر شورهبختان بد سرانجام شده و نیروی اجتهای دولت

جاوید نگار و اشتمال تائیدات سماوی نسبت با ولیای این خاندان همایون آثار نشین جهانیان گردید آری
هر که با برگزیدهای بارگاه صمدیت و بزرگ کردهای درگاه احدیت کمر خلاف بربسته بغرور باطل بلند پروازی نماید
همان اعمال فرمیمه و بال حالش گشته چون تیر پرتابی زود بخاک در آید بمقتضای صدق و یگانگی تسطیر این کلمات محبت
سمات اتفاق افتاد انشاء الله العزیز سلسله روداد نظام تازه و مبانی اتحاد استحکام بی اندازه یابد ترصد
چنانست که آن فروغ بخش ناصیه دولت و اقبال نیز مراسم محبت و یگانگی مرعی داشته بر جلائل احوال و شرائف
اوقات خود و نظام سلسله مقاصد صوریه و مآرب معنویه اعتلای پایه دولت ظاهر و باطن و سرانجام مواد عدل و داد
و استیصال ارباب فتنه و فساد و تمهید قواعد امن ممالک و تشیید مبانی خیر و سعادت و ترفیه احوال کافه برایا و فیضان
انوار عاطفت بر جمهور انام و عامه رعایا و الغای مدارج دین و دولت و القای مراتب فتح و ظفر که طراز آستین جلالت
و شیوه رضیه انجمن آرایان سلطنت و جهانداریست این نیازمند درگاه احدیت را که خو کرده محبت
بر و همیست آگهی داده انیمعنی را ذریعه استمرار مراسم مرضیه تودد و وسیله استقرار مراتب سنیه اتحاد که حصول مقاصد
نبیله و وصول مآرب جلیله در ضمن آن مرتهن است میگردانیده باشند زیاده برین ابلق سبکخرام خامه در میدان
اطناب رخصت جولان نیافت آفتاب سلطنت و کامرانی و نیر عظمت و جهانبانی آن برگزیده درگاه سبحانی از
آسمان خلود و سپهر جاودانی ساطع باد رسول از خدمت پادشاه مرخص گشته براه تردد گرم پویه شد و در طی منازل و قطع
مراحل چالاکی بکار برده در کم مایه فرصت شرف استلام عتبه علیه پدر بزرگوار بود دریافت و بآئین قاعده دانان ادب
و آئین شناسان خردنامه والا با تحف و هدایا بنظر در آورد و لیس از اعتصام مراسم نیایش بعنوان لایق و آداب مناسب گزارش
پیام منو سلطان چون بمضمون التماس آگهی یافت از غضب بر آشفت و لونش متغیر شد و آیات بدیاغی بر لوحه جبینش
منبرهن گشت و دست در سینه ایلچی زده اقتراحش القبول متلقی نساخت **مثنوی** کمان گونه ابروش خم گرفت +
ز تندیش گوینده را دم گرفت + چنان دید در قاصد راه سنج + که از جوش دل مغز شد مدبرنج + مقربان بساط اقبال
از مشاهده تغیر یکه در حال پادشاه پدید آمد متحیر گشته چون پیکر تصویر سکوت ورزیدند ایلچی از غایت انفعال رنگ
برو شکسته محمل نومیدی بر ناقه یاس بست و آب تشویر صد نیزه از سرش بگذشت و هم در روز نخست
که بر ایلچی ناگوار تر از روز بازپسین بود منشی معنی آگاه بفرمان خلیفه کمیت گم عنان قلم را در میدان قرطاس ره نورد

تحریر ساخته بتعهد تسطیر جواب پرداخت و ایلچی بی نیل مقصود مراجعت بدیار خود کرده گام سپر ایران گردید **جواب
مکتوب همایون** بعد از حمد و سپاس ایزد پاک و ستایش و ثنای صنّاع لولاک مشهود خاطر قدسی مظاهر
انجمن پیرای حدیقه خلافت و صدر آرای بزم سلطنت مربع نشین چار بالش جهانبانی زینت افزای اورنگ
ابهت و کامرانی پیرایه ده اکلیل و اورنگ دیباچه دفتر دانش و فرهنگ سلاله سلسله جهانداری و واسطه عقود
سلطنت و نامداری آنکه گلدسته صداقت و وفاق یعنی نامه محبت شمامه که هر لفظش صحیفه خرد را تازه عنوانی ست
در خجسته ترین اوقات که گوناگون مسرت و انشاط در گرو داشت شرف نزول یافته خاطر همایون را منبسط و منفرح
گردانید کلمه چند که مبنی بر قواعد محبت و وداد حسن ترقیم پذیرفته بود بشرف مطالعه پیوست و شاهد پیام که زبان
فصاحت بیان رسول و ادای آن ناگزیر بود بجلوه بمسامع سامی بار یافت لله الحمد و المنة که این نیایش گر جناب قدس
کبریا را آلهی بهارستان عنایت نامتناهی چمن چمن گلهای دانش و دسته دسته یاسمین خرد بدامن طبع اندوخته
در خور همت بلند و حوصله فراخ از میخانه هدایت ازلی سرفراز نشئه حقیقت و آگهیست لهذا دشمن گرد را آهو گیر
و عیب جوی خود گشته محاسبه شبا روزی خویشتن چه از معاش و چه از معاد در دفتر استیفای خرد معامله شناس
بتنقیح رسانیده فریفته سخنان ابله فریب اصحاب اغراض نمیگردد و در میان باطل و حق و سود و زیان
تفرقه نهاده مرتکب و مباشر امری که باعث خاموشی گروه خاص و موجب گفتگوی عوام الناس باشد نمیشود الحق شایان
شان و الا گروه قدسی شکوه سلاطین کیمر روشناس عالم اند و جهان آفرین دائره تکوین مرکز وار از سائر دوائر
کونی ممتاز و مستثنی ساخته مرجع انام گردانیده آنست که در هر شانیکه خواهند خوض کنند نخست باید که پرگار
گرد نقطه مآل بر آیند و صلاح و فساد آنرا در رابعه عقل سنجیده نگاه شاهین توجه را در هوای استعمال پرواز آرند و اگر
خود از خرد خرده دان و عقل صواب اندیش بهره وافی و تمتع کافی نداشته باشند عقول و آرای عاقبت بین ضمیمه عقل خود
گردانیده بلکه استعانت و استمداد کرده بصلاح و صوابدید آنها نقوش مطالب علیه و مآرب سنیه بر صفحه اظهار مرتسم سازند
که شایسته تحسین گردد و حصول آن تعسر و تعذر را مدخل پدید نیاید و گر معامله ناگشته سخن را از دل بزبان آوردن و
بقلم و زبان او ن زبان دانان خرد تجویز نکرده اند و بغایله ریب نتیجه امور ناستحسن بجز خجالت و انفعال نباشد
ایزد بیچون توفیق رهنمون و عقل یار و رکناد آفتاب خلافت از آسمان خلود طالع باد ++

پس آمدن ایلچی بی نیل گوهر مقصود و پل شکستن عمان امید جهاندار شاه و بر زمین زدن کلاه جهانداری و اختیار غربت و بینوائی بتکلیف عشق بلا انگیز و متوجه شدن بدیار بهرور بانو در لباس خاکساری

چون ایلچی بی نیل مقصود بخیبت و خذلان مراجعت نموده بمجلسآرای شرف بساط بوس حضرت شاهنشاه دریا
و نامهٔ مباینت طراز موالات گسل بخدمت عاکفان پایهٔ سریر خلافت گذرانید پادشاه از ممر عدم ارتسام نقوش
امید بر لوح مراد و تنافر بدر بهرور بانو از صراط مستقیم وداد بغایت اندوهگین شده از جهت کلالت ملال کلام بخاطر
همایون راه یافت لاجرم شاهزاده را در خلوت طلب فرموده بکیفیت حال آگهی بخشید و مجددا افتتاح ابواب وصایا
نموده بر قبح اصرار و قدح استبداد برین امر محال و عمل دشوار بانواع دلائل قاطعه و براهین ساطعه حجت گرفت و مترصد
آن شد که بسمع قبول اصغا نموده فسخ این عزیمت نماید و از چنین ارادهٔ فاسد درگذرد اما از انجا که شاهزاده دریای
طلب طلاطم داشت و بادهٔ عشق در خمکدهٔ دل بجوش جواهر زواهر نصائح نزد تشنه بجوی قیمت نیاورد و سخنان ارجمند
هدایت انگیز چون باد و زنی نگرفت و بیکبار سر از زانوی حیرت برداشته گفت کلمات ارشاد سمات و سخنان عنایت
آیات حضرت شاهنشاهی قابل آنست که بر لوح دل ثبت کرده شود و بآب زر نگاشته آید و لیکن بباید دانست که عشق
را با عقل مغایرت تمام است و منافات کلی هنگامیکه مجنون را زمام اختیار در قبضهٔ اقتدار جنون دادم موعظت چه سود
دهد و عقل چه تمکین آرد **فرد** در کنج و ماغم مطلب جای نصیحت * کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است القصه
شغف باطن و شورش خاطر شاهزاده از اندازه گذشت و عشق عنان اصطبار از قبضهٔ اقتدارش بوده مجنون کردار
سراسیمه بوی بادیهٔ طلب ساخت ناچار از خانمان دولت و ملک آوارگی جسته مسکینی بر جهانداری گزید و بینوائی
را بر فرمانفرمائی ترجیح بخشید و رنج بر راحت و غربت بر وطن الست و تاج شاهی از فرق اقبال انداخته کلاه گدائی بر سر نهاد و نازنین بدن
که از دیبا و حریر گرانی میکشید در دلق پلاس گرفت و چهرهٔ آفتاب رنگ که از برگ گل نازکتر بود خاکستر آلود گردانیده
با دل ملتهب و دیدهٔ منسکب دست جوئی و دست بپای شوق و گام طلب صحرانورد گردید **مثنوی**
خوشا عشقی که چون آید بتاراج * لباس فقر پوشد صاحب تاج * سبک سازد سر از صاحب کلاهی * ستاند دلق و بخشد

پادشاهی

پادشاهی * از مشاهدهٔ حال غربت مآل شاهزادهٔ عزیز از نهاد خلائق برآمد و وضیع و شریف اشک حسرت از دیده
ریختند و صغیر و کبیر دست تغابن بر یکدیگر زده انگشت حیرت بدندان گرفتند آوازهٔ هیهات از هر برگ گیاه صحرا
بآسمان رسید و صدای افسوس از زبان مرد و زن در گنبد نیلوفری پیچید ارکان دولت عظمی و اعیان مملکت
کبری از استماع این واقعهٔ جانسوز مدهوش بادهٔ تحیر و اندوه گشته بلا تحاشی در خدمت شاهزاده شتافتند و
با صد گونه آلام و هموم سرشک لاله گون از عبهر چشم بر وجنات ریختند و بتجدید نصیحت اندرز را وسیله ساخته از بهر
فسخ این عزیمت عمر گداز التماس نمودند آن مهجور دولتسرای عقل و هوش شرارهٔ اندوه عافیت سوز از آتشکدهٔ سینه
بیرون انداخته شعلهٔ جانگداز شوق شمع وار بر زبان آورده بلسان دل ان نار لخت لخت از راه چشم سیل بار بر رخساره ریخته
گفت ای هوشمندان هرگاه قسام ازل روزی مرا از مائدهٔ طبق آسمان بر خون دل حواله کرده و رسام ارادت
بر لوح ناصیهٔ من طراز بدنامی مرتسم گردانیده و سرنوشتم همه هموم عشق و کربت غربت آمده چگونه بر جهت کوشم و
سررشتهٔ نیکنامی بچنگ آرم **بیت** چو روزی شد مرا گر غم خورم خون * شراب شادمانی چون خورم چون
حرف قضا از صفحهٔ سیما بگزلک تدبیر ستردن و با تقدیر ستیزه کردن مجال انسان که مقید سلسلهٔ عبودیت و محبوس
محوطهٔ بیچارگیست نباشد امید وثق که جنون بدماغم پیچیده و شوق جامهٔ صبر دریده چه جای نصیحت و پند است بلکه
هنگام اعانت و یاوریست اگر میتوانید دریغ تفقد نکنید و بدل توجه نمائید و الا دست از من و کار من بدارید
تا بکام دل در کوی طلب بر خار و خارا پهلو نهم و سوزنش الماس بلا در جگر ریزم و نوک سوزن آلام در پای دل
بشکنم بستر من خاک راه دوست بس مع دو ناز بالشم سنگ کوی یار کافیست **فرد** مایهٔ خوشدلی آنجاست که
دلدار آنجاست * میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم * این بگفت و بحبل المتین توکل که بهترین مرآت جمال نمای شاهد
مقصود است تشبث نموده بر وسادهٔ لطف الهی که بهترین استظهار سراسیمگان کوی افتقار است تکیه کرده محمل عزم بناقهٔ
سفر بست و بجاده نوردی صبا مانند سبک پویه گشت و طوطی که جلیس خاص و انیس با اخلاص بود همراه گرفت چندی از
ندمای حقیقت سرشت که دماغ حال بروغن بنفشه و بادام اخلاص تر و تازه داشتند درچنین وقت از مسلک مرافقت منحرف
گشتن و عنان از طریق موافقت منعطف گردانیدن کفر مذهب حقیقت و وفا و شرک ملت صدق و صفا دانسته
بجهت کسب اسباب سعادت وفاپرستی و استیعاب دولت حق گزاری باستسعاد رکاب همایونش امتیاز جسته درین سفر حیرت اثر همداستان شدند

رسیدن شاهزاده جهاندار شاه بر آب ناپیدا کنار و عبور نمودن از آن بتوجه درویش خضر کیش خجسته کردار

چون شاهزاده بالاگوش مجنون کیش بقربان فرهای عشق خونخوار که در هر گوشهٔ ولهای چندین شاهان نامدار السلسله زلف
مهرویان سر حجبین ها روت کردار در چاه زنخدان آویخته دارد چون گل پیاده از چمنستان راحت دل بر دوش بربارگی
محنت سوار شده قدم توجه در بادیهٔ تردد نهاده بیاوری پای شوق و گام هوس مشکلات بیابان نوردی پیاده رو
بر خود آسان گرفته در اندک ایام مسافت بسیار طی فرموده بساحل ها بکمال سرعت رسید کوتاه راه دراز قطع
نمود قضا را آبی عظیم در غایت شدت که ساحلش مانند بیابان اندوه مفارقت جانان ناپیدا بود پیش آمد
و بسکه تموج و تلاطم داشت از صلابتش زهرهٔ ماهیان آب میشد و از صدمهٔ موج کوه وقارش سینهٔ نهنگ
میشگافت چون معبری عبور از آن بحر قلزم نشان از دایرهٔ امکان خارج بود آن تشنه لب وادی شوق
و سیراب منهل اشتیاق که از طایران هوا بال بوام میجوست و چون مرغ پرواز نموده بدیار یار رسیدن آرزو میکرد
بعجز درماند و از غایت اضطراب بلسان ماهی در ریگ طپیدن آغاز کرد طوطی که در هوای اخلاص ببال وفا پرواز
مینمود دلش بیطاقتی شاهزاده سوخت و گفت ای سرگردان تیه غربت و ای سراسیمهٔ کوی کربت اکنون که خود
در قفس آهنین بلا و در دام آلام عشق مبتلا گشتهٔ مرا محبوس داشتن و در زندان قفس گذاشتن از راه مصلحت
بغایت بعید است بل صلاح آنست که من بنده وفا سرشت را از زندانی بجرم و خیانت نه پسندی و بند
از جناحم برداشته از این قلعهٔ آهنین نجات بخشی تا بال سعی برافشانم و از بهر چارهٔ کار محالت بهر سو پرواز
نموده نوح کشتی بچنگ آرم شاید که مفتاح مشکل کشائی بدست آید و مهم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت ای مونس
غمخوار من میدانی که درین سفر سراسر صعوبت و خطر چیزی که دل را قوی میدارد و دمیکه غمگسار میگردد مصاحبت
و منادمت تست ترسم که چون از قفس برآئی و مطلق العنان بهوا پرواز آئی هوای صحبت طوطیان ترا از جادهٔ
همراهی من برباید و جذبهٔ شوق یاران هم جنس و مصاحبان هم آواز دماغ ترا از نشهٔ محبت من بپردازد
و مفارقت تو علاوهٔ غم و اندوه گردد طوطی گفت ای شاهزاده اگرچه قول من مرغ ضعیف چندان شایستهٔ
اعتماد نیست و الحق از طایر رها شده متوقع وفا بودن شیوهٔ اولو الالباب نباشد لیکن باید دانست که سلام کار نا

ایجاد درین کارگاه کون و فساد جمیع نقوش کونی را بر صفائح تکوین بیک و تیره مرتسم نساخته و مانی قدرت کامله
در ارژنگ کائنات بقلم ارادت صور سایر لعبتان تخته کن را بیک رنگ نپرداخته منه الحمد و المنة که طینت این
طایر ناتوان را جز آب و گل وفا نسرشته اند و در مزرعهٔ نهاد این خاکسار که از مشت پر بیش نیست جز بذر حقیقت
نکشته اند فرد من آنم که سر از خط وفا بر ندارم ✤ گرچه سازند جدا چون قلمم بند از بند ✤ در خدمت عالی عهد میکنم
که تا توانم از دریای طلب گوهر مقصود بکف نیاری سر مطلب خود کامیاب نگردی دمی از ملازمت لازم السعادت
اختیار محرومی نکنم و پیوسته بال سعی در هوای جانفشانی کشاده استرضا خاطر همایون فریعهٔ خوشنودی موجد
حقیقی شناسم بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست ✤ سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست ✤ اگر دامن
این سخن آلوده لوث غرض باشد مقدر باد که نوع طوطی از کارگاه تکوین بر تخت سبز روسر نشسته در محکمهٔ بعث و نشر که دیوان
جزاست مرا چون زاغ تیره اختر سیه رو مبعوث کنا دو درین سرای سپنج به پنجهٔ خونریز گربهٔ قهار جلادمنش مبتلا گرداناد
غرض ازین مبالغه جز خیرخواهی و دولت سگالی تو امر دیگر پیرایهٔ بساط ضمیر و فایدنیست و میخواهم که مصدر خدمات شایسته
شده حقوق نعمت تو از ذمهٔ خود مودی کنم شاهزاده عهد و پیمان آن مرغ دانا سزاوار قبول و قابل اعتبار شناخته
از قفس رهائی داد و گفت مثنوی نیست بر مردم صاحب هنر ✤ خدمتی از عهد پسندیده تر ✤ دست وفا در کمر عهد کن ✤
تا نشوی عهد شکن جهد کن ✤ جان که از ان به بجهان یار نیست ✤ هیچ بنزد چو وفادار نیست ✤ طوطی فی الحال
پرواز آمده در هوا اوج گیر گردیده دران صحرا بهر طرف پیک نظر روان کرد ناگاه بر کنار دریا کریچه چون همت
دونان پست و چون دیدهٔ ترکان تنگ نظرش در آمد از هوا بزمین مایل گشته بر شاخ درختی که متصل بدان کلبه بود
نشست و دربند آن شد که از خانه خدا آگهی یابد که کیست و در چنین ویرانه نشیمن از بهر چیست خانه بود از نی
ترتیب یافته و درش چون پیشانی نیکبختان کشاده و درونش بسان باطن پاکان صفاپذیرفته پیش و ریری
ضعیف بنیه منحنی با یین خاکساران کوی حقیقت و آگاه دلان طریق معرفت در کسوت خاکستری آرمیده
و سجادهٔ ریاضت گسترده بکمال خشوع و خضوع بتسبیح و تهلیل اشتغال می ورزید فر ملقبین از جبینش پیدا و شکوه
آگهی از ناصیهٔ نورآگینش هویدا خاطرش از قیود روزگار رسته و دلش چون زلف بتان شکسته و نشهٔ وحشت
از ساغر دماغش ریخته و جانش بسلسلهٔ الفت الهی آویخته محاسن سفید بر گرد چهرهٔ نورآگینش چون

خطوط شعاعی بپیرامون آفتاب مینمود و از صورت خاکستر آلودش نور معنی لسان شمع از پردهٔ فانوس جلوه میکرد

مثنوی

درخاک شگفته بوستانی ❊ در گرد نهفته آسمانی ❊ از خلق نشسته برکناری ❊ در دلق گسسته همچو تاری ❊ جز زهد نه هیچ در سرشتش ❊ جز سجده نه هیچ سرنوشتش ❊ بر چشم قضا خط رضا لیش ❊ بر فرق قدم گل ورع ایش ❊ برق نظرش چراغ امید ❊ صبح نفسش فروغ جاوید ❊ طوطی چون تختهٔ پیشانی درویش را آیینه کردار صفا دید فی الحال بنطق درآمد و بدستور راه شناسان نغمهٔ ادب مرغوله سنج ثنا شد آن صاحب دل راز سخنان شیرین آن مرغ دریای معرفت بدل جوش زد و سلیمان وار متوجه حالش گشته از روی عاطفت پرسید که ای طائر زمرد بال عیسی مقال که از منقار گلگونت آب زلال فصاحت میچکد چه قسم مهمی در پیش داری بال شوق در هوائی که میگشائی که از سخنان جانفزایت بوی حقیقت و وفا بمشام دل فائز میشود طوطی گفت ای چمن پیرای حدائق حقیقت و ای نکته سرای بزم معرفت هرگاه چون شاهد مدعای این خسته غریب در مرآت جهان نمای ضمیر ولایت بهترین وجه پیداست سخن بنده را بارتکاب گستاخی چه حاجت قطعه عرض حاجت در حریم حضرت محتاج نیست ❊ راز کس مخفی نماند بر دل آنای تو ❊ گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است ❊ روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو ❊ آن صبح نفس خورشید ضمیر بروشنی نور باطن تفهیم راز کرده باحضار شاهزاده فرمان داد طوطی از این نوید قرین امید گشته از فرط نهایت نشاط کبک کردار خنده قهقهه زد و بیک پرواز خود را در خدمت شاهزاده رسانید و منقار گلگون مانند غنچهٔ گل از نسیم طرب متبسم گردانید شاهزاده که از عجز و بیچارگی گرد اندوه و ملال بوده چشم براه طوطی داشت از شگفته ادائی طوطی رائحهٔ امید استشمام فرموده استفسار حال کرد مرغ البشیر بکیفیت حال آگهی داده بخدمت لازم السعادت آن بستن جام وحدت کنگاه فیض دستگاهش مفتاح ابواب مقصود بود رهنمون شد شاهزاده موبمو مراتب اخلاص و احسان طوطی نشسته بلا نخاستی متوجه ادراک سعادت ملازمت درویش مسیح نفس گردید چون باستان فیض نشانش نزدیک شد و نظر از مشاهدهٔ دیدار پر انوارش کامیاب گشت مانند سبز بختان احراز مراتب ادب کرده در پیش رفت و برخاک درش که کحل الجواهر چشم امید بود جبین نیاز سوده اظهار مطلب بدین بیت کفایت نمود فرد دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف ❊ ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم ❊ درویش گفت ای جوان نیکبخت الحمد لله رب العالمین مشکل کشای بندگان است و اخلاص ست فاتح ابواب مقصود معتصم

بعروهٔ وثقای ایاک نعبد و ایاک نستعین باش که غیر از و یاری خواستن را نشاید و بجز او یاری گری نیاید و قدم امید بر صراط مستقیم توکل نه که بهترین معابر مرام ست و تنها روکه گذرگاه مراد تنگ ست و چشم امل باسوی الله بپوش اگر لقای دوست چشم داری شاهزاده بفرمان روشن خضر کیش ملازمان و خادمان را بوداع مخصوص ساخته چشم از هستی خود بپوشید و در راه طلب بپای چشم گامزن گشت یعنی دیده بر نقش قدم نهاد چون باز کرد خود را با طوطی بر ساحل دیگر دید آری نظم روی مقصود که شاهان بدعا می طلبند ❊ مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست ❊ خسروان قبلهٔ حاجات عایند ولی ❊ سببش بندگی حضرت درویشانست ❊ اگرچه گذشتن از آن آب متلاطم برفاقت آن مرغ دانا شیرین سخن ذریعهٔ مسرت و ابتهاجش شد و از عذوبت کلام آن قافیه سنج معنی بمذاق دلش چاشنی حلاوت می یافت لاکن از تنهائی و بیکسی و مفارقت ملازمان در آن صحرای پرهول و هراس که خط جاده چون خط سادهٔ عذاران ناپدید بود غریق لجهٔ حیرت شده مانند گم کردهٔ راهان بعجز درماند و چون شوق دیار جانان استیلا آورد و جذبهٔ محبت عنان دل بکشید ناچار بی حفظ مراتب حزم بجهتی از جهات عالم رو نهاده مجنون وار ببادیه پیمائی قدم توجه بسپرد و از غایت بیچارگی اشک گلگون بر صفحهٔ وجنات قطره قطره باریده مستانه وار بر خار و خارا گام میزد و تمسک بعنایت الهی که مونس تاریک نشینان شب کربت و رهبر تنها روان تیه غربت ست کرده عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم ساخت فرد مده گز بچراغی نکند آتش طور ❊ چارهٔ تیره شبی وادی ایمن چکنم

دوچار شدن شاهزاده با سیاح گیتی پیما که پس از آفاق گردی جهان نوردی در بیابان طرح اقامت انداخته بود و مرخص شدن طوطی بجهت تفتیش جادهٔ مقصود و پژوهش مسلک مراد و گذرانیدن شاهزاده اوقات را بشنیدن افسانهای عجیب بسبیل موعظت در خدمت شاهزاده والا

چون آن تشنه لب وادی اندوه سرخوش بادهٔ جنون در آن صحرای پرهول که وحوش و سباع را از بس هیبت یارای زهره آب میشد فرسخی چند راه که اصلا بمنزل سری نداشت طی نمود بیکبار پیرمردی که تنش از غایت ضعف و نحافت مانند هلال باریک مینمود و از پرتو نور ریاضت بسان بدر تابان بود از زیر سایهٔ کهنه بوریائیکه بوی ریا

نداشت برخاست و گفت لطف کردی و صفا آوردی **مصرعه** سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی دوروست
که انتظار مهمان می بردم و چشم براه داشتم شکرالله که آرزو بحصول انجامید و تشریف قدومت بر دیده ارزانی
گشت شاهزاده ازینمعنی را ذریعهٔ سکونت انگاشته با آن پیر طرح مصاحبت انداخت و ما حضری که حلاوت
مائدهٔ مسیح بمذاق دل میداد باتفاق تناول فرمود چون از ماندگی و تردد و ابتلای جوع فی الجمله سکونی دست داد
در خدمت پیر مرد بجهت کفایت مهم خود استعانت نمود درویش گفت ای جوان شوریده پیش ازین
بسی سال از راه بلهوسی گرد آفاق بر آمدم و نیک و بد بلاد عالم را بدیدهٔ عبرت تماشا کردم و چون آشنای
معامله گشتم سودای اینهمه سرگردانی عبث از سر بدر کرده پای قناعت در دامن انزوا کشیدم و از سرحد
عمرانات بر آمده درین ویرانه منزل گزیدم اکنون بجز جهان آفرین دیگر بیر اندانم و سر معاملت با هیچکس ندارم
می شاید که مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون در بادیهٔ عشق **مصرعه** هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است
قدم نهادهٔ از بلا مپرهیز و دلیرانه بر آتش محن و آلام مپهلو زن و مصلحتها را گیسو نهاده بزاد توکل و رحلهٔ تسلیم
بدرقه بیکسی و مرافقت تنهائی خرسند باش **فرد** عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز ✤ زانکه گوی
عشق نتوان زد بچوگان هوس ✤ چون نسیم اعانت از مهب عنایت سیاح تنهانشین بر غنچهٔ مراد نوزید و از کام
همتش جرعهٔ توجه بنای امید نرسید شاهزاده از راه بی نیرو دن بکوی مطلب و سراسیمه بودن در تیه ناکامی
و برابر افتادن با نجت مسامحت و دشمن در لجهٔ حیرت فرورفت بحکم آنکه **مصرعه** که عشق آسان نمود اول و لی
افتاد مشکلها ✤ از تشنه لبی آرزو در سرانجام تلهف دل بر مرگ نهاد و مانند مدبران سر خاک بناخن خاریده
این ابیات بر زبان آورد **مثنوی** این عشق ندانم از کجا خاست ✤ کز هر رگ و ریشه ام بلا خاست ✤ ملجأ جان
و هزار برق اندوه ✤ کاهی چه کند با تشنین کوه ✤ ای فتنه چه خاستی بکینم ✤ وی چرخ چه داری از کمینم ✤
بر قتل منت چه لشکر ست این ✤ آئین کدام کشور ست این ✤ ای کوکب بخت سوختم وای ✤ بر آبله جگر ببخشای ✤
طوطی گفت ای سوختهٔ دلسوختگان در راه عشق که بر هر قدم جانی نثار باید کرد و بهر گام سری فدا باید نمود این ضعف و
بیتابی از خامیهاست پخته کاران کوی دردمندی و برشته جگران آتش نیاز هر قطره که از ناسور دل
چکد ثمرهٔ مراد شناسد **مصرعه** عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار ✤ زنهار لب بفریاد و فغان نکشائی

و چون جرس هرزه به بیطاقتی مدرای و چندان تمسک و تشبث بشکیبائی کن که گره چاره بر آیم و در ظلمت
آوارگی روزنهٔ بسوی نجات بکشائیم این را گفت و بجهت پژوهش مداوا بجا رسوی سعی بشتافت شاهزاده
ناچار تا مراجعت طوطی بقدری استقامت ورزیده دران مقام اقامت نمود چون درویش صاحب مقام
با دعیه و اوراد مشغول شده بحسب ظاهر چندان التفات بحال این دردمند غریب نکرد شارک را که از مقیمان کلبهٔ
سیاح بود دل بر بیکسی او بسوخت و بگرمجوشی و غریب پرستی دلبری و دلداری نموده هنگامهٔ مصاحبت گرم ساخت
و بحکایات شیرین و شورانگیز بتعهد دل فگار آن خسته دل کرده بر جراحت اضطرابش را مرهم استقلال آشنا گردانید

تمهید قواعد سخن از زبان ندرت بیان شارک

آن مرغ زیرک طوطی شکرین مقال از بانزا شکرریز سخن گرده گفت ای ملک هوشمند من که مرغ جهاندیده ام از نوادر گیتی بسیار
تماشا کرده و از اعاجیب روزگار بسی مشاهده نموده هر محالی که بنایرهٔ نیاز السعی لنسیم نازد صعود دیدم آخر بتوجه سحاب
نامتناهی گلها مراد و ریاحین امید را شگفته و شاداب یافتم ازینکه روزی چند سپهر کجرو با تو در مقام مخالفت بوده طریقهٔ
نامساعدت مسلوک میدارد چون غنچهٔ دل تنگ مباش که سرانجام فضل آلهی کار کند و رائحهٔ کامرانی بمشام جانت فائز گردد **بیت**
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش ✤ کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم ✤ زیرا که بمقتضای کلام کریمهٔ ان مع العسر
یسرا و مآل هر عسر یسریست و در پس هر قبض بسطی پس مشابهٔ ریب و غائلهٔ شک انجام رنج راحت و آغاز راحت رنج **مصرعه**
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج ✤ اما می باید که چون بطلب خویش که اکنون باعث تفرقهٔ خاطر و انقسام ضمیرست کامنا
آئی و باز بر چار بالش ناز و نعیم تمکن فرمائی از چهار چیز احتراز کردن از موجبات عظمی شناسی و اجتناب نمودن از مفروضات
کبری تصور کنی اول آنکه کارهای سترگ را بجوض آزمودن از کمتر قوه بعرصهٔ فعل نباید آورد تا چون خر تاجر بعقوبت
زمانه و صعوبت روزگار مبتلا نباید شد شاهزاده پرسید که ماجرای خر تاجر چگونه بود شارک گفت **حکایت** مردی
بینوا در شهری بد بنو غربت سکونت اختیار کرده از بهر تحصیل وجه معیشت که النساز را ازان گزیر نیست تگاپو مینمود و بسبب
عدم سوابق معرفت اهل آن شهر کمتر بدو توجه میکردند تا آنکه بتعهد مهمات روزینه و تکفیل کارهای دنیه آرزو میکرد دلبخواه
نمی آمد ازینمعنی مورث تنگ عیشی او بود پس از مدت دراز و امتداد اوقات پیر مردی نخود فروش بر مسکینیش رحم

آورده مهم گلخن افروزی را بعهدهٔ او مقرر ساخت و از بهر چاشتنش نانی مهیا گردانید بنوا آمینی را فوز عظیم
انگاشته بسوختن برگ و نوا در خدمت مرجوعه حسن سعی بظهور آوردی پیرمرد از خدمت علی الدوام و وفور اخلاص او
متحظی گشته از تنگنای مذلت بوسعت آباد عزت رسانید و نایب خود کرده رتق و فتق مهمات خانهٔ خویش بصوابدید او
متعلق ساخت و دستی زرت بدو انعام کرد و در اندک ایام چون اورا در خورحال سازبرگی پدید آمد خود را منزلتی نهاده
و وقعی فرا گرفته از تنگ حوصلگی قابل صد مهتری دانست و با مهتر قوم همسری جست مهتر از همین معنی بغایت رنجیده شکوهٔ
او پیش پیرمرد برد که تو باوجود استعداد ذاتی و استحقاق گوهری هرگز داعیهٔ مساوات با من میان نیاوردی تا به تو
که دیروز آتش افروز گلخن بود امروز چون باشد که با من همسری جوید اکنون تا از عمل ناصواب خود متنبه بوده دست
لغزش تپوزش نزند قلم عفو بر جریدهٔ جرم او نکشم بلکه گوشمال او بر ذمت همت خود لازم گردانم و از جهت شاید که
تو هم از بی توجهی من ایمن نباشی پیرمرد در خدمت مهتر عذر نادانیها آورد و بخواست جوان را در خلوت طلب کرده لآلی
شاهوار النصائح ارزانی داشت و گفت جان من خود را با بزرگان سنجیدن درباره خود باوجود خردی قیاس کلانی
کردن برهان نادانی ست **فرد** تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف * مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی * زنهار دیگر
بارتکاب این امر ناصواب مبادرت نکنی که رنجش خاطر خطیر مهتر مارا سودمند نباشد **فرد** پیران سخن بتجربه گویند گفتمت هان ای
پسر که پیر شوی پند گوش کن * جوان بحکم آنکه **مصرعه** بد گهر با کسی وفا نکند * همین معنی را وسیلهٔ انفکاک گردانیده طوعاً و
کرهاً نقد رخصت بکف آورد و علاقهٔ حقوق سوابق النعمت و لواحق صحبت پیر بیکبار گسیخته بر جادهٔ بیوفایی پی فشرده خود را
در محلات بازرگان انداخت و پس چند روز از ممر تهیدستی خاک نشین کوی مذلت گشته بر در دریوزه گری حلقه زد
و باتفاق چشم دختر تاجری منعم بر جمالش وقوف یافته وجاهت ظاهرش را در باطن خوب پسندیده داشت و عیار نقد
برمحک تحقیق نازده گوهرش بمیزان امتحان ناسنجیده خود را در حبالهٔ نکاحش مقید ساخت روزی جوان از حسب
و نسب والا گوهری دولت و نعمت خود فراوان سخن راند و زن را به بیرون دیار خویش تحریص و ترغیب کرد زن را نیز
هوای رفتن بدیار شوهر و مالک ملک و مالش گشتن و بنیان زندگانی را بر نعمت و راحت اساس نهادن و بهمه
جهت از مستلذات جسمانی متمتع بودن در سر افتاد و بوساطت بعضی محرمان از پدر اجازت طلبید چون از فرط خفر
بدرجهٔ اجابت نه پیوست از روی نادانانی در شب مظلم بر سبیل اختفا برآمده برفاقت جوان جاده نورد شد بمرور ایام

از تردد

از تردد علی الدوام مسافت دراز قطع کرده به بیابانی رسیدند که بوی عمرانات بمشام توقع فائز نمیشد زن پرسید که
این چه مکانست که درینجا وجود بنی آدم عنقا صفت ناپدیدست و از استیلای عطش ایشان کام و دهان خشک شده
و زبان چون زبان شانه از نطق عاطل مانده خدارا آبی بهم رسان که جان بلب آمده جوان گفت غم مخور و ساعتی دست
از دامن شکیبائی مگسل که درین نزدیکی موضعیست بغایت معمور و دلکشا اقسام فواکه و انواع نعمت دران مهیا
و بهر سو انهار دلکش چون سلسبیل و تسنیم روان و بهر طرف چمن چمن گل و ریحان سر سبز و خندان تو گوئی که انموذج
بهشت برین ست و نمونهٔ فردوس علیین موطن آبای من همانست زود آنجا میرسیم و از بیابان نورد
و قطره زنی می آسائیم زن قرین مسرت گشته هر چند در قوائم و اعضا قوت حرکت نداشت کام ناکام گام زدن گرفت
چون پارهٔ راه دیگر نورد دیده شد کوره دهی از دور پدیدار گشت که کلبه چند در غایت اندراس منظر در آمد زن گفت
ای مرد این ده نه باغ و نه گلستان دارد و نه آب و آن همانا خانه ایست که کناس را از چنین مسکن منحوس هزاران
نفرت و عار باشد جوان گفت ای عورت آنچه من گفته ام زیاده بران طراوت و لطافت دارد تو که هنوز ندیدهٔ
عبث چرا زبان بقباحت دراز میکنی القصه جوان زن را بپایهٔ درخت بنشاند و گفت در قوم و قبیلهٔ ما رسمی ست
کهن که سائر خویشان و اقربا بادهل و سرنا استقبال تو کنند و حلیه و حلل گرانمایه و نثار ارزانی داشته باعزاز و احترام
هرچه تمامتر بشهر برند و شادمانیها کنند و جشنی عالی ترتیب داده روز را بنای و نوش بشب آرند اکنون تو لحظهٔ در
پای این درخت توقف کن تا من از رسیدن تو آنها را خبر کنم زن بهمه حال فریفتهٔ سخنان چرب و شیرین شوهر شده
شاد بنشست و جوان بچابکی بسوی ده شتافت ساعتی نگذشته بود که آواز دهل و سرنا بگوش زن رسید و از دور
دید که مرد و زن شادان و فرحان پای کوبان و غزلخوانان می آیند چون نزدیک رسیدند بیچاره زن بشوق زیور و پیرایه
بیتاب گشت و مترصد ملاقات قبائل و عشائر شوهر گردید تا آنکه مردی چند بدهیات و کریه منظر و سهمگین طلعت و قصاب منش
بدو رسیدند و زنرا گیسو گرفته رختهایش کشیده بسان برهنگان محشر عریان گردانیدند زن چندانکه فریاد و فغان کرد
سود نداشت آخرالامر آن بیچاره از دیار و وطن آواره را در حالتیکه عور بود بطنابهای مستحکم البته موی سر و اندام ستره از
ناخن پا تا فرق همه جا حجامت کرده لاله وار در خون نشاندند و دران خنجر آهنی چون تا لار تاک تعبیه نموده زن را
بالای آن دراز خوابانیدند و دست و پا بلکه همه اعضایش را بطناب پیچیده با چفت قائم بستند و زن و مرد

بکمال شادمانی مراجعت بده نمودند و دو تن کمانداران تیرهای پیکان زهرآلود بزه بند کرده در کمینگاه ترصد نشستند زن
اگرچه در بدو حال فریاد و فغان میکرد اما آخر از امتداد و اشتداد وجع زخمهای جراحت و سیلان خون شکنجه طناب
بیتاب شد و از طاقت طاق گشته بجنبش و حرکت ماند بعد از ساعتی مرغی قوی هیکل در کمال بزرگی و عظمت و شکوه بر مثال کوه
بالهایش چون شاخهای درخت اسلس عظیم و منقاری دراز و قوی تر از خرطوم فیل بهیات غریب و شکل عجیب که بیننده را از
شکوهش زهره میگداخت و از اتصادم صوت شهپرش از آشیانه دماغ مرغ هوش انسانی پرواز میکرد **مثنوی** پروبالش

چو شاخهای درخت ❊ پایها بر مثال پایه تخت ❊ چون ستونی کشیده منقاری ❊ بیستونی و در میان غاری ❊ از هوا بیاید

و آن اجل گردیده را بمنقار گرفته بار بهوا التصاعد نمود و طناب که صد جا قایم بسته بود از صد بالش مانند تار عنکبوت
از هم گسیخت و قوایم حیفت از جای رفته بزمین آمد کمانداران کمین نشین بچستی تمامتر از هر دو جانب تیر زهرآلود رها کردند
اتفاقا هر دو بجناحش خورد اما کاری نیفتاد و مرغ بقیاس صد فرسخ راه بر اوج هوا رفته از مرارت سم پیکانی
رو بزبونی نهاده ناچار مایل بزمین گشت و در جزیره از جزایر فرود آمد چون زهرکاری شد زن را از منقار رها کرد و
پارچه زمرد مربع و مستطیل بهیات لوح چه تو تو لوئی استادان چابکدست دکاکان کامل عیار بکمال هنر و صنعت متساوی
الاضلاع تراشیده مجلی ساخته اند در غایت آبداری و نگینی از دهان بیرون انداخت و همان نفس طایر جانش از قفس قالب
پرواز نمود بندار زمرد نفس والسینیتش بود زن جریح شلاق یافته و کوفته تا دیری بیهوش افتاده بود چون بافاقت
آمد چشم باز کرده خود را در جزیره دید تنها افتاده و بدن سراپا بخون آغشته نه همدمی غمخواری زادی و نه راحله
بهر کیف شکر ایزد متعال بجا آورده آن سنگ که باعث اینهمه آزار و منشار چنین ادبار گشته بود برداشت و عریان
و گریان از آنجا بجهتی از جهات راه سر کرده آهسته آهسته روان شد تا باشد که خود را بمامنی رساند و از مضرت دد و دام
مصون گردد چون بقیاس تخمینش دو فرسنگ راه طی کرد که مرغ زرین بال خورشید بآشیانه مغرب درآمد شب تار و دوران ظلمت
گرد آفاق برافراشت بیچاره از خوف جان در غاری خزیده متواری نشست و رنجال از تسلط جوع بعلت مخمصه
مبتلا گشت و معهذا برودت هوا و رطوبت شبنم و عریانی بدن و اوجاع جراحتها حجامت بران بیشتر معذب گردید و در
تنهائی و بیکسی بر آن مستزاد شد همه شب دست دعا بدرگاه قاضی الحاجات و امان الخائفین و غیاث المستغیثین ست
برداشته بجهت استخلاص خود از آن ورطه عنا و لجه زخار بالا مناجات میکرد اما اثر قبول پدید نیامد چون عروس خاور از

آغوش

آغوش صبح برآمد مقنعه نور بر عالم افشاند زن مسکین و مجروح از آن غار برآمده بدستور دوشین راهی پیش گرفت افتان
و خیزان چون گرد ره نورد شد هنگام نیمروز که نیر جهانتاب بسمت الراس تافت از رهگذر غبار یکه در جراحتها نشست
و حدت تموز آفتاب و شدت تردد آزار بدن بنهایت رسید و غذائی الیم و عقابی بیهم بر نفس طاری گشت چندانکه رو
بتیغ رنج مجروح شد چون از هیچ رو چاره کار پدید نبود ناچار دل بر هلاک نهاد و تن بقضا در داده تا انقطاع رشته
رمق با امید ضعیف گام میزد تا آنکه بر ساحل محیط پیوست و از ممر عجز بر کنار آبخوری در ماند قضارا دابه متوجه آب بود
در کمال عظمت جثه و بزرگی جسامت که از بس درازی و پهنائی هیئات ترکیبش در نظر بیننده متعین نمیشد و لسواد لون و
درشتی جلد و ناهمواری ترکیب همسنگ کوه می نمود و بعلت حرکت کیفیت جانداریش بظهور می پیوست ور نه مینداشتی
کوهیست پر طول و عریض و رفیع بر ساحل بحر واقع شده زن که امید زندگانی از روزگار قطع کرده آرزوی اجل داشت
بیمحابا بر دمنش نشست تا باشد که بدین وسیلت از آن آب خونخوار در گذشته بعمرانات فائز شود دابه از لشمرگی
اصلا احساسش نکرده از آب در گذشت و رو بجزیره نهاد زن بآهستگی از بالای دوشش فرود آمده پاس مراتب حزم نموده
ساعتی توقف ورزید و وظائف شکر الهی که مرهم بخش دل ریشان ست مؤدی گردانید چون دل باز اندازه نظر
فراتر شد زن نیز قدم بر جاده تردد نهاده مشی آغاز کرد هنوز یک فرسنگ راه طی نکرده بود که مرغزاری سبز و خرم
در کمال لطافت و نظافت پدیدار شد گفتی قطعه بهشت بر سطح خاک آشکار گشته نهرهای لطیف و خوشگوار مانند
سلسبیل بهر طرف و آن چمن گلهای گونه گونه شکفته و خندان و درختان پربار سایه کرم بر فرق زمین انداخته
و صفیر عندلیب و رنگ ارغوان کار نواهای ارغنون و باده ارغوانی کرده فراش صبا از سبزه نورس مطرح البساط
ممهد گردانیده و از میوه های رنگارنگ خوان سالار قدرت مائده غیب نهاده **مثنوی** در دامن هر شگوفه باغی ❊

هر برگ گلی چو شبچراغی ❊ گلهای شگفته جام بردست ❊ برداشته بانگ بلبل مست ❊ در هر چمنی بچشم مینا ❊
مینو کده برنگ مینا ❊ سیرابی سبزهای نوخیز ❊ از لولو تر زمرد انگیز ❊

زن که ببلای مخمصه مبتلا بود از آن
میوه های لطیف بقدر اشتها تناول فرمود و از آن انهار آب شیرین و خوشگوار بخورد و در ظل درختان بر بساط پرنیان
سبزه که نرم و نازکتر از مخمل و سنجاب بود بخواب رفت و از تعب و رنج آتش جوع برآسود و بعد از فراغ استراحت
بر چار بالش راحت نشسته بتماشای گل و ریاحین آن حدائق جنت آئین که در نظر همه پرنیان سبز گیاه و گلهای

مطراوانهار روح افزا بود ساعتی مشغول شد مقارن اینحال بیک ناگاه میمونان فوج فوج از چهار جانب
ریختند و دران مرغزار فردوس نمون که بهین شده بر درختان میوه دار بر آمدند و پخته و خام فرو بردن آغاز کردند
زن چون باغ جنت را پر از فوج زبانیان دید از عذاب ناگهان و عقوبت بیگمان سخت بترسید و از واهمه قالب
تهی ساخته بالای درخت بی بر بر آمده پنهان در برگها بنشست و بسکه توهم برو مستولی شد رعشه در اندام
گرفت قضارا میمونی قوی هیکل که لبسوری این گروه نامیمون گردن می افراشت زیر این درخت بیامد و زن را
درمیان برگهای درخت دیده از شادی جستن بنیاد نهاد و میمونی را فرمود تا آن اسیر پنجه بلا را دستگیر کرده در پیش او
حاضر ساخت میمون ملعون فی الحال دست بگردن زن حمائل کرده باغوش کشید و بوس و کنار پرداخت زن ازین حادثه
روح گداز چون برگ کاه خشک شد و رنگ کراهت بر چهره شکست میمون چون زن را بغایت متغیر دید برفق و
مدارا اسیر کرده از انجا بمسکن مالوف خود برده لشکر را مرخص گردانید تا بهر سو متفرق گشته رو باوطان و اماکن خود
نهادند چون خلوت دست داد بامباشرت اقدام نمود و بنیان مراسم زناشوئی را بر قاعده دوام اساس
نهاد و اقسام میوه از بهر او مهیا ساخته بدلداریش سعی موفوره تقدیم رسانید و بیخ گیاهی آب تلازم تر کرده
بر تمامی بدن او مالید تا جراحتهای حجامت بیکبار اندمال یافت و مانند پوست مار جلدی بدر رفته بدن
زن در غایت صفا و لطافت پدید آمد اگرچه جسد زن از رنج جراحتها نجات یافت اما از صحبت ناجنس میمون
روحش مجروح گشته حیات برو زندان گردید گلی مصرعه روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم ❊ القصه
میمون لحظه از حراست زن فرو گذاشت نکرده مراتب پاس بتقدیم میرسانید تا آنکه مدت امتداد بسر آمد و اوقات
منقضی شد و زن از میمون بارور گشته پس از مدت معهود بار بنهاد و بیک بطن دو بچه آورد برزخ درمیان آدم
و میمون یعنی بترکیب مشابه بودند به میمون و بنطق مساهم بانسان حالی میمون زن را محل اعتماد دانسته فرزندان
را ذریعه الفتش پنداشت و از رهگذر نفرت او در کل امین شد و بهمه جهت مطمئن گشته مسکن را بدو تفویض نمود و
خود اکثر اوقات بسیر میرفت و بعضی از ساعات و زجا بسر میبرد زن در ظاهر بمقتضای مصلحت گرم میجوشید و
بگشاده پیشانی صحبت میداشت و اختلاط و آمیزش بحد کمال بظهور میرسانید و در باطن منتظر وقت و مترصد
فرصت می بود چون مدتی برین شیوه بگذشت و از ان حرکتی مبنی بر مباینت بوجود نیامده و ادای منافی لطوار مخالطت

بروز نیافت میمون خاطر نامیمون خویش از وسواس پرداخته از ینجا بسبیل سیر صحرای دیگر انتقال نمود و فرزندان را
حفظ مسکن و تربیت فرزندان همانجا گذاشت زن در غیبت میمون فرصت وقت مغتنم انگاشته بواسطه تجسس
طریق بدر رفت و تفحص راههای نجات بر آمده باطراف و حوالی تردد مینمود چون سمتی از سمات بالقیاس و فرسنگ راه
برفت بر کنار دریای محیط رسید و از آثار و علامات دانست که محل نزول اهل کشتی است ازینمعنی نهایت قرین مسرت
و ابتهاج گشته مراجعت بمسکن میمون نمود و در حین فرصت گاه گاه بدانجا رسیده از آمدن کشتی خبری میگرفت
و پیوسته حفظ مراتب استطلاع میکرد و از مساحت طالع مستعمال میبود و از اعانت عنایت الهی تیمار کن بی برگ و نوایان
کوهی فقارست متظهر و امیدوار میماند اتفاقا روزیکه صبح امیدش بدمیدن بود بر ساحل محیط رسید و از دور کشتی بدید
اما در حالتیکه اصحاب سفینه مستعد انهضت نشست کرده در بند آن بودند که گرانی لنگر را از پای کشتی برداشته عنانش را بسمت
باد سبک سازند لاجرم افتان و خیزان خود را نزدیک انداخت و فریاد بر آورد که ای خداوندان ستمزدی ام ضربت سیلی
روزگار خورده و بزخم چوگان فلک خرد گشته و از ستاره منحوس طالع و اثر لعقوبتها مبتلا شده و از بخت نامساعد
مذلتها کشیده درین دشت خونخوار بدست میمونی گرفتار آمده خدارا بحال ارمن بخشایش آرید و از روی کرم بیچاره نواز
ازین ورطه بلا نجات بخشیده بسایه لطف خود جا دهید اهل کشتی بحال زن اصلا ملتفت نگشته التماس او را در موقف
قبول جا ندادند و گفتند که ما ارباب تجارت ایم و فراوان بضاعت همراه داریم در ضمن اعانت تو مضرت تمام با اهل جهاز
متصورست چه بیم آنست که لشکر میمون تاخت آورده اموال و اثقال را بغارت برد لیس از بهر نجات یک تن جهاز
را در معرض تلف نهادن عقل تجویز نکند زن از غایت اضطراب سر عجز بر خاک نهاده گفت ای نیکبختان هنوز
میمون را از بر آمدن من اطلاع نیست و شما از امر یکه باعث هراس است بخود راه مدهید ایمن باید حسبة لله در باره من
مستحق رعایت توجه دریغ مدارید و از چنین عمل خیر که فراوان سود عقبی دران مضمرست و باعث مزید برکات و مال باز
نالستید و بدان امید که بدرگاه ایزد سبحانی داریم ما را امید مگردانید و معهذا از مردی گران قیمت حق الاحسان از
من بستانید آنها دست در سینه او زده گفتند بطمع سنگی غبن متاع کثیر که افزون تر از خراج مملکتیست در حق
خود تجویز کردن عقل مصلحت آموز رخصت ندهد ازین اراده ناصواب بگذر و بی سابقه عنا دمار امغبون مپسند
زن از انجا که خداوند غرض مجنونست چند آنکه در حوصله القصو بنجد الحاج میکرد هر چند درنگ و تهاون بظهور می آمد از آنگاه

شدن و رسیدن میمون متوهم گشته مضطرب میگشت و نمیدانست که چکند و چون بانگ زد که ملتمس او را بشرف قبول
موصول گردانند سر گروه اهل کشتی که قافله سالار بود بر اضطراب و پریشانی آن سرگردان کوی بیچارگی رحم آورد
و نیز طمع زمرد ذریعهٔ توجه گشت و گفت ای فلک زده اگرچه در ینمحل ابراز مراتب اعانت و یاوری و اظهار مراسم امداد
واحسان با تو خلاف مصلحت خویش است لیکن خوشنودی ایزد تعالی مطمح نظر داشته بدل توجه میکنیم بلا ازو دفتاب و
آن زن تسلیم ملازمان با کن و در طبقهٔ اسفل کشتی بگوشهٔ نشیمن زن که مژدهٔ قبول یافت از نهایت شادمانی چهرهٔ زرد گونش گلنار
گشت و غنچهٔ دلش از نسیم نشاط بشگفتن درآمد و زمرد را از میان بر کمانی بخت که بواسطهٔ ستر عورت بر خود پیچیده
بود برآورده بلا تعلل و تامل بملازمان قافله سالار تسلیم نمود و چون ذرهٔ که از تابش مهر برقص درآید پای کوبان متوجه کشتی
شد ملک التجار بعد از انتزاع زمرد آن سراسیمهٔ تیه افتقار را از درآمدن کشتی بزجر و ستم ممتنع ساخته راه امید بر
روی دلش مسدود گردانید از حدوث اینواقعه آتش غم و بیابان آن سوختهٔ نار هموم بتازگی گرفت و چون مصیبت زدگان
خاک بر سر افشانده مانند مرغ نیم بسمل بر زمین غلطیده اشک آتشگون از دیده بر وجنات ریخته گفت ای ناجوانمرد
مصرعه گر از من نترسی بترس از خدای ٭ اینهمه ستم در حق من مسکین کن فی الحقیقه همه در حق تست و امدادو تبرس
از آن وقت که بدرگاه عادل حقیقی داوری برم و از جور تو شکایت کنم قافله سالار ازین سخن سخت متغیر و متاثر شد
وآن مهجور کوی عافیت را بجهاز درآورد بیچاره چون از شدائد آفتاب مکاره در ظل امن جا یافت مراتب شکر و
سپاس ایزد تعالی بتقدیم رسانیده بگوشهٔ خاموشی نشست و در دلش سکوتی راه یافت و اهل جهاز بر سبیل استعجال لنگرها
برداشته از انجا روان شدند بمجرد یکه جهاز از کنار جو گشاد یافت و روانه بپیش شد میمون ملعون هر دو بچهٔ نامیمون
را در بغل گرفته بفرط اضطراب بیامد و از دنبال لشکر کشتی تو بتوپ رسیدن گرفت اهل جهاز چون افواج میمون را دیدند از عاقبت
بیجگری عنان تمالک از دست داده رنگ رو شکستند چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب کثرت اعداد میمون از حد
حساب تجاوز کرد و از استیلای چنین حرکتهای ناپسندیده که از انها بظهور رسیدن گرفت زن از مشاهدهٔ اینحال
از مهم خود متوهم شد که مبادا از کشتی بیرون کنند و تجدید در سلاسل صحبت میمون مقید آید گفت ای مردان پر دل
اظهار اینهمه بی استقلالی نه نیکوست غم مدارید که از میمونان اصلا آسیب و مضرت بنسبت بشما متصور نیست زیراکه اینها
از شما میترسند قطع نظر ازین خود را در آب نمیتوانند زد اهل کشتی فی الجمله قرین استقلال گشته در راندن کشتی سعی بلیغ

نمودند و بازوی جهد گشادند اتفاقا باد شرطه مساعدت کرده کشتی را بسمت مقصود برد میمون چون دست تسلط
خویش از اهل کشتی بسبب آب کوتاه دید بر کنار ایستاده بپیش زن ابواب تملق کشود و باشارت و ایما اظهار عجز و
الحاح می نمود و بچهار ایش میگرد یعنی بر خردسالی و ضاعت اینها رحم آر که آخر فرزندان تواند بی تو زندگانی
اینها متعذر باشد تا آنکه کشتی ناپدید شد و زن ازین اندیشه خاطر را بالکل پرداخته در مراتب شکر و وظائف
منت افزود از انجا که فلک شعبده باز از پردهٔ نیلگون خود همواره بازیهای تازه برروی کار آرد سخت شعبدهٔ
عقل سوز برانگیخت چه بعد از سه روز در حینی که کشتی زرین خورشید لنگر گسیخته بورطهٔ مغرب فرو شد یکبار
از مهب قهر الهی باد مخالف برخاست و عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار ملاحان و ناخدایان برده جهاز
را در عرصهٔ دو ساعت دو ماهه را بسمت غیر مطلوب برد و در گرداب بلا انداخت آری **بیت**
خدا کشتی آنجا که خواهد برد ٭ اگر ناخدا جامه بر تن درد ٭ اهل جهاز چندانکه دست دعا بآسمان برداشته
بدرگاه قهرمان حقیقی عجز و الحاح نمودند نقش اجابت بر صفحهٔ حال مرتسم نگشت و اثر نجات پدید نیامد و قضا
تغییر نیافت بیک ناگاه ماهی بمثابهٔ کوهی که اندازهٔ عظمت و بزرگی آن بهیچ وجه تعقل نتوان کرد از آب
سر برآورد و تا چشم زدن بر آن کشتی که جمعی از سیه گلیمان نژند طالع نشسته بودند رسیده دندان زد
بحکم توانای مطلق جهازیکه در کمال بزرگی و استحکام بود بیک اشارهٔ دندانش بگونهٔ که مینای حلبی بر سنگ
خورد خرد شکست و شیشهٔ حیات همه بر سنگ فنا آمد با حمال و اثقال از راه آب بخاک عدم ملحق گشتند مگر آن
زن سیه اختر سوخته بخت بر لوحی نشسته ماند و لوح بسعی باد از ورطهٔ خونخوار برآمده سه شبانه روز
در رنگ خدنگی که از شست هائی پاید روان میرفت و روز چهارم که زورق زرین مهر بر بحر اخضر
سپهر پدیدار گشت تخته بر روی آب بایستاد و بحکم ایزد بیچون که در حکمت نامتناهیش چون و چرا
مدخلی ندارد یک شبانه روز در موقف توقف و سکون مانده اصلا از جای خود حرکت نکرد و بند آستی از بار
لنگر گران سنگ فرو هشته اند هنگام انتشار سپیدهٔ صبح که نسیم سحری نرم نرم میوزید یکبار روان شد و در نیم
ساعت بساحل پیوسته باز بر جا بماند زن که از ان تهلکه جان نگه از هراس تمام و خوف عجیب بخاطر فرمن
داشت چون خود را بساحل دید عمر دوباره تصور کرده فی الحال تخته را رها کرده ساعتی از هول آب

برخاک ساکت بنشست و بقدر طاقت بشری بشکر الهی پرداخت و پس از زمانی خود را جمع ساخته از انجا
راهی پیش گرفت و بر جناح استعجال گام زدن آغاز کرد تا باشد که خود را بآبادی افگند و بعمرانات فائز شود
چندانکه پویه دو بچپ و راست شتافت بجز صحرای لق و دق و بیابان هوش ربا چیزی دیگر بنظر نیامد
و ماندگی بر اعضائش استیلا آورد لیکن چون محل توقف نبود ناچار گام میزد تا آنکه برود باری
رسید که آبش بکمال عذوبت و صفا بود و درختان پر میوه بر هر دو کنارش منتشر نشسته سایهٔ درختان و
رطوبت انهار و طراوت سبزه و شگفتگی گلهای روح افزا روح تازه بدو عطا کرد ساعتی میل بآرام نمود
پاره از میوهٔ تر و شیرین و آب خوشگوار بخورد و درین اثنا خواب برو مسلط شده و در پیش نظر چشم از پای
شادروان کشیده از تماشای نیک و بد جهان عاطل ساخت چون بیدار شد ازینجا السمت دیگر توجه نموده
لرزان و ترسان گام سنج گردید تا شاید که درین صحرا باز فتنه چشم باز کند و یا بلیهٔ دیگر در برابر آید مقارن اینحال
جمعی را از دور بدید که بهیات انسانی از زیر درختان سر بر آوردند از همین غنچهٔ دلش به نسیم نشاط بشگفت و
بخوشدلی و بشاشت عنان توجه بدان جانب معطوف گردانید چون نزدیک تر رفت چهل تن از مردان
بدید همه عور و برهنه بلسان آدم و حوا از برگ اشجار ستر عورت کرده و غنچه آسا لب از سخن بسته و دیده
بر جمال شاهد حقیقی کشاده و از رنج ریاضت زار و نزار گردیده بذکر خفی اشتغال داشتند زن که مغلوب جنود
جوع بود و گرسنگی برو مسلط از مشاهدهٔ حال انجماعه که از برگ درخت و بیخ گیاه غذا بکار می بردند سخت
مایوس شد تا آنقدر که از دور مسرت آگین گردیده بود با آمدن نزدیک ملول گشت آن روشندلان خورشید
خاطر بکشف باطن بر ضمیر زن آگاه گشته بزبان ابرو ایما کردند و باشارهٔ چشم بسمتی دیگر راه نمودند زن
حسب الاشارهٔ آن مردان طریق هدایت بالنسو پارهٔ راه برفت درختی چند بغایت مطبوع و دلکش بنظر
درآمد و چشمهٔ آبی در نهایت برودت و لطافت و صفا تو گوئی از منبع گوهر برآمده و بر کنارش کلبهٔ از نی
که برشیش همانا فوارهٔ فیض بوجود ترتیب یافته و در درونش دیگ سفالین بر دیگدان نهاده و آتشی بزیر
مشتعل گشته اما خانه خدا در میان نبود زن خانهٔ خالی و دیگ پر جوش از جملهٔ مغتنمات انگاشته بکمال
انتعاش اندرون رفت و از بسکه دیگ جوعش در جوش بود حالی سر پوشش برداشت اتفاقا

برگی چند در میان قاشقی آب میجوشید زن بیشتر مایوس شده از فرط بیطاقتی در زیر سایهٔ درختی
بیفتاد چون لحظهٔ برین بگذشت مردی با چهرهٔ تابان و عارض درخشان چون مهر و ماه بیامد شکوه
معنی آن باده نوش مصطبهٔ وحدت و غواص بحر حقیقت بمرتبهٔ بر زن غالب شد که لرزه بر اندام افتاد
و خود را فراموش ساخت آن صاحبدل روشن ضمیر بی آنکه او لب بنطق کشاید و ماجرای خود معرض
تبیان آرد بر اسرار ضمیرش آگاه گردید و قصهٔ ناگفته بشنید و صفحهٔ نانوشته بخواند و برفق و عاطفت دست
بر سرش مالیده از ان اضطراب ساکن گردانید و گفت چشم بپوش زن انقیاد حکم نموده چشم برهم نهاد چون
باز کرد بیامن توجه جهان کشائیش از طوارق حدثان نجات یافته خود را بر آستان پدر دید و پس از
سنوح هزاران حوادث و حدوث فراوان نوائب از دوائر بلیات و نوائر آفات سلامت جسته
بدار الامان عافیت رسید پیداست که اگر دختر تاجر هنوز نقد حقیقت آنجوان بر محک امتحان نازده
و چاشنی عیار حسب و نسب او را بمعیار آزمودن نسنجیده خود را برشتهٔ نکاحش مضبوط و بدامان صلاحش
مربوط نمیساخت هر آینه هدف تیر حوادث و آماج ناوک مصائب نمیشد **مثنوی** برد بر دل از جور غم بارها
کنا آزموده کند کارها ✽ نظر کن چو سوفار داری بشست ✽ نه آنگه که پرتاب کردی ز دست ✽ **دوم آنکه**
دشمن را حقیر نباید شمرد تا بسان ملکزادهٔ گیلان بمذلت و خواری شهرهٔ آفاق نباید شد شاهزاده پرسید کیفیت
ملکزادهٔ گیلان بر چه منوال است شارک گفت **حکایت ملک موشان و ملکزادهٔ گیلان** چنین آورده اند
که در زمان ماضیه ایام سالفه از ثمر انقلاب روزگار و گردش سپهر دوار در بیشهٔ از حدود گیلان موشی بر سریر
سلطنت تمکن یافته سایهٔ سروری بر سایر حیوانات آن سرزمین از وحوش و حشرات انداخته بود و روباهی
تکفل و تعهد امر خطیر وزارتش کرده در تنظیم و تنسیق امور دولتش اجتهاد وافی مینمود سبحان الله **مصرعه**
وزیری چنین شهریاری چنان ✽ **فرد** سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد ✽ که کام بخشی او را بهانه بی سببی ست
قضارا قافلهٔ از ان بیشه بگذشت و شتری از قطار خاصهٔ قافله سالار بسبب لاغری و ناتوانی که در زیر بار گران
مجروح و مندبور گشته بود در ان دشت بماند چون اندیشهٔ کشمکش ساربانان و تصدیع پالان از خاطرش رفت
علفهای سبز بی زحمت مهار چریده کم مایه فرصت فربهی آورده و بهی نهاد روباه بر حالش وقوف یافته

بعرض رسانید که در قلمرو سلطان شتری مهار گسسته و از تعب پالان رسته مسکن گزیده است و در اکثر
مرغزار که قرق خاصهٔ خداوندی ست و میوهٔ درختان آن سرزمین که خود بنفس نفیس تناول می فرمایند
پیشدستی می نماید و هرچه بمذاقش خوش می آید بی بیم و هراس میخورد بی اذن ملک استقرار او درین مملکت از
آئین مصلحت نباشد زیرا که اینچنین حیوان تنومند قوی هیکل اگر بدین نمط مدتی زندگانی نماید هر آینه
در کمتر ایامی استقلال گیرد و باد نخوت و پندار و غرور و استکبار در دماغش پیچیده داعیهٔ انتزاع مملکت از تصرف
ملازمان ملک تصمیم نماید و دست تسلط و تغلب باملاک خاصه باز کند دران وقت مدافعت او از جملهٔ محالات باشد
و فتنه بچشم باز کرده را باز بخواب انداختن محض دشوار صلاح دولت درینست که ملک باحضارش فرمان دهد و
بواسطه از روی جلادت و قهرمانی سرزنش کرده از ارتکاب این عمل ناصواب متنبه گرداند و به بندگی خود تکلیف
فرماید اگر او برهنمونی طالع و هدایت بخت سر باطاعت و انقیاد حکم فرود آرد در سلک ملازمان منسلک گردانیده
مشمول توجهات فرمایند که این قسم عمده اگر و بدین بجناب دولت از مصلحتها عمده است و موجب مزید شکوه
و صلابت ملک و اگر بغرور باطل و پندار پوچ بر تنومندی و بزرگی خود نظری گمارد و از طریقهٔ انیقهٔ
عبودیت و مسلک مستقیم متابعت انحراف ورزد هنوز که چندان استقلال نیافته و با فتنه جویان فساد اندیش مربوط
نگشته استیصال او بر ذمهٔ همت جهانداری لازم شناخته باطفاء نائرهٔ شرش باید توجه وافی گماشت و بتدریج
از روی تدبیر رخنه در بنیان هستیش باید انداخت تا بر اهل روزگار ظاهر شود که مخالف حکم بزرگان بودن
و بر جادهٔ نافرمانی فرمانروایان قدم نهادن بهلاک خود کوشیدنست و خود را در مغاک عدم سرنگون
انداختن بیت خلاف رای سلطان رای جستن * بخون خویش باید دست شستن * ملک رای
وزیر والاتدبیر مستحسن افتاد باحضار شتر فرمان داد روباه خود متکفل این مهم شده بمکر و خداع و افسون و نیرنگ
مهار اطاعت در بینی شتر کرده بپارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون موش را دید شکوه فرمانروائیش بر وی کار
نکرد و از آمدن خود نادم گشته فی الحال از جادهٔ انقیاد انحراف نموده راه خود پیش گرفت ملک این معنی را باعث
خجالت و انفعال خود در حضور اعیان مملکت دانسته با روباه گفت ای وزیر خیراندیش اگرچه همگی اقوال
و اعمال تو مبنی بر خیرخواهی و دولت سگالیست اما با وجود درستی رای و رسائی دانش این عمل برخلاف

قانون صواب از تو بظهور پیوست زیرا که ترکیب موزون ما بحسب ظاهر بقدری حقیر واقع شده آگاه دلان
معنی شناس بزرگ گوهری ما را میتوانند بر دو صورت پرستان ظاهربین را ازین سعادت نصیبی نیامده
شتر بجوهر قابل آن نبود که بشرف ملازمت مشرف گردد و اولخست بمجلس آوردن از دائرهٔ صواب خارج بود
و اولی الجمله هراسی در دلش جا داشت اکنون بیکبار رفع شد و غرور در سرش افزود و جمعی کوته اندیش فتنه
سرشت را سرمایهٔ جمعیت بدبختی و فساد بدست افتاد روباه گفت ملک ازین رهگذر خاطر قرین توهم نباید کرد
چه اگرچه این حیوان قویست و از کج نهادی تابی در گردن دارد اما بحکم کل طویل احمق از چاشنی
خرد بی نصیبست و ازینجاست که طفلی مهار در بینیش کرده بهر جانب که خواهد بکشد و باین تنومندی دانش
بغایت ضعیف باشد انشاء الله تعالی در اندک فرصت او را زیر بار فرمان ملک کنم و در جرگهٔ بندگان
فرمان پذیر بدوزانوی ادب بنشانم القصه شتر بخاطر جمع دران صحرا می گشت و بکمال
طرب و عیش زندگانی میکرد و روباه پیوسته طناب خداع در راه آتش دراز کرده بواسطهٔ از پای درآوردن
او کمین میداشت و قضا را روزی شتر از روی حرص و آز که مذموم ترین افعال ست
گردن دراز کرده از درخت بلند شاخی میخورد ریسمان مهارش دران شاخ بند شد و سرش همچنان آویخته
ماند شتر از فرط عجز بانگ زدن گرفت روباه برین حال وقوف یافته فی الحال نزدیک ملک شتافت و بر خرابی
حال شتر اطلاع داد موش از مسند عزت برخاسته خرامان خرامان بیامد و بر شاخ درخت برآمده محاذی
شتر بنشست و از روی طنز گفت که ای شتر خوشا وقت تو که انقسم نعمتهای تر و تازه تناول میکنی
و روباه از پهلو زبان طعنه دراز کرده گفت ای شتر نادان این نتیجهٔ نافرمانیست اگر تو سر انقیاد و اطاعت
بر جناب دولت ملک نهاده خود را در ظل حمایتش جا میکردی امروز بچنین عجز و بیچارگی گرفتار دام آلام نمی آمدی
اکنون جز آنکه بار زندگی بر خاک فنا نهی و بر زمین عدم دراز بخوابی چاره نیست شتر از غایت بیدلی و نامردی
تضرع آغاز کرده گفت اگرچه در بند و حال تقصیری عظیم از من بوجود آمده اما درینولا عذر تقصیرات ماضیه میخواهم
و بصدق باطن سر ارادت بر آستان عزت ملک می نهم و لبسائهٔ عنایت امیر پناه می آرم اگر زلات جرائم
مرا بذیل عفو پوشیده ازین بلیه نجات بخشند و در ظل زنهار خود در آرند از مکارم اخلاق بعید نخواهد بود موش

التماس شتر را بشرف اجابت مقرون ساخته ریسمان مهار که بشاخ پیچیده بود بدندان ببرید و شتر را ازان
مهلکه مستخلص گردانید آن کودن کج گردن مراتب منت مودی ساخته سر اطاعت بر حلم آن طویل الذنب
و قصیر العنق نهاد و با همه عظمت قامت و بزرگی تن خط بندگی داد و گردن در اطاعت موش فرود آورد
موش از غایت شادی در سوراخ نمگین بجید و شتر را فرمان داد تا بخاطر جمع روزانه دران صحرا چریده شبانه
در جناب ملک حاضر باشد و در مراتب خدمتگزاری و امر کشکداری قیام ورزد چون روزی چند بسر آمد
هیزم کشان سرکار ملکزاده گیلان شتر مشت مهار گسسته را در صحرای خصم دیده گرفتند و داخل قطار شتران
ملکزاده کردند روباه که متکفل این کار بود بران واقعه وقوف یافته کیفیت حال بعرض موش رسانید آن پهلوان
عرصه النقب از استماع این مقدمه سخت بر آشفت و روز دیگر چون هیزم کشان دران صحرا آمدند بآنها گفت کی شوائق
خصومت بنای کار بر کرسی عناد نهادن و مباشر امر ناصواب خشونت آگین و مهیج گرد غبار فتنه بودن
همانا از شرف ذات و لطف طبع بنا شایسته عقل آنست که شتر را باز پس بخدمت ما فرستید و از ریختن
خون بیگناهی چند اجتناب نمایید و اگر بهمین صورت نه بندد از مقام ما امین نبوده آماده پیکار گردید ما هیچ
ازین داعیه پهلو تهی نکنیم و ازین معامله دست باز نکشیم هیزم کشان از گفتگوی تهورانه موش که اصلا بدو
نسبت نداشت متعجب گشته بر سبیل ندرت بعرض ملکزاده رسانیدند ملکزاده سخن موش را اصلا وقعی ننهاده
باستهزا پیش آمده از تکرار و تند گفتار این مقدمه ملازمان را ممتنع گردانید چون این خبر بملک موشان رسانیدند بر
سبیل مطارحه و مشاوره با روباه گفت که در آئین سروری و ملکداری اقبال این همه استخفاف بهیچ وجه سزاوار نباشد
لهذا رای صواب نمای بدان راجع میگردد که سران لشکر را طلبداشته سامان این مهم بوجه اتم نمائیم و یراق
پیکار و اسباب نبرد سر انجام کرده متوجه یساق گردیم وزیر نیز رای خود را ضمیمه فکر صائب ملک گردانیده درین
امر موافقت نمود ملک باستصواب وزیر در باب طلب سرداران لشکر خویش احکام بمبالغه تمام صادر کرد و در
اندک فرصت لشکری بقیاس که مهندسان دقیقه شناس از حساب شان بعجز اعتراف مینمودند در بارگاه
ملک حاضر آمد و از هر طرف عساکر انبوه گرد آمد و از کثرت اعداد دشت و صحرا همه پر موش شد نخست بصوابدید
وزیر مقرر گشت که عساکر موشان بر خزائن و دفاین غنیم نقبهای متعدد رسانیده همه را استخراج نمایند یعنی

درکم مایه فرصت صورت بست و در خزانه ملکزاده بجز کیسه های پاره شده و صنادیق شکسته چیزی نماند
و خزینه داران را اصلا برین خرابی و غبن اطلاع دست نداد چون بمطالب به بهترین وجه سر انجام یافت ملک
موشان فرمود که شخصی از گروه آدمیان که بزیور عقل و دانش آراسته باشد بجهت سر انجام مصالح این مهم
و فراهم آوردن سپاه ملازم گیرند اتفاقا جوانی فلک زده با جمعی از برادران و اقارب بجهت تحصیل وجه
معیشت از وطن بر آمده بر سبیل غربت متردد بود و کیفما اتفق ازان راه گذشت موشان را دید که قراضه های
زر در دهن گرفته بدان لعب میکردند جوان بسکه محتاج بود از ممر افلاس نان گربه را به تیر میدوخت خواست
بهر کیف که میسر آید قراضه زر از موش انتزاع نماید موشی ازان میان گفت ای خواجه لعاب حسرت از دهان
چه میریزی اگر زر مطلوبست و میخواهی که علی الرغم روزگار از تمتعات دنیا متمتع شوی ملازمت ملک ما اختیار
کن و یکبار از آز و نیاز مستغنی شو جوان همین را فوز عظیم دانسته بخت را مسامح و طالع را مساعد یافت
و بوسیله آن موش در ملازمت ملک مشرف شد ملک مبلغی زیاده بر استعداد و استحقاق او بمواجب
مقرر فرموده بر خزائن غیب برات داده امر خطیر وزارت بدو متعلق گردانیده در باب تهیه اسباب نبرد و جمع
آوردن یراق و مرد سپاهی تاکید القوائم مبالغت استحکام بخشید جوان بعضی دوستان و آشنایان نامه
نوشته بر کیفیت حال اطلاع داد که درین جزو زمان که خیر و برکت از آدمیان برداشته اند رفاهت و
فراغت جز به بندگی ملک موشان که صاحب گنجهاست و بر خزائن غیب و دفائن لا ریب دست دارد نتوان
یافت مردم دون همت دنی الطبع که بنده درم و غلام دینار بودند همین را مغتنم انگاشته از اطراف و اکناف
عالم شتافتند و در کم مایه فرصت لشکر عظیم گرد آمد و اسباب نبرد و مواد پیکار مرتب گشت و ملک
موشان با سپاه گران عنان عزیمت بجانب ملکزاده گیلان معطوف ساخته از مقر خود نهضت فرمود
و در میدان نبرد کوس تهور نواخت ملکزاده که پنبه دولت در گوش هوش آگنده داشت تا آواز
کوس از گران خواب غفلت چشم باز کرد و ارکان دولت و اعیان مملکت را در انجمن مشاورت حاضر
ساخته در باب اطفای آتش فتنه و نائره فساد حرف صلح در میان انداخت و گفت اگر چه درین دار حدثان
امثال این مقدمات بسیار رو داده اما چنین امر مضحک بغایت کوفت میکند و با موشی طرف مقابله

بودن سخت دشوار می آید درینباب نیک تامل نموده آنچه بصلاح اقرب باشد اختیار باید نمود اصحاب
مشاورت معروض داشتند اکنون که دشمن کوس جنگ بر سر کوفت غیر از آنکه آتش کارزار اشتعال یابد
گزیر نیست ملکزاده بمقتضای مصلحت و صوابدید خیر اندیشان بترتیب افواج توجه نموده بفرمود تا در خزینه
بگشایند و بمصارف ضروریه بکار برند چون ابواب گنج مفتوح شد یکبار راه امید مسدود گشت زیرا که
در گنج خانه نقشی از درم پدید نبود ناچار سپاه را بوعده خرسند ساخته از دار المقر خود برآمد و علم پیکار از
بهر مدافعت اعدا در میدان کارزار برافراشت چون موش زرین دنبال خورشید بسوراخ مغرب بازرفت
ملک موشان حکم کرد که نخست لشکر خاصه بر غنیم تاخت آورده کاری که بآنها متعلق ست بتقدیم رسانند لشکر
موشان زیاده بر مور و ملخ از هر چهار طرف باردوی غنیم درآمده از دوال رکاب و تسمهٔ جلو و پوست
از روی کوس و چله کمان و امثال آن هر چه از جنس چرم و ریسمان یافتند بدندان بریده هر یکی را
صد پاره ساختند و شباشب این مهم عمده را بانجام رسانیده در خدمت ملک حاضر شدند و درین هنگام
حکم شد که گروه آدمیان صفها ترتیب داده و بمین و یسار بآئین کارزار درست کرده از جای خود بجنبند
و بقاعدهٔ مبارزان پیکار طلب دست کوشش بگشایند منهیان از مقدمه بملکزاده خبر دادند و از
توجه لشکر غنیم و ارادهٔ شبخون آنها آگاه کردند ملکزاده نیز فرمود تا جاووشان و دلیران پیکار طلب را
آگاه ساخته آمادهٔ جنگ سازند لشکریان هنگام سواری بسبب نادرستی سلاح و یراق بعجز درماندند
و از بی سرانجامی سراسیمه گشتند و سپاه ملک موشان سراسیمگی غنیم را مقدمهٔ فتح و ظفر انگاشته بکمال دلیری
و دلاوری درآمدند و جهانی را از تیغ بیدریغ گذرانیده عالمی را علف سیوف آبدار ساختند و بقیة
السیف هزیمت را غنیمت دانسته راه فرار سر کردند و به بی ناموسی جان بسلامت بردند ملکزاده بصد
خواری و هزاران دشواری از میدان برآمده در حصن حصین متحصن گردیده حمال و اثقال و فروش
و خیام همه تغنیم ارزانی داشت چون شهسوار یکه تاز سپهر با تیغ زرین بعزم تسخیر ربع مسکون از دار الملک
خاور برآمد ملکزاده از راه استکانت ایلچی فرستاده التماس نمود که این فیل عاصی را ظل هنجار درآورده
دست از انتزاع ولایت بازکشند ملک موشان باوجود خساست نفس بآئین کریمان احیای مراسم

کرم و اظهار مکارم اخلاق نموده غنایم جمله رد کرد و گفت ما را از اشتعال نایرهٔ قتال مقصود انتزاع ملک شما
نیست بلکه باز خواست شتر خود ست ملکزاده اینمعنی را فوز عظیم دانسته شتر را با جل مکلل و جلاجل مرصع
و مهار ابریشیم مزین ساخته در خدمت ملک موشان فرستاده ابواب اعتذار مفتوح ساخته بجهت عفو تقصیرات
خویش پوزشها نمود و ملک موشان مظفر و منصور بدشت خود مراجعت نموده افواج خود را مرخص گردانیده
شتر را بدستور قدیم در آن صحرا مطلق العنان ساخته علم ترخانی مرحمت کرد و از حصول این فتح غیر مترقبه
و غیر متوقعه سر افتخار باوجود کوتهی گردن بآسمان برده از روی غرور و بزرگی هیچ گربه را موجود نمی انگاشت
اگر ملکزاده در بدایت حال موش را حقیر ندانسته و عداوت او را کمتر نه انگاشته در انقلاع بنیان خصومت
و استدفاع خصم مقید میشد باندک توجه آتش فتنه انطفا می پذیرفت و اینهمه مذلت و خفت بروزگارش
عاید نمیشد چه اگر اطفای این نایرهٔ عناد بآب صلح میخواست بیک شتر صورت می بست و اگر بجهت دفع معاند
همت می گماشت بیک گربه مهم بانجام میرسید بهر تقدیر خوبی از بین و سلسله بیرون نمیرفت فرو شستن
غبار این بلا و تمکن بر چار بالش امن از گزند اعدا منحصر بر شتر و گربه بود چون از جادهٔ صواب بقول بزرگان
که گفته اند **مصرعه** دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد انحراف ورزیده قدم بر جادهٔ غفلت و بساط غرور
گذاشت نتیجهٔ آن یافت آنچه یافت **مثنوی** دشمن خرد ست بلائی بزرگ * غفلت از و هست خطائی
بزرگ * خرد مبین گرچه بود خرد کین * خرد شوی گر نشوی خرد بین * خصمی کنجشک دم تر از اژدهاست
کاین ز تو پنهان بود آن برملاست * **سوم** آنکه در پیش زنان نقاب از رخ شاهد رعنای راز نباید
گشود تا در رنگ پسر بازرگان بمصیبت ابد مبتلا نباید بود شاهزاده پرسید که واقعهٔ پسر بازرگان چگونه بود
شارک گفت **حکایت** چنین گویند که در شهری از شهرهای هند بازرگانی بود پسری داشت در
ریعان شباب و عنفوان جوانی روزی بمقتضای حداثت سن در هنگام مکالمه با پدر سر رشتهٔ آداب از
دست داده مکابره را از حد گذرانیده از اندازهٔ حساب تجاوز نمود پدر را از سخنان نا ملایمش عرق خشم
بحرکت آمد و نایرهٔ غضب مشتعل شده از غلیان قهر او را از خانه براند پسر نیز بغرور نشاء جوانی و نوخیزی
غیرت بیجا را بکار برده خانه رها کرد و طریقهٔ قلندران گزیده خاکستر بچهره مالیده ارادهٔ سیاحت و

جهان گردی مصمم ساخت و قدم فرسای مسالک تردد گشت اما از انجاکه شدائد سفر و مکاره غربت کمتر
دیده بود در روز نخست بمنزل نارسیده بعجز درماند و آثار ماندگی بر اعضایش پدید آمد ناچار از جادهٔ صواب منحرف
گشته بپای درختی بر کنار تالاب رحل اقامت افگند و بنابر عجز در ویرانه منزل گزید آخر روز که آفتاب
جهان پیما قطع مسافت گیتی کرده بمنزلگاه مغرب قرین شد چهار قطعه کبوتر از فراز هوا بر لب غدیر فرود
آمدند اتفاقاً آنها پریان بودند بشکل حمام متمثل گشته فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت نموده رختها
بر آوردند و آب بازی و غسل مشتغل گشتند بازرگان پسر چون اینحال مشاهده کرد باهستگی برخاست و رخت
آنها بدست آورده در جوف تنهٔ درخت بر سبیل اخفا نشسته بعد از لحظه پریان از آب بیرون آمده
از ممر فقدان رخت سراسیمه شدند و مضطربانه بهر جانب پر و بیش دویدند تا آنکه جوان از درون تنهٔ درخت
دیدند بعجز و الحاح پیش آمدند و در باب رخت خود التماس نمودند جوان اقتراح آنها با جابت متلقی نساخته
گفت تا آنکه غرض من بحصول نانجامد التماس شما بدرجهٔ قبول موصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند که اگر
انجاح کارت بر سعی ما موقوف ست توجه دریغ نکنیم جوان گفت مطلب آنست که یکی از شما بموانست و
مصاحبت من بر سبیل مداومت تن در دهد و بعد از ادای مراسم مناکحت بمعانقت و مضاجعت
من راضی گردد پریان گفتند ای جوان آفرینندهٔ مطلق از نار السموم تکمیل وجود ما پرداخته و ترا از پارهٔ طین
سرشته با وجود اضداد مواد و تباین اصول فیما بین چگونه عقد موانست صورت می بندد و آتشی نهاد را
با خاکی نژاد چسان پیوند و صلت صورت میگیرد از ین آرزوی محال بگذر و از چنین ارادهٔ دشوار تجاوز نما که وقوع
این معنی اصلاً صورت نه بندد جوان مطلقاً متوجه سخنان آنها نگشته بر تمنای خود استبداد نمود و
بجهت حصول غرض خویش مراتب اصرار تقدیم رسانیده یکی را که نسبت بآنها در حسن و جمال افزون تر
و بسن و سال خردتر بود متعین ساخته گفت که این را تسلیم من کنید تا رخت سه کس تحویل شما کنم پریان بنابر
عجز اقبال این معنی نموده از ان پری وداع خواستند آن بیچاره بواسطهٔ مفارقت همجنسان و رفیقان
خویش و مبتلا شدن ببلاء صحبت ناجنس ملول و اندوهگین گشته چشم پر آب ساخت آنها بوجوهات در
تسلی و تسکین کوشیده گفتند که هرگاه در دیوان ازل بنام تو چنین رقم کشیده باشد علاج چیست و مارا

درین امر چه مدخل و بالفرض اگر ما همه گرفتار آئیم بتوچه سود کند القصه جوان آن پری را بدام خود آورده رخت
دیگران باز داد و رخت او را بپیش خود محفوظ داشته در پردهٔ مشکین پرند شب بخانه آورد و بلباس فاخره
و زیب و زینت هرچه تمامتر بیار است و صحبت او را سرمایهٔ حیات دانسته روز و شب بدلدارییش
پرداختی یک لحظه از نظارهٔ روی دلفریبش چشم را معطل نداشتی و بعشق جمالش رشتهٔ سایر تعلقات گسیخته
از جام وصالش بادهٔ کامرانی دمادم می پیمود و از گلشن حسنش بدست دیده گلهای مرادی چید و از غایت
شوق بلبل آسا صفیر مستانه زدی و پیوسته عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم ساختی **بیت** ساقی بنور باده
بر افروز جام ما ✤ مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما ✤ در مرور ایام بسبب کثرت مصاحبت پری نیز با جوان رام
شد و قدم بر جادهٔ استیناس و الفت براه اخلاص نهاد تا آنکه پس از مدت متمادی از بطن پری فرزندان بوجود آمدند
و از طبعش عادات وحشت خرق شدن گرفت و با زنان خویش و همسایه طرح آشنائی انداخت و شگفته
روی بمهمات خانه پرداخت جوان از ایم توحش او از دل برخاست و از ممر موانست و مولفت بالکل خاطر خود را
قرین جمعیت ساخت قضارا پس از انقضای مدت ده سال افلاس بر جوان استیلا آورد و معاش
با قصی غایت تنگ شد ناچار بجهت تحصیل قوت و تدبیر وجه معیشت به تهیهٔ اسباب سفر کوشیده دل
بمفارقت نهاد و پری را بدایهٔ معتمد که جوان او را محل ودیعت میدانست بسپرد و در حین خلوت مکانیکه
رخت پری در انجا مدفون بود نشان داده سر سویدا بدو تفویض نمود و در باب محافظت رخت و حراست
پری مراتب تاکیدات و مراسم احتیاط بتقدیم رسانیده پای توجه بر رکاب بارگی ترزد و نهاد و جستجوی
روزی راه بادیهٔ غربت پیش گرفت پری در ایام مفارقت از راه مصلحت هم آغوش غم گشته از تشدد
هجران پیش دایه اکثر اوقات شکایت کردی و از تصعب اندوه مهاجرت کلمات گلهٔ آمیز بزبان آوردی
و دایه بران تیقن کرده بتسکین دلش کوشیدی گفتی که ماه عارض آفتاب رنگ خود در محاق غموم کاستن و دل
جان پرورانه وار بر شعلهٔ شمع هموم سوختن مپسند و دل را قوی دار که شب تاریک هجران و دلبر آید و صبح
روشن وصال از افق عنایت ایزد متعال طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی پری غسل کرده گیسوی عنبر بوی
خود بگوشهٔ مقنعهٔ پاک بپیراست و دایه بر حسن عالی و جمال لاابالیش شیفته شده زبان بستایش و ثنا بکشود پری گفت

ای دایه اگرچه تو الحال اینقدر جمال را در غایت کمال میدانی اما اگر مرا در لباس اصلی خود میدیدی
میدانستی که آفریننده مطلق نوع پریان را چه حسن و جمال عطا فرموده بدانکه ما از احاسن نقوش
تختهٔ تکوین ایم اگر میخواهی که صنعت صانع کامل تماشا کنی و از اعاجیب کائنات مشاهده نمائی رخت مرا
که شوهر پنهان کرده است بیار تا لحظهٔ بپوشم و حسنی تو بنمایم که چشم هیچ بیننده مثال آن مشاهده نکرده باشد
دایه را سخنان ابلهٔ فریبش از دائرهٔ حزم و احتیاط که لازمهٔ عقل دقیقه سنج است بیرون برد فی الحال برخاست
و رخت از زیر زمین برآورده پیش پری گذاشت پری رخت را پوشید و چون مرغی که از قفس رهائی یابد
بال و پر بگشاد و الوداع خوانده راه هوا پیش گرفت دایه چندانکه چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند
و فریاد و فغان کرد سود نداشت که مرغ دام کنده باز نیاید بازرگان پسر چون از سفر مراجعت نموده
بخانه رسید از گل مراد در چمن امید نشانی ندید و شمع تمنا در شبستان امل مرده یافت لاجرم چون پروانهٔ
دل سوخته بال توان ریخت و مانند پری زدگان در جرگهٔ مجانین در آمد و از کوی خرد آواره گشته از جمیع
تمتعات روزگار و فوائد زندگانی محروم ماند پیداست که اگر آن مهجور بساط دانش گرانمایه گوهر راز بدایه
نمی سپرد و او را بدین سر اطلاع نمیداد خاکستر ادبار بر فرق روزگار خود نمی بیخت و آب کامیابی در خاک
ناکامی نمیریخت و آنچنان شاهباز دولت را از دست داده سرگردان بادیهٔ نکبت و نکال نمیگشت
چهارم آنکه چون بوجهی از وجوهات از تو نسبت بکسی غبنی عائد گردد از انتقامش مطمئن نباید بود
و از مکافاتش ایمن نشاید شد تا بکردار جوان طرار نقد زندگانی بمعرض تلف نباید نهاد شاهزاده
پرسید که حقیقت جوان طرار چگونه بود شارک گفت **حکایت** رسامان رسوم اسمار و طراحان
نقوش اخبار طراز این حکایت بدیع را بر دیباچه بیان چنان نگاشته اند که در ملکی از ممالک گیتی فرماندهی
بود حب جواهر در دلش مانند هوای مهر در سر ذره جا گرفته و نظارهٔ یاقوت رمانی چون نشئه شراب ریحانی
طبعش را طرب آگین ساختی و لعل و گوهر را از لب و دندان عرائس یاقوت رخسار عزیزتر انگاشتی ازین ره
میخواست که هر قدر جواهر که در کارخانهٔ خود فراهم آورده بود همه را پیوسته در مد نظر داشته از
تماشای خصائص هر قسم جواهر آلات فرد لفرد جداگانه تمتع بردارد و متکفلان امر حراست و متعهدان

شغل

شغل رقابت و محافظت از مر کثرت متحمل زحمت استخراج آن خزائن بر سبیل دوام نمی توانستند شد
و اکثر گاه بنابر بشریت که عجز و تقصیر لازمهٔ آنست مصدر کوتهی بوده مستوجب عذاب و عتاب میگشتند و
همین معنی مورث تبدیل مزاج و مهیج غبار غیظ ملک میشد لهذا بواسطهٔ آنکه حصول این مطلب بی شوائب
تعب غوائل لتعذر دست میداده باشد فرمان داد تا زرگران سامری فن و استادان بالغ هنر که در صنعت
زرگری شیوهٔ ترصیع ید بیضا مینمودند ماهی بغایت مطبوع و موزون و خوش اندام و لطیف ترکیب از
طلا راست کرده جواهر بی نظیر و لآلی دلپذیر که انتخاب و خلاصهٔ خزائن سلطان و سلالهٔ خاندان بحر و کان
بود بران نشانیده آبروی احجار و سنگ و معادن جهان افزودند چه ماهی بلکی گنج بیقیاس گر بجای پل در
کیسه اش همه یاقوت و در بود و بجای درم دامنش همه از جواهر پر از ماه تا ماهی همه شیفتهٔ شکل همتایش
گشته و از حسرت حسن جواهرش بحر بر ریگ خفته و کان در خاک نشسته و کمالات گوهرش حوت گردون را
در دلو خجالت نشانده و ماهیان کوثر و تسنیم را عبد و خادم خوانده بسکه در آب جواهر خود شناور بود حسن
میکرد از آب کوثر مستغنی بود از انجا که بوالا گوهری خویش سکندر دلان را میفریفت حاجت بچشمهٔ خضر
نداشت القصه آوازه اش چون صیت نوال پادشاه باقصای عالم رسید و خبرش چون آوازهٔ جلال
شهنشاه بآفاق جهان رفته دزدی در فن خود استاد و در هنر طراری پر استعداد که طلای خورشید گرم
از بوتهٔ سپهر میربود و لعل اپیش از آنکه بمشیمهٔ معدن رسد از صلب آفتاب می دزدید و گوهر را که هنوز
ببطن صدف نیامده از پشت نیسان میبرد و ماهی سپهر را از هفت بحر اخضر بشست میگرفت از
حقیقت این ماهی کماهی آگاهی یافت بجهت استکمال پیشهٔ سرقت و اظهار اقتدار در شیوهٔ دزدی داعیهٔ
بردن ماهی بنجود مصمم ساخت و زین عزم بر پشت بارگی حزم بسته در فراخنای توجه جولان داده
بپیرامون قلعهٔ خسروانی را الطناب تدقیق پیموده مکان کمین و محل در آمد و موضع بدر رو از قرار واقع
بسنجید چون ماهی زرین سپهر در برکهٔ مغرب فرو شد و شب شادروان ظلمانی گرد آفاق فرو هشت
شبرو نامدار آلات طراری همراه گرفته بیامد و از دور بر دور قلعه گردیده از بیداری پاسبانان و
هوشیاری کشیکداران شر و شور همه جا بانگ خبردار باش و بیدار باش بلند یافت و هر طرف فریاد آگاه باش

وهشیار باش و رکار دیدنا چار بگوشه منتظر وقت و منتهز فرصت نشست تا آنکه راز دل شب برون آمد و
مشاطهٔ وقت بر فرق لیلای لیل از گوهر شبنم طراز بست یعنی نصفی از شب سپری شد پاسبانان از
تری شبنم و برودت هوا کوال بر سر کشیده گاه بیدار و گهی غنوده چون صدائی که از میان خم برآید فریاد میکردند
درین هنگام دزد قوی دغدغه بر زمین خوابیده و لبان بار لشکر راه رفته بپای قلعه رسیده کمندی دراز
چون زلف نیکوان پرپیچ و تاب از میان اگرده بر شرفهٔ محل انداخت و به نیروی کمند لبسان غازیان دار
باز بقلعه برآمد و هم آنچنان دست بحبل المتین کمند زده از بالای قلعه خود را بجولانگاه خاصهٔ خسروانی
فرو هشت پادشاه را دید بر مسند اقبال استراحت فرموده مانند بخت اعدا بخواب ناز غنوده و شمع لبسان
پاسبانان بیدار سر شته از راه دلسوزی بیکپا ایستاده و ماهی مرصع که از بهر آن ببام سپهر نردبان ساینده
و از زمین بر آسمان برآمده زیر بالین پادشاه نهاده و پرستاری پری شمائل کف پای همایون
پادشاه را بکف دست که مانند برگ گل مطرا و نازک بود نرم نرم میمالید فی الحال بچستی و چابکی اندرون
درآمده بسایهٔ پرده پنهان شد تا آنکه بر کنیز خواب مستولی شد و همانجا متصل مسند خلافت و جهانبانی سر بر
بالش زانو نهاده بخواب رفت دزد باهستگی مقنعه را از سرش برداشته بر سر خود گرفت و بجالیش بخدمت
سلطان مشغول شد چون لمحهٔ بگذشت پادشاه پهلو بگردانید درین محل دزد از نهانخانهٔ انتهاز بیرون
جست و ماهی را از زیر سرش بدر برده و بهمان و تیرهٔ نخست براهیکه آمده بود از قلعه بیرون شده از
میان کشکداران بنجیر بهوشیاری برآمده راه خود پیش گرفت چون ماهی بعلت طول قامت به بغل
پنهان داشتن صورت نداشت و ابواب حصار شهر از سر شب مسدود بود دزد دانا بخود اندیشه کرد که درین
هنگام که شب از شادروان ظلمت بجهت شب روان و شب زنده داران خلوتی مهیا دارد کاری
لشناختن ماهی را اندرون قلعه نگاهداشتن از لقای خود دست آب فنا شستن است زیرا که احتمال دارد
که پادشاه ازین واقعه زود آگاه شود و مراتب تفحص بتقدیم رساند و بجهت مزید احتیاط الشالیش ابواب حصار
صورت نه بندد و آخر کار ماهی دام بلا گردد و قطع نظر ازین اگر در حین تبسم صبح که هنگام فتح الباب روز است
دروازهای شهر بگشایند در روز روشن انقسیم ماهی را که در آفاق جهان ربس از ناهست بیرون بردن

از دائرهٔ مصلحت بیرون است پس از راه فنون طراری حدسی بکار برده ماهی را در مقنعهٔ کنیز پادشاه که
بر سبیل حق الخدمت بدست آورده بود چون مردهٔ طفل رضیع در کفن بچپید و از خانهٔ گلفروشی حمائل
گل سپید بر داشته بر او بنهاد و در رنگ مصیبت زدگان بجمال جوش و خروش فریاد و نوحه بلند کرده بر دروازهٔ
شهر رسید بوابان پرسیدند که کیستی و درین وقت دمساز نوحه از بهر چیستی گفت مردی ام بی بضاعت و کیسه تهی
و سوختهٔ فلک دوار و زبون کردهٔ روزگار جفاکار پسری داشتم بلبان طوطی گویا و مانند گل مطرا سخنان شیرین
گفتی و بچهچهٔ عندلیبی کلبهٔ ویران مرا رونق چمن بخشیدی و خاطر را گل گل شگفانیدی امشب بعلت دانهٔ
چیچک درگذشت و مرا مبتلای دام آلام ساخت و لاله وار داغ حسرت و غم بر دل نهاد چون از سر انجام تجهیز و
تکفین او بمقتضای رسم و آئین قبائل و عشائر عاجز ماندم و از شماتت دشمنان و طعنهٔ دوستان اندیشه کردم خواستم که
درین وقت او را مهد لحد بنشانم و بگهوارهٔ گور بخوابانم تا خویشان و اقارب بکیفیت بینوائی من آگاه نشوند و جگر مرا
که از مرگ فرزند پاره پاره است چون عقارب بنیش طعنه نزنند تا همین علاوهٔ غم نگردد و بر مصیبت و اندوه سماتت
اعدا مستزاد نشود یکی از آن دربانان بمقتضای طینت اصلی بلبان سگ عفعف آغاز کرده گفت درین
نصف شب از بهر چون تو مفلوکی دروازهٔ حصار بحکم شحنه باز کردن گنجایش ندارد تا حین تبسم
صبح بنشین و ازین فریاد بیهوده دم درکش و عبث خواب نوشین مرا بحلاوت مگردان و اگر یک
فصل چوب آرزو داری مانند خشک مغزان نفیر زن دزد آه سرد از سینهٔ گرم برآورده همانجا نشست
و آهنگ ناله و نوحه تر ساخت بوابان باتفاق زبان بسرزنش بگشادند و ابواب توبیخ و تهدید
بر رو مفتوح داشتند دزد عیار و طرار و مکار بعجز و الحاح درآمده بلجاجت آغاز نهاد و گفت ای سبکساران
ساحل بیغمی بر من مبتلای ورطهٔ اندوه و الم آرید و از آه آتشین دردمندان که مرارت غم در کام جان و
دل ایشان اندیشه نمائید دربانان چون دانستند که جز آنکه دروازه را بگشایند از چنین بلای مبرم رهائی نیابند
از نوحه و افغانش ایمن بوده حلاوتی از خواب شیرین نیابند ناچار در حصار بگشادند و آن کیاد را بیرون
کردند اتفاقاً طراری کامل عیار دانای رموز سرقت و استاد طریق بسارقت با فاحشه عقد محبت مضبوط
و رشتهٔ موالات مربوط داشت بجهت استیعاب شهوات نفسانی و اکتساب لذات جسمانی با آن فاحشه بیدار

نشسته بود چون آواز نوحهٔ کاذب اصغا کرد از روی تفرس دریافت که حقیقت چیست بلاتحاشی از
دنبال دوید پیش از آنکه دروازه به بندند رسید دربانان پرسیدند که چه پیشه داری و درین هنگام بچه مصلحت
خواهی که بیرون روی گفت مردیکه اکنون بفریاد و فغان از دروازه بیرون رفته برادر منست پسرش که
طوطیان شکرشکن را بهنر نطق بیاد میداد در ایام رضاعت از تنگنای جهان فانی بفسحت آباد عالم باقی خرامید
و داغ درد و غم بر دل پدر و عم نهاد میروم تا در مراسم مصیبت و سرانجام تدفین با برادر طریقهٔ مرافقت بتقدیم
رسانم بوسیلت این حیلت از در دروازه بیرون شد و بدنبالش شتافت دزد اولین راست بدارگاه رفت
و در انجا سه تن دزد را دید بر چوب دار برآمده و چوبی دیگر در جنب آنها خالی مانده قدمی چند شمرده
از انجا بسمتی فرارفت و ماهی را در زیر زمین مدفون ساخت و سنگی خون آلوده از پای دار برداشته
طلسم وار بران گنج نهاد تا علامت شناخت آن محل بی رنج و تعب پیدا باشد دزد دنباله رو وقتیکه او
بحفر زمین و تدفین ماهی اشتغال داشت در میان راه آمد و فی الفور بران چوب خالی برآمده نشست
دزد اول چون از مهم ماهی بپرداخت بجهت ابراز مراتب احتیاط و مزید تاکید باز بجوف دارنشینان گذشت
این مرتبه بر دار چارمی نیز آدم یافت از معاینهٔ اینحال متغیر و متحیر گردیده با خود گفت منکه همین لحظه یکدار را
خالی دیده ام اکنون چگونه بر سر آن آدمی ست مگر وهلهٔ نخست در دیدن خطا کرده ام یا بعلت حافظه علت
نسیان گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت دزد اول مستولی شد و بوسطهٔ تحصیل مراتب تحقیق و واشگافتن گره
از روی کار همت برگماشت و به پیش دماغ و بالای سینهٔ هر چهار تن دارنشین دست نهاد تا تشخیص نفس کند و
مرده را از زنده بباد دم امتیاز نماید اتفاقاً هر چهار را بر یک وتیره یافت که اصلا از حال هم هیچ مغایرت
پیدا نبود دزد ازین واقعه حیرت زده در میان بالیستاد و باز بر داریکه مظنون او بود آمده بینی آن شخص را تا یک
ساعت بخوبی قائم گرفته و منفذ دم و مسلک نفس مسدود ساخت جوان کامل هنر بران گونه حفظ دم و حبس نفس و
ثبات قدم ورزیده بود که سیاهٔ افلاطون را حرکت تیر آتش دریافتن از اندازهٔ امکان خارج می نمود دزد اولین
چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم حزم بتقدیم رسانیده بحکم آنکه آخر الدواء الکی و السیف آخر الحیل بنیمچهٔ شمشیری
از غلاف کشیده بغل کشا بصورتش فرود آورد و آن کامل هنر سر مو حرکت نکرده آنچنانکه نشسته بود ضرب شمشیر برداشته

اصلا از خط ثبات تجاوز ننمود ناچار دزد خاطر از اندیشه پرداخته از توهم تهی شد و از فتنه اش مطمئن گردیده
راه خود پیش گرفت چون این برفت او از دار فرود آمد و بدان محل رفته بحفر زمین پرداخت و ماهی مرصع را که آوازهٔ
گران سنگی او از ماه تا بماهی رسیده بود بدست آورده بنهایت محظوظ شد و بر فهم رسا و ادراک کامل و فن بالغ
آفرینها گفت و از انجا برآورده در موضع دیگر نهاد و بگوشهٔ فرانشسته زخم چهره را که قائم بست چون ماهی روز
از بحر تحتانی برآمده ساحت جهان را از اشعاعات جواهر درخشان خویش نورانی ساخت مراجعت نموده باز
بخانهٔ لفچن آمد روسپی چون زخم تازه بر رویش دید کیفیت حال استفسار نمود جوان طرار حفظ سر رشتهٔ راز کوشیده
در روی حقیقت بارش نداد و این رمز را اصلا بالب آشنا نساخته گفت ازین مقوله اکنون نفس میار و
جراحی بدست آر که بجهت التیام این جراحت مرهمی اعانت نماید روسپی سایر پرستاران خود را که هم پیشه
و هم کیش او بودند طلب داشته فرمود که در خدمت دراز که هنگامهٔ شاهدی گرم دارید در جرگهٔ مشتاقان شما
هیچ جراحی بهم میرسد کنیزی کرشمه سنج از راه ناز نجم وجیم پیش آمده گفت من دارم جراح کامل هنر و استاد
در شیوهٔ خود سراسر استعداد هر شب مرهم امید بر جراحت آرزویم می نهد و پیوسته بالتیام زخم
نهانیم میکوشد خاتون او را مشمول توجهات و مخصوص تفقدات گردانیده فرمود تا زود جراح را حاضر
ساخت جراح ملاحظهٔ زخم کرده بر پردلی و استقلال جوان آفرین گفت و بمداوا مشغول شد و دزد دیگر ماهی
را از خوابگاه خسروی بدر برده بود روزی بجهت اطمینان قلب و ابراز مراسم احتیاط و هوشیاری باز بدان
سرزمین رفت و دید که ماهی را آب برده و کوششی که در گرفتن ماهی بکار برده بود بباد رفته و از ان دزد خمدار
چون عنقا نشانی بدیدار نیست آتش در نهادش بگرفت و دانست که معامله چیست لاجرم ماهی وار گرفتار دام
آلام شد و بگرداب مصیبت زدگان ملول و اندوهگین مراجعت بشهر نموده نشست و تا از جفای فلک دوار
بکمال خسران و خیبت در گوشه نشسته سر را گوی مثال در خم چوگان زانو نهاده چون خشک مغزان توهمات
باطله و تخیلات فاسده و اندیشه های محال و فکرهای دور از کار سر کرد تا آنکه غوغا بلند شد و منادی ندا داد که
امشب ماهی مرصع سلطان را دزد برده هر که بدست آرد بتوجهات شاهنشاهی مفتخر و مباهی گردد و همای
دولت بدام مراد آرد شبرو خسران آرام از وی بخت برخاسته ببارگاه خسروی شتافت و بذریعهٔ شحنه باجمن

جهانبانی باریافته نخست نظل‌ زنهار در آمد سپس کیفیت واقعه از آغاز تا انجام بعرض مقربان بساط خلافت
رسانیده گفت زخمیکه بصورت آن طرار کامل عیار زده‌ام واسطه گرفتاری همان خواهد شد لیکن حکم جهان
مطاع بنفاذ رسد که بهر جا که بجهت تفتیش آن برگشته بخت خواهم که بر سم محک سنگ راه نشود و احدی واسطه
امتناع نگردد پادشاه شحنه را باعانت و امداد او مامور گردانیده او را مطلق العنان گردانید دزد در آن شهر
بهر کوی و کاشانه گشتن آغاز کرد و هر جا جراحی را که در گره معالجه و مداوا امیدید بدنبالش شتافته بر حال آن حریم
اطلاعی میجست تا آنکه روزی همپای جراحی سر زده بخانه آن فاحشه در آمد حریف را دید بر مسند دولت
ملوکانه پا دراز کشیده بتجرع اقداح کراقدح ترین اعمال ست اشتغال دارد و زخمی نیز رو بهی آورده باندمال
قرین شده بمجرد دو چار شدن زبان بستایش بگشاد و گفت هزار آفرین بر چون تو طرار سحر کار که مادر گیتی بوجود
چنین فرزند کامل هنر نازان ست بی شایبه تکلف در فنون دزدی و شیوه طراری مثل تو او ستاد کامل
عیار سراپا جوهر و سراسر استعداد چشم روزگار ندیده و در عرصه گیتی کار رفت از تو بالا گرفت و در جهان شیوه
دزدی از وجود تو والا گشت آری هنر از کمال فرات هنرور بپایه اعتبار رسد و جوهر هم بدیده وری جوهری
قدر و قیمت آرد اکنون برخیز و بمحفل جنت طراز شاهنشاهی قدم رنجه فرما که خسرو گیهان انتظار مقدم شریفت
میبرد آن عیار بالادست چون دانست که حالا بغیر از جاده راستی گام سپردن چاره نیست گفت
الحمد لله والمنه که مثل تو استاد چابکدست کامل فن رائض ادب آموز عیاران پرکار طریقت طراران
که بکاخ سپهر برین نردبان نهد و از کیسه گردون کاشه باز و رشته مهر ببرد زبان بتحسینم گشاده و نقد هنرم را
بر محک انصاف بالغ عیار آورده مصرع زهی طالع زهی دولت زهی بخت ٭ لیکن مروت و مردمی
تقاضا آن میکرد که تا بالتیام آمدن زخم و مندمل شدن جراحت فراخ حوصلگی بکار برده مانند کرمیان
بزرگ منش امان میدادی تا خود بهدایت بخت و رهبری طالع بخدمت رسیده ذخیره سعادت می اندوختم
و بصوابدید تو ماهی را نزد شاه دریا دل میبردم اکنون چون نه آنچه شایان مردمی شایسته اهلیت باشد
از تو بوجود آمده حکیم جز آنکه گردن رابپیش تو مانند مو باریک سازم علی جوهرست آنکه روزگار سفاک قابل
تیغ یافت و چون در شیوه طراری متصور و قسم زمانه از خون من در رانگین ساخته ناچار نجاست بدو دو شاش

اجل در خدمت سلطان شتافته ماهی در خون خود بشنا آورد بر هوشیار خرامان عرصه دانش که نشیب و فراز طریق معاملت
را بگام امتحان پیموده بسیر منزل تحقیق فایز گشته اند هویداست که اگر طرار ثانی از آفات انتقام و بلیه مکافات
شب و او امین نبوده مقر در محفل محفوظ و مکان مصون که خصم را دست مجال از آن کوتاه بیبود مقر میساخت
هر آئینه خرمن هستی خود را باتش فنا نمی سوخت بیت چو بد کردی مشو ایمن ز آفات ٭ که واجب شد طبیعت را مکافات

باز آمدن طوطی و رهبری نمودن جهاندار شاه را بجاده مقصود

چون کارساز حقیقی خواهد که مهم بنده را از روی عنایت بکفایت ساند بی آنکه مراتب جهد و لوازم سعی بظهور
رسد مواد مآرب و اسباب آمال از هر طرف مهیا میگردد و مصداق این مقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سلطان
سریرآرای کربت رفعت افزای بارگاه غربت یعنی جهاندار شاه مرخص گشته جناح همت بگشاد و در هوای سعی
بال توجه پرواز نموده در سر هوای جست و جوی جاده مراد گرفت و اندک فرصت بمرغزاری فایز شد که زمینش از
لبس سبزه مینا رنگ طعنه بر مینو میزد و در آن مکان جنت نشان چهار برادر بودند بجهت فیصله قضیه خویش و
رفع خصومت منتظر داور نشسته بامید آنکه مصرع مردی ز غیب برون آید و کاری بکند ٭ نظر بر چار سوی
تردد باز داشته تفصیل این اجمال چنانست که از ترکه پدر چهار چیز در میان داشتند و ماده منازعت
و منشاء مخاصمت تقسیم آن بود که بر سبیل علی السویه صورت نمیگرفت یکی کهنه دلق پیبه زده دوم متکای
ریسمانی سوم کشتی چوبین قلندرانه چهارم نعلین چوبین بحسب صورت اگرچه بضاعت مزجات
بود و در نظر مواد او بار و اسباب افتقار مینمود اما باعتبار معنی چهل خانه گنج قارون نسبت بآن بخاکی
نمی ارزید و گنج بادآور چون باد قیمتی نمی آورد و شایگان چون شی رایگان قدری نمیداشت
چه از آن دلق اقسام امتعه و انواع اقمشه از نفایس روزگار و اجناس غریبه بلاد گیتی و مصار ربع مسکون
و عطریات گوناگون هر قدر هر کس هر گاه میخواست استنباط میتوانست کرد و همچنین از آن متکا جواهر بی نظیر ابدار
و لآلی دلپذیر شاهوار و سایر فلزات که در زیر این سقف فیروزه رنگ از نتایج بحر و کان بمنصه امکان
جلوه وجود می یابد بمجرد تصور مستخرج میگشت و از آن کشتی که مالامال حقیق آلای نامتناهی بل دریای رحمت

الهی بود از ماکولات و مشروبات متعارفه و غیر متعارفه که خوان سالار قدرت بر روی این صندلین ادیم مهیا ساخته بی تعب انتظار موجود می شد و لغلین بر سطح ارض امنوح سریر سلیمان علیه السلام بود و دم از باد میزد زیرا که آنرا زیر پا داشته اگر مشرق اراده مغرب می نمود با اینهمه مسافت بعید طرفة العین بمنزل مقصود فائز میگشت چون طوطی برین کیفیت آگهی یافت بر مزرعهٔ نشاط مرغ دلش برای انبساط و در هوای طرب بال افشان شوق گشت و از انجا بیک پرواز خود را بخدمت شاهزاده رسانید شرف استلام دریافت و کیفیت اشیا و ماهیت جوانان بمعرض تبیان آورده گفت درینوقت که مهمی عظیم و امنیگیر خاطر اشرف دار و سفر ممتد در کمال صعوبت و شدائد در پیش و راه منزل مقصود نامعلوم صلاح دولت در آنست که آن اشیا غریبه را که یکی ازان در کارخانهٔ ربع مسکون موجود بودن از دایرهٔ امکان خارج ست ازان جوانان بهر عنوان که میسر آید انتزاع نمائی و بدینوسیلت بی رنج و تعب بدیار جانان فائز گردی اگرچه با وجود منصب امانت آلودهٔ لوث خیانت گشتن از آئین دین و دیانت نباشد اما بمقتضای مصلحت وقت و صلاح کار اینچنین آلای غیر مترصدهٔ الهی را که محض بلطف خاص از عالم غیب بجهان اسباب فرستاده از دست دادن لپسندیدهٔ دانش نیست شاهزاده که از آتش اضطراب چون می در خم جوش میزد بصوابدید آن مرغ دانا بلا تحاشی متوجه آن سمت گردید و در سه شبانه روز قطع مسافت کرده بدان سرزمین سید جوانان که از دیر باز در راه حکم چشم ترقب باز داشتند رسیدن او را از جملهٔ مغتنمات انگاشته داوری را بدو تفویض نمودند شاهزاده زمانی درینباب تامل بکار برده گفت ای عزیزان چندانکه درینباب قرعهٔ تفکر بر تختهٔ تعقل میزنم خوب ترین نقشی غیر ازین صورت نمی بندد که دو چوب تیر بیک حالت از خانهٔ کمان بجهات متضاده که یکی بجانب مشرق باشد و دیگری بجانب مغرب رها کنم و اشیا را باعتبار مسافت بین السهمین در وسط حقیقی بر زمین نهم و هر یک از شما ازینجای وسط بیکبار دست بر دست زده بسمتی دود هر که تیر را زودتر بیارد و چیزی از انکه مرغوب طبعش گردد بر جهت تقسیم قسمت خود بردارد و هر که دیرتر آرد باقی مانده بدو ارزانی باشد آنها نیز همین معنی را مستحسن دانسته تن برضا در دادند و بدانگونه که حسن رقم پذیرفت بجهت گرفتن تیر چون تیر از خانهٔ کمان وانشد شاهزاده

فرصت وقت را فوز عظیم دانسته فی الفور دلق بر کشید و منکا در گردن حمائل ساخت و کشتی را از کمر آویخت و بر نعلین برآمده اراده کرد که بشهر مینو سواد که مسکن بهرور بانوست برسد بفرمان قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسانست تا چشم بر هم زدن خود را بر دروازهٔ مصر مینو سواد دید و چندین هزار فرسنگ راه که در سالهای دراز قطع نتوانکرد در طرفة العین بی تعب تردد در نوردید و طوطی همایون بال چون همای فرخ فال بر فرق اقبال شاهزاده نشسته نیز همراه رسید

حاضر آمدن جهاندارشاه ببارگاه پدر بهرور بانو در لباس خاکساران

چون جهاندارشاه بشیوهٔ رندان خاکسار بدران شهر فردوس بهر رسیده خواست که باندرون آید جمعی از سرهنگان سلطانی او را گرفته ببارگاه خاقانی بردند چه در ان دیار فرخنده آثار چنان رسم مستمره و قاعدهٔ مستقره بود که هرگاه غریبی از جائی وارد می شد اگرچه فریدون فر باشد اول نخست ببارگاه خلافت حاضر کرده حقیقت حالش معروض واقفان محفل خلد طراز خسروی میداشتند گیهان خدیو خرد پژوه چون از راه دقیقه سنجی نظر تدقیق بر چهرهٔ آن رهرو عرصهٔ عشق و خوشخرام میدان طلب گماشت با وجود لباس قلندری و کسوت دریوزه گری اوضاع و اطوارش را منافی آئین مسکینان یافت و ستارهٔ شکوه و فر نجابت بر ناصیهٔ حالش تابان دید لاجرم از روی استعجاب پرسید که این قلندر غیر مکرر که رسیده دیار ماست از کدام کشور آمده و بچه کار وارد این شهر گشته شاهزاده نقاب سکوت از رخ شاهد نطق برداشته در بزم بیان جلوه داد و بکردار قاعده دانان ادب و آداب شناسان خرد معرفت گروارث تاج و نگین کشور هندوستان فردوس رشک ارم و ناز پروردهٔ مهد دولت و اقبال از آنجا که کارها در گرو تقدیر است بمقتضای سابقهٔ ازل و سلسله جنبانی ارادت شوق بندگی این آستان فیض نشان در دل من گشت و هوای خدمت این جناب خلافت مآب در سر افتاد ناچار از خانمان بر خاستم بحکم آنکه مصرع گدای تو بودن ز سلطنت بهتر * قلندری را بر شاهی مقدم کرده از دولت فرماندهی دل برداشتم و رنج راه و تعب تردد بر خود آسان گرفته باحراز این سعادت غیر مترقبه شتافتم

الحمد لله والمنه که شرف خدمت و سعادت همایون ملازمت حضرت جهانبانی دست داد و بعد از تحمل هزاران شدائد سفر دولت بساط بوس اقدس میسر گشت اکنون مگر عنایات وافی و تفقدات کافی حضرت تلافی کربت غربت نماید **بیت** جمال کعبه مگر عذر ره روان خواهد ٭ که جان خسته‌دلان سوخت در بیابانش ٭ بادشاه خرده‌بین خرد خدا چون سخنان پسندیده و کلمات شایسته از زبان دُرربیان شاهزاده صفاگستر بر قاعدهٔ قانون شناسی و آداب ادب‌دانیش مطلع گردید و آمدن سوال و آوردن نامه مبنی بر قاعدهٔ خلت و صداقت گزارش پیغام وصلت بهروربانو بر خاطرش عبور نمود و از شگفتگی باطن و شیدائی طبع و انقسام خاطر و انکسار دلش دانست که این شاه قلندر لباس هوی که در سر است لیکن عقل مصلحت شناس رخصت نداد که خود را آشنای این معامله گرداند و سخن سربسته را العرصهٔ شهود آرد لاجرم آشنای بجز بیگانگی شده دیده و دانسته بر در نادانی زده گفت که این قلندر کذاب و گدای گستاخ را از بارگاه خسروانی و جناب جهانبانی دورتر برانند که بواسطهٔ گرمی بازار و رونق هنگامهٔ عزت و اعتبار خویشتن کیفیت را بر خلاف واقع بعرض رسانیده و بجهت آنکه در چشم مردم وقعی و وقاری پیدا کند بر آستین حال خود بدروغ طراز بزرگی بسته و بسکه سفاهت بر طبع ناراستش غالب است پی نبرده که در روغن دروغش چراغ افروزان شبستان دانش و فرهنگ فروغ نذهد بادشاه اگرچه در ظاهر غبار رسوائی بر دامن حال شاهزادهٔ عالی تبار والا طبع روا داشت از محفل خلد طراز بیرون کرد اما پنهانی کسان هوشیار باطن بیدار مغز که از صورت بمعنی راه توانند برد تعین فرمود تا پیوسته آگهی جوی احوالش بوده از طریق نشست و برخاست و اشتغال اوقات شبانروزی او کماینبغی خبر یافته بیکم و کاست روز بروز بعرض واقفان اسرار جلائل خسروانی و عاکفان پایهٔ سریر جهانبانی رسانیده دقیقه از دقائق استخبار نامرعی نگذارند ٭

دوچار شدن جهاندارشاه با هرمز که وزیرزاده پدرش بود و استشمام رائحهٔ مراد از گل کلامش

چون جهاندارشاه از بارگاه خسروانی بیرون آمد هرمز را دید در کسوت خاکستری سنگ گشته آئین خاکساری گزیده و آثار اندوه و ملال از ناصیهٔ حالش پدید آمده شاهزاده رسیدن او را درین دیار غریب دانسته پرسید که درین کشور بیگانه مردم

نا آشنا بچه کار طرح اقامت انداخته و از خانمان آوارگی جسته با مسکینی و بینوائی چرا ساخته و بچه مصلحت اینهمه رنج و صعوبت بر خود راحت انگاشته هرمز بحکم مصرعه رند عالم‌سوز را با مصلحت بینی چه کار بی حفظ مراتب حزم مافی الضمیر خود را در میان نهاده گفت که فرمانده این ولایت دختری دارد بهروربانو نام چه دختر یکی تابنده اختر سپهر حسن و ارزندهٔ دُر دریای جمال مهر جهانتاب از آتش رخسارش اقتباس نور کرده و ماه از شرف غلامیش در چشم جهان عزیز گشته غائبانه چون ماهی در دام طرهٔ عنبر فامش افتادم و از بزمگاه خرد آوارهٔ دشت جنون شده بدنبال دل دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون جنون و بال جان شده جان چون شمع بر آتش دل گداخته و سامان کار اصلاح‌پذیر نیامده و رائحهٔ امید بمشام دل فائز نگشته و از نامساعدی بخت جام تمنایم پر از می امید نگردیده زیرا که آن ترک ستمگار و شاه مهر دیدار چون من صید لاغر الفتراک بستن عار دارد و با من خاکسار نشین کوی شیدائی توجه فرمودن کسر شان دلبری میداند **قطعه** گداخت دل که شود کار جان تمام و نشد ٭ بسوختیم درین آرزوی خام و نشد ٭ بدان طمع که بمستی ببوسم آن لب لعل ٭ چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد ٭ لیکن مژده باد ترا که آن همای اوج سعادت بی سعی بدام تو آید بجهت آنکه مدتی ست که با دل نرد عشق تو می بازد و در عرصهٔ هوای تو گلگون آرزو می تازد ندانم اسم همایونت را آن گل از صبا شنیده یا مهر لقای مبارکت را آن ماه در خواب دیده اکنون لقمرما که از مهد اقبال بر خاک ادبار چگونه افتادی و از تخت خسروی بر حصیر گدائی چسان رسیدی و کلاه فقر بر تاج خلافت چون گزیدی شاهزاده اگرچه در دفعهٔ نخست از استماع مقید شدن هرمز در مطرح عشق بهروربانو و مبتلا گشتن دلش بخم صولجان طرهٔ آن حور فریب لاف گرفتاری زدن بر کوی طلبش و بر خاک شیدائی نشستن بآتش غیرت بسوخت اما از مژدهٔ مراد و نوید امید که تخم شوقش در مزرعهٔ دل جانان سبز شده و از سبز بختی نهال محبتش در چمن خاطر دلدار حسن الغراس پذیرفته تسکین یافت و هرمز را در خلوتکدهٔ راز خویش بار نداده از انجا بیرون شهر رفت و در باغ خاصهٔ بهروربانو ببوی آنکه شاید باد صبا رائحهٔ جانان بمشام جان فائز گرداند مسکن گزیده با آئین مسکینان خاکسار و گدایان خاک‌نشین از شعلهٔ دل آتشی افروخته و خاکستر طلب بر چهره مالیده رونق کارخانهٔ عشق می افزود و قطره قطرهٔ دل و لخت لخت جگر از پرویزن هفت لای چشم

در دامان حال می ریخت و از اشک گلگون رخشان چون لعل بدخشان مژگان را رشک عقد پروین
و پنجهٔ مرجان ساخته از غم وصال جانان غبار حسرت بر فرق روزگار خود می ریخت و روز و شب مونس
تنهائی و رفیق هنگام بینوائیش خیال دوست بود و همواره آرزوی خاطر و تمنای دلش وصال یار و همدمی
که دمی پیشش او راز دل باز گوید و هم نفسی که نفسی نزدش شکایت غم آغاز کند بجز طوطی که ندیم دانا و مصاحب
مهربان بود نبود لهذا گاه بیگاه از آتشکدهٔ سینه هزاران شرر غم جانسوز پیشش ریختی و از اندوه
و ملال و شورش باطن حکایت کردی و بجهت چارهٔ کار و پیشرفت مهم خود استعانت نمودی

سوختن طوطی پروانه وار بال و پر بر شمع بیقراری جهاندارشاه و پرواز نمودن در چمنستان دلدهی و دلداری و حکایات دردانه و ده داستانهای عشق آموز را ذریعهٔ شغل خاطر حزینش ساختن

طوطی از انجا که بس مرغ زیرک و دانا بود چون شاهزاده را در کمال کلالت یافت و گرفتار پنجهٔ ملالت دید از راه
مصاحبت و موانست بسخنان تسلی آمیز و کلمات انس انگیز در آمده گفت ای سر دفتر عاشقان شیدا و ای حلقهٔ بیدلان
واله ازین بیش روزی چند از بهارستان امید بوی مقصود بمشام دل نمیرسد و گل آرزو در چمن خاطر رنگ و بوی مراد نمی برد
خود را در گرداب الم و نشیب غم فرو مهل و دست امید از دامن عنایت چاره بخش حقیقی یکبار فرو مگسل ندانی که صدای
لا تقنطوا من رحمة الله در دماغ کون و مکان پیچیده است آخر غنچهٔ آرزویت به نسیم مراد خواهد
شگفت و نخل تمنایت بار امل خواهد آورد و روزگار را این رسم کهنه است و زمانه را آئین دیرین
که تشنه لبان وادی تمنا را نخست سراسیمهٔ سرابگاه یاس سازد و چون سراسیمگی و والهی باقصی غایت
رسد از ظلمت آباد حیرت و کربت یاس یکبار بنجات داده بسرچشمهٔ مراد فائز گرداند نه تنها تو طریق بیدلی
و شیدائی را اختراع کرده و طرز والهی و شیفتگی را احداث نموده پیش از تو چندین سلاطین عالی تبار
و خواقین والا مقدار علم عاشقی در میدان جنون افراشته اند و کوس شیدائی در عرصهٔ جهان نواخته
که ماجرای هر یک کارستانیست خرد فریب و صعوبت شدائد که در طریق پر نشیب و فراز عشق بآنها
رو نموده از استماع آن زهرهٔ مردان رستم دل آب میشود و هنوز عشر عشیر آن بتو نرسیده آخر الامر آنها

گوهر

گوهر مقصود از قعر دریای محن و آلام بکف آوردند و بعد از نوائب بسیار و عوائق و متاعب بی انداز
بر مراد خویش دست یافتند شاهزاده گفت ای رفیق دلنواز و مونس غمگسار من میخواهم که بر حقائق احوال
آن باده نوشان مصطبهٔ محبت و جام کش خواران مائدهٔ عشق و آشنایان بحر متلاطم هموم و کیفیات
شدائد و مکاره که آنها را درین راه پر نوائب و نموده آگهی بخشی و باز از سیه چال ناامیدی بر آمدن و
بکام دل بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایات رنگین و روایات دلنشین و افسانهای عاشقانه که
طبع باستماع آن راغب گردد و مذاق خاطر از چاشنی آن حلاوت یابد وسیلهٔ شغل دل درد آگین شاهزاده
اندیشه کرده مقرر ساخت که تا هنگام جلوه پردازی شاهد امید و ابتسام ازهار مرام هر شب داستانی
دلپذیر و افسانهٔ بی نظیر که افسون دل دیوانه و مرهم ناسور خاطر مجروح شاهزاده تواند شد بطرز تازه
و آئین دلکش بمعرض بیان آورده دلفریبی نماید و فی الجمله از آفات جنون امنی بخشد ::

داستان جلوس ملکزادهٔ فتن برای رنگ جنون و نواختن طبل شیدائی در عشق مهربانو

آورده اند که در شهر فتن فرماندهی بود فلک قدرت که سپهر برین پایهٔ سریرش را بوسه دادی و خورشید غاشیهٔ حکمش را
چون بندگان بر دوش نهادی پسری داشت آفتاب سیما پیرامون گلشن سبزهٔ نورسش تازگی دمیده و
گرد رخش خط مشکین معاینه بر گرد ماه هاله دویده قد شهالش تازه در چمن شباب رسته و چهرهٔ رخشش را روزگار
بآب اقبال شسته **مثنوی** کشیده قامتی چون تازه شمشاد ⁂ بآزادی غلامش سرو آزاد ⁂ و لعلش از تبسم در
شکر ریز ⁂ دهانش در تکلم شکر آمیز ⁂ بخنده از ثریا نور میریخت ⁂ نمک از لیشه بر شور میریخت ⁂ بمقتضای شیوهٔ
شهریاری آئین کاوس و کیقباد گزیده اکثر اوقات بصید پرداختی و همواره بشکار اشتغال داشتی چون بجهت
تسخیر نخچیر بر شبقر بادپا گران رکاب سوار شدی بهرام چرخ از سهم تیرش مانند گور بر زمین آمدی چون چرم گور
لب بست قرین ساختی تیر گردون بنامش افتادی روزی بر ساحل دریا بصید ماهی مشغول بود ناگاه از
دور کشتی بر روی آب پدید گشت اما کشتیبان ناپیدا بود ملکزاده از آمدن کشتی بی سعی ملاح استغراب ورزیده
بکشتی بتماشایش متوجه شد چون نزدیک تر آمد دید زورق شاهانه بزینت تمام ترتیب یافته و جواهر بی قیمت

دران لعبتکده گشته و رخت گرانمایه بجهت پوشش بکار رفته و فرش عالی حسن تمهید پذیرفته تو گوئی هلالی ست
پرنور بر دامن سپهر طلوع کرده بسرعت قطع منازل مینماید و درمیانش ماه چهارده ساله بچهره چون بدر منیر
منور باهزاران زینت و فر لبسان آفتاب یک تنه نشسته زلف مانند مشک تر برماه و و نهفته پیچیده و
ابرو و سایبان معنبر بر تارک عبهر بطناب ناز کشیده بشست نگاه کرشمه سنج ماهیان دریا را صید میکرد
و بکمند طرهٔ تابدار خورشید جهانتاب را از فیروزه حصار چرخ بقید می آورد **مثنوی** تازه روی چو نوبهار
بهشت * کش خرامی چو باد بر سر کشت * تنگ چشمی ز تنگ چشمی ور * همه سروان خاک و او از نور *
لب چو برگ گلی که تر باشد * برگ آن گل پر از شکر باشد * چشم چون نرگسی که خفته بود * فتنه در خواب او
نهفته بود * آب و گل خاک سر پرستانش * گل کمربند زیردستانش * ملکزاده بطرفة العین از تیر نگاهش
بسمل شد و مانند ماهی بدام طرهٔ مشکفامش افتاد و کشتی لبسان باد بر روی آب بگذشت از استیلای آتش
دل چون خاک بر ره غلطیده خادمانش که بگرفتن ماهی مشغول بودند بر آنحال آگهی نیافتند که ملکزاده چون ماهی
بدام ماهی افتاده و بیهوشی او را از حرارت آفتاب انگاشته بر صورتش گلاب بختند چون فایده ازان پدید
نیامد آسیب دیو تصور کرده بدانایان التجا بردند و ندانستند که پری راهش زده چندانکه خردمندان
بکر دچاره برآمدند ره بجائی نبرده در لب کوچهٔ بیچارگی فرو ماندند و در حالش اصلا تغیری راه نیافت
بلکه آناً فآناً متغیر تر میشد لاجرم رای همگنان راجع بجنونش گشت ملک ازین معنی بغایت متالم گردیده
رجوع بطائفهٔ فلسفه و حکما آورد این گروه حکمت کیش و فرقه دانش اندیش هرچند بر آئین اشراقیان
و قوانین مشائیان از کارخانهٔ عقل کارشناس استنباط مداوا نمودند اصلا دست تدبیر بدامان امید نرسید
و علاج سودمند نیفتاد بلکه حرکت شریان حالش را بسبابهٔ تشخیص انجاع در گل نیافت آری **مصرعه**
درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم * چون از هیچ چارهٔ کار بدید نیامد جمهور حکما و زمرهٔ دانایان پشت
دست بر زمین عجز گذاشتند ملک را از غم فرزند دل لبسان دانهٔ سپند بر آتش یاس بسوخت و از جهت
استعلاج بیطاقت شده ندا در داد که هر کراین نائرهٔ بلا از سر ملکزاده منطفی گرداند خراج ربعی از ممالک
خویشتن بدو تسلیم نمایم در اکناف مملکت و اقصای ولایتش این آوازه در افتاد هر کس بقدر

استعداد

استعداد خود دست سعی دراز کرده جاده پیمای سلوک چاره پردازی شد پسر وزیر که از عهد طفولیت با ملکزاده
همبازی و همدبستان بود و بهمه جهت نسبت محرمیت درست داشت برین ماجرا آگاهی یافته بلاتحاشی خود را
بسر وقتش رسانید دید که گونه گلگونش زرد گشته و بر در حجرهٔ دهان مهر سکوت زده با خویش و آشنا طرح بیگانگی انداخته بر
فرش جنون پهلو میزند پسر وزیر بانگشت تفرس نبض حالش دریافته حجره از غیر پرداخت و در حین خلوت استفسار احوال
نموده گفت که سرپوش حجاب از سر طبق راز برداشته مافی الضمیر خود را در میان نه که دولت ناوک غم کدام
کمان ابروی کافرکیش خورده و کدام ترک ستمگر متاع هوشت بتاراج برده اگر زهره چرخ مست از آسمان
معلق زنان بر زمینش آرم و اگر پری ببال و پر در اوج هوا پرواز گیر ست بافسون تدبیر در شیشهٔ فرمانت نشانم
مثنوی گر بود چون شراره در سنگ * چون هنش آرم فرچنگ * در مرغ شود هوا گیرد * هم چنگ نمش قفا بگیرد * ملک زاده را
چون حرف آشنا بگوش خورد فی الحال چشم بگشاد و از لوح جبین آیت سرنوشت برخواند و در باب چارهٔ کار خود
استمداد کرد پسر وزیر کمر یاوری بر میان همت چست بسته گفت از هنگام طفلی نهال هندگیت در مزرعهٔ دل نشانده ام
و جوهر جان را در راه وفایت افشانده تا نقد جان در کیسهٔ کالبد باشد سر از خدمت نتابم و بهرچه رأیت اقتضا نماید سر مو از
خط فرمان تو تجاوز نکنم ملکزاده از یاری گرمی پشت گرمی و درستی تمام در کار دل شکسته خود یافته از فراز مسند توانائی
برخاست و گفت تدبیر آنست که بهر راهی که دست دهد خود را بدیار جانان افکنم اگر بمساعدت بخت بیدار وصالش میسر آید
فهو المراد و الا در کوی جانان جان نثار کساری سپردن خوشتر از فرماندهی هفت کشور ست چون اساس کار برین
رنگ قرار یافت برخی از جواهر بجهت زاد راه برداشته و دست امید بحبل المتین توکل زده بی آنکه غیری در جناب
سرائرش راه یابد غربت وطن گزیده بسمتی که هلال زرانده و آن بدر آسمان جاه و اوج گیرای تردد بر کنار آب مانند
باد گرم پوینده گشت و بحکم آن **مصرعه** که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز * بید رنگ در آن کوه و دشت نوردید و
صعوبت راه و رنج سفر بر خود آسان گرفت و دران صحرای جانگداز بجای غذا غم جانان خورده به تن عریان
و دیدهٔ گریان و نبال دل بریان می شتافت بدین نمط پاره از خط جاده طی کرده بودند که شخصی را دیدند از عقب بر
جناح استعجال گام میزد و سعی میکرد که خود را رفیق این فوج آواره دشت کربت گرداند چون بجهد تمام نزدیک
آمد پسر وزیر پرسید که کیستی و چه پیشه داری بدین شتاب بکجا میروی گفت مردی ام ملاح اکثر گاه برای صید

شاه ماهی شکار میکردم و وجه قوت اطفال و عیال از خزانهٔ المعاشش میبردم اکنون که ملکزاده غربت اختیار کرده چنانکه
دریا ترددی نماید سوابق حقوق بر من داشت که از خانمان وداع گرفته بدنبال شما شتافتم و دو نهاد من بهست لیس غریب که
اگر ره نوردی بخشش از این شکستن ما بهر زمینی گام زده باشید یا بر سبیل بحر تردد گشته بی تامل و تصدیع بی پاسبان غرش بر معلوم
کنم که کدام بهست و کجاست ملکزاده از معنی سرخوش بادهٔ نشاط گشته رسیدن این جوان فوز عظیم دانسته پرسید میدانی که درین
نزدیکی شخصی برزدو این آب رفته باشد جوان ملاح دمی نظر توجه بر دریا گماشته گفت آری فن کالم چنان خبر میدهد
که کشتی بید ستیار کشتیبان بس غایت استعجال گذشته ملکزاده رفاقت این جوان هنرپیشه را بر کامیابی شگون گرفته جام
تمنا لبریز بادهٔ امید یافت و در طی مراتب تردد همعنان برق و باد شد چون نبذی از راه دیگر در نوشتند مردی
کهول از دنبال چنان تند می آید که باد بگردش نمیرسد چون برابر رسید سست گام زدن آغاز کرد و برفاقت ایشان
همعنان شد پرسیدند که از کجا میرسی و مرکوز خاطرت ارادهٔ کجاست گفت از شهر فتن میرسیم و عزم همراهی دارم
مردی ام نجار در فن خود استاد و در پیشهٔ نجاری سرا پا استعداد تیشهٔ من کار قلم مانی کند و تراشه ام بر بتان
آزری طعنه زند از چوب آنچنان لعبت شیرین میتراشم که شاهدان خلخ و نوشادلبان فرهاد گو بر جان نثارش
کنند و بدانگونه قصر دلنواز لبسازم که ساکنان قصور جنت از بهر طوافش لبستر شتابند چوب را از رندهٔ صیقلی نسبت از تنه
صفائی چون سنجل بخشم که طوطیان شکرخای خرد زبان تحسین کشایند و کار بالا دست من کج دستی هیچ مهندس نمیرسد آنست که از
چوب کرسی می تراشم که بی سعی بال چون مرغ در هوا میپرواز آید و کسی که برو جلوس نموده اراده جائی کند اگر همه منزل
مقصود بر چرخ هفتمین باشد بکیوان گردار اوج گرا گردیده در چشم زدن فائز گرداند در حینیکه ملکزاده چون مهر انور از مطلع مولد
طلوع اقبال فرموده آفاق جهان از نور جمالش خولیش منور ساخت و در کنار دایهٔ سعادتمند بلند پایه مانند آفتاب جهانتاب آغوش
صبح قرار گرفت مهد دولت عهد پرورش مهیا ساختم و در جلدوی سرمایهٔ دولت عظیم بدست آورده آنچنان نصیبی کامل
بردم که صاحب نصاب گشتم و در نیوقت خواستم که حقوق سوابق انعام خداوندی را بوسیلهٔ رفاقت از ذمت خود ادا سازم و
درین غربت براحت و کربت انباز بوده خدمتی که شایان حق گذاری گردد بتقدیم رسانم ملکزاده وجود هنر آموز این نجار
را از جملهٔ مغتنمات انگاشته بر ادراک دولت وصل مطلوب و نیل سعادت وصال یار دلیلی قوی یافت و به تیشهٔ امید
ناهمواری های یاس از روی خاطر تراشیده بیشتر روان شد و صعوبت سفر و شدائد راه بدان غایت بود

که هر گام که می نهادند در کام نهنگ بلامی افتاد و در هر قدم دریای عنا از گردن میگذشت و از نفس باد طوفان
حدثان فوران میکرد و ملاح بسان نوح هادی گشته آن غریق لجهٔ متلاطم محن و آلام را بجانب کشتی از دست رفته میبرد
و رفیقان دیگر طابق النعل بالنعل از دنبال می شتافتند و روز و شب بگرداب و دران بیابان آتشبار گام میزدند
در اثنای راه پیری را دیدند همین موی سفید قامت دریای درختی مشت استخوان را ترکیب داده و باهم نظم داده آبی بر آن
میپاشد بمجرد رسیدن آب عروق و اعصاب آن عظم رمیم بهم پیوند یافت و گوشت و پوست پدید آمد بمعنی انظر الی
العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما در صورت آن گاو بر اصحاب بینش و ارباب بصیرت آشکار گشت بحکم قادر ذوالجلال
که یحیی و یمیت صفتی از صفات خاص اوست جان در روح حلول نمود گاو فی الحال برخاسته بانگ زدن آغاز کرد و
گوئی من الماء کل شیء حی این معنی وارد از معاینهٔ چنین حال شگفت حیرت زنهاد ایشان استیلا گرفت و از غایت
استغراب و نهایت استعجاب چون پیکر استخوان بر جای خود ساکت و ساکن ماندند و پسر وزیر بملکزاده گفت هیچ
ریب و شائبهٔ شک این پیر پیر خضر علیه السلام است که آب بقا در کفش مهیاست همانا بخت بیداری کرده و طالع
سکندری بتو رو نموده که در چنین دشت خونخوار و بیابان مرگ انگیز دوچار تو گشته هلا بشتاب و چارهٔ کار خود
از همتش طلب کن و سر بر بالینش تا باشد که دست تو گیرد و غبار قدمش توتیای دیده ساز تا چشم بختت منور گردد
و دست افتقار بدامان افتخارش زن تا از ظلمت غم نجات بخشد ملکزاده همچنان کرد و از روی تضرع پیشش نهاد و خاطر
معروض داشته بجهت حصول گوهر مقصود مسالت نمود پیر گفت ای جوان از من منحنی که از غایت ضعف و شیب
بیدستگیری عصا پا از جا نمیتوانم برداشت چه میکشاید ملکزاده گفت ای پیر صورت جوان سیرت امید ما بر باطن
مشکلکشای تست نه بانحنای ظاهر همانا تو مسیحائی و ما بیجان شده کوی تمنا و تو خضری و ما گم شدهٔ راه امید خدارا
از پیش خود محروم مگردان و از حال ما تشنه مستمند نگاه عنایت دریغ مدار پیر گفت من نه خضر و نه مسیحم بل مردی ام در
بروی خلق لبسته و از مؤانست مردم لبسان وحش نفور گشته و از استیناس ابنای روزگار انقطاع گزیده درین نزدیکی
پیرزنی ست مردانه وار دست از تعلقات دنیای بی ثبات گسسته و آستین همت بر ارباب روزگار ناپایدار افشانده
و از عمارات تنافر جسته و در بیابان بامید احراز مثوبات عقبی مسرور نشسته دختر صالحه رابعه سرشت همراه دارد
هر دو زن مرد سیرت اوقات شبانروزی بعبادت ایزد پاک لبسر میبرند مدار معیشت آنها بر شیر این گاو بود قضا را

شیری گذر کرد و گاو انجور دو مدتی روزی بر آنها تنگ شد بجهت حفظ بدن قوت طاعت از بیخ گیاه قوت میکردند خدای تعالی مرا آبی عطا کرد که احیای موتی از ان ممکن است چون درین دشت خونخوار عجز آن دو بینوا بدرجهٔ کمال رسید و شکیبائی آن گرم روان بادیهٔ یقین و مربع نشینان چار بالش توکل بدرگاه ارحم الراحمین وقعی آورد مرا القا شده تا آب بران استخوان بوسیده از هم متلاشی شده گاو و پیرزن باشیدم و گاو و بدستور قدیم از کتم عدم بعرصهٔ وجود آمده در عالم اسباب ذریعهٔ روزی آنها شد جز قطرهٔ آبی امداد دیگر از نهاد من متصور نیست اگر بدان احتیاج باشد دریغ نکنم ملکزاده گفت ای پیر فرخ پی بهمه حال بر عجز ما بخشای و خضروار از راه کرم آبی بر روی کار ما آر یعنی درین غربت بهمراهی اعانت کن و در رنج و راحت رفیق شفیق باش که دل ما را از وجود فائض الجود تو تقویت تمام دست میدهد پیر از عرق عطفت بحرکت آمد و با اینها در راه رفاقت همداستان شد و دشت بیمای جاده کربت گشت

رسیدن ملکزاده بوادی هولناک که مسکن دیو بلهل بود و بخاک عدم انداختن آن عفریت را بیاوری بهروز بجرید بدست آوردن پری نژاد

ملکزاده چون از انجا بر رفاقت کثیر المیمنت پیر خجسته نهاد متوجه پیش شده مقداری از راه در نوشت و بقدری طی مراتب تردد نموده به بیابانی رسید که هوایش چون هوای دوزخ عذاب انگیز بود و فضایش چون جهنم عقوبت خیز آبهایش بسان آب حمیم قطع امعا مینمود و دمبدم متن کریه بدماغ رسیده در کالبد سر مغز را میسوخت و خارش مانند افعی السنهٔ قاتل آلوده و گیاهایش رقم هلاهل آلوده جهنم ازین عار که بدو تشبیهش کنند با آتش تشویر سوخته و زمهریر ازین غصه که بدو تشبیهش دهند در رنگ یخ بانفعال فسرده

قطعه

چو پشته پشته در و راههاز خار و خسک ❊ چو پاره پاره در و خانههاز ریگ روان
بغارهاش درون مار و کژدم از حشرات ❊ بگوشههاش درون شیر شرزه از حیوان
بتنگ عیشی بر دوزهاش برده همه ❊ ز استخوان مسافر ذخیرهای گران
ز بیم دیو بدان رهی گداخت ضمیر ❊ ز باد سرد بتن درهمی فسرد روان

از معاینهٔ چنین حال هول انگیز هوش از سر ملکزاده پرید و اضطرار بر طبیعت استیلا گرفت و اصحاب نیز از بیمناکی چون بید از باد لرزیدند و از قصی غایت ترس سبو سبو عرق از چهره ریختند ملکزاده از ان پیر پر نور پرسید که با اینهمه بیم انگیزی و بلاخیزی اینچه مکانست و چنین هولناک چراست که از هوای ملکش

آتش دوزخ آب میشود و از هوایش عذاب جهنم برخود میهراسد پیر حقیقت آگاه جهان پیما گفت که این سرزمین مسکن عفریتی است از عفاریت بزرگ بلهل نام قوی هیکل بد هیات سهمگین طلعت که جهانی را خراب کرده و عالمی را فرو برده درین نواحی هر جا که شهر و قریه بود همه از شومی ظلمتش و یرانه گشته و مردم این دیار یکسر لقمهٔ این ظالم خونخوار شده اکنون اگر بجوئی تا صد فرسنگ پیرامون این مکان منحوس نشان آدمی زاد نیابی و نقش سم گور و آهو نبینی بلکه هر دد و دامیکه بود همه را تناول کرده با فیل و گرگ ناتمامی سکند و شیر و پلنگ را لقمهٔ وار فرو می برد و درین دشت بهر طرف که رو آری بادی نه بینی شهرها را همه جغد و بوم گرفته و در چمنها زاغ و زغن نشسته عبور آدمی ضعیف خلقت ازین صحرای آدم خوار از جملهٔ محالات است مگر وقتیکه وجود آن ناپاک بخاک عدم در آید ملکزاده گفت ای پیر خردمند هما نا در میان ما تو دانا تری فکری بهبندیش و رائی بزن که از راه ما این سنگ بلا بلکه کوه عذاب و عنا برداشته گردد پیر که بر کار طریقت آگاهی بود گفت مقرر چنانست که دو هفته اولی که ماه زائد النور است بسیر و شکار پرداخته هر چه از جنس جاندار و چارش شود فرو برد و دو هفته آخری که ماه ناقص النور است بنوم پرداز دو اصلا دیده باز نمیکند در هنگام خواب مهمش میتوان ساخت و بآسانی بمطمورهٔ عدم میتوان فرستاد اما در بیداری اگر جهانی جمع گردد و عالمی گرد آید دست بر و یافتن ممکن نباشد چون تاریخ شهر لشمار آوردند اتفاقا چهرهٔ ماه ور کفچه مار نیمه سر بنهان شده اهل جهان را در ترصد رویت داشت ملکزاده سلخ ماه را غرهٔ اقبال خود پنداشته و خواب آن دلیل بیداری اختر خویش دانسته فرصت وقت از جملهٔ مغتنمات شمرده و از رفقا بجهت مدافعت آن برگشته بخت استمداد نمود هیچکس قدم جرات بر بساط جسارت نتوانست گذاشت و هر یک از پیشه و فن خود جداگانه وا نموده روی توجه بسوی بهروز وزیر آوردند و گفتند که هر یکی از ما بفنی ممتاز که هنگام احتیاج بهترین وجه از عهدهٔ آن بر آید و دفع غنیم خاصهٔ تدبیر صاحب وزر التعلق دارد بهروز وزیر چون از پهلو تهی کردن و بخویشتن داری کوشیدن آنها بیقین دانست که چار ناچار بامرگ و چار باید گشت از روی کمال تهور و بسالت تعهد این مهم نموده از خدمت ملکزاده مرخص گشت و عنایت ایزدی را که چارهٔ کار بیچارگان است و مکتفی مهمات مقتصران بیاریگری خواسته دست امید بحبل المتین توکل که بهترین وقایت درماندگان میدان عجز و انکسار است زده بعرصهٔ بلا شتافت چون پاره راه بر رفت از دور عمارتی دید که

دیوار هالیش ببروج افلاک پیوسته بود و بام هالیش بباره سپهر فرا رسیده از بیم عفریت لطل درختان آمده نرم نرم گام زدن آغاز کرد و پنهان پنهان بدروازه رسیده برفتار یکه صدای پا بگوش خود نیز نرسید اندرون در آمد اما از غایت هراس بسان بید بر خود میلرزید و از ترسناکی جگر چون نمک آب میگداخت و زهره از بیم آب میشد و دل مانند زبان قلم از هول شق میگشت ناگاه نگاری چابک و نازنینی گل اندام کمر پری بر جمالش دیوانه گشت و حور بر حسن بالغ عیارش نقد جان نثار میکرد و دل بر آتش رخسارش مانند دانه سپند میسوخت متاع صبر و خرد غارت شده هندوی خال سیاهش نقد جان و دل تاراج کرده ترک سیه مست نگاهش از گوشه عمارت پیدا شد جوان از تماشای حسن نمکینش چون بلبل شیدا از هوش رفت و مانند پیکر دیوار بیحس و حرکت بماند و آن سرو جویبار رعنائی خرامان خرامان نزدیک تر آمد و از حقه یاقوت گوهر نطق ریخته گفت ای اجل گزیده نادان ندانی که اینمقام مسکن دیو خون آشام ست و درینجا مرغ بال نتواند گشاد و مگس طنین نیارد کشید بپای خود بکام نهنگ چون شتافتی و خود را عمدا بدام مرگ انداختی مگر از زندگانی سیر آمدی و از حیات ملول گشتی جوان گفت ای پری تمثال سخت مشکلی در پیش دارم و مشکل مهمی پیش نهاد خاطر منست اما تو نخست مشکل خود را حل کن که بدین نازکی و نازنینی که گل در پیش چهره بهارنیت خوارتر از خارست و ماه در برابر رخ نگارینت بقدر تر از ماهی بمصاحبت این دیو چگونه افتادی و بموانست چنین عفریت چسان دل نهادی فرد حیف باشد ز نوای گل که نشینی با خار ظاهر امصلحت وقت در ان می بینی آن حور سرشت از استماع این سخن دامن دامن لولوتر از عبهر دیده بر گلبرگ رخسار ریخته لب بپاسخ بگشاد و گفت گلی بودم از چمن خسروی دری بودم از درج شهریاری نامه پری نژاد العجم خوانده و پدر گوهرم را در سلک انس دواج شهنشاهی کشیده منوچهر نام که از سلاطین ذو نگار باج میگرفت و از فرق خواقین جهان تاج می ستانید این دیو نخست آدم و یار ما را ابتدا زیچ یک یک تنجم رد و بعد از ان لشهوار الملک دست تطاول دراز کرده بمرور سکنه آنرا فرو برده پس از چندگاه که جنس دیاری در هیچ قریه و شهر این دیار نماند بمشکوی خاص خسروی در آمد کنیزان یاسمین روی خوش اندام که طعنه بر شنبلید صندل گون میزدند و پرستاران ماه دیدار که بغرور حسن خورشید جهانتاب را ذره نمی پنداشتند و نرگس و سوسن را به بی بصری و بی زبانی عیب گرفته وجود

نمی نهادند همه را فرداً فرداً بعرصه عدم فرستاد تا آنکه در حرم سرای سلطانی غیر از شهنشاه جهان و من ناتوان کسی نماند روز دیگر این عفریت سیه بخت سر زده بیامد شاه را بر مثال صعوه گرفته بکیل جانش را بچمنستان جنت روان کرد و مرا بر داشته بدین ویرانه جانکاه آورد **مثنوی** بار بید بباغ ماتم گی ٭ در گلبن با نماند برگی ٭ ماه شهی از فلک در افتاد ٭ سرو سهی از چمن بر افتاد ٭ در خاک نشاند روزگارم ٭ افتاد خزان به نو بهارم ٭ اکنون تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و بپای خویش بدهان اژدها چرا آمدی جوان سر گشته تمامی سرگذشت باز گفت و بر اراده خود آگهی داد آن ماه از اصغای این مقدمه تبسم کرده گفت ایجان عجب گرفته تو سر گز مصدر این مهم مشکل نتوانی شد و از عهده این کار قطعاً نتوانی بر آمد کوه بسعی کاه کی شنیده که از جا بر خاست و بیل بتوان لشه کی دیده که بر زمین افتاد بلا انتساب و تا یاد داری بگبر بیر و بیهوده با اجل مستیز جوان گفت ای ماه سیما اگرچه سخن جان نوازت دلنشین است اما بسا باشد که از خردان همین تدبیر صائب کارهای بزرگ بوجود آید و مور ضعیف بمددگاری عقل پیل کوه پیکر را از پا در آرد اگر تو رهنمون شوی و در چاره سازی دلیل گردی متکفل این مهم توانم شد آن مشتری شمائل گفت بدانکه از هیچ در مرگ بد و راه نیابد الا بدین عمل که زنبور سیاه بدست آورده بر و بالش بعسل اندائی و بدباغ او فرستی عفریت را بمجرد این عمل خارشی در دماغ پدید آید و بشدت هر چه تمامتر عطسه زند اگر در اثنای عطسه زنبور بدر افتد فی الحال ترا پاره پاره کرده با خاک زمین سایند و اگر زنبور بدماغش بالاستاقه بمغز فرو رود و در دماغش فر من گردد و در ساعت بعدم گراید جوان گفت اصلا از مرگ خود نهراسم و سر در سر این کار کنم اگر بهمین تدبیر و الا کار این عفریت بد انجام بسر انجام رسد عالمی را از این بلا نجات بخشیده باشم و الا فدا راه ولی نعمت خود شده باشم این بگفت و خود را بحفظ الهی سپرده و سپر توکل بر رو کشیده بخوابگه دیو در آمد دید که سیاهی بمثابه کوهی افتاده و شاخ بزرگ بر سر دارد و خرطوم بلند بر زمین خوابانیده گویا مصور قدرت چهره پیل و پیکر گاو در یک وجود وانموده دندانش چون دندان گراز بر آمده و بر اندامش بستون کردارش بسان خرس موهای بلند رسته چشم آدمی زاد از دیدنش خیره میشد و عقل از تصور صورت زشت و ترکیب شومش تیره میگشت **مثنوی** بود عفریتی از دهن تا پا ٭ آفریده ز خشمهای خدا ٭ خرس لشیمی گراز دندانی ٭ کاژدها کس ندید خندانی ٭ پشت قوسی روی خرچنگی ٭ بوی گندش هزار فرسنگی ٭ بینیش چون تنور خشت پزان ٭ دهنی چون تغار رنگرزان ٭ فروزیر چون چنین پیکر کوه تمثال را دید از هیبتش بلرزید و دست امید بعروة الوثقای عنایت ایزدی زده کمر همت

برمیان تهور چست بست و برهنمونی آن گل اندام زنبور سیاه از میان گیاهای مزدحم گیاهی که بهم انباشته بود
بدست آورده نزدیک باغ عفریت آمد و لمحهٔ بنظر التعمق و امعان نگاه کرد و فرو رفتن و برآمدن نفس شوم آن
ناپاک دریافت چون برون می آمد از شدت تنش خاک همه برمثال گردباد بهوا صعود می نمود بمرتبه که دران زمین مغاک پدید
می آمد و چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه باندازهٔ دو سه طناب بسوی دماغش میدوید جوان زنبور را
بعسل اندوده در هنگام فرو رفتن نفس بدماغ عفریت فرستاد و خود گریخته بگوشهٔ فرا رفت و درمیان گیاها مستوار
گشت دیو فی الحال برجست و بشدتی تمام که از صدایش رعشه براندام کوه افتاد عطسه زد قضارا زنبور در مغز آن
پلید فرو رفت و عطسه کاری نگشود غریو از نهادش برآمد و بی طاقت شده چنان بانگ زد که لرزه براندام گاو زمین
در گرفت و در طبقات ارض و سما زلزل پدید آمد چون لحظهٔ بگذشت بیهوشی برو طاری شد و از غلیان غضب و
خشمناکی بهر سو دویدن آغاز کرد و قلع و قمع سنگ و شجر بنیاد نهاد تا آنکه اساس هستیش فرو ریخت و شجرهٔ زندگانیش
مستاصل گردید پسر وزیر از سرانجام یافتن چنین مهم شگرف و بباد رفتن آب از انجنان رباعی ژرف بدرگاه
الهی جبههٔ نیایش بر خاک منت بسود و مانند صبا سبکروحی کرده رایحهٔ نوید بمشام امید ملکزاده رسانید و مژدهٔ
تماشای برجسته مصراع قامت نازنین آن شاه بیت قصیدهٔ نکوئی یعنی پری نژاد بران مستزاد گردانید و مقدمهٔ
تدبیر ظفر و حکایت عمل زنبور عسل العبارت دلکشا شرح نمود ملکزاده از بس انبساط و شادمانی چون سبزه از اهتزاز
نسیم ببالید و پسر وزیر را در کنار گرفته دست و جبین بوسید و دران عمارت رفته نخست بتماشای گلگشت جمال پری او پرداخت
بعد ازان سر دیوار آمده با شکل مهیب و ترکیب غریب کوه کردار افتاده بود بر حسن تدبیر صائب پسر وزیر آفرینها گفته بوفق
عبودیت بر زمین نیاز بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مور نحیف مار بر آرد و از پشهٔ ضعیف دماغ پیل متلاشی
گرداند بشکرانه بسود و آن نازنین گل اندام که از فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی بدست آمده همراه گرفته مراحل پیمای مقصد شد

رسیدن ملکزاده بشهر نوبهار که باشندهای آن از دو بسنگ ساختن گشت و جود منوچهر را دوباره در مزرع حیات بهمین آبیاری عنایت پیر خضر سیرت و باز آوردن آب رفته در جوی مراد پری نژاد

چون ملکزاده ازان مکان بهکارهٔ مود نصرت و کامیابی برآمده منزلی چند قطع مسافت نموده بشهری عظیم مشتمل بر

عمارات

عمارات عالی پدیدار گشت آن رونق افزای هنگامهٔ تردد بامید آنکه از انچنان سبدای بیم و صحرای صعوبت
آگین که هراس صدمات دد و دیو زهرهٔ آب میکرد سلامت جسته بمعموره قرین شد چون گل سر از گریبان غنچهٔ
نشاط بر آورد و فاخته کردار در سروستان شکر صفیر سپاس گشته گلبانگ منت بلند گردانید و قدم بر مسلک
استعجال سپرده چابکانه بدروازه در آمد مصری دید در نهایت فسحت و لطافت که کنعان بکمینه کوئیش خط عبده
بنوشت و قصر قیصر و سرای النعمان بر سدهٔ سهلترین کاخش چون خاک می نشست خانهائیش مانند ابرو
بیت مه رخان مطبوع و دلکش و منارهائیش چون مصرعهٔ قامت سهی بالا موزون و خوش ترکیب معمورش لسان
فقرات باهم موافق و ترتیب کاکینش چون جواهر دلپذیر نظم با یکدیگر مطابق اما خالی از پیکر نوع انسانی در مرآت
نظر ارتسام نیافت و صورتی از جنس مردم در خلوتکدهٔ چشم جلوه گر نیامد ملکزاده از معاینهٔ این حال گرد سلسلهٔ
ملال گشته بنابر مزید احتیاط اصحاب خود را بهر طرفی از اطراف شهر فرستاد تا بسایر رسته و بازار و سرا و برزن
سیر کرده سراغ مردم جویند آنها چندانکه سو بسو دویدند و سوق و وثاق را بچشم تفحص دیدند جمله جا و محل و منزل و
منظر را چون دیدهٔ کور از جمال انسان بی بهره یافتند و العجب تر آنکه بهر منزل و کاشانه که بر آمدند نعمتها فراخ
دیدند ساز و برگ معیشت و اثاث البیت و اسباب شرب و اکل و رخت جامهٔ خواب و آلات و ادوات طبخ بعنوانی مهیا
بود که پنداشتی همین نفس مردم برخاسته بصیغهٔ اضلاع خانه رفته اند از بمعنی هراسی دل آنها مستولی شد و سخت
واهمه بر طبیعت طاری گشت تا نشاید که مسکن عفاریت یا موطن پریان باشد و آسیبی برسد همه یکبار از خود بیخودی و باندیشهای
وحشت انگیز برگشته مراجعت نموده ملکزاده را بر خرابی شهر آگاهی دادند ملکزاده گفت غالبا آبادی این شهر خراب کرده
اهل باشد صفحهٔ ضمیر از نقوش بیم ساده ساخته و خلوت خاطر از خیال خوف پرداخته فرمود یکی در عمارت خسروی عبور
باید کرد باشد که درین دامگاه غول با آدمی اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطانی در آمدند خراب تر یافتند اما خانها
بغایت دلکشا بود و چمنها در نهایت طراوت و لطافت لاجرم از مرزیب و زینت بیت و منظر و نقش و نگار طاق و
رواق اراده سیر مستولی کرده بهر طبقهٔ از طبقات در آمده تماشا کردن آغاز کردند و در خیابانهای چمن سر گشتن
گرفتند تا آنکه بحرم خانه پیوستند پری نژاد ناگهان برسم شیون و فغان بر داشت و اشک آتشین از پردهٔ دیده
بر وجنات ریخت ملکزاده از تغیر یکه ناگرفت بحالتش راه یافت استغراب ورزید گمان برد که از زمرهٔ آتشین نهاد

گر از ممر غلو و خرلشی در شعاب این مکان فراخ سکونت اختیار کرده باشد صدمتی رسیده والا بسابقه
سبب ارتکاب بنوحه و فریاد چه گنجایش و ار دو آن نازنین زهره جبین از بس هجوم هموم و شدت رقت هر چند تاب نطق
نداشت اما پاس مراتب ادب کرده گفت ای فرق دولت سرمایه افتخار دیهیم و ای نقش پای همایونت پیرایه اعتبار اورنگ
هفت اقلیم باعث رقت خاطر و شورش باطن آنست که نهال وجودم نشو و نما یافته آب و هوای این چمنیست که اکنون
بجای نغمات عنادل صوت هزاران فریاد جغد و فغان بوم بگوش میرسد و درین منزل مینو مثال هزاران نازنعم
در مهد اقبال پرورش یافته که حالیا از در و دیوار او ادبار میبارد و چون آن نعمت و ناز و زینت و فر کنیزان و پرستاران و شهنشاه
عالی گهر تبار که چون هماسایه سعادت و ظل اقبال بر فرق گیتی می انداخت از یمن عنایتش کله گوشه ناز بر خورشید خاوری و ماه
آسمانی می شکستم بخاطر عبور کرد و از هیچگونه نشانی از ان ملحوظ نگشت بحر حیرت دلم تازه شد و دریای غم در سینه جوش زد ملکزاده
را بعد از استماع اینمقدمه حسرت آگین بر حال پر شور و ناله جانکاه پری نژاد دل بسوخت و بر بیکسی او گوهر اشک از طبله
چشم نثار کرده مراسم مهربانی و مراتب دلنوازی بمقتضای آئین کریمان والا گوهر بتقدیم رسانید و اشک آتشین از دیده
خونبارش بدست خویش پاک نمود و از انجا بعنایت بغایت دستش گرفته بمنزل دیگر در آمد و خاطر محزونش را بتماشای
گلهای چمن و نقوش غریبه مسقف جلو ار و طاقهای منقش و منظرهای مکلل مشغول ساخت چون از ان محل نیز انتقال نموده
بخانه دیگر آمد دید جوانی زیبا و نیکو منظر که از صورتش معنی خسروی پدیدار و از سرش آثار سروری آشکار میشد بر بستر مرگ غنوده
و بر بساط عدم استراحت فرموده فرق تاجوری بر چار بالش فنا نهاده اما هنوز تاج شهریاری بر سر و قبای کیقبادی
در بر تو گوئی همین بر چار بالش دولت بخواب ناز خفته است پری نژاد چون منوچهر را بدین حال و بدینسان فاخته دلسوخته
بر سر خویش نفیر جانگداز بر کشید و آهنگ ناله بلند کرده یاسمین مشک آئین از چمن تارک بر کند و گل رخساره به پنجه تغابن
سوسنی ساخت و بهلال ناخن رخ خورشید تاب بخراشید و لبسان سبزه بر خاک غلطیده حالتی بنیاد نهاد که بر ناله جانسوزش
دل بلبل بسوخت و بر دل لخت لختش گل جامه قبا کرد **مثنوی** چندان ز غمش بمهر نالید ❊ کز ناله او سپهر نالید ❊
آن نوحه که خون شدی از و سنگ ❊ میکرد ز بران عقیق گلرنگ ❊ مجر شده از طپانچه پاره ❊ اشک آمده تا بگوشواره ❊
چون غنچه گهی شرار میرفت ❊ چون سبزه گهی بخاک میخفت ❊ از آتش سینه چاک چاکش ❊ شعله در دل ملکزاده گرفت
و بر غمناکی و آشفتگیش بهای های بگریست و اصحاب نیز از معاینه اینچنین حال درد انگیز همدوش ناله و همدست

نوحه گشتند دران ماتم کده هنگامه شیون گرم شد و کار فریاد و فغان بالا گرفت ملکزاده بر آوارگی وقت پری نژاد
رحم آورده بدان پیر خضر خصال مسیحا شمائل گفت خدا را دست این غریق لجه نومیدی بگیر و بقطره از ان آب
بقاکه داری آب رفته در جوی تمنائیش بیار پیر خجسته کردار خضر کیش امتثال امر آن سکندر شکوه دارا نشان کرده
سر مینای آب حیات بگشاد و نخست دست امید بفتراک بسم الله که طلسم گنج فیض و مفتاح ابواب امید است زده
قطره چند بر سر و روی جوان خوابیده بپاشید بحکم ایزد جان بخش جهان آفرین که کونین را از گرداب عدم بساحل وجود انداخته
فی الحال از خواب مرگ چشم باز کرده بهر سو دیدن آغاز نهاد و بیکبار نظرش بر جمال پری نژاد افتاد که مانند شمع بر بالینش
ایستاده بود و از غایت حیرت بلبل بذله سنج زبان از ترانه سبحان الله ترنم داشت و از اقصی غایت نشاط از کوی خرد
پهلو تهی کرده بر جاده جنون کام سپردن میخواست و بر طرفی ملکزاده را دید با چهار تن دیگر کف دست شکرانه بر روی
مالان و چون بر خود نگاه کرد ناخن دست و موی سر بغایت دراز دید و چندانکه سر در گریبان تامل انداخت اصلا پی
بحقیقت نبرد و ندانست که اینحال ندرت آگین چیست ناچار در بحر مواج تحیر و در دریای متلاطم حیرانی غوطه خورده از روی
استغراب استفسار نمود آن گل اندام پری چهر نقاب از چهره شاهد حال بر داشته بکیفیت ماجرا آگهی بخشید منوچهر از
غایت شوق آن سرو چمنستان نازکی را تنگ در آغوش گرفت و هر دو بیاد حادثات ماضی و انبساط زمان حال که بعد
ازین چنین همی و مصیبتی که بحال اینها راه یافته بود بکام دل فائز گشته بنوحه نشاط بر یکدیگر گریستند و لولو لالا از
درج دیده بر پای یکدیگر نثار کردند و پس از فراغ این امر حیرت افزا باتفاق سر منت بر پای ملکزاده نهاده چندانکه
در حوصله تصور نگنجد عذر عنایاتش بخواستند و شکرانه نقد التفاتش بتقدیم رسانیدند و منوچهر باز جداگانه طوطی
زبان در شکرستان شکر گویا گردانیده گفت ای مسیح زندگانی بخش من احسانیکه از وجود گرامی و ذات سامی
تو در حق من سرگردان تیه عدم بوجود آمده پیداست که از بدو آفرینش کائنات تا زمان حال روزگار کسی یاد ندارد
و شکر چنین عنایت شگرف و منت این موهبت عظمی از پرده قوه بمنصه فعل آوردن همانا از دائره طاقت انسانی
و توان بشری خارج ست مگر جان را از بر پای تو افشانم و نقد عمر را بالای تو نثار کنم **مثنوی** اگر سر موی من گردد
زبانی ❊ نتوانم بهر یک داستانی ❊ نیارم گوهر شکر تو سفتن ❊ سر موئی ز احسان تو گفتن ❊

توقف ورزیدن ملکزاده در بلده بنود باش بالتماس منوچهر و پری نژاد

و تعیین فرمودن پیرزنی را بجهت تفحص احوال مهربانو

چون منوچهر بمقتضای مشیت ازلی و ارادت لم یزلی کرت ثانی از مشیمهٔ تقدیر متولد گشته دوباره از کتم عدم بمنصهٔ وجود آمد دست پری نژاد گرفته نزد ملکزاده رفت و جبین نیاز بر کف پایش سوده بآیین و فاکیشان حقیقت پژوه بمعرض عرض آورد که اگر از راه ذره نوازی چند گاه بسان خورشید جهانتاب کلبهٔ مسکنت و افتقار این خاکسار بنور اقدام خویش منور گردانی و بدین نوازش سترگ سر افتخار این هیچمدان باوج سپهر عزت و اعتبار رسانی همانا حیاتی دیگر بدین حیات افزوده باشی و از روضهٔ فردوس روزنهٔ فیض بجان و دل این نصیری کشوده ملکزاده ازمر مصلحت ملتمس او را بدرجهٔ اجابت مقرون ساخته روزی چند در انجا طرح اقامت انداخت و بر مسند توقف استقامت نمود منوچهر این معنی را فوز عظیم دانسته و موهبت جسیم انگاشته مراتب شکر و سپاس معهود ساخته و از سر نو مواد جهانداری مهیا نموده بر اورنگ شهریاری جلوس فرمود و در کم مایه فرصت این خبر در بلاد و بلوکات دور دست که در حیطهٔ تصرف فرمانروایان بودند انتشار یافت و مزاج دانایان پرور شناسان روزنگار را این مقدمهٔ ندرت آگین دستگاه سخن گشت و بعضی از سکنهٔ این ولایت انانکه بقیهٔ حیات داشتند و از دست و دهان آن عفریت مردم خوار نجات یافته ببلاد عالم منتشر شده بودند برین واقعه وقوف یافته باز از هر طرف فراز آمدند و بشکر منعم حقیقی که یُخْرِجُ الْحَیَّ مِنَ الْمَیِّتِ وَ یُخْرِجُ الْمَیِّتَ مِنَ الْحَیِّ خطبهٔ کمال او ست پرداخته در جای مکان خود سکونت اختیار کردند و بکسب و پیشهٔ قدیم اشتغال ورزیدند در اندک زمانی مواضع و مضافات آن شهر بدستور سابق رو بآبادی آوردند و روز بروز رونق یافته بحالت اصلی گرائیدند همانا ایقاع چنین مقدمهٔ عقل سوز در عالم وجود و ایجاد چنین سانحهٔ حیرت اندوز در جهان شهود بجهت تنبیهٔ منکران بی بصیرت و ترغیب بالغ نظران کامل عقیدت ست خوشا کسی که دیدهٔ حقیقت بین بر روی شاهد یقین باز دارد و در جلوه گاه ظهور نظر باطنش بر جمال پردگی شاد روان راز باشد القصه منوچهر در ادای مراتب خدمتگاری و اجرای مراسم مهمانداری ملکزاده سر مو مقصر نبوده دقیقه از دقائق رضاجوئی فرو نمیگذاشت و در پاس آداب و حفظ قوانین فرمانبری خود را معاف نمیداشت و چون او بجهت تسخیر نخچیر و قید صید بصحرا میرفت پری نژاد مانند کنیزان خدمت پرست و پرستاران بندگی دوست در آیین عبودیت گوی سبقت میربود اما ملکزاده که خمار بادهٔ طلب یار در سر داشت بهیچ چیز مشغول نمیشد و پیوسته بالب خشک و دیدهٔ تر چون ریگ ساحل و دو افتاده از صادر و وارد نشان

آنماه که زورق دلش را بورطهٔ بلا و گرداب ابتلا انداخته بود میجست و زین پری نژاد لقا نون هوشیار خرامان بمقام ادب نزد ملکزاده رفته بر پایش بوسه داده گفت ای خاک پایت توتیای چشم جانم از انجا که مرا در خدمت عالیت نسبت پرستاری بندگیست بنا بر خیر خواهی التماس آورده ام اگر شرف اجابت یابم معروض نمایم ملکزاده از روی تنگنای توجه باصغا نموده فرمان داد تا بعرض رساند پری نژاد چون در حرم اجازت بار یافت بدو زانوی ادب نشست و گفت با وجودیکه چمن چمن گل و ریحان مد نظر جلوه افروز نزهت است و از هر جنس مواد طرب و اسباب نشاط مهیا بسان غنچه دلتنگ بودن و پیوسته لاله وار داغ غم با خون دل آغشتن از چه سببست اگر مهمی و مطلبی خاطر عاطر را باشد مرا بران آگاهی بخشی تا در انجاح و اسعاف آن بجان کوشم و منوچهر نیز بندهٔ جاندادهٔ تست در راه تو جان دریغ نکند و بجادهٔ فرمانت بپای سر پوید ملکزاده چون او را در راه دلسوزی یگانهٔ آفاق و در طریق تفقد طاق یافت تکلیفش بی تکلف راز دل آشکار ساخت و قصهٔ رسیدن کشتی و گذشتن آب عشق از سر دل و پشت پا زدن بر نام و ننگ و آوارگی گزیدن از خانمان و بر آمدن براه طلب شواهق و شوامخ محن و طی نمودن نشیب و فراز مراحل هموم و آلام باز گفت پری نژاد از استماع این ماجرای مشکل و اطلاع یافتن بر چنین مقدمهٔ محال غریق بحر فکرت گشته بپاسخ سنجی در آمده گفت ای شهنشاه سر رشیدائی از بیکری نام و نشان نشان جوان تعرف آن یار و مکان آن شخص نشان چگونه توان دانست بهر تقدیر این مهم مشکل و مطلب صعب را بدرنگ تانی توان ساخت و تحمل و تامل بکوی مراد میتوان شتافت زیرا که در حوصلهٔ این کار شتاب نگنجد و پای تعجیل بر کاب این بارگی نرسد مقالید صعاب بدست آرتا ابواب مقصود بگشاید که الصبر مفتاح الفرج گفته اند و منتظر لطف خدا باش تا از مطمورهٔ غیب شاهد مراد و بیرون آید ملکزاده بصوابدید آن نازنین کام ناکام در هودج صبر نشست و چار ناچار بر بارگی تحمل حسرت امید بربست و پری نژاد کمر یاوری بر میان دل قائم کرده بکد و چاره گری بر آمد و بتفحص بسیار پیرزنی را که در فنون عشق و شیون محبت استاد بود و در دار الادب رموز دانی و نبض شناسی عاشقی و معشوقی علم دانائی می افراخت و در مطالب سانجی گری طبل حکمت می نواخت و در شناسائی قوانین آشنائی و معرفت ناز و نیاز طالب و مطلوب کوس لمن الملک منیر در مثنوی براه عاشقی کار آزموده + گهی عاشق گهی معشوق بوده + بهم وصلت ده معشوق و عاشق + موافق ساز یار ناموافق + بدست آورده بجهت پیدا کردن سر رشتهٔ مطلب و یافتن سر کلاوهٔ مقصود تعیین فرمود تا بهمتی که دارد سر دلش و لیلی گم بود نشان دهد و از انجاه هلال نشین

نشانی بیابد پیرزن که پیر طریقت اینکار بود بر کیفیت واقعه آگهی حاصل کرده بساحل دریا راه سر کرد و بکنار آب فراز رو یه
روان شد و در شهری که بر لب آب واقع بود آمده و صبا کردار در چمنستان حسن و ریاض جمال سیر میکرد و بدان نیکوی
که ملکزاده خبر داده بود گلی محبت و لعبت عشق آن گل هر گلبنی که میدید بلبل وار ترانهٔ طلب میسرائید و مرغوله مطلب پژوهی
می آراست تا آنکه بشهری رسید که بحسن آباد موسوم بود و بهر کوی و برزنش دریای حسن موج زن گشته و شاهدان طناز
باصد کرشمه و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه افروز گردیده و بهر سو غزالان عشوه ساز مست بادهٔ حسن و ناز در سبزه زار
نیکوئی و صفا صف اندر صف کشیده پیرزن هاله وار بگرد تفحص آن ماه بر آمده و در عرصهٔ پژوهش بگام طلب تکاپو
نموده دقیقهٔ از دقائق تفتیش نامرعی نگذاشت آخر کار بعد از رنج بسیاری بکوی سراغ برده چون آفتاب روشن
دریافت که گوهر کان شهریاری خورشید آسمان جهانداری ست و مهربانو نام دارد بسکه شوخ و شنگ افتاده
تنها در کشتی نشیند و چون خورشید یکتنه گرد آفاق بر آید آفتاب جهان افروز از فروغ رخ ماه وشش آن پری اقتباس نور
کند و گل و بلبل سوز انبار حسن غارض آنماه جادو فریب کسب رنگ و بو نماید پیرزن بهدایت خرد کارشناس و رهنمونی
عقل مصلحت آموز در چار بازار شهر دکان گلفروشی ترتیب داده در کم مایه روزگار باچمین پیرازنی که هر شام و سحر حمائل گل
بطرز نو آئین مرتب ساخته در خدمت آن نو رس نهال گلستان رعنائی یعنی مهربانو میبرد طرح محبت انداخت و بقانون نسوان
عقد خواهری مضبوط ساخت و بارسال تحف و هدایا بر سبیل وام و رام و هون منت گردانیده سر رشتهٔ یگانگی بدست آورد
و هنگامهٔ دوستی گرم کرد چون دانست که سر رشتهٔ موالات استحکام پذیرفته و سلسلهٔ اتحاد انتظام یافت وزیری که
آستین قوائش از طراز غرض ساده نماید بتکلیف نمود که در خدمت مهربانو رهنمون گردد و مراتب صداقت بوجه احسن
مودی گرداند باغبان زن که گردن جان زیر بار احسان آن مدیحه ساز خم داشت فی الفور اقبال یعنی کرده بوسیلهٔ
سبد برداری در ملازمت آن نسیم سرو جویبار حسن بر در آن فتنه گر نکته کار در اول صحبت بمصاحبت ممتاز گشت و
از گلهای نورس حمائل نو آئین طراز که نهانی باخود داشت گذرانیده آن نادره دوست اشتیاق خود ساخت و هم در اولین
مجلس بکمالاتش کماهی آگهی یافت سیم و زری معدود که از بوستان ترقب گلدستهٔ مقصود بدست
آورد از انجام مراجعت نموده بلسان صبا سبک سیر شده در اندک ایام خود را در ملازمت ملکزاده فائز ساخته
ازین مژدهٔ جانبخش مشام دقتش را برائحهٔ نشاط معطر گردانید ملکزاده از غایت نشاط و طرب و شادمانی بمقتضای

این مضمون مصرعه نیز ز مژده گر جان فشانم رواست * نزدیک بود که گوهر جان بر قدم مژده رسان نثار کند

یافتن ملکزاده خلخال مهربانو چون خاتم جم از بطن ماهی و متوجه شدن بشهر حسن آباد بدلالی پیرزن و با یافتن بخلوتکدهٔ وصال برهنمونی اختر بیدار و از انجا بکامیابی باز بخود مراجعت نمودن

اگرچه ملکزاده از انجا که پیمانهٔ خاطر لبریز بادهٔ طلب داشت میخواست که همان ساعت بسرعت پا از باد صبا وام کرده چون شک
عاشق قطره زن بادیهٔ تردد و بلبل آسا ببال شوق بهوای حسن آباد پرواز نماید اما پریزاد در آن روز بصد سعی کشتی طبعش را
از گرداب اضطراب بساحل تحمل آورده مقر ساخت که صباحش زود متوجه منزل مقصود گردد آن غواص بحر شوق باستکراه تمام
باقبال یعنی تن در داده جبراً توقف ورزیده جواهر گران بها در جلدوی چنین خدمت تشکر بآن پیرزن که هدهد وار از
سبای مراد مژدهٔ وصال آن بلقیس دیار آورده بود انعام فرموده خود بجهت آنکه تا فرو رفتن یونس روز به بطن ماهی مغرب
دگر شغلی داشته باشد بصید ماهی پرداخت قضارا او لین شست ماهی بزرگ بدام افتاد و طبع ملکزاده از چنان صید بستر گ طرب
آگین گشته فرمود تا کبابش کنند و بط بادهٔ در میان آرند که کباب ماهی در عالم آب خوش است طباخ چون شکم ماهی چاک کرد از
درونش خلخال مرصع که هالهٔ روی خورشید را شایان بود دلبسان نیر درخشان از برج حوت بر آمد ملکزادهٔ فیروز بخت از حدوث
این سانحهٔ غریب با همی طرز خلخال استغراب کرده متوجه تماشا جواهر آبدارش شد بمجرد دست کردن نبض دانش از حرارت
شوق چون ماهی بدون آب طپیدن آغاز کرد و رائحهٔ محبت بمشام جان فائز شدن گرفت گفت غلط نکنم این
خلخال مگر بپابوس آنماه که خورشید مردم وارش در دیده نشاندن آرزو دارد رسیده است و زنجیر انیران شوق در کانون
دل ما لائی می بخشد از انجا هوالگی نزد پیرزن آمده پرسید که هیچ میدانی که این خلخال را اینهمه درجهٔ شرف که اشعهٔ هر جوهرش
بسان ماه ساحت خاطر را منور میسازد از قرب کدام خورشید طلعت است آن دقیقه سنج دانش پناه بنگاه نخست بشناخت
و چهره را بنور نشاط افروخته گفت ای چابک خرام عرصهٔ عشق کلاه طرب باسمان انداز که این خلخال مهربانوست این
دولت غیر مترصده بران شگون دارد که بازدک زمانی سعادت وصال آن نسرین چمن نکوئی و جمال میسر گردد و اکنون درین مقام
درنگ ورزیدن از پردهٔ صواب خارج است ملکزاده برهنمونی پیرزن در همان حین از منوچهر و پریزاد مرخص گشته
بی آنکه توجه بزاد و راحله نماید رخت سفر بر بارگی تردد بسته بر جناح استعجال متوجه دیار جانان شد و در کم مایه فرصت

قطع منازل وطی مراحل نموده بشهر حسن آباد رسید و در باغی بآئین خاک نشینان کوی غربت منزل گزید پیرزن
که پرکار و دلیل سبیلش بود بر قاعدهٔ قدیم دکان گلفروشی ترتیب داده کالای دیدهٔ متاع هندسه در رشتهٔ
حیلت گری رونق و رواج بخشیده بحسن تدبیر رسا و رسائی فهم بیام آسمان سلم زده در صدد آن شد که ماه را
بچنگ آورد روزی سبدی پر از گلهای تازه مهیا ساخته نزد آنجمن پیرازن که عقد خواهری باو مربوط گردانیده
بود برد و التماس نمود که برفاقتش در خدمت مهربانو شتافته گلدسته و حمائل سنبل تر بسته آورد چشکش پرستاران آن گلبن
گلستان زیبائی نماید باغبان زن گفت ای خواهر مهربان درین ایام این مطلب دست ندهد و ادراک صحبت مهربانو از
جملهٔ محالات باشد زیرا که او بسبب فقدان خلخال خود حمائل و ار بگردن غم پیچیده است و این ماجرا برین نمط است که پیش ازین
بجندگاه برود خانه رفته بود از انجا که بمقتضای حداثت سن سیماب وار بیقرار است خجوروار شناوری و از زنگبار طرهٔ غم اندر غم که
هر تارش خونبهای صد نافهٔ تاتارست تنسخهٔ شکن بجبین معوج داد قضارا در اثنای این حال خلخال از پائیش جدا شده در سیلاب
آب افتاد چون توجه خاطرش بنیل آن از حد حساب متجاوزست و انمعنی خود علی الرغم آرزو صورت نمی بندد لهذا
همواره گرد ملال بوده بهیچکس توجه نمیکند و رو و در عذر این جرم سر از خاک نبرداشته و از انفعال تر دمنی
لبش خشک شده پیرزن آنمقدمه را مقدمهٔ فیروزی دانسته شادان و فرحان نزد ملکزاده آمد و گفت عنقریب است
که آنماه چون ماهی بدام تو آید و این خلخال وسیلهٔ حصول گوهر مقصود گردد اما اکنون خرده دقیقه سنج که مستشار مؤتمن
است چنان رهنمون جادهٔ تدبیر میشود که تو با سائر رفقا ازین باغ بیرون رفته در منزلیکه غیر را اصلا در و بار نباشد
تمکن گزینی و تو هیچی در محوطهٔ احتیاط نشینی که بیگانه بهیچوجه آشنای این حال نگردد و پیر مردیکه در صحبت شماست
لباس درویشان خدا پرست و آئین قلندران افشانده دست که سالکان مسالک حقیقت و ناهجان مناهج
طریقت اند بانحنای قامت و انسکاب دیده که از ان التهاب دل مفهوم خلائق شود نزد سلطان برود و خود را
فرستادهٔ حضرت خضر وانموده بدین دستور ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام بفرمان آلهی بشما سلام
گفته و بعد از سلام پیام داده که از انجا که در بارهٔ مهربانو مهر خدا و لطف ذو الجلال قصبهٔ عنایت مبذول است گوهرش را
در سلک ازدواج جوانی که جوهر منفرد و فرد کامل است کشیده و عقد مناکحتش را در عالم بالا که درجهٔ والا است حسن
انعقاد بخشیده و آن بزرگ نهاد مامور گشته که بلباس خاکساری کسوت بینوائی و ار محفل جنت تزئین شما شود

ومصدق قولش خلخال مهربانو خواهد بود که در آب افتاده ماهی آنرا فرو برده و خضر بالقای ربانی آنرا از بطن حوت برآورده
بدان جوان لطیف نژاد و دیعت تفویض نموده هرگاه در زمان معهود که ساعت محمود همان است درینجا برسد
در پاس مراتب تعظیمش دقیقه از دقائق مردمی نامرعی نگذاشته شکر موهبت سبحانی باندازهٔ طاقت انسانی
بتقدیم رسانیده برعایت تهاون و تامل این گرانمایه درج شهریاری را بآن درة التاج سعادت شرف
وصلت بخشند که در حیز فقدان خلخال و فرو بردن ماهی آنرا بمقتضای ارادت فعال علی الاطلاق بحکم فعل الحکیم لا
یخلو عن الحکمة این سر مضمر بوده و بعد از اتمام مراتب پیام قدری از ان آب بقا بر سبیل هدیه که شاهد قول او بود صدق
گردد بگذارند جز بدین تدبیر صائب صواب قرین دست مراد در آغوش مطلوب کردن ممکن نباشد زیرا که پدر مهربانو از روی
غیرت نمیخواهد که بر شخصی اسم داماد بیش اطلاق کنند و قطع نظر ازین مهربانو نیز در کمال حدت فهم و متانت طبع و
نزاکت مزاج و رسائی عقل واقع شده و طبعش بغایت دشوار پسند افتاده چندانکه شاهان روزگار و سلاطین
نامدار آرزومند بزم وصالش گشتند و در دائرهٔ این تمنا پرکار وار بپای سر تردد کردند سنگین امید هیچ کدام
لبریز بادهٔ اجابت نگشت و ساغر دل همه لاله وار نشان مند داغ سودا ماند ملکزاده تدبیر پیرزن را پسندیده استحسان داشته
بنای کار بر صوابدید آن پیر کار نهاد و پیر خجسته دیدار بدستور یکه گزارش یافت دستوری ادراک ملازمت
سلطان داده خود بکنج انزوا فرو رفت پیر مرد بخدمت سلطان شتافته بآئین پسندیده و قانون برگزیده ادای
پیام از زبان خضر علیه السلام نمود و آب البقا را در ظرفی مختوم بر سبیل هدیه تسلیم کرد سلطان از استماع
چنین مقدمهٔ غریب پای دل در دامن حیرت کشیده باندیشهٔ صدق و کذب متذبذب ماند و چون پای خلخال
مفقود میان آمد بکبار در روی قبول سخن جسارت نتوانست کرد و ندیمان که زانو نشین بساط ادب بودند در
ورطهٔ حیرت فرو رفته از غایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان پس کمتر تاملی سر مینای آب حیات بگشاد
و از راه امتحان و طریق تجربه قطرهٔ چند بر ماهی که از آب و روزه مفارقت داشت پاشید ماهی فی الفور بسان
نبض عاشق بیدل که بنام دوست طپد بجنبش در آمد و از جا خود حرکت نموده انداز جستن نمود و پس بکبار بلند جسته
در برکهٔ آب که بادشاه برکنارش جلوس داشت افتاد و شنا آغاز کرد از معاینهٔ چنین حال که از اعاجیب روزگار تواند
بود غریو از نهاد حاضران برآمد همه باتفاق زبان بتصدیق گشادند و بذکر کلمهٔ صدقنا در خروش آمدند و

بی آنکه از سلطان دستوری و دبیر را بصدر عزت جا داده مراسم تعظیم تقدیم رسانید ما پیر چون دانست کر باده
مخمر شده و نقش بد عادت نشسته بیشتر از مجلس برخاست و گفت از انجاکه درویشانرا در صحبت ملوک زیاده بر ضرور
اجازت توقف نیست تخفیف زحمت بزانو نشینان بساط عبودیت جناب سلطانی کردم با آنکه در باب
اقامت مبالغه از حد حساب تجاوز کرد اصلا مستالش اقامت نگشت و بر صراط مراجعت استقامت ورزید ناچار
سلطان و سائر ندیمان درگاه بامر متابعت پرداخته وداع کردند چون بیرون آمد عوام که اولئک کالانعام
شان آنها اوردست توجه خاص را واسطه علو شان و پایه محتشمی درویش انگاشته آنقدر هجوم آوردند که پیر از فرط
تصدیع مصافحه رو بانتقار نهاد چون ازان بلیه نجات یافت از بس ضعف شیب و نحافت تن مانند
گرد راه افتان و خیزان خود را بخدمت ملکزاده رسانید و بر کیفیت ماجرا اطلاع داد پس از چند روز ملکزاده
بشهر درآمد و باز در همان باغ منزل گزیده پسر وزیر را در خدمت سلطان فرستاد تا صورت واقعه ندرت
آگین بدین نمط معروض عاکفان پایه سریر خلافت نمود که ملکزاده با عز و تمکین که وارث تاج و نگین ولایت فتن است
در عالم رویا مامور گشته بود که بر کنار رود رفته دام بیندازد هر چه از جوف رود دام بیارد جوف آنرا پاره ساخته
هرچه از درونش برآید آنرا بی‌واسطه غیری بخدمت زمین بوسان این بارگاه رساند قضا را دام ماهی بزرگ آورد
و از شکم ماهی خلخال مرصع در کمال لطف صنعت و آبداری جواهر بیرون آمد ناچار آنرا برداشته متوجه ملازمت همایون
شد محن و آلام و امور ناملائم و سوانح خطرانگیز که درین سفر سعادت اثر آن خلاصه دودمان خلافت ایشان آمد بهیچ وجه در قالب
بیان نمی‌گنجد بلکه تصور نکند کار آن اکنون باعث رنج دل و مایه آزار خاطرست الحمد لله والمنه که ودیعت بسلامت رسید
اگر فرمان باشد از ادراک سعادت ملازمت لازم المسرت عالی ذخیره اندوز سعادت گردد و الا ودیعت را تفویض
ملازمان شهرف گردانیده مراجعت بدیار خویش نماید چون پسر وزیر گزارش پیغام کرد آثار بشاشت بر ناصیه
پادشاه پدید آمد و از غایت شگفتگی گفت خوش آمدید و صفا آوردید با اینهمه استعجال میل مراجعت ملکزاده بدیار خویش
از چه حیثیت بر هوشمندان بیدار مغز پوشیده نیست که اینچنین مهین فطنت و ذکا طینت را که خلف الصدق خلافت
و جهانبانی ست بچنین امر ندرت طراز مامور ساختن و از راه وراز جاده پیمای غربت گردانیدن بی آنکه در ضمیر
امری خطیر مرمن باشد در کارخانه ارادت فرمان الهی عبث شرف نفاذ نمی‌پیوندد و پیش از نزول شما پیری

و در کمال تصفیه باطن و تزکیه نفس که فرستاده خضر علیه السلام بود آمده از رسیدن شما خبر داد و بر فرمان الهی که در باب قره
باصره خلافت غره ناصیه عصمت نافذ گشته آگهی بخشید المنة لله که بخیر و سعادت تشریف ارزانی داشتید و از جمله
عطایای الهی که مستوجب هزاران شکر و سپاس آمده اینست که گوهر گرامی ملکزاده از درج شهریاریست و الا از فرمان
الهی در همه حال مجال انحراف و طاقت عدول نبود چون گوهر پاک بدست آمده در سرانجام این امر می تجویز تعطیل
پسر وزیر گفت ملکزاده ازین ماجرا وقوفی نیست اگرچه از بس کمال عالی طبع و بلند فطرت و کامل عقلست از مونست
نسوان بسبب نقصان که در طینت ایشان است اجتناب می نماید اما چون فرمان الهی بدین امر شرف نفاذ یافته بجز انقیاد
چاره نخواهد داشت القصه پسر وزیر مرخص گشته در خدمت ملکزاده آمد و بدین مژده اقبال مشام جانش را برایحه مراد معطر
ساخت و این خبر در مشکوی شهریاری نیز انتشار یافت چون مهربانو برین مقدمه آگاه گشت از انجا که وسوسه
در خاطرش مکنون بود تلواسه بر طبیعتش مستولی شد تا آنکه ماهیتش بر عهد و بداند که شایان مونست و سزاوار
مصاحبت هست یا نه و چه قسم گوهریست که بفرمان الهی شایسته وصلت آمده و خلخال از بطن ماهی بدو رسید درین
اینحال کم با دل خود گفتگو داشت پیرزن باتفاق خواهر خوانده خود گلدسته چند بطرز تازه راست کرده در خدمتش آورد
و از روی پنجه کاری بعنوانیکه معمول بود عرض نمود و سر کرد که در باغیکه امروز برای چیدن گل رفته بودم جوانی دیدم زیبا
طلعت و نیکو منظر در کمال صباحت صورت و ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت تمام که نور سروری و بزرگواری
بر جبین مبینش تابانست و فروغ کواکب اقبال از ناصیه نورانیش درخشان رفیقانش میگفتند که خلف اورنگ آرای دار الملک
فتن ست بجهت مهمی ازان شهر مینو بهر قطع مسافت بعید کرده و کربت غربت کشیده بدینجا رسیده من مدت العمر که
از شصت سال متجاوزست این قسم جوان خجسته شمائل مطبوع طبع وضیع و شریف مقبول خاطر خاص و عام ندیده ام
و بدین وجاهت و شگفتگی و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشاهده نموده گویند که در حسب نیروی بازو و لیکن رستم چون
زالی ست و از ایوان معدلتش عدالت کسری مثلی لی سحاب نوالش حرف سخا از نامه حاتم فرو شسته و پایه همت
فلک پیوندش با علی علیین پیوسته بغایة تکلف نو رسن نهال گلستان محبوبیت و نوآیین سرو جویبار خوبی جمیع
صفات پسندیده در ذات والایش فراهم آمده ایزد تعالی کمالات ظاهر و باطن بدو عطا کرده این بیت
در شان او صادق می آید **فرد** گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی ست * دست مشاطه چه با حسن خدا داد کند *

مهربانو از استماع اینهمه کمالات صورت و معنی ملکزاده اگرچه لیلی بود مجنون شد و از فرط اضطراب عنان تماسک
از دست داده به پادشاه پیغام نمود که هدایتی که از خضر نبی علیه السلام رسیده آنرا اجرا باید و چراغ راه بخت من دانسته زود
بجادهٔ انقیاد باید شتافت پادشاه از شنیدن این معنی بغایت مسرت آگین گردیده فرمان داد تا بر قاعدهٔ شهریاری قانون
جهانداری انجمن نشاط منعقد گردانند و مجلس انبساط ترتیب داده دوال اقبال بر کوس دولت زنند و بفرخی
فال و هنگام همایون سرو را با شمشاد پیوند معنی بخشند

افزایش رونق هنگامهٔ نشاط و آرایش بزم مسرت و انبساط یعنی انعقاد انجمن سعادت آگین و محفل دولت تزیین طوی

آئین دانان چمن جمشیدی و قانون شناسان بزم فریدونی در بارگاه دولت بساط مسرت و انبساط ممهد گردانیدند
و اسباب طرب و شادمانی و مواد بهجت و کامرانی مهیا ساختند غلغل کوس اقبال در زمردین گنبد سپهر پیچید و آوازهٔ
خوشدلی و افراح باقصای عالم رسید بادهٔ نشاط در جام تهنیت جوش زد و نغمهٔ بهیجی از تار طرب نوای طنبور جسته
آهنگ بده گوش کرد چمن چمن گل و دسته دسته ریحان بهر گوشهٔ انجمن بخشیدند و نافه نافه مشک اذفر و شمامه شمامه
عنبر از بهر مشام افروزی محفل میمنت اساس باهم آمیختند ترانه سنجان جادو نوا قمری آسا نشید خرمی سر کردند و
رامشگران سحر آهنگ نسره کردار زمزمه سرای سرور گشتند ساقیان سیمین عذار از شراب لعل فام بزم طرب را آب و رنگ
بخشیدند و چمن پیرایان غنچه دلال نگین ادائی دلها را بدام سلسل گیسو کشیدند **مثنوی** یکی مجلس آراست از روی
دمی * که مینو ز رشکش برآورد خوی * نشسته برامش سر کشوری * غریب اوستاد و رامشگری * نواساز و
خنیاگران شگرف * بقانون نوازان برآورده حرف * بریشم نوازان شعری سرود * بگردون برآورده آواز
رود * چون عروس انجمن افروز گیتی رونق افزای حجلهٔ مغرب شد شاه بانوان را با هزاران زیب و زینت بر سریر فلک نظیر
بمبارکی و بهروزی جلوه افزای سعادت ساختند و ملکزاده را چون ماه دو هفته بکسوت نو آراسته با فر فریدونی و شکوه
کیقبادی در مشکوی اقبال آورده بتخت خسروی با حور جادو خیال هم جلوس کرده ماه و خورشید را در برج مرآت نظر
تسدیس هم چهره گردانیده گلبانگ تهنیت از بزم طرازان خطهٔ خاک بگوش انجمن آرایان افلاک رسید و صدای مبارک باد

نشاط از اهل جهان بگوش زمین و دماغ زمان پیچید از بس گوهر نثاری آثار گرانباری بر پشت گاو زمین پدید آمد و از
کثرت گلریزی و عطربیزی صحن انجمن رشک کارنامهٔ بهار و صحرای ختن شد چون مراتب بزم طرازی و مراسم جلوه افروز
بفرخندگی و شایستگی انجام یافت هواخواهان محفل چون طایران چمن سو بسو پرواز نمود گلشن اقبال انجام بلبل و گل خلوت
ساختند صراحی بندمستان سر بگوش ساغر نهاده راز دل بیرون داد و شمع رازدار بدیدبانی حرم عشرت چشم از پا تا سر گشاد
شراب بعشرت در ساتگین دماغ ملکزاده بجوش آمد و عرق از حیا بر رخ آن دلربا چون قطرهٔ شبنم بر برگ سمن پدید گشت
هنگامهٔ ناز و بازار نیاز گرم شد و گرمی مشتری نرمی حسن کالا رونق و رواج گرفت تا آنکه ابر آرزو در هوای
کامیابی تتق مراد بست و گل از بیحجابی باده بند قباچه کشاده در آغوش بلبل نشست غنچهٔ سمن باهتزاز نسیم کامرانی بخندید
و از بینیان مقصود در صدف سیم گوهر سیماب گون فرو چکید **مثنوی** یکچند دران کرشمه سازی * کردند دو غنچه
بوسه بازی * گشتند بجلوه با گستاخ * پیچیده دو نخل شاخ در شاخ * افتاده بحجلهٔ نگارین * اندر شفق از سحاب
پروین * ملکزاده بعد از رنج بسیار گنج رحمت بدست آورد و پس از محن بیشمار بکام دل فائز گردید چون سلطان زرین
قبای آفتاب از آغوش عروس عنبرین نقاب شب خاسته سر از منظر صبح برآورد و برسم کریمان اهل عالم را صلای نور
داده بر آفاق جهان زرافشانی کرد ملکزاده بکردار خورشید از مشکوی عصمت و حریم عفت برآمده بقانون شهریاران
رونق افزای صدر بار عام شد و بلسان خسرو مهار درم و دینار بر خلائق ایثار کرده اهل انجمن را به پیرایهای رنگ
برنگ و خلعتهای تنگ تنگ مانند بزم آرایان چمن خرم و خندان ساخت و پیرزن که همین ید بیرصانش طلسم تمنا
از سر گنج مقصود برخاست در جلدوی چنین خدمت سترگ و مهم شگرف زر و جواهر کشیده از آز و نیاز مبرا ساخت
و در پیرانه سالی از دریوزه گری بتونگری رسانیده چون رضا گنج گردانید و پس از انقضای ایام معدود که اوقات
در گرو نشاط بسر آمد آهنگ مراجعت بدار الملک خویش راست کرده نغمهٔ استرخاص بسمع سلطانی رسانیده و چنگ استمداد
بدامان التماس زد سلطان ناگزیر بارگاه اجابت بار داده بدستور نیاگان خویش فرس همت در فراخنای کرم سرگرم
تاخته هزاران طویله اسپ و طبلهٔ گوهر و فراوان نافهٔ مشک و قطار شتر از زاده و زر و اقمشه و اشیای نادرهٔ هفت کشور و
پرستاران خورشید دیدار و غلامان غلمان شعار که عقل مهندس بل مهندس عقل هنگام قیاس آن عرق قصور
بر جبین می آورد بر سبیل جهیز ارزانی داشت **مثنوی** ز گنج و زر و زیور و لعل و در * بسی پشت فیلان گنجینه پر * ز مشک

تتاری اسپی بارها ✣ زعود وزعنبر بخروارها ✣ زتاج مرصع بیاقوت ولعل ✣ زتازی سمندان پولاد نعل ✣
زجام زمرد زخوان عقیق ✣ از و هریکی در جواهر غریق ✣ زچینی غلامان حلقه بگوش ✣ زهندی کنیزان زربفت
پوش ✣ ازان بیش کار رد کسی ضمیر ✣ بهمیداد خود گشت منت پذیر ✣ ملکزاده چون با اینهمه عنایت و نوازش
از جناب سلطانی شرف رخصت حاصل کرده بوداع بلقیس گشت آن مهر سپهر بانوی را در هودجی مرصع
سقف او چون چتر جمشید ✣ زرافشان قبه اش چون گوی خورشید ✣ باهزاران فر و زینت نشانده آفتاب کردار
دقیقه سنج تردد گشت و راه دار الملک فتن سر کرده چون ماه در قطع منازل سریع السیر گردید ✣

بر جستن هوشنگ چون شرار از کمینگاه تدبیر بجنگ آوردن آن لعل با مردی پیرزن و مهربانو را چون لعل از میان بودن و راه سیل بلا بر روی ملکزاده گشودن

انا انجا که کارهای کائن براکز عرائس پرده تقدیر و عرائس حجله مشیت ست چندی زیر برقع خفا جلوهای پنهانی کردن
و در کاه معین و حین موجل قرین بزمگاه کون و فساد از خیر و شر بر جهان شهود کشیدن و از مکمن غیب بمنصه ظهور رسیدن
از قوانین واثقه و قواعد راسخه حکمت قدیم و ارادت حکیم ست درین محل سانحه غریب بر روی کار آمد و
چگونگی انجال ندرت مآل و تفصیل این کیفیت بدینمنوال ست که جوانی از زمره ملوک و گروه سلاطین هوشنگ نام
دل را از مدت دراز در گرو حبه مسلسل مهربانو داشت و چندانکه در بادیه آرزوی وصالش تکاپو نموده در راه طلب
آبله پا شده ره بمنزل مقصود نبرد در ینولا که ابواب مراد بر روش مسدود بود دلفرمان قهرمان عشق مجنون وار در بیابان
دل دیوانه پویه میزد و بوی آنکه وقتی نسیمی از گیسوی مشک آگین جانان بمجانش رسد چون گردافتان و خیزان
از بس شتافته در هر منزل خود را میرسانید و زنی ضعیف تنه خمیده بالا را که از نصیر یاران او بود تعین فرموده تا بوسیله
مکائد خود را بسر گنج رسانیده در وقت فرصت طلسم تشکبند زن که در مار افسانی عشق افسانه روزگار بود و افسون
کید و رنامی فی الحال میده بیکناگاه بدستگیری عصا از در در آمد و در پیش مهربانو از دیده سیل سرشک کشاده
از جور روزگار بهای های بگریست و از تظلم زمانه جفا کیش شکوه را از حد بیش برد مهربانو از راه مهربانی او را
در سایه عنایت خود جا داده فرمود تا او را بهی معین گردانند و دست تطاول روزگار از گریبان

وقتش کوتاه سازند ملکزاده گفت ای مهربانو من آنچنان از سیمای این عجوزه مشاهده میکنم که طوفان بلا در
شورش جوشان ست و آفت ها در زیر سرش پنهان چنین کس را در ظل حمایت جا دادن مار در آستین و گرگ در بغل داشتن ست
صواب آنست که این فتنه گر را زود برانی و دیگر بار بشادروان اقبال راه ندهی که من از شر او اصلا ایمن نیستم
مهربانو گفت ای سر آرای دولت و اقبال از چنین عورت پیر در غایت نحافت و ناتوانی که قامتش از جور
فلک چون هلال دو تاست چه جای بیم و هراس ست نهار خواه راست بر سینه زدن و در مانده تیه افتقار
را سایه رفق از سر باز گرفتن آیین ارباب مروت نباشد فی الجمله شاهد تشکول تقدیر لعبتوه گری در آمده پرده
تقدیر خود بدرید و ملکزاده نیز بنا بر ابرام مهربانو تن برضا داد قضا را روزی منزل در سرزمینی واقع
شد که جولانگاه طراوت افزا و سبزه نزهت پیرا داشت و از رطوبت هوا و نضارت گیاه مینا رنگ سرخوشی
نشاط بی اعانت باده و جام بدلها راه یافت و صغیر و کبیر بشادمانی و بیغمی پرداختند ملکزاده بتکلیف آب
و هوای آن گلزمین طرب آفرین باغ خند از رحیق مروق در دماغ رسانیده بر گلگون صبا تک سوار شده بجهت
صید افگنی عنان توجه بجانب دشت منعطف ساخت پیرزن که پیوسته مترصد وقت و منتظر فرصت میبود درینولا
ملکزاده بسوی شکار از جمله مغتنمات انگاشته بهوشنگ بر بنجال آگهی داد آن بیدل مجنون کیش که نقد جان در راه جانان
همواره بر کف داشت و سر اندر هوای دوست بتسلیم کرده مجنون وار روز و شب صحرا نورد بود فی الفور یکران براق
پا جهان پیما زیر ران کشیده نزدیک شادروان ملکزاده آمد و جنیبت تیزگام صبا سیر بدست شاطری طرار فرستاد
پیرزن باضطراب تمام اندرون سرادقات سلطانی در آمده مهربانو را گفت که ملکزاده چون بهرام نخجیر تنگ خار اشکار
گوری بر زمین انداخته و در باغی که بنغایت تکلف انموذج فردوس برین ست بزم نشاط ترتیب داده اما از انجا
که بی نور جمال جهان افروزت گیتی در چشمش تیره مینماید و شبستان دلش بفروغ شمع رخت نوری ندارد تاب تنهائی
نیاورده خود بر جناح استعجال الطلب تو آمده و بارگی بادپا از بهر تو فرستاده هلا برخیز دتا بدیدار خود آتش انتظارش
را تسکین بخشی و نائره اضطرابش را منطفی کن مهربانو بی ابر کوی حزم نبرده و سر رشته احتیاط از دست داده بلا تحاشی
برخاست و بر چهره ماه وش برقع فرو هشته متصدیان و پرستاران را از پیش رانده چون شیرین بر آن گلگون تسنیم نسبت
سوار شد و غافل از ان که روزگار دو رنگ فرهاد مانند تیشه بر جانش میزند هوشنگ را خسرو پنداشته دو اسپه سوی تاختن

آن بیدل چون دید که فلک بکامش گشته و از بلندی اقبال هما بدامش افتاده بلسان باد گرم پویه گشت و بارگی
را با خود هم‌عنان ساخته تندتر از نسیم راند تا آنکه از دریای متلاطم که بی معبر عبور از آن متعذر بود گذشت و بحبت
بی والتعدام سراغ کشتی را در آب فرو برده راه دیار خویش پیش گرفت و از فراز و نشیب آن اصلا غم نکرده بکمال
بیغمی کوه و دشت نوشتن آغاز کرد آری **بیت** رنج رحت شد چو مطلب شد بزرگ * گرد گله توتیای چشم گرگ *
چون قطع راه از اندازهٔ شمار متجاوز شد و مسافت طریق زیاده بر قیاس طی گشت آثار ماندگی در مفاصل مهربانو
پدید آمد و از طاقت طاق شد و فریاد برآورد که ای ملک بدین شتاب بکجا میتازی هانی ساکن شو که از فرط اهتزاز پای
من بدر آمد هوشنگ را چون نطق زدن صرفه نمیکرد لبسکوت پرداخته اصلا لب بپاسخ نگشاد از همین معنی حیرت بر
طبع مهربانو مستولی گشت و هراس در دل پدید آمد نشاید که غول فریفته (?) در بیابان مرگ خیز آورده باشد زود برقع
از رخ بینداخت و بسوی هوشنگ نگاه کرد تا داند که این دلیل گمراه کیست و معامله چیست چون چشم بر و افتاد
صورت بیگانه در نظر جلوه کرد و از آشنا نشانی نیافت از این اندیشه تا بنا شد که شاک سنبلش دست زدهٔ بوم گردد
و شاخ گلش جای مرغنهٔ زاغ شوم شود مانند بید بر خود لرزید و از غایت بیم برنگ پیکر تصویر خشک شد و از
هوشنگ پرسید که چه کسی و ترا چه خوانند که از ملازمت تو سخت عجبی در دلم پدید آمده نزدیک است که طائر روح از آشیانهٔ
عنصری پرواز نماید هوشنگ گفت منم فلان بندهٔ درم ناخریدهٔ تو متاع صبر و خرد بتمنای وصالت باخته و در کوی
هوایت از سر جان و دل برخاسته و بندگی ترا بر جهانداری گزیده و در جستجوی از شهریاری بخاکساری
رسیده غبار رهت توتیای دیدهٔ جان میسازم و فرق تاجوری چون خاک راه زیر پایت می اندازم اگرچه
شاهم بغلامی تو افتخار میکنم و اگرچه خسرو آزادم و می از قید تو رهائی نمیخواهم **مثنوی** نقش غم تست سرنوشتم
جز مهر تو نیست در سرشتم * سرتا سر سینه داغ داغم * عشقت نگذاشت باغ باغم * عمریست که انتظار بردم * صبر و
دل و دین بکار بردم * گر ره بودم بروی شمشیر * از همرهی تو کی شوم سیر * با چنین حال از من نفرت جستن چرا است و
چون من پادشاهی را به بندگی قبول نکردن از چه روست مهربانو چون بکیفیت حال اطلاع یافت بشگفتگی و گشاده
پیشانی پیش آمده گفت ای تاج سر و آرزوی دل من جای آن است که جبههٔ نیاز بر خاک منت بسایم و خود را نثار خاکپایت
کنم چه دیریست که ناوک غمت در جگر دارم و آتش مهرت در سینه چون شاهان جهان بخواهش من کمر بستند و به پدر من

نامه نوشتند من نامه همه را در نوشتم و نامهٔ ترا بر لوح دل نقش بستم لیکن چون سر کلاوهٔ اختیار بدست من نبود ناچار
لاله وار در دل داغ این تمنا بود و مانند سنبل خاطرم سرمایهٔ پریشانی داشت همانا بخت بیدار یاوری کرد و فلک
بکام من گشت که چشم از جمال رخت نور یافت و دلم از بادهٔ وصالت سرور گرفت **فرد** شکر خدا که هر چه
طلب کردم از خدا * بر منتهای همت خود کامران شدم * اما مشکلی دارم که از آن جهت دل بیتاب است و خاطر
در اضطراب یعنی با خدا که چارهٔ کار مفتقران و مرهم جراحت دل ریشان اوست عهد بسته ام که اگر بیاوری بخت
و مددگاری اختر از گلشن امید گل مراد چینم و نظر بر جمال جهان آرای تو افگنم از آن باز چهار ماه در صومعهٔ ریاضت
تنها بنشینم و در کنج خلوت اعتکاف گزینم و بر در چاک دهن مهر صوم زنم و در هر شام هنگام افطار مساکین و غربا
را بشکرانهٔ وصول این موهبت عظمی و عطیهٔ کبری طعامهای لذیذ و نعمتهای لطیف ارزانی کنم ترسم اگر در وفای این عهد تو
با من یاوری نکنی و درین مهم اعانت نفرمائی و درین مدت موعود بعد صحبت من تاب شکیبائی نیاورده از بوستان
وصالم مائل بگلچیدن شوی و دامان حالم بلوث عصیان بمباشرت بیالائی و از رهگذر نقض پیمان که کفر ملت اصحاب
وفاست خلل در اساس کاخ امید پدید آید و بیکبار کشتی مرادم تباهی گیرد و رشتهٔ مراد که بهزاران نیاز نیم شبی
و دعای صبحگاهی بدست آمده باز بگسلد و غنچهٔ مقصود از شاخ امل ناشگفته بریزد و پیداست که این مدت قلیل در
چشم زدن بسر آید هر گاه اوقات دراز در کمال نومیدی و یاس بسر گردیده باشد اکنون که شاخ امید گل کرده
و گلهای امانی بار مراد آورده اضطراب چه گنجایش خواهد داشت هوشنگ چون برین نمک سخنان مهرانگیز از زبان
مهربانو شنید از غایت شادی بر خود ببالید و لبسان گل از صبا و نسیم بشگفت و پیشانی نیاز بر خاک منت نهاده
سجدات شکر بدرگاه بیچون بتقدیم رسانیده گفت ای دل و جانم فدای سخنان دل آویزت و ملک و عالم نثار کلام مهر
انگیزت منکه شهید تیر نگاه توام و قربان کیش و آئین تو از مال چمن دریغ کنم و از فرمان تو چگونه انحراف ورزم حکم تو بر جان و دلم
روانست و روح و روانم بر خاک راه تو قربان **حافظ** عاشقان را بسر خود حکم نیست * آنچه فرمان تو باشد آن کنند *
از بخت اصلا لا ابدالاه مد بحکم آنکه **مصرعه** وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی * بایفای عهد کوشم و هر چه آرزویت باشد
مهیا کنم و بدانچه فرمان کنی گردن نهم القصه مهربانو را بدیار خویش برد و از شهر لفاجیله (?) نیم فرسنگ بمقتضای تمنایش تنها در صومعه نشاند
و اسباب ضیافت و آلات مطبخ کما ینبغی بجهت مساکین سرانجام داد و نیز پرستیاری چند کاردان و هوشمند بجهت خدمتش تعین فرمود

وجمعی را گرد صومعه موکل گماشت تا در امر حراست و محافظت آئین هوشیاری بکار برند و نگذارند که طائری در هوای آن صومعه تواند بال کشاده خود خار این غم از پای دل کشیده شاد و مانها کرده و در و دولتخانه بزم طرب آراسته ترتیب اده خلائق را نوازشها فرمود تا البته آمدن عود و زمان معهود بآئین جهانداران بسیر و شکار مشغول شد اما گوی دل صوبجان زلف مهربانو داشت و مرغ جانش صید چنگل باز ابرو و آن ماه آسمان نکوئی بود از غایت شوق بهیچ چیز مقید نشد ساعت بساعت چون ستاره شماران روز را شمار ‌می کرد ❊

باز آمدن ملکزاده از شکار و خبر یافتن بهنگیکه برق بلا در خرمن جانش زده و از آتش غم دل اسپان پروانه سوختن و همین رنگ فقام بسوی در صومعه مهربانو رسیدن و بکامیابی و فیروزی مراجعت نموده بدار الملک فتن فائز گشتن

چون ملکزاده برگشته بخت از شکار برگشته بمنزل آمد بر کیفیت حال خذلان مآل آگهی یافت که غزال مشکینش نخچیر شیری شده و طاوس طنازش اسیر شاهباز گشته از نهیقدمه آتش غم در سراپایش گرفت و شعلهٔ جنون بدماغش پیچید و از لبس غمناکی چون سبزه بر خاک غلطید و بسان گل جامه بر تن درید و از راه بیهوشی خاک ره بر سر بیخت و از دیده دریا دریا آب آتشگون فرو ریخت گاه دیوانه وش نقش پای آن ماه سرمی مالید و گهی بسان مجنون بیاد لیلی خویش بنوحه جانگداز مینالید گهی از نسیم گلستان روی یار بهزاران آرزو شمیمی میخواست و گاهی بدست باد بفراوان عجز و فریاد بسر و جو بار خود پیام میداد لذت خور دانه مذاقش افتاده و حلاوت خواب از یادش رفته از بیخبری لحظه بیادمی آویخت و از احوال مهربانو خبری میجست که آن زلف مسلسل مشکینش چگونه تاب دارد و غنچهٔ دهان نازنینش حیان لب بتبسم می کشاید و آن نرگس نیم مستش بتماشای که دیده باز دارد و آن خال عنبرین بر رخ ماه گونش بهر که دانه در دام می نهد خدا را ای نسیم اگر بکوی جانان بگذری از من سوخته در خاک و خون طپیده بسمعش رسانی که این غریب آرزو بیتاز تخت شهریاری بر خاک خواری افتاده و بجای قبای خسروی کسوت خاکستری در بر گرفته تاج شاهی از سرش رفته و سر بر نقش پایت نهاده لبسکه دریادت

نوحه کرده اکنون طاقت فریاد ندارد و چندان بحسبت وجویت سو بسو دویده که پا از رفتار مانده هان بر بیکسیش رحم کن و یکبار خرامان خرامان از گوشه و کنار پدیدار شو و سایهٔ سرو نازنین خود بر بالینش انداخته سرش از خاک مذلت بردار و اکنون که رمقی بیش نیست بشتاب و دریاب و الا بس ازین جز تودهٔ خاکستر نه بینی و آنرا هم باد سو بسو برده ذره ذره در هر گوشه اندازد **مثنوی** ای غمخور من کجات جویم ❊ تیمار غم تو با که گویم ❊ فریاد که دورم از تو فریاد ❊ فریادرسی ز جز تو فریاد ❊ قرابهٔ نام و شیشهٔ ننگ ❊ افتاد و شکست بر سر سنگ ❊ از پای فتاده‌ام چه تدبیر ❊ ای دوست بیا و دست من گیر ❊ القصه چون از همنشین خود نشانی ندید جنون بر طبعش مستولی گردید و از پریشانی خاطر پریشان گفتن آغاز نهاد و دل خویش و بیگانه بر خرابی حالش بسوخت سینهٔ دوست و دشمن از غم دلش چاک شد پسر وزیر دستش بگرفت و گفت ازین جنون چه بکشاید و ازین فریاد و فغان چه سود دهد دل قوی دارد و خود را به بی صبری از دست مده درین عالم کون و فساد که منبع حوادث ست وظیفه خواران اشیم خاک را ازینگونه عقدهٔ بسیار در کار می افتد و فراوان حادثه پیش می آید و در هر گردش سپهر کبود هزاران نوائب باز بسته و در هر نورد چرخ چنبری صدها نیرنگ نهفته و از مردان معارک استقلال که باستکمال مراتب الیقین کوشیده اند مانند کوه پای حال در دامن ثبات کشیده بهیچ باد از جا نروند الناسب آنست که هنگام وصول مصائب و نزول نوائب چو در امواج خیز نومیدی نیسر ند و معتبر تدبیر بدست آورده از رنجهٔ حدثان بکنار عافیت و امان برسند **مثنوی** چو گیرد صرصر آفت وزیدن ❊ نباید همچو کاه از جا پریدن ❊ نه آن باشد که در دامن کشتی پایی ❊ بسان کوه باشی پای برجای ❊ بصبر اندر صدف باران شود در ❊ بصبر از لعل و گوهر کان شود پر ❊ بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب ❊ شود نه ماه را ماه جهانتاب ❊ بالفعل بیخرد که هادی گم کرده راهان کوی حیرت ست چنان رهنمون میشود که جوان ملاح که در شیوهٔ رهبری و شیوهٔ گام شناسی یکتاست کمر یاوری محکم کرده راهی سر کند که بسراغ منزل مقصود توان برد چون بتوفیق الهی بدان سرزمین فائز شویم بهر رنگ که وقت تقاضا کند زبان تدبیر بر بام مقصود رسانیم ملکزاده بصوابدید پسر وزیر احمال و اثقال اسباب دولت و سامان اقبال هر چه در حیطهٔ تصرف داشت همه بر سالکین راه بابت افتقار ایثار نمود و بلباس خاکساری و کسوت بینوائی تن در داده بدنبال دلیل جادهٔ پیمای مسلک امید شد چون برکنار رودی پیوستند معبر پدید نبود ناچار ساعتی چون نقطه در دائره توقف نمودند چون ملاح شاخی چند از درختی بریده جاله ترتیب داده ملکزاده

بار فیقانش ازان آب مواج در کمال آسانی گذرانید و ازینجا سر رشتهٔ پی بدست آورده راهی سر کرد و پس از
طی فراوان مسلک عناد طریق لغب سراغ بر در صومعه که معبد مهربانو بود بر دمیجر دیکه بدان مکان سعادت نشان فائز
شدند موکلان مهم ضیافت بقانون غریب نوازی و مهمان پروری جوانان غربت زده را بالضیافت خانهٔ خاص
رهنمون گشتند و آنچنان که درخور بود مواد اکل و شرب مهیا ساختند و بقاعدهٔ میزبانان کریم نهاد مراسم
دلداری و مراتب اعزاز مرعی داشتند جوانان از رنج راه بر آسودند و بنجار اتیکه بسبب حرارت آفتاب و حرکت
مفاصل در دماغ صعود کرده بود از شربتهای سرد و گوارا فرو نشست و خواهی که از ممر سوء هضم منتشر شده بود فی الجمله
فراهم آمد پسر وزیر از متصدیان مطبخ و متکفلان ضیافت پرسید که بانی این نعمت کده کدام یکی از خداوندان
خیر و سعادت ست و بدین غریب نوازی و مسکین پروری بر ارباب توفیق که بر سر آمده که بادرویشان که از راه سیاحت گرد آفاق
بر آمده ایم در هیچ مرز و بوم باینهمه نیکبختی و کرم هیچ یکی را از زمرهٔ ملوک و ارباب دول متصف نیافته ایم جوانی از امینان بتعهد
بپاسخ نموده گفت خداوند این خیر خاتون جهانست مهربانو نام که صیت نوالش چون آوازهٔ جمالش ز قاف تا قاف
عالم رفته و فرمانده‌یان آفاق در آرزوی رخ همچو مهش در هر گوشهٔ بساط گیتی شه مات گشته اند ملکزاده چون نام
جانان گوش کرد بیکبار از هوش تهی شد و بسان سایه بر خاک زمین نقش گشت پسر وزیر بجهت آنکه حرف راز بر صفحهٔ
اعلان نقش نبندد فراستی بکار برده فی الفور لغل بازگونه بست یعنی گلابی طلب کرده بر روی ملکزاده گفت آیا
دانائی در بمدینه باشد که علت صرع ازینجوان زائل گرداند درین گفتگو این مقدمه را پسر گرده از روی تجاهل باز پرسید
که مهربانو کیست که درین صومعه تن بگرد ریاضت شاقه در داده چون بمجاق کاستن چهرهٔ رنجش گذاشته آنجوان
خالی الذهن قصهٔ حالش را از آغاز تا انجام باز گفت ملکزاده از استماع این کیفیت که هنوز مخزن ناموسش
باینهمه هرج و مرج از دست تطاول روزگار مصون و کالای عزتش از ذلت دست برد رهزن دهر ایمن و محروس ست
جانی تازه یافت و از سراسیمه روی تیه نومیدی نجات یافته دست بفتراک امید زد و سر عجز بکمال نیاز بدرگاه
ایزد کارساز بر خاک منت نهاده منتظر آن شد فرد لطف الهی بکند کار خویش ٭ مژدهٔ رحمت برساند سروش ٭
متعهدان مهمات مهمانخانه بس انقضای مراتب ضیافت و ادای آداب میزبانی حقیقت حال جوانان تازه رسیده را با
قاعدهٔ مستمره بوساطت محرمان حریم قدس بعرض مهربانو رسانیدند آن سرو بوستان عصمت نی ساده لوح کشاده جبین را

تعیین فرمود تا در خدمت جوانان شتافته بر آداب حرکات و سکنات و قاعدهٔ قعود و قیام هر کدام و طرز تناول
طعام و سلوک مصاحبت و معیشت با یکدیگر وقوف یابد و بی زیاده و کم بعرض ملکهٔ عصمت قباب رساند آن عورت
بر کیفیت معاش اینها مطلع گشته بعرض رسانید که پنج تن اند شخص اتفاق را بمنزلهٔ حواس خمسه فراهم آمده و بر همه بکسوت
خاکساری تن در داده خود را در راه ریاضت بتسلیم نموده در انجمن هر پنج تن با همدیگر در سلوک معاش طریقهٔ مساوات
مسلوک میدارند اما در خلوت یکی از اینها که تمکین و وقار بیشتر دارد دلبسام شد کامل نسبت بمریدان راسخ العقیدت با آن
چار دیگر سلوک مینماید مهربانو را چون بر اوضاع و اطوار جوانان غریب اطلاع حاصل شد پی ببسر کوی آشنائی بر دود ا
که آن مهجور کوی عافیت خود را رسانیده سوز دیگر بجهت مزید احتیاط پارهٔ از فواکه در خوانی ترتیب داده گوشهٔ
از مقنعهٔ خود که ملکزاده آنرا دیده بود پاره کرده بر روی خوان انداخت و بدست همان عورت ساده نقش نزد
جوانان فرستاد ملکزاده چون گوشهٔ مقنعه را دید چنانچه از بوی پیراهن دیدهٔ پیر کنعان نور یافته بود از سر نو جان
یافت و بی اختیار سیل سرشک از چشم خونبار روان کرد پسر وزیر فی الفور حائل از گلهای یاسمین بلطافت هر چه
تمامتر راست کرده انگشتری ملکزاده را در ان تعبیه نموده بی آنکه عورت التعب انتظار رو دهد تفویض کرد و عذر
نخواست که بادرویشان غیر ازین دستی نبود بحکم آنکه از قلندر سبزه و از خرس موئی قبول خواهند فرمود و این حمائیلست
که در حین مسعود و ساعت سعید که نظرات فلکی در کمال سعادت بود ساخته ایم و دعاهائی که از آغوش اجابت
بر آمده بران دمیده ایم تبرکا نگاه دارند و از درگاه الهی مستدعی آن باشند مهربانو آن انگشتری ملکزاده را از غایت
شوق خواست که چون نگین در خاتم حدقهٔ چشم بنشاند و از بسکه رقت آگین بود از عهدهٔ ضبط خویشتن بر نیامده بگوشهٔ
فراغت نهالی بگریست و قلم برداشته کلمهٔ چند مشتمل بر کیفیت حال زهد و مفارقت الی الآن و تتمهٔ ایام مهجوری و سلامت
ماندن گوهر ناموس از دست برد رهزن دهر بنگارش در آورده خفیه در خدمت ملکزاده فرستاد ملکزاده چون نامهٔ
جانان بدست یافت از مستی شوق بیکبار از دست شدن با فاقت آمد بر مردم دیده نور تازه حاصل کرد و مهر از
سرش برداشته بمطالعه در آورد و عنوان نامهٔ مهر انگیز بدین نمط حسن گزارش یافته بود نظم گوهر مخزن اسرار همان کی بود ٭
حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود ٭ از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح ٭ بوی زلف تو همان مونس جانست که بود ٭
کشتهٔ فرقت خود را بزیارت دریاب ٭ زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود ٭ روزگاری پیوسته درین کمین ست و فلک همیشه در فکر

شعبدهٔ تازه و فرصت چون بخت در کمال کوتاهی شیوهٔ مردمی شایان خردمندی آنست که پیش از آنکه عدو از گران
خواب غفلت بیدار شده شیشهٔ نام و ننگ شما بر سنگ رسوائی زند شبستان ناموس خود را بشمع غیرت منور سازید و از آنکه
تا حال گل ناموس از صرصر حوادث پژمان نگشته مراتب شکر بتقدیم رسانیده فلک را بشکایت در شورش نیارید ملکزاده بمضمون
نامه وقوف یافته در جواب بدین دو کلمه اکتفا نمود اگرچه ازین ساتیلی لباس یعنی سپهر کبود که رخت سور ما را در خم خویشتن فرو
برده بیکبار ماتمی کبود و در بوزینه ما تسخیر کرده عیش را منغص گردانید شکایتی داریم که پایانش پدید نیست و از تو خود را بهم زن
خانمان عافیت چه شکوه و گله هم عشق تو گردن دل بکمند جنون بسته و هم عقل تو پای جان بسنگ ملال شکسته چه اگر آن عورت
البلیس شیر را که افعی وار قُم از نیش مکافاتش جان بر نمیتوانند شد و پیش خود جا نمیداد بدین خواری سرگردان دیدهٔ ادبار
نمی شدیم و با اینهمه سیه بختی در سیه چال رسوائی بروز سیاه نمی نشستیم لیکن از انجا که پای قضا و قدر در میانست از عمرو
و زید لبریز شکایت بودن عقل معامله شناس تجویز نفرماید فرد خون میخوریم لیک نه جای شکایت است ؛ روزی ما ز خوان
ازل این نواله بوده ؛ اکنون دل قوی دار و میدم منتظر لطف خدا باش که تا از پردهٔ غیب چه بمنصهٔ ظهور میرساند چون رسول
نامه سوی مهربانو برد ملکزاده از رفقای خود جوان نجار را طلب داشته گفت که اگرچه درین سفر سراسر صعوبت و خطر
و شدائد و عوائق که بشما دوستان رو داده زیاده از حوصلهٔ احصا و بار احسان عزیزان پشت جانم را خم ساخته
لیکن امید یک یاوری دیگر که مخصوص ذات شریف تست آنست که تختی بدان خاصیت که چون سریر سلیمان در هوا شتابان
شود بسرعت هرچه تمامتر بسازی و بدان وسیلت بسان کشتی نوح ازین طوفان حدثان بجودی مقصود فائز گردی
نجار گفت ای ملکزاده ما همه که در روز نخست از خانمان دل برداشته کمر رفاقت ترا بمیان جان بسته ایم تا پیکر
هیولانی متلاشی نگردد و قالب استخوانی از هم نپاشد از خدمت پهلو تهی نکنیم این بگفت و زمین عزت را بلب
ادب بوسیده بسوی صحرا شتابان شد و در چارسوی طلب بجستجوی مطلب بسان باد شتافتن آغاز کرد تا آنکه
بپای درختی رسید که از چوبش تخته که به پرواز آید توان ساخت امّا ماری سیاه از سر تا دم بسم هلاهل اندوده به تنهٔ آن
درخت پیچیده بمحافظت و حراست میپرداخت نجار چون آن مار را موکل درخت دید پیش دست بر کمر با ادب ایستاده
زبان بمدح و ثنائش بکشاد مار بزبان آمده گفت کیستی و چه حاجت آورده نجار کیفیت واقعه بی کم و زیاده باز گفت
و در اسعاف و انجاح حاجت خود ازو استمداد نمود مار بفرمان ایزد توانا که ببارگاه جلالش مار و مور یکجا قیام ورزند

تنهٔ درخت رها کرده بگوشهٔ فراغت اجازت داد تا بقدر احتیاج شاخی از ان درخت ببرید و بتیشهٔ سحر پرداز را
کار فرموده تختی در کمال زینت ترکیب که همپایهٔ عرش جمشید تواند شد تراشید و در اندک فرصت مرتب ساخته در
خدمت ملکزاده آورد و اتفاقاً در موعود مهربانو نیز روز باقی بود ملکزاده که از اضطراب جان بلب نشسته چشم انتظار براه نجار
باز داشت و از غایت غم هر نفس را النفس و الیسین میشمرد از رسیدن نجار و آوردن عرش پایهٔ انشاط فرا ترک کرسی
نهاده جبههٔ نیاز بر خاک منت سود و جواهر گرانمایه در حلبدوی چنین خدمت سترگ به نجار انعام فرمود و بوعدهٔ آن
روز چون سلطان انجم بر اورنگ فیروزه رنگ سپهر جلوس فرموده جشن جهان افروز ترتیب داد هوشنگ بشادمانی
وصال مهربانو بزم رنگین که غنچهٔ انجمن فردوس را از تماشایش حیرت می افزود منعقد گردانیده نوئینان مدار و خوانین مکار
دولت خود را استدعا نموده و سائر اسباب انشاط و مواد مسرت که شایان جشن پادشاهان باشد مهیا گردانیده صلای عام
در داد و بشکوه خسروی و شان جمشیدی فراز تخت دولت شده مهر از سر گنجینه برداشت و به بخشش زر و جواهر جهانی را توانگر ساخت
گردش جام چون گردش چشم نوشین لبان غارت هوش میکرد و نغمهٔ انشاط آفرین چون نوای قمری جان نوازی مینمود و نشاط از
هر گوشهٔ بساط لبسان در خم جوش مینیرد و زمزمه بر فرس طنبور سوار شده به ترانهای مستی انگیز راه خرد میزد اگر فی المثل غم از ان
محلس مینو طراز گذار میکرد از سر خوشی باده طرب شادی مرگ میشد چون ملکزاده اطلاع یافت که هوشنگ از نشه مغرور کار خود
بوده مانند غافل منشان مست جام خوش وقتیست و نقد آگهی را بنای و نوش در باخته گوش هوش بسان سر مینا بپنبهٔ غفلت
آگنده دارد فرصت را غنیمت دانسته بظل عنایت سبحانی در آمد و بهوای توکل که وسیلهٔ افتتاح ابواب مقصود است دست افرا
بران تخت نشست و چار یار را که چار رکن دولتش بودند و شخص اقبالش را بمنزلهٔ چار عنصر پیش خود نشاند بحکم ایزد بیهمال آن
عرش اقبال که همای اوج سعادت بود بسان سریر سلیمان بپرواز آمده در حینیکه مشاطگان نو آئین کار صبا کردار گل آرائی
و سنبل پیرائی زلف و رخسار مهربانو پرداخته و آن مهر آسمان غنج و دلال را مانند نازنینان بهار بر هفت کرده بر مسند
دولت متمکن گردانیده بودند و حمائل گل و تسبیح مروارید بگردنش آویخته و پنجهٔ دست از حنا چون پنجهٔ مرجان گلگون
ساخته و آن پیرزن که مهربانو را بدام فریب گرفته بود در پیش استاده مانند میمون پیر رقص میکرد و از غایت انبساط پای
میکوفت و نقش عروسی میخواند در صحن صومعه فرود آمد پرستاران و خادمان از معاینهٔ انحال غریب بیمناک گشته
بسان بنات النعش از هم پاشیدند و مشاطها مستغرق لجهٔ حیرت شدند و چون پیکر دیوار خاموش ماندند مهربانو مجرد

نگاه بر جمال جهان آرای ملکزاده چون باد سبکروح از مسند برخاسته دست آن مدمه ساز که آتش فتنه از زیر سرش باشتعال آمده بود بجابکی گرفت و بران تخت اقبال بر آمد پیرزن چندانکه همدم ناله و همنفس فغان شد سود نکرد و تخت چوبین چون طایر فرخ بال اوج گرا گردیده کرسی کردار بهوای عرش برین سر گرفت و ناگاه در هوا محاذی سر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط بکمال بیغمی نشسته از شوق وصال مهربانو لب ته آسا دهن بخنده طرب باز داشت و مانند گل از چمن مسرت و ابتهاج شگفتگیها مینمود گذشت و اهل مجلس آنرا دیده از لبس غرابت هم آغوش حیرت گشتند تا آنکه لیپر و زیر آن عجوزهٔ ناپاک از تن جدا ساخته خونچکان از آسمان بر زمین هلاک کرد و راست بر صورت هوشنگ خورد و تنش در وسط مجلس افتاد برخی از اهل انجمن فی الفور رو بفرار نهادند و دانستند که بلای بزرگ از آسمان فرود آمده و بعضی از روی انبساط برخاسته بگوشهٔ فرار فتند و متامل گردیدند که این قسم نادره را چه تصور توان کرد هوشنگ بیز پای ثبات آزده سر استقلال بیرون کرده از تخت بزیر آمد و سخت بیمناک شد در اثنای این حال قیسان صومعه مضطرب و مضطر آمدند و بانگ تظلم بلند کرده برخرابی معامله آگهی دادند که پنج تن از درویشان خاکستر پوش بر تخت چوبین نشسته ناگهان از بلوا الصومعه فرود آمدند و مهربانو را با آن پیرزن فاکیش بران تخت نشانده باز بهوا الصاعد نمودند نزول و صعود تخت چون لمعان برق در طرفة العین واقع شده که گشکداران و سلابران آگاهی نیافتند مگر بعد ازان که کار از دست شده بود هوشنگ از استماع این خبر مصیبت انگیز دیوانه شد و فرمان داد که برق اندازان برق شتاب و باندازان باد کردار از چهار طرف بدوند و بصدمات بان و تفنگ تخت را از هوا بر زمین فرود آرند چون تخت مانند تیر از شصت قضا جسته از دست رفته بود چندانکه سعی کردند شگوفه نقیاد و فائده بران مترتب نگشت ناچار بجیب خسران فرو برده انگشت حیرت خائیدند و بزم سور بماتم مبدل گشت و بجای نوای نغمه فریاد و نوحه برخاست و بجای بادهٔ ساغر دیدهٔ هوشنگ خون دل جوش زد مثنوی

در چرخ بین گرم و سرد ش ÷ صد بوالعجبی بهر نورد ش ÷ از راز جهان جریده بگشا ÷ از هر بن موی دیده بگشا ÷ بینای خط زمانه میباش ÷ حیران نگار خانه میباش ÷

ملکزاده بکامیابی و کامرانی و فرخی و فیروزمندی بدیار خویش فایز گردیده خورشید وار بنور مقدم خویش شهر قنن را چون بزم فلک نور آگین ساخت و اصحاب را در خور ارادت و اخلاص نوازشها فرمود و هر کدام را باندازه رتبت

ومرتبه حال الکائی در وجه یتول مرحمت کرده مرخص گردانید

داستان فرو رفتن بهرام هاروت وار در چاه بابل بلا از رنگ عشق زهرهٔ ماه سیما

طوطیان نطق پیرای بساتین سخن روایتی تازه ازین دیر کهن چنین آورده اند که در ولایت بنگاله که الکائی ست از ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان اورنگ آرائی بود که کاخ خسروی را بر کرسی معدلت اساس نهاده و چمن پیرائی الصفتش شاخ ستم را بتیغ فنا آب داده بار عیت و سپاه آئین مراعات مرعی داشتی و با وضیع و شریف طریق مدارات مسلوک ساختی پسری داشت بهرام نام در کمال نیکو منظری و زیبا روی در خدمت معلم دانا فنون شریف کسب میکرد و علوم غریبه تحصیل مینمود دختر وزیر زهره نام با بهرام همدبستان بود و بمقتضای حداثت سن و مزاج طفلی هر گاه از تکرار درس فراغ حصول میشد ببازی میل می کردند و بوسیلهٔ ملاعبت در میدان استیناس کتازی مینمودند تا آنکه کثرت موانست و مصاحبت و ام منجر بمحبت شد و روابط وداد فیمابین استحکام یافت چون مدتی برین تیره بگذشت آفتاب عشق از مطلع حال سر برزد و شعشعه ازان بروزنهٔ دل تافت و تتق حجاب از پیش نظر مرتفع گردید و فی الجمله نقش این سودای نهفته بحکم آن مصرع که عشق و مشک را نتوان نهفتن ÷ بر دیباچهٔ اعلان مرتسم گشت تا قدم بر بساط بلوغ نهاده بودند صفحهٔ احوال از رقم ملامت و طراز صمت ساده بود چون مراتب هولت و نادانی طی کرده بسر حد افاقت و تکلیف رسیدند از هر طرف سخنگویان برخاستند و پنهان ابواب نصایح و مواعظ مفتوح ساختند از انجا که از عهد طفلی رشتهٔ محبت بگردن جان هم پیچیده بود و بادهٔ عشق در ایاغ دل جوشیده در رغم موعظت پذیرای گوش اجابت نگشت ناچار گردن به بار ملامت نهادند و بانگ زمانی از گفتگوی مردم فتنهٔ خفته چشم باز کردن آغاز نهاد و رشتهٔ عشق چون طرهٔ دلدار روز بروز تابدار شدن گرفت و وزیر بعقیده که مقدمهٔ رسوائی و سنگ شیشه شکن ناموس ست آگاه گشته زهره را چون گوهر در صدف حجاب نشاند و از رفتن دبستان که فی الحقیقت دار الشفا بیماران عشق بود بکبار ممتنع گردانید بهرام که پیوسته در مکتب محبت درس عشق با و تکرار مینمود چون او را ندید مضمون عقل فراموش کرد و از علم خرد بی نصیب شده اظهار بیطاقتی نمود و همچنین زهره پردهٔ صبر دریده بقانون جنون چنگ در دامن

اضطراب بود از آسمان اصطبار بر زمین اضطرار افتاد و روزی فرصت یافته لاابالی وار بسوی مکتب شتافت
و از امتناع پدر حسابی نگرفته نزد بهرام آمد و سبق شوق از سر بخواند بهرام نیز جفاییکه از مر مفارقتش دیده بود
باز گفت هر دو بیدل از جوش باطن یکدیگر را در آغوش گرفته بر خرابی دل گریستند و از چشمه چشم رود اشک
روان گردانیدند رفیقان کیفیت حال و شیفتگی مقال ایشان بسمع وزیر رسانیدند وزیر از استماع تیره بر شده از خشمناکی
بسان طبع نا برجو پیچیده و زهره را از مکتب طلبداشته در حجره تنگ تر از روزی درویش با هزاران وبال و ناکامی
محبوس ساخت و چندی از پرستاران بی آزرم گزنده خوی ناگوار موکل گماشت و فرمان داد که از رهگذر اکل و شرب تنگ
عیش کنند و بستر و بالین منحصر بر حصیر گردانند و در هیچ امر وقع و وقارش ننهند و خود در غایت ملال و اندوه بملازمت
سلطان رفته بتکلیف ادب و رعایت آداب بندگی ناچار بمهمات دیوانی پرداخت و در امور وزارت خوض کرد و
پادشاه چون آثار ملالت و آیات کدورت بر ناصیه وزیر آشکار یافت و چین پژمانی گل خاطرش و غنچگی دل باز پرسید
وزیر بقاعده راه شناسیان ادب بپایه سریر بوسیده معروض داشت که در عهد دولت مهد حضرت جهانبان ستانی
یزدان که معمار عدالت جهان خراب را یکسر بتعمیر فرموده و از نسیم خلقت ازهار امید گیتی شگفته صعوه بر بال عقاب
آشیان میگیرد و بره از پنجه گرگ موی خود را شانه میکشد شاهزاده رخنه رسوائی در شور ننگ و ناموس من انداخته
کرده و دم تباک عزت بجان و دل کوشیده اگر سوابق خدمت و لواحق طاعت منتج این ثمره است سزاوار این مزاست و
الفضا شاه نیز این نصیری را در ایام شباب شایسته چنین شناعت و قابل این قباحت شناسد داوری پیش که برم
و در کار خود گر داد او کنم بیت با سیر اختر و فلکم داوری بسی ست ✣ الفضا شاه باد درین قضیه داورم ✣ پادشاه را
از استماع این حکایت شکایت دریای غضب بجوش آمد و بی آنکه در تحقیق این امر خوض کند قول وزیر را بالتصدیق
نموده در باب اخراج بهرام حکم ناطق و فرمان نافذ بشرف نفاذ رسانید بهرام از حکم قضا توام مجال عذر
نیافته دل بر کربت غربت نهاد و بتهیه اسباب آوارگی پرداخته قدم ببادیه بیکسی سپرد و با این آن کشور از
دست بدریان گرفته سر بصحرا نهاد اقاصی و ادانی شهر از حدوث این سانحه عبرت افزا اندوهگین شده بوداعش
رسیده اشک حسرت از دیده ریختند و دایه که بهرام در ایام رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز بی طاقت شده
او را در کنار کنف الهی داده مرخص گردانید بهرام هنگام تودیع گفت ای مامک مهربان من گرچه بدانچه

کلک

کلک قضا در دیوان ازل بر صفحه ناصیه ما رقم کشیده بحکم آنکه بیت خدا را اندلنست و طاعت نکرد ✣ که بر بخت
و روزی قناعت نکرد ✣ بسی خرسندم و هر چه قسام ارادت از رنج و راحت بنصیبی بدانم ریخته همه را بموقع و
خود را مستحق آن دانسته بمقتضای این مضمون فرد گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم ✣ نسبت مکن بغیر که اینها
خدا کند ✣ از هیچ کس بهیچ راه لب بر شکایت نبستم اما از لطف تو چنان امیدوارم که بجایکی نزد زهره روی
و اگر توانی پیغام مرا بدو رسانی که محبت تو بدین روز نشانده اکنون بهر جا که بخت بد عنان کشد در رفتن بی اختیارم
امروز در باغ فلان درخت بوی آنکه باد رائحه تو بمشام جان رساند و نسیم غباری از کوی تو بچشم دل فگار گرداند
توقف اختیار کنم و فردا سر به بیابان نهم و در کوه و دشت بیاد تو همدم ناله جانگداز شوم اگرچه بفرمان پدر که
توام حکم قدرت و دل بر مفارقت نهاده آواره دشت غربت شده ام اما تو میدانی که از ترشحم سبزه عشق تو بصورت
مهرگیاه روید و هر برگش چون سوسن زبان آور گشته ترانه سنج نام تو گردد و در مرگ و زندگانی از مهر تو گزیری ندارم
درین صحرا اگر غمناکی مرا مجنون بدی آداب عشق از من یادگرفتی و در فنون جنون مرا دانا تر از خود بدانستی اگر بار
هجران نتوانی کشید ناموس پدر نگاهدار و در دیوانگی و رسوائی تنها مرا بگذار اگر ترا هم عشق نشتر عنا بر رگ جان میزند و
محبت سوزنش الماس بلا در جگر میریزد بس شتاب که وقت انیست و الابیت ما برفتیم و تو دانی و دل غمخوار ما ✣
بخت بد تا بکجا میبرد الشهور ما ✣ دایه بهرام را بحفظ الهی سپرده مراجعت نمود و مطلبی وسیله ساخته بخانه وزیر آمد و زیر ب
اخراج بهرام شادمانیها کرده زهره را از حبس بر آورده بود دایه را در کمال آسانی صحبت او میسر شد و پیغام بکام دل
سمت گذارش یافت زهره گفت پنداری که مرا جان در قالب باشد و از حیات حلاوتی لیکن چون عنان اقتدار در قبضه
اختیارم نیست غیر از آنکه بسوزم و بسازم چاره ندارم فرد قالبم اینجا و جان در کوی دوست ✣ خلق را وهمی که جان در
قالب ست ✣ عاقبت جان در ره جانان کنم و بهر خط خود را بدو رسانم اما ای دایه از تو چشم یک یاوری دارم که این نامه را
برق شتاب بجایکه هر جا که باشد بیرون حاضر کنی تا در سر انجام این سفر سعادت اثر حالتی منتظره نماند و بی آفت انتظار
راه مقصود سر کنم دایه اقبال انمعنی نموده زود برخاست و اسپیکه چون زرده آفتاب از مشرق تا مغرب بیک
جولان بر کره خاک میگذشت و مانند یک اندیشه بیکدم مسافت گیتی طی می نمود فرد جهان نوردی
کامروزش را بگیری ✣ بعالمیت رساند کاندر و فرداست ✣ بر درگاه وزیر حاضر ساخته زهره را از آن

سهیل یمن خبر داد زهره مشتری منش تیر دانش رحمن فرصت رخت مردانه حیت بر قامت خود درست کرده از راه تدبیر سبلغی جواهر گران سنگ از خزینه پدر بجهت زاد بر داشته در پردهٔ شب از خانه بر آمد و بر ان ختلی فلک خرام گیتی نورد چون ماه دو هفته بر آمده بسوی آن بیدل که دلش را اسیر زلف چون بخیر خود داشت مانند صبا بسوی چمن روان شد بهرام که دران شب دیجور که تیره تر از کوکب بختش بود دلبسان سرو بیکبار استاده انتظار شمشاد خود میبرد و بیاوری نسیم صدای سم سمندش از راه دور و مسافت بعید اصغا نموده دو اسپه باستقبال شتافت زهره بهلال ابرو چون روسط شب بهرام را مانند آفتاب بر اسپ آسمان پیما تابان دید از هول ظلمت تنهائی دل را بجا آورد و هما نجا از لب شوق آغوش کشاده بارگی براند و بهرام را بکنار کشید بهرام با وجود آوارگی غربت و رسوائی کربت چنان نشاط امند و مسرت سنج گشت که گوئی بر ملک سکندر و جاه جم کامیاب شد وسکه دولت هفت اقلیم بنامش زد القصه از انجا هم از بیم وزیر چون صبا و شمال گرم عنان گشته تا سه شبانروز بیک تیره اسپان گلگون نژاد را تاختند روز چهارم **بیت** سحرگاهان که زد چرخ مکوکب * ز زرین کوس کوس رحلت شب * بر چشمهٔ ساری رسیدند که در میان سبزهٔ مینا رنگ بسان چشمهٔ مهر در کشت سپهر سید خشید و چون آئینهٔ دل نکیجتان از کدورت پاک و مانند تبسم نوشین لبان شیرین و شکرناک فی المثل اگر خورشید خاوری در وجا کرد از اثر برودتش بلرزه افتادی و نیشکرا ز رشک عذوبتش همه تن آب گشته در بند حیرت ماندی **مثنوی**

منور همچو چشم تیز بینان * مصفا چون دل خلوت نشینان * رسیده عمق او تا گاو و ماهی * نموده همچو عینک در سیاهی * بکسب لطافت آب حیوان * در و گشته چو در دانه نشینان * چون آثار ماندگی و کسل در اعضا و مفاصل آن پری پیکر پدید آمده بود ناچار از خانهٔ زین بر آمده بصحن آن سبزه خرامید و چون گل دم آبی ازان چشمه خوشگوار بخور دو زمانی هر دو چون ماه و مشتری در برج سعادت دران مکان بینو نشان باهم قران گردیدند و از اهتزاز نسیم و اعتدال هوا و طراوت گیاه آن گلرخ را میل استراحت پدید آمد و نرگس چشم را مانند غنچه بهم بسته سر بر بالش پرنیان سبز نهاد بهرام او را از خواب شیرین بیدار ساختن و از استراحت باز داشتن نپسندیده آهسته برخاست و از بیم دنباله دوان اسپ سوار شده بنا بر احتیاط قدمی چند پس آمده و لشبهر نموده بر تلی ایستاد تا اگر کسی از دنبال گیران را بدین سمت گذار افتد و غفلت که سرمایهٔ نکبت ست واسطه گرفتاری گردد قصد را اندو در گره

برخاست و از میان گرد سواری پدید آمد بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گره از روی کار واشگافد باره را پیشتر رفت اتفاقا آن سوار از جملهٔ لشکریان وزیر که بجهت تفحص زهره بهر سو شتافته بودند جدا افتاده بدین طرف واقع شده بود از دور بهرام را شناخت و بقصد ش بیحابا اسپ را بر انگیخت و بانگ بر زد که ای عیار پدر بیزار از ان ماه خبر باز ده و گرنه حالی سرت بنهنگ خونخوار سپارم و با خاک ره برابر نمایم بهرام را ازین سخن نایرهٔ غضب باشتعال آمد و بچابکی هر چه تمامتر عنان ختلی عقاب آهنگ را بسویش سبک ساخته بگران رکابی در رسید و تیغ هندی مغفر شگاف چنان بر سر آن تیره اختر فرود آورد که چون خطفهٔ برق در چشم زدن از میانش گذشته خرمن هستیش را با آتش فنا سوخت و اسپش چون خانهٔ زین را بی خانه خدا خراب دید در رنگ خانه بدوشان بیگه اردی اختیار نمود بهرام چون کار خصم بد سر انجام را با نجام رسانید بجانب زهره متوجه شد از انجا که سپهر مشعبد از پردهٔ نیلگون خواست تا ساعت بازی دیگر بیرون آرد و هر لحظه بر تختهٔ زبرجدین شعبدهٔ تازه بر انگیزد و بازی دیگر در کارش کرد **مثنوی** انگیخت مشعبد زمانه * نقش عجب از طلسم خانه * ناگاه غمی بهم بر آمد * تاریک شبی ز در در آمد * فی غم که محیط عمر کاهی * فی شب که جهان جهان سیاهی

رسیدن سنگ تفرقه ازین آبگون حصار بر آبگینهٔ جمعیت آن دو بیدل و ریختن می مراد هر دو بر خاک ناکامی و افتادن زهره بدیار غربت و بر آمدن بر اورنگ فرمانروائی و غرائبی که درین مدت بد و رو نمود

درهنگامیکه بهرام متوجه پیکار خصم تیره روزگار بود پری رخ بیدار شده بهر سو نگاه کرد از شاه خود نشانی نیافت و از بیم تنهائی زورقچهٔ سبر اد در گرداب بلا دیده باضطراب تمام در خانهٔ زین در آمد و بیک نظر بهر طرف روان کرد از دو سوار پدید آنرا بهرام تصور کرده از دنبال تاخت چون نزدیک شد از نیکه او را تنها گذاشته قدم براه نهاده بود سپهر خشمناک گشته جبین بر جبینش ساخت و گفت من انگاشتم که همدرین زودی بر تو گرانی آورده ام و از صحبت من ملول شدی آخر بگو که چون منی را در چنین صحرا بدام بیکسی پیچیدن بیکبار از کوی مهر و مهربانی پهلوتهی کردن آئین کجاست جوان بشیرو صدای سم اسپش شنیده به پیش نگاه کرد زهره چون ولیش بدید بوی آشنا بمشامش نرسید ناچار بکمال یوسی آسیمه سری

باز بجانب چشمه مراجعت نمود بهرام سیه بخت ازان طرف بر چشمه آمده همان سوار غول کردار را که زهره آنرا بهرام
خیال کرده بود از دور دیده بی تامل اسپ برق رو را گرم عنان ساخته بدنبال او روان شد زهره هنگام مراجعت که
ستارهٔ طالعش در رجعت بود در اثنای راه به پناه درختی گذشته با بهرام صورت تلاقی نیافت و بر سر چشمه رسیده
با بخت بد دوچار گشت و چون خشک مغزان جنون زدگان گرد چشمه بجست و جویش پویه آغاز کرد و فریاد بنیاد
نهاد چون از هیچ سو صدای امید بگوشش نرسید از بیمناکی دلی که داشت در باخت و مانند زلف خود پریشان
خاطر گشته راهیکه از منزل مقصود بر کران بود سر کرد و از دیده سیل خون بکشاد و از سوز دل فغان فلک
شگاف بر داشت و دران صحرای خونخوار و بیابان بلاخیز با هزاران آه و دردناکی و بیچارگی میرفت تا آنکه بانوی
چرخ بحجاب مغرب فرو شد و شب پردهٔ ظلمانی گرد آفاق فرو هشت و روزگار بر وا ز طرهٔ تار تیره تر شد از سایهٔ خود
هراسیدن گرفت و هر برگ گیاه اژدهای جانگداز بنظرش می در آمد آنچنان ماه گل اندام که اگر برگ بر بدن رسیدی
از بس نازکی نیلوفر گردیدی از مسند ناز و چار بالش اقبال برخاسته و از خانمان آواره گشته و از خادمان و
پرستاران جدا مانده و از خورد و خواب بیگانه و بی همدم و همراز و بی دلیل و چاره ساز در شب تار و دشت
هول انگیز به بیابان بلاجوش مرگ خیز سراسیمه و سرگردان بهر طرف افتان و خیزان میرفت با اینهمه زخم
مفارقت مطلوب خون دل از پردهٔ چشمها چکیده و پرکالهٔ جگر براه دیده بیرون تراویده و رشتهٔ
عشق با هزاران نوائب در گردن جان پیچیده با آه آتشین جگر گردون می شگافت و آتش جنون
چون شجرهٔ کلیم از سر تا پایش شعله میزد گاه بیاد بهرام نوحهٔ جانکاه بر میداشت و گه بتنهائی و غربت خود دامن
دامن گهر از دیده می افشاند **مثنوی** از هر مژه اشک آتشینی + میریخت بهر گل زمینی + میکرد خروش بخود دانه
میریخت سرشک دانه دانه + هفت شبانروز برین تیره مسافت بعید و راه دراز که چون زلفش همه تیره و دلگیر
و پر پیچ بود قطع کرده هنگامیکه صبح ثانی از جور روزگار ستم کیش که گلویش را بجرم تبسم در طشت زرین به تیغ جفا
بریده نفس ملتئم در حوالی شهری که بناهای عالی و عمارات رفیع میداشت رسیده از دیدن آن معمورهٔ فی الجمله صعوهٔ دلش از
صعود اوج هموم فرو شده بکنار رودبار رفت و آلایش غبار راه از چهره شسته بحجت آنکه بیگانگان را در کوی
رازش راه آشنائی نباشد بتازه روئی روان شد چون بسواد شهر در آمد شاهزادهٔ آن مرز و بوم که همت صیادی تقیید

احرار صحرا العینی لتسخیر وحشیان دشت پیما گماشته با چندی از خواص میرفت ناگه گرفتار و دچار شد و
از کمان ابروان عنبرینش تیر جوشن شگاف مژگانش بدل خورده بتیغ عشق بسمل گشت چون خود صید شد هوای صیادی
از سر بیرون کرده مانند مقیدان سلسلهٔ جنون از حرکت ساکن ماند و ازان بیدل پرسید که بدین شکل و شمائل که در چاه
زنخدانت یوسف کنعانی بار زوز ندانی میشود و در پیش خال هندویت عزیز مصری خط غلامی میدهد بسان آفتاب
عالمگیر یکتنه بکجا میتازی و بدین حسن و لطافت که بهار در برابر چهرهٔ نگارینت حکم گیاه خمول دارد از کدام مرز ماه خیز میری
زهره از راه خردمندی اضلال لب بپاسخ نکشاد و بمقتضای این منظومه **مثنوی** ضمیر دل خویش نهانی تو و هکه هر که
خواهی توانی نمود + ولیکن چو پیدا شود راز مرد + بکوشش نشاید نهان باز کرد + در شادروان زبانش او شاهزاده که شگفته
حسن گلوسوزش بود بآسانی از سر و انشده دست استبداد بدامانش نزد زهره چون خود را هاروت وار در چاه فتنه و بلا
ناچار گلگون زبان را در میدان پاسخ جولان داده بنرم گفتاری و شیرین سخنی سر کرد که ای خسرو عهد جوان غم هم و
عزم مکانی دارم قضا را در اثنای راه بدنبال صیدی تاختم و از یار خود جدا افتاده دیگر برفقا نه پیوستم و اکنون
بر جناح استعجال قطع مسافت میکنم تا باشد که خود را بمنزل مقصود افگنم شاهزاده گفت بهر تقدیری کلبهٔ احزان این
مشتاق بنور قدوم میمنت لزوم خود منور ساز و میل کردن با حضر بنواز چون زهره دانست که دل جوان چون
هاروت در چاه زنخدانش فرو شده و طرهٔ پر چین مشک آگینش کمند گردن جان او گشته بدین شتاب از
دستش رهائی نتوان یافت و متاع ناموس بهرام و بضاعت عصمت خویش بدون حمایت حفظ الٰهی سالم
نتوان برد ناچار برهنمونی خرد مصلحت شناس التماس شاهزاده را باجابت متلقی ساخته تن بمطاوعت در
آری **مصرعه** مرغ زیرک گر بدام افتد تحمل بایدش + شاهزاده از همعنی هو مبود در بند انشراح گشته بدولتخانه
مراجعت فرمود و بآئین شاهان مسافر نواز ببر انجام اسباب ضیافت و مواد مهمانداری پرداخت و از خورهای
در خور و شربتهای خوشگوار چنانکه سزاوار اصحاب دول و ارباب همم باشد مهیا ساخته با چندی از محرمان
همراز و مصاحبان دمساز در خلوت با زهره طرح مصاحبت انداخت و پرسید که با اینهمه حسن دلالت و زیرکی
در پیش قامت شاهدان چین و چگل از بس حسرت چون سرو پا در گل اند چه نامی زهره در همین مقام گوشش غمزه را
به پردهٔ دیگر تاب داده گفت که این غریب تا بخبر دارد انجکم آنکه **مصرعه** بر عکس نهند نام زنگی کافور + خردمند بنجو انند

پس از انکه بساط طعام نوردیده فرش استراحت شرف تمهید یافت خردمند بتکلیف میزبان میل آسایش کرد و شاهزاده خود بحریم حرمت در شتافته دایه را که محرم حرم سرای اسرار بود طلبداشته راز دل در میان نهاد و از رسیدن خردمند و حسن گلوسوزش و مفتون شدن خود بر جمال او حکایت کرد و گفت اگرچه در ظاهر بلباس ذکور آراسته است اما حرکات و سکناتش منافی اوضاع و مخالف اطوار مردانست غالبا از زمرهٔ اناث باشد اگر تجویز یکشبی امشب او را بستر مباشرت بکشم و دل تشنهٔ خود را آب زلال وصالش سیر گردانم دایه گفت ای شهریار لبسان مردان باشند که هنوز لالهٔ رخسار آنها از سبزهٔ نورس آرایش نیافته و تازه بر بساط بلوغ قدم نهاده از رنگ نزاکت ترکیب و لطافت بدن حرکات و سکنات آنها مشابه بازنان باشد یا بکثرت مصاحبت نسوان و مزاولت باطوار ایشان طبیعت که در قول و فعل مصاحبت کسب آداب مجاورت و دیگر خصائل اناث کنند پس نشاید که این جوان البته از دائره مردان خارج باشد و در صورت نبض حال بسبابهٔ امتحان ناسوده و سراغ بسر کوی حقیقت نبرده قدم مبادرت بر بساط مباشرت نهادن عقل معامله فهم بهیچ حال تجویز نمیکند چه اگر دران حین بر خلاف تصور بظهور پیوندد و بر صفحهٔ آرزو نقش مراد درست ننشیند بر آئینه خجالت و انفعال بار آرد و در کم مایه فرصت چنین فعل منکر در اهل روزگار شتاب یافته نکته گیر آنرا وسیلهٔ سخن گردد علی الخصوص که جوان غریب از راه سیاحت بجاها رود و بصحبتها رسد بهر شهر و کشور بار شکایت بر دو دکان حکایت باز کند و بمرور ایام افسانه خوانان و اسمار گزاران در خدمت ملوک و سلاطین باب و تاب نقل کنند پسندیدهٔ عقل آنست که ازین داعیه سر تهی کنی بل بتقدیریکه از گروه نسوان باشد بیرامونش نگردی زیرا که اهل سیاحت و اصحاب غربت را بار رنج بر دل نهادن از بزرگی و کردار بزرگان بغایت بعید است

مثنوی بزرگان مسافر بجان پرورند ÷ که نام نکوئی بعالم برند ÷ تبه گردد آن مملکت عنقریب ÷ کزو خاطر آزرده گردد غریب ÷

شاهزاده گفت ای دایه اگرچه انهمه درر غرر نصائح که بنوک زبان سفتی قابل تحسین ست اما چون کنم که دلم اسیر طرهٔ تابدارش شده و متاع صبر و هوش من تاراج نگاهش گشته دایه گفت اگر ضبط دل مجال نیابی و حفظ النفس نتوانی باید که نخست از روی دانش و عقل در جریدهٔ حالتش متفهم معنی ماهیت کوشی و پی بمغز حقیقت بری انگاه از مطلب خود حرف زنی تا خجالت نکشی

مثنوی تا نگنی جای قدم استوار ÷ پای منه در طلب هیچ کار ÷ در همه کاری که درآئی نخست ÷ رخنهٔ بیرون شدنش کن درست ÷ شاهزاده بنصائح هدایت آگین

دایه پذیره گشته بیرون آمد و با خردمند حرف دوشیزگان سیمین ساق صندلین ساعد در میان نهاد و یکی از پرستاران پری چهره را که چون غزال مشکین در دشت دلبری محبت بمهره ساخته بتعین خلوت استمزاج کرد خردمند گفت ای شاه فریدون فر مرا که مطلبی شگرف و مهمی عظیم در پیش ست با وجود کربت غربت و امان عصمت بلوث عصیان نیالایم و بدرگاه صمدیت ارتکاب بمعاصی نکنم چون ازین تدبیر کاری نکشود و سررشتهٔ مقصود بدست نیامد نقد حالش را از راه دیگر بر محک امتحان زدن و عیار حقیقتش دریافتن اندیشه کرده یکی از ملازمان بسبیل ایما فرمود تا اسباب شنا حاضر آورد و بخردمند گفت که در دولتخانهٔ خسروی برکه ایست که آبش در نهایت لطف و صفا و سرد و گوارا ست و از اهتزاز نسیم و هبوب باد موجش چون طرهٔ مهوشان مسلسل گشته در نیم روز نصف النهار که از شدت تموز آفتاب آثار حرارت در هوا پیدا ست اگر در خدمت خسرو دهر بغسل و شنا توجه کرده آید خالی از لطف نخواهد بود خردمند گفت اگرچه اینمعنی باعث آرامش بدن و انشراح طبع ست اما چون چندین روز و شب علی الاتصال در بادیهٔ تردد تاخته ام حرارت غریزی در جوش ست و از کثرت حرکت سائر اعضا و مفاصل عرق آلود در نیصورت بیکبار خود را آب زدن از آئین حکمت نباشد اگر این عذر پذیرفته ازین تکلیف بنده را برکران دارند گنجایش دارد این را گفت و باستدعای وداع برخاست شاهزاده التماس توقف دو سه روز کرده در باب اجابت مبالغه را از حد برد خردمند تفرس دریافت که اراده چیست بمقتضای مصلحت وقت فی الحال انگشت قبول بر دیده نهاده خود را بر درسالوسی زد و گفت مهربانیهای سرشار خدیو روزگار که زیاده از حوصلهٔ توقع و پایهٔ وقع بنده است آنچنان فریفته که طائر دل هنگام تصورهای از دام بندگی اینجناب دولت پر و بال را و بال جان می پندارد اگر علاقهٔ احمال و اثقالها بند حال و علاوه حرمان ازین سعادت غیر مترقبه نمی بود بر خاک این آستان اقبال آشیان طرح بندگی ابدی انداختم شاهزاده ازینمعنی بغایت نشاط آگین گشته مقرر ساخت که هنگام که شیر گردون از بیشهٔ خاور برآید شاهزاده شیردل باتفاق خردمند عنان توجه بشکار شیر معطوف ساخته هر دو در معرکه شیر افگنی دست آزمائیش بکشایند شاید که درینصورت بخیه از روی کار آن غزال عنبر افتد و آنچه در ظرف اوست بیرون تراود چون قراول صبح از سپیده دم گرد آفاق دام نور بچید و شاه انجم در صحرای سپهر بجهت شکار شیر گردون عنان توجه سر داد خردمند از راه خردمندی پیش از شاهزاده بشکار رفته قراولان زمبلغی صید فرمان خود کرد تا شیر را ابر شبل و باد گشتند چون مهم شیر از سعی آن سگان سرانجام یافت خردمند سر و گوش و دمش بریده نزد خود

نگاهداشت و قراولان را تعلیم کرد تا نزد شاهزاده شتافته مانند ظلمدیدگان بانگ تظلم زدند که جوانی بیش از طلوع
آفتاب بیمحابا بشکارگاه خاصهٔ خسروی درآمده تا آگاه شویم شیر را بباد شمشیر بر خاک عدم انداخت چابکی که امروز در شکا
ر از آن جوان تجلد پیشه مشاهده شده ما که مهتر این کاریم از هیچکس یاد نداریم شاهزاده از استماع این حکایت آن
غزال شیرگیر یکبار از هوش رفت و از غایت غیرت بسان آهو از خود رمیده به بیداء ناپیدا کنار حیرت
درافتاد در اثنای این حال غریب جوان غربت زده یعنی خردمند دررسید و گوش و دم شیر پیش شاهزاده انداخت
از معاینهٔ این حال بدیع که آنچنان غزال نازنین اینچنین شیر غرینی را بمثال گربه حزین کشته غریو از نهاد حاضران برآمد و
همگنان در لجهٔ حیرانی مستغرق شدند شاهزاده از نهیفد مه سراپا بالغم و غصه آغشته نزد دایه رفت و کیفیت حال باز گفت
دایه گفت ای وجود شریفت سرمایهٔ شادی گیهان رخ شاهی بناخن اندوه مخراش و نقد حالش را بر محک شراب زن
که ازین چاشنی عیارش خود پدید آید که بر سنج سست یا ماش فرد سنگ محک می ست می آرید و رمیان پیدا
کننده کس و ناکس همین میست * شاهزاده این معنی را لغایت مستحسن دانسته بیرون آمد و بشگفتگی و کشاده جبینی دست
خردمند بوسید و گفت برین کار دست لیسته که از دست تو آمده جای آنست که فلک پای ترا بوسد سزاوار
دولت ما آنست که در جلدوی چنین کار شگرف جشن عالی که جمشید از تماشایش مست بادهٔ حیرت گردد
ترتیب دهیم و در آن جشن بزمی از عالم آب بیارائیم که آتش نشاط در جان خاکیان زند و بادش جام جمشید را
چون تخت جم بباد دهد * مثنوی * قوت جان از می مغانه کنیم * نقل می نوش عاشقانه کنیم * چون می تلخ
و نقل شیرین نیست * نقل در خوان نعیم و می در دست * خردمند گفت این خاکنشین کوی غربت اکنون عنان
اختیار خود بدست ملازمان عالی سپرده بهر سو که کشند سر نتواند کشید اما روزانه از رهگذر شدت گرما و حرارت آفتاب
بدین امر توان مبادرت نمود و هم شراب روز چون چراغ روز پسندیده نباشد اگر این صحبت سرورافزا در سایهٔ
شب که ماه نورافشانی می کند و از فروغ خود صحن جهان را منور میسازد و بکنارهٔ رود که فسحت آبادی ست
بدیع حسن انعقاد یابد خالی از کیفیت و لطف نخواهد بود شاهزاده ازین سخن بی باده مست بادهٔ طرب گشته
فرمود تا معاشران مزاجدان و پیشکاران ادبشناس اسباب بزم نشاط بدستوریکه مقرر شده مهیا
سازند چون ساقی سپهر کاسهٔ ماه برحیق نور لبریز کرده در بزم گیتی دور مسرت آغاز کرد شاهزاده بر طاق ابروی

هلال آن ماه آسمان خوبی بادهٔ پیمای نشاط گشت و ساقی سبک روح گردش جام را چون دور فلک بید رنگ بر توالی
ساخت و خردمند از راه هوشمندی گرانجانی نکرده با بروی کشاده ساغر از دست ساقی بی انصاف
میگرفت و بزم نشینان نارسافهم بگردش چشم نیم مست از هوش برده بهانه جرعه ریزی لالهٔ جرعهٔ خاک میریخت
و لب ساغر تهی بر لب نهاده از چشمهٔ نوشین خویش مالامال زلال میساخت تا آنکه عنبرین جام شب از صدمهٔ
صدای کوس سلطانی کج شد و نیمه از می مشکینش بدامن روزگار ریخت و رشاشه از ان کلاه رمان شبنم ما
بر فرق اصحاب انجمن افتاد رهزن خواب دست ساقی بر گردن مینا بست و متاع هوش از نهانخانهٔ دماغ
شاهزاده و ندیمانش بغارت برد و همه از ننگ ماندگی بر روی بساط فرش گردیدند یکی از بیخبری سر بزانوی دیگری بالین
ساخته و دیگر از لایعقلی سر بر بالین سبو نهاده بهیئت غریب و ترکیب عجیب در هم افتادند ساغر بر
خرابی احوال اینها قطره قطره اشک ریختن گرفت و صراحی چون خود را سلامت دید سر بسجده نهاد * مثنوی *
حریفان خراب از می لعل رنگ * ز ساقی از خواب بر چو چنگ * روان خم و خیک او فتاده نگون *
تو گفتی شده از لبالب گشته خون * خردمند عیارپیشه فرصت وقت مغتنم انگاشته جواهری که در تاج و کمر شاهزاده
تعبیه بود همه در جیب خود انداخت و بگزلک لوح جبینش چون خط سرنوشت بجهت یادگار شکل چلیپا نقش کرد و
دستهای ساقی و حریفان و ندیمان را بر دوش بست و بینی هر کس بریده بر دست او نهاده خود بلبسان شبدیز
برگلگون جهانپیما سوار شده از انجا مانند صبا شبگیر گردید چون دوشیزهٔ صبح بهنگام هبوب نسیم سحر از سیه مستی
شب نرگس آسا دیدهٔ زرین باز کرد شاهزاده سیه بخت و اصحاب گمراهش از بیخبری بادهٔ بافاقت گرائیده
بر کامرانی معکوس خود آگاهی یافتند و چندانکه بر چهرهٔ هم نگاه کردند بینی ندیدند و از غایت خسران دریا دریا
عرق تشویر و خجالت از هر موی بدن روان کرده در ماتم بینی مردم چشم را سیه پوش ساختند و منادی غیب
در ساعت این واقعهٔ غریب و سانحهٔ عجیب را بگوش جهانیان رسانید شاهزاده از فرط خجالت بخلوتی خزیده جماعتی
بهمه جهت ممالک قلمرو خود تعیین فرمود که آن حریف ستمگار را هر جا که یابند اسیر کرده بدرگاه قهرمانی بیارند
تا مراتب انتقام تقدیم رسانیده آید آن ماه سریع السیر که چون بوی گل بر نسیم جهانگرد سوار بود در یک
شبگیر از قلمرو آنجوان بدر رفته خود را بسرحد ولایت فرمانده دیگر رسانید و بخانهٔ زنی گلفروش منزل

گزیده یکقلم از گزندش ایمن گردید گلفروش چون چشم بر چهرهٔ مهارفریبش کشاده از روضهٔ جمال دلفریبش گل نظاره چید چشمش نرگس وار از فرط حیرت باز ماند و عنان تمالک از دست داده پرسید که تو بدین شکل و شمائل و حسن و جمال کهٔ **بیت** چون عارض تو ماه نباشد روشن ٭ مانند رخت گل نبود در گلشن ٭ سرو کدام بوستانی و ماه کدام آسمانی حوری یا پری یا غلمانی که دیدهٔ روزگار مثل تو از نسل آدم خاکی نزاد ندیده از بهر گفت ای مادر مهربان جوان غریبم خردمند نام از ولایت بنگاله میرسم و اکنون درین شهر نو رسیده ام پدرم مرد بازرگان است چون هوس جهانگردی در دلم راه یافت سودای خام تجارت در دماغم پیچید برخی از متاع و یار خویش همراه گرفته بسودای فاسد سودا متوجه این ولایت شدم از انجا که نا تجربه کار و نو سفر بودم هنگام کوس رحیل گاه گاهی تن بآغوش خواب نوشین داده از دنبال بقافله میرسیدم قضا را روزی از راه صواب بر کران افتاده جادهٔ مقصود غلط کردم و چندانکه در بادیه پویه زدم اصلا ره بجائی نبردم و دیگر با حمال و اثقال نه پیوستم و رنج غربت و ذلت بیکسی و تنهائی مستزاد او شد اگر نا پیدا شدن نقاز روی کرم در منزل خود جا دهی و با تفقد عنایت مرهون احسان سازی بقیهٔ عمر گردن جان زیر بار منت تو خواهد بود این را گفت و مبلغی زر بکفش نهاد گلفروش از همین بغایت محظوظ شده مانند زر سرخ شد و بسان گل شگفته روئی و کشاده پیشانی گفت که اگر عمری از روی لطف بار نازک ما نهی و مردم وار بر دیدهٔ منشینی چون بوی در گل و نور در چشم گرانی نکنی **بیت** رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست ٭ کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست ٭ القصه خردمند در کاشانهٔ گلفروش آشیانه گزیده نبذی از اسباب تجارت بدست آورده بسودای آنکه باشد که بهرام از همتی پیدا گردد در چارسوی مصر دکانی ترتیب داده روزانه دیده را در شاهراه امید باز داشته سرمایهٔ عمر در راه انتظارش می نهاد و شبانه بدرگاه چاره پرداز حقیقی که لطف عامش مرهم بخش دل ریشان است بمناجات پرداخته از دست صبر و ترکتازان زمانه در حصن امان مصون بودن مسالت مینمود و در کم مایهٔ فرصت از حسن جهانگیرش بهر کوی و کاشانه آوازه در افتاد و جهانی سر در سودای او نهاد و بمرور ایام دختر بادشاه آن کشور پری پیکر نام که رشک حور و پری بود و جمال جهان افروزش براه دو هفته طعنه میزد بکیفیت حسنش وقوف یافته غائبانه از می محبتش نشئهٔ سرخوشی بدماغ حال گرفت و پس از چند روز که بادهٔ عشق در خم خاطرش جوش زد گلفروش را وسیله ساخته بعنوانی

که بوی بمشام صبا نرسد پنهانی از گلشن جمالش گل نظاره میچید و چون مرغیکه بی آگهی صیاد بدام افتد دل را بستهٔ زنجیر طرهٔ خمدار او کرده بتمنای پرستاریش جان میداد و پیوسته در جلوه گاه جمالش دیده را از دور مست بادهٔ تماشا می ساخت روزی پادشاه عنان نقره خنگ آهنی سم را بعزم صید افگنی بسمت صحرا سبک ساخته گاه آهو را به تفنگ دو رنگ بخدنگ زمین می انداخت و خاک صیدگاه بخون بیگناهان هامون رنگ مرزنگین او رنگ آرایان چمن گلگون میکرد و گهی بناخن پلنگ دو رنگ و تازیهای باد آهنگ گره از ناف غزال شوخ و شنگ و نیفهٔ روباه پر نیرنگ میکشاد و پنجهٔ شاهباز قوی چنگ حیات از زر کلنگ ربوده بن باز زندگی ساج و دراج و بدبد صنا تاج و سار اولی اجنحه که در اوج هوا معراج داشتند بتاراج میداد و در اثنای انجال خردمند بر ختلی صرصر تگ سوار شده با آئین شهریاران از گوشهٔ صحرا پیدا شد و مانند یکه غزال چشمان بکمان ابرو و تیر مژگان دلهای بیدلان را تو بر توهم دوزند بیاد بهرام بناوک عقاب پر بای گور سر تیش و ختنه پهلوی فوج شاه چون ماه در سپاه انجم بر همه ممتاز باستاد کمانداران سلطان از تماشای تیر اندازی جوان کمان ابرو صد پرتاب فراتر میدان حیرت شده صید بکمند سستی او شدند و شاه نیز از چابکدستی او حسابی گرفته اسیر دام زلف عنبر بیزش شد و با وجود شکوه سلطانی و فر جهانبانی در پیش کوکبهٔ جمالش خود را فروترین مرتبه فرود آورده بوسیلهٔ شفاعت چشم غزالنیش از سر خون غزالان دشت در گذشت و در دم مراجعت بدولتخانه نموده رونق افزای چار بالش خلوت شد و از محرمان و ندیمان کیفیت حالش باز جست یکی از ملازمان مراتب زمین بوس و آداب ادب تقدیم رسانیده شاهد حقیقتش بجلوه گاه تبیین آورد سلطان از هم استیلای شوق تاب شکیبائی نیاورده باحضارش فرمان داد و خردمند بمقتضای غربت سر از دائرهٔ امتثال پیچیدن صواب ندانسته ناچار گردن تحمل بار اطاعت فرا پیشش نهاد و قبای شهریاری بر قامت سرور راست کرده متوجه احراز سعادت حضور اشرف شد و بسان آفتاب از مطلع باب طالع گشته خلوتکدهٔ خسروی را بنور جمال خویش رشک خانهٔ خورشید ساخت پادشاه از پس غلیان مستی شوق سخن در ضمیر صورت انحلال یافت و زبان در کام لال ماند و صلا میانجی نطق مجال گذارش پیام جناب دل نیافته بزبان حال این بیت اکتفا نمود **فرد** آنکه بودی منتظر در راه او اینک رسید ٭ مردمی باید که اینجا تاب دیدار آورد ٭ درین اثنا پری پیکر که پروانه وار بر گرد رخش گشتن آرزو داشت آگاه گشته سر از غرفه بر آورد و از مستی عشق

پادشاه را اندیدهٔ نظر بر چهرهٔ آن ماه منظر دوخت و زبان را بتکرار این ابیات بر سبیل حسرت کشاد نظم دامان نگه تنگ و گل حسن تو بسیار ٭ گلچین بهار تو ز دامان گله دارد ٭ در بزم وصال تو بهنگام تماشا ٭ نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد ٭ پادشاه چون بر روی دختر نگاه کرد شمع حیا در شبستان جانش مرده یافت و مینای ناموس سنگ بدنامی شکست خورده دید فی الحال خردمند را وداع کرده و مدبران ملک و متصدیان دولت را طلبیده آنچه دیده بود بواسطهٔ حجاب درمیان نهاد مشیران مستشار پس از زمانی سر از جیب تامل برآورده بعرض خسرو رسانیدند که آنچه بصلاح قریب و بصواب اقرب می نماید آنست که تا ازین آتش که در کانون دل گوهر کان خلافت شعله زده دودی برنخاسته و ازین دود سودا که در سر و بوستان خدارت پیچیده بهت آتشی سر بر نکشیده سمن را بآن سرو در کنار جویبار مواصلت باید نشاند زیرا که عشق بار تحمل بر نمیتابد و شوق تاب نیرنگ ندارد و جمال صورت اینجوان نیز بر حسن معنی دلیل میتواند بود که گوهرش از کان نجابت باشد بهر تقدیر در حیز تاخیر آفتهاست هر چند این مهم میمون زودتر حسن انجام گیرد در پیش خرد کار فهم احسن و مستحسن خواهد بود پادشاه صوابدید وزرا در محل استحسان فرود آورده فرمان داد تا خردمند را الفیروزبختی و بیداراختری او آگهی دهند و بگویند که چون هنگام فائز شدن ستارهٔ طالعش باوج شرف بغایت نزدیکست و در تهیهٔ اسباب دولت کوشد و خود را آمادهٔ این سعادت سترگ گرداند خردمند پس از استماع پیغام دست در سینه میانجی زده باستبداد الحاح ازین امر استغنا نمود پادشاه ازین معنی استغراب ورزیده یکی را گماشت تا دریابد که وجه استبعاد و نفرت او از چنین دولت غیر مترصده چیست آیا فطرت پست از بلندی اقبال باز داشته و در نشیب ادبار می اندازد یا امری دیگر که سری بحساب داشته باشد واسطهٔ حرمان ازین سعادت عظمی میگردد فرستاده بساعت نزد خردمند شتافته باعث تنفر و توحش از چنین دولت خداداد که در حوصلهٔ توقع سلاطین عالی تبار نمیگنجد استفسار نمود خردمند پس از تامل سر از زانوی تفکر برداشته لب بپاسخ بکشاد و گفت پیداست که در بارگاه عزت و جلال برگزیدهای درگاه الٰهی بر سبیل مصاهرت شرف باریافتن و باگرانمایه گوهر دریای خلافت در سلک مواصلت منسلک گشتن بدستگیری لطف سبحانی و رهنمونی بخت سعادت پژوه صورت بندد ولیکن باوجود تفهم این مدارج علیا سر قبول از سرای اقبال تافتن ازین روست که این خاک نشین کوی غربت را همی سترگ و مطلبی بزرگ پیش نهاد همت ست که باعث انفکاک از خانمان و پذیره شدن آوارگی حرمان و سر نهادن بکوه و

بیابان غیر از آن نیست و مشکل تر آنکه بجز عالم الغیب بیش هیچ یکی از نشانندگان عرصهٔ کون و فساد پرده از روی شاهد این راز نتوان برداشت چون مدت ناکامی بامتداد کشید و صعوبت انتظار از حد اعتدال گذشت و چشمه سار آمال بخس و خار نومیدی بیکبار انباشته گشت دل از راه بی صبری و تنگ حوصلگی چون غریقی که از ضمر اضطراب در گرداب دست و زند با خود عهد بست و با خدا پیمان نمود که تا هنگام بروز مقالید امید و افتتاح ابواب مقصود سائر طرق کامرانی و درهای مسرت و شادمانی بر خود مسدود داشته از مستلذات جسمانی اصلا بهره نجوید و از شهوت نفسانی مجتنب بوده تمنای این تمتع نجوید راه ندید میانجی دانا سخنان دانش طراز خردمند را اشناسا گشته نزد شاه آمد و از کیفیت او معروض داشت پادشاه نیز مستحسن داشته فرمان داد که بالفعل بجهت اطفای نائرهٔ اضطراب پری پیکر امر وصلت بآئین شایسته که سزاوار دولت و شکوه سلطانی باشد بانصرام رسانند و تا انقراض مدت یکسال خردمند را مطلق العنان داشته بهیچ وجه زیر بار تکلیف نکشند یعنی بواسطه ناشگفته ماندن غنچهٔ پری پیکر لشبوهٔ ابنای روزگار لاله وار داغ طعن بر دل ننهند و این امر شگرف را شگفت ندانسته پیوسته بتفریح دل و تنشیط خاطرش کوشند پرستاران دانشور و پیشکاران قاعده گستر بآئین شهریاری و قوانین جهانداری مشکوی معلی انجمن نشاط ترتیب داده بزم طوئی را آذین تهنیت بستند و گهر را با یاقوت در خانهٔ مراد وصل ساخته سمن را با صنوبر بقاعدهٔ ترویج پیوند امتزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت دولت با پری پیکر همنشین گشته جلوهٔ دامادی یافت از نیرنگسازی چرخ و شعبده بازی سپهر بلجهٔ حیرت فرو رفت و بدل گفت سبحان الله اینچه نیرنگیست که معمار قدرت در کارخانهٔ ارادت ریخته و این چه نقشی ست که رسام قضا در کارنامهٔ مشیت بسته یعنی زهره داماد وست و پری پیکر عروس القصه پری پیکر از غایت نشاط بسان گل بشگفت و از ساتگین صحبت خردمند بادهٔ کامرانی پیمودن گرفت و خردمند از بیم بسر آمدن ایام موعود و مدت معهود بر افتادن رازش بیرون و بتاراج رفتن گنج عصمتش چون بید لرزیده آتش انتظار را بروغن انتظار برافروختن و بیاد بهرام دل را چون دانهٔ سپند بر نار حیرت سوختن آغاز نهاد

لبیک گفتن پادشاه بداعی اجل و شتافتن بگلگشت باغ جنت و

منتقل شدن فرمان روائی آن مرز بوم بزهره و فا ناگشتن او بکام یعنی بوصل بهرام

اشهب عنبر بار کلک بدائع نگار در عرصهٔ کیفیت طرازی این ماجرا که نشئهٔ طرب افزای دماغ خاطر
سخن پرورانست چنان جولان می دهد که پس ازینکه زهرهٔ عطارد تدبیر که بنوز نجر مند موسوم است از
بوالعجبهای روزگار نادره کار او رنگ آرای خانهٔ خدائی گشته کلاه دامادی بر تارک حال کج نهاده بود بیکر
از فریب فلک گندم نمای جوفروش ساحل سراب را از حرف لجهٔ زلال انگاشته دل تشنه لب خود را بوعده
سیراب ساخت بشش ماه که نیمهٔ از ایام موعود باقی بود و عدهٔ حیات پادشاه سپری گشت و کاسهٔ عمرش
لبریز بادهٔ زندگی آمد ناچار نقد جان از کیسهٔ کالبد بمتقاضی اجل سپرده بسبکروحی متوجه جهان جاودان
شد و چون خلفی ازو نماند از انجا که داماد نیز حکم فرزند دارد بمقتضای عجب کاریهای دهر که واسطهٔ عبرت
اولوالالباب است امر خلافت بزهره انتقال کرد و احکام امر و نهی آن دیار بفرمان او نافذ گشت زهره چون
قدر خود را بالاتر از منزلت کیوان یافت بیدرنگ سر عجز و افتقار بر خاک نیاز نهاده دست مناجات بدرگاه
پادشاه علی الاطلاق برداشت و بزبان تضرع و ابتهال گفت ای جهانداری که پایهٔ خطبهٔ صفاتت برتر از منبر
عقول و اوهام است تو نیکو میدانی که زهرهٔ شایستهٔ اورنگ شاهی و سزاوار کلاه داری نیست و این قبائیست که
بر قامت آن آوارهٔ دشت بلا راست می آید اگر پیش ازین مستوجب این کرامت نبودم که آن همای اوج سعادت
سایهٔ اقبال بر سرم انداخته از خاک مذلت حرمان برمیداشت اکنون که چنین امر خطیر در قبضهٔ اقتدارم سپرده
یقین دانم که امانت آن بخت همای کربست بحکمت مصلحت بندگان خود انتظام سلسلهٔ شاهی بخشت
رمهٔ این مرز بوم که اهم ودائع تو اند بود زودتر برسان و من سرگردان بادیهٔ حرمان را نیز بطفیل بندهای مقبول
درگاه خود بکوی مقصود فائز گردان الهی بی پای اقبالش این تخت ارجمندی ندارد و بی فرق دولتش این تاج
سربلندی نیارد چون مدتی برین نمط لب آمد تیر دعای نیم شبی و نالهٔ سحری او بهدف اجابت رسید و اثر مناجات
پرسوزش پدیدار گشت و نسیم قبول بر طرهٔ دعایش وزیدن آغاز نهاد و غنچهٔ امیدش بشگفتن آورد چه روزی
بقاعدهٔ دوم بار عام فرموده بقانون شهریاران عدالت کیش بروای مهمات خلائق می پرداخت

ناگرفت بسوی درختی که دران گلزمین واقع بود بسان مقبلان ظل رافت بر خلق گسترده با وجود رفعت شان
بوار بزرگان بفرمان این مصرعه مصرعه تواضع ز گردن فرازان نکوست * بجانب همه سر فرود آورده
بیت ستاده در مقام استقامت * فگنده بر زمین ظل کرامت * نگاه کرد اتفاقا زاغی مطبوع
مشکین بال چون نیکبختان سر از حریر سیاه بیرون از بر کرده و از فرخ فالی طوطیان را گفتار مبارک
بیاد داده و عنادل را در راه نغمهٔ نشاط دلیل گشته مثنوی صائح مرغی چو نافه خاموش * همچون صلحا شده
سیه پوش * چون زلف بتان سیاه و دلبند * با دل چو جگر گرفت پیوند * بر شاخش نشسته بانگ شادمانی
میکرد و از غایت شوق بدو خطاب مستطاب کرده گفت ای مرغ همایون بال و ای طایر همایون خصال که طوطیان
زمانه چون تو مرغ مشکین شمائل ندیده اند و بلبلان روزگار مثل تو طایر مطبوع شکل مشاهده نکرده من از
بانگ فرخندهٔ تو فال اقبال میزنم و از مقال خجستهٔ تو مژدهٔ وصال جانان میخواهم اگر ماه من تیره روزگار
از مطلع غیب طالع گشته و حالیا شب هجران را بنور وصال منور ساخته رشک روز عید و نوروز گرداند
بدین شجرهٔ طوبی پیوند از بهر تو آشیانهٔ مرصع ترتیب دهم و دران آشیانه دامن دامن فواکه ذخیره
کنم تا بکام دل تناول فرمائی و بآرام تمام زندگانی کنی درین گفتگو بود که بیک ناگاه بهرام بلباس
خاکساران و کسوت دریوزه گران بر سبیل تماشائیان سیاحت پیشه سر زده در آمد اما غافل ازانکه پادشاه
شاه این کشورست و تاج سرش صاحب تاج این بوم و بر چون نزدیکتر آمد دید پادشاه نازنینان بر تخت
جلوس فرموده و از نور عارض خورشید فروغ خود جهان را منور ساخته بهرام را حیرت از جا ربوده با دل گفت
صورت این سریرآرای سلطنت بچهرهٔ زهره بدان غایت مانا است که پندارم همانست و این مضمون ابر زبان
راند مصرعه ای گل بتو خرسندم تو بوی کسی داری * بی اختیار در کانون دلش نیران شوق سر بر زد اما شکوه
شهریاری مانع شد که بوساطت مکالمه و وسیلهٔ همزبانی پردهٔ ریب از میان براندازد و زهره نیز نخستین نگاه او را
بجا نتوانست آورد زیرا که از تاب آفتاب کربت و غربت گل رخسارش پژمان خمول گشته بود اما بمجرد دوچار شدن
دل بهم یافتند و در کشور باطن جوش و خروش انداختند آخر زهره قدم بر بساط مسالقت سپرده پرسید که ای مسکین از کدام
اقلیم میرسی که شهریاری را سزاوار میهمانی و چه نامی که از دیدنت در سرم شوری پدید آمده بهرام چون آواز آشنا شنید بجای

با سنخ از دیده گهربار دیده زهره بلا تحاشی از تخت فرود آمده بهرام را در کنار گرفت هر دو بیدل بر یکدیگر بهای های گریستند و از شوق باطن گوهر شاهوار اشک بر پای یکدیگر نثار کردند از انجا بخلوتکده شتافته علی الرغم روزگار بی رحمت اغیار بمقابل هم نشستند و از رنج ایام مفارقت و اندوه هنگام مهاجرت داستانها گفتند و حکایتها شنیدند **مثنوی** چه خوش وقتی و خرم روزگاری ✤ که یاری برخورد از وصل یاری ✤ برافروزد چراغ آشنائی رهائی یابد از داغ جدائی ✤ زهره باندازهٔ طاقت بشری مراتب شکر و سپاس بدرگاه ایزد چاره بخش مودی ساخته بمشکوی خسروی رفت و پنهانی دستی رخت از پری پیکر طلبداشته برخود درست کرد و زلف عنبرین را بر عارض عقیقین تاب داده نرگس نیم مست البرمهٔ ناز آلوده مسیه ساخت و وسمه را برابروی هلال کشیده بنای شان لربائی و پایهٔ محبوبی را بر طاق آسمان گذشت و لبسان طاؤس طناز با هزاران کرشمه و ناز از خلوتکده بیرون خرامید پری پیکر چون او را بدین آئین در کسوت عروسی آراسته دید از هوش رفت و چون پری زدگان مدهوش ماندند و پرستاران همه در گرداب حیرت افتادند و هیچ یکی بکنار حقیقت نبردند که ماهیت پادشاه بیک ناگاه چه قسم تغیر یافت و تاج دامادی را بمقنعهٔ عروسی مبدل ساخته از ساحل رجولیت بشرز گاه انوثیت چون افتاد زهره دست پری پیکر را بگرفت و گفت باعث اینهمه استغراب چیست من نه شهریارم بلکه زهره دام و کسیکه سزاوار شهریاری و شایستهٔ دامادیست در خلوت بر چار بالش شاهی تمکن دارد و من و تو هر دو عروسی او را شایانیم یاد باد آنکه از پدر تو عهدی و مهلتی خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ در پیش دارم آن مطلب سترگ امروز بحصول پیوست و از آتش انتظار دیدهٔ من و دل سوختهٔ رهائی یافت غرض پرده از روی کار برداشته او را بر اسرار خود کماهی آگاهی بخشید و ماجرای حال از بدایت نکبت تا نهایت مسند آرائی رتبه و خصوصیات محبت و ترکتازی عشق از جزوی تا کلی باز گفت و از انجا نزد بهرام آورده گوهرش را مطابق دین و آئین در رشتهٔ ازدواج او کشید پری پیکر که در مدت از صحبت زهره سوای نظارهٔ جمالش نصیبی نداشت و در گلشن وصال و غیر از رنگ و بو از ثمرهٔ مراد بهره ور نبود تن برضا در داده چشم بر جمال جهان آرای بهرام گشاد و فلک را بکام خود دانسته دل بر هم بستری او نهاده از نخلش رطب کام در کام تمنای خود یافته از حلاوت حیات چاشنی برگرفت و زهره نیز بدولت وصال فائز گشته بقیهٔ عمر را داد عیش و کامرانی از روزگار زندگانی استدند و بهرام

پس از حدوث هزاران نوائب بر گنج مقصود دست یافت و از بادیهٔ بینوائی بر فراز سریر فرمان روائی فائز گشته از عمر و اقبال و امانی و آمال تمتع کافی و بهرهٔ وافی برد ✤ ✤

داستان حسن تاجر پسر و نهادن او سرمایهٔ عمر در راه سوداگری گوهر و سود کردن الماس جگرسای عشق و دوچار شدن با رهزن دهر و بتر رنجه زخار تو از روزگار فرو رفتن بواسطهٔ حسن گوهر

آورده اند که در شهری از بلاد هند که خاکش خمیرمایهٔ حسن عالم افروزست و نسیمش گره کشای غنچهٔ عشق خرد سوز بهر طرف خونین نگهان عقل فریب بزم آرای حسن و ناز گشته و بهر سو شورابه نوشان سرشک هنگامهٔ بیدلی و شیدائی آراسته **مثنوی** هندست و نزار عالم عشق ✤ هندست و جهان جهان غم عشق ✤ خاکش همه ذره ذره مهرست ✤ هر ذره چراغ نه سپهرست ✤ سوداگر پسری بود حسن نام بمن عنایات یزدانی و تائیدات هدایت رحمانی در عنفوان شباب و ریعان جوانی بند پیران گوش کرده حلقه نشین پیروان زمرهٔ سعادت کوش و فئهٔ سداد کیش گشت و حلقهٔ متابعت صاحب نفسان صبح مشرب در گوش کرده بر در حلقه زنان در دل حلقهٔ ارادت زد تا آنکه بکثرت مصاحبت درویشان و برکت انفاس متبرکهٔ ایشان که راه شناسان کوی وحدت اند از تمتعات فانی و مستلذات جسمانی که واسطهٔ انقطاع رشتهٔ آمال و آمانی جهان جاودانیست برخاسته بتصفیهٔ دل و تزکیهٔ نفس کوشیده علاقهٔ حب احباب دنیا و تعلق اصحاب روزگار که باعث ازدیاد اسباب ادبارست از خاطر گسسته مردانه وار قدم همت در راه تجرید نهاد و بآئین تجرد منشان تنها نشین و کثرت گذاران وحدت گزین از خانمان گذشته در عالم گذران با غربت قرار گرفت اکثر اوقات بقاعدهٔ ارباب سلوک بسیر پرداختی و برخلاف ماتم زدگان دل بر طریقهٔ اهل مقامات در مقابر و مزارات شب زنده داشتی روزی بمقتضای شوریده سری که دامان دل از غبار التعلقات منزه داشته در عرصهٔ بی قیدی بسان پرکار چرخ میزد و پیرامون مرکز آزادی دائره کرداری سر و پای گشت از آبادی بر آمده رو به بیابان نهاد و از راه بیخبری از خط استوای جادهٔ انحراف گزیده بجولستان افتاد چندانکه پویه زد بهیچ رو راه نجات نیافت زیرا که در آن مرزم رگ خیز که همه سو ریگ توده بسان البرز نمود و جاده چون عنقا کمیاب و بی نام و نشان بود

تا آنکه روز بسمت الراس رسید و از حدت تموز آفتاب و شدت تابش مهر که سرگرم بمهری بود ریگ توده‌ها چون کورهٔ آهنگران شعله زن گشت و اثر حرارت در مزاج مسکین پدید آمد و از استیلای عطش آن باوجود آنکه در روی لبسان سوسن زبان بر آورد و از ممر بی آبی دل بر هلاک نهاد و از بالغ عیاری با آنکه در نهادش غش تغشی نبود از بی تابی و تاب آفتاب غش کرده مانند برکاه در ان کوهها ریگ آتش بار بر افتاد و در اثنای چنین حال منکر آهوی مشکین موی گوهرین سم چون آهو چشمان سرسبز به دلداری آغشته و لبسان پاک سرشتان سراپا از آهو جسته شاخش بکردار کارخان سنبلین موج تابدار ساقش زیباتر از ساعد سیم تنان لاله عذار **مثنوی** منقش پیکر بی طاؤس زیبی + چو چشم دلبران مردم فریبی + چو آهوی نظر صحرا نوردی + چو فکر تنگدستان ور گردی + نهاده هر کجا پا چست و چالاک + دمیدی نافهٔ مشک از دل خاک + با کمال حسن و لطافت چون شاهدان چین چکل در عنا غزالان فرخار و ختن از گوشهٔ تل چمان چمان در رسید و از پیش و پس گذشته با آئینی که شاهد طناز بمستی ناز در صحن چمن خرامیده گرد و قدم شمردن گرفت و آهسته آهسته بطرفی روان شد و در حالت رفتار به پیغولهٔ چشم بدو باز می نگریست آن خشک لب تر دیده با دل گفت اگرچه دلالت این آهو مشتمل بر وصال است جستن از دهان مرگ یا خفتن در آغوش گور بهر تقدیر به دنبال او شتافتن اولی است تا هر حکمتی که قضا را در ضمن منظور است بموقف شهود آید و سر امر که قضا و قدر را درین میان مستور بود بنفاذ رسد هر چند پایش از رکاب مشتی بیرون رفته بود تکیه بر مشیت الهی کرده در پی آهو پویه گرفت آهو چون باد میرفت و جوان آهو تک نظر بر گردش گماشته افتان خیزان کام میزد چون دو سه فرسنگ راه بقیاس در نوردید و سیل دیده از ناپدید شد و در ختی چند از مسافت بعید پدید گشت جوان بلا گرفته بصد سعی دام اجل کنده خود را بدان مقام مینو فرجام فائز ساخت اتفاقاً باغی بود بغایت مطبوع و دلکشا و درختان نوخیزش مانند قامت شاهدان سهی بالا دلاویز و هوائیش چون موسم شباب مسرت افزا و شوق انگیز در خاک طربناکش سبزهٔ نورس لبسان خط بر عارض دلبران میده و غنچه شکر لب لاله اش مانند طفل از پستان دایهٔ نامیه شیر لطافت خورده سنبل بر برگ شقائق بکردار طرهٔ زنگاری بر رخ شنگرف گون یار خم اندر خم شکسته و نونهالان سبز قبا چون حله پوشان خلد بر چار بالش لطف هم پهلو نشسته و در وسط خیابان که چون پیشانی نیکبختان گشاده بود

نهری سلسبیل آسا بسان آئینه دل قدسیان مصفا از سرخوشی نشئه بلند در سایهٔ مینای سرو بر پهنیان سبزگیاه غلطان سیر سرفت **مثنوی** گل سرخش چو خوبان نازپرورد + برنگ عاشقان روی گل زرد + درختانش کشیده شاخ در شاخ + به تنگ آغوشی هم تنگ و گستاخ + شکسته گل زغنچه در عماری + لبفرقش نارون چتر داری + سمن با لاله و ریحان هم آغوش + زمین را سبزهٔ تر پرنیان پوش + زخط سبزه خاکش لوح تعلیم + کشیده جوی آب جدول تسنیم + حسن از تماشای آن مینوکدهٔ رضوان فریبان گل شگفت و از ان نهر که بعذوبت و لطافت گرو از تسنیم و کوثر میبرد آب زلال خورده آب رفته بجوی حیات خود باز آورد و در ادای شکر چنین آلای غیر مترصده بلبل لهجه زبان را بر شاخسار شکر ترنم گردانید و از انجا باراده آنکه در کنجی بناه بسایهٔ سروی برده مانی سر بر بالش استراحت نهد قدمی چند فرا پیش رفت خانه فی بطرز نو آئین ترتیب یافته بنظرش در آمد و در پیش آن آتشی که یاد از باغ ابراهیم میداد افروخته ساعتی در انجا توقف اختیار کرد تا آگهی یابد که خدای این خانه کیست و خلیل این آتش کجاست چندانکه تا نی رفت از نی صدا آوازی از آتش مودی بر نخاست و از خانه خدا اثری پدید نیامد ناچار از انجا گذشته فراتر رفته شد و لیس از گامی چند چوترهٔ دید مثمن در میان چار چمن که هشت باغ خلد را سواد اش در سر بود و بران چوتره پری پیکری که گردش خور چون دائره پیرامون نقطه می گشت در کسوت خاکساری و لباس خاکستری نشسته بود ماه دو هفته از رشک رخ مهر فرمیش به پنج محاق افتاده و شکنج طره بر عارض عقیق نگینش چون موج بر چشمهٔ مهر جلوه داده قامت سرو سهی از حسرت بالائیش چون پشت بنفشه خم گرفته و ترک نرگس نیم مستش تاج صبر از تارک دل هوشمندان ربوده بسکه حسن گلو سوز داشت سمن چون سپند بر آتش رخسارش سوخته و مرغ چمن چون پروانه گرد شمع بر دور سرش میگشت و بساط نبات از شرف پای بوسش خود را بر دیبای مصری عزیز میگرفت و پیراهن خاک بعزت هم آغوشیش پرند چینی را خوار می انگاشت **مثنوی** سلطان شکر لبان آفاق + لشکر شکن شکیب عشاق + گردن زن عافیت فروشان + تشویش صلاح کوشان + مشعل کش آفتاب انجم + دیوانه کن پری و مردم + از و بوسه چشم دیو بسته + تسبیح فرشتگان گسسته + فرموده کلاله را سواری + داده مژه را سلاح داری + سر تا بقدم کرشمه و ناز + هم ترکش حسن و هم سر انداز + آن آهوی مشکین نقش صبا گام که هادی حسن گشته از ان جولستان بلا جوش بدین باغ جنت فریب آورده و در پیش با سلسله چین

درچین مانند دل عاشقان بزلف مجعد دلبران بسته بود و شاه نیکوان با هزاران غرور حسن کلاه گوشهٔ دلبری
برماه سپهر شکسته بنسبت آهو چشمی و غزاله خوئی به تیمارش می‌پرداخت و در پهلوئیش نی پیر بنهایت کبرسن و سیه فامی
بیند اشتی روبش خال چهرهٔ لیل ست یا خود پارهٔ است از شب دیجور زمانه بجای زلف رخسارش را چین درچین
ساخته و بمثابهٔ ابرو تیر قامتش را مقوس گردانیده **مثنوی** دو پستان چون دو خیک آب رفته + ز زانو زور و زور
تن تاب رفته + شکنج ابروش برهم فتاده + دهانش را شکنجه بر نهاده + چون مار بر گنج و خار با گل نشسته بود
حسن خالی الذهن نزدیک شده از ان دو همنشین ناجنس و دو مصاحب غیر کفو استغراب میکرد و بر صنعتهای
رنگارنگ و رنگ آمیزی بوقلمون مصور بیچون چرا آشنامی گفت و غافل از ان بود که دمبدم برق بلا در خرمن
حالش میزند و خروش عافیتش را سیل عنامی برد تا آنکه با ترک نیم مست آن جادو نظر دو چار شد پری شمائل
بیک نگاه چون ترکتازان ستمگر بران درویش بلاکوش تاخت آورده متاع صبر و هوش بتاراج برد و در طرفة
العین خرمن دل و دینش را بآتش عشق داده چون ترسابچه صنعانرا از صراط صمد پرستی آوارهٔ کوی صنم ساخت
بیچاره در آنحال از حالی بحالی شد و رسیمان طاقت پاره کرده بتکلیف عشق جانسوز بحلقهٔ مجانین در آمد و در میدان
بلا طبل شیدائی زده مانند علم بر ابرماه بالیستاد و عاشقانه بلبل زبان را بدین ترانه مترنم گردانید **بیت**
بنخجر عشقت لباس پارسائی پاره شد + طاعت صد ساله ام تاراج یک نظاره شد + آن غارتگر هوش چون
آن مسکین را بچنین حال گرفتار دام طرهٔ عنبرین خویش دید بفرمان حیا بر مثال آهو رمید و ماه کردار بسحاب نقاب رشد
حسن بی نور جمالش جهانرا تاریک دیده خون از چشم باریدن گرفت و سبزه آسا بر خاک غلطیده ناطقه را
با دای این منظومه پیرایهٔ فصاحت بخشید **رباعی** رو یکی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر + پیش شمع آتش پروانه
بجان گو در گیر + یک لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ + بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر +

تظلم نمودن حسن از تطاول ترکتازان عشق در پیش عجوزه سیه فام و آب وردن چهره ازشناسائی نام گوهر و آشنای بحر مراد شدن بامداد همان زن مشکفام

پیرزن عنبرین چهره چون حسن را از انجمن عافیت برکران دید از و پرسید که چون شد که در یک لحظه از فراز گروه دانائی

بفرود مغاک شیدائی افتادی و بیک لمحه متاع دل و دین و جان از دست دادی حسن از استماع این نغمه لآلی تازه تر بر پای
او نثار کرده گفت ای مهربان منش جوان غریبم و ناگهان ناوک بلا بر پهلوی دل خورده ام خدارا
بر بیکسیم رحم آر و در باب چارهٔ کار من دل سوخته یکی همت بر گمار و بدان ترک ستمگر گو که این صید زخم خورده را
بیک زخم دیگر بنواز و چنین در خاک و خون نیم لسبمل مگذار سیه چرده گفت ای دل داده سودائی اگرچه
مرغ دلت اسیر دام طرهٔ عنبر فام این گل رخسار گشته و گل عقلت بصرصر عشق از شاخسار دماغ ریخته اما تا
میتوانی جهد کن که خود را ازین ورطه ناپیدا کنار بساحل نجات افگنی و هنوز که نهال عشق در مزرعهٔ دل ریشه
ندوانیده بر کنی زیرا که ازین سودا جز انکه سر دهی سودی نکنی و درین هوا غیر از انکه خاک شوی بادی بکف
نیاری چه این تابنده اختر اوج نکوئی گلبنی ست در چمن عصمت رسته و سرویست بر جویبار عفت سر آورده
مسمی بگوهر که چون گوهر در صدف از الواث و آلایش منزه و مبراست شبهای دراز بجهت تحصیل سعادت عبادت
و تکمیل مراتب عبودیت مانند سرو از پا نشیند و بکوار ماه روی دیده را بخواب آشنا نکند و بدیر دار و خلف و دو مان
علم و یقین سلالهٔ سلسلهٔ ملت و دین ازکن مکن این خرابه سست اساس رسته و چون شمع سر و علم در میدان آزادی
برافراشته و در میخانهٔ توکل از دست ساقی توفیق جام یقین نوش کرده و لبسکه از آتش عشق حقیقی سوخته تن بکسوت
خاکستر گون در داده **مثنوی** چو بیت المقدس درون پر ز تاب + رها کرده دیوار بیرون خراب + بیاد حق از
خلق بگریخته + چنان مست ساقی که می ریخته + در میدان وصال چنان پاک طینت همایون خصال که راه وجود را
با وجود شوخ چشمی و گستاخ نظری بر جمالش مجال نگاه نباشد بپای طلب شتافتن تیشهٔ ناکامی بدبر پای عمر زدن ست
و حلاوت حیات را بمرارت ممات مبدل ساختن از سر این داعیه محال بر خیز و ازین گلستان بی خرسند بوده چون
صبا سبک بگذر که هوشیار دلان بهتاب پا بگر بپیمودن اندیشه نمیکنند و بیدار مغزان باد را بکف سنجیدن تمنا نمی نمایند
آن مرغ نو آموز نغمهٔ عشق که بر خاک جنون آغاز مراغه پیرائی داشت گفت **مصرعه** جزاک الله فی الدین خیرا
که در حق من مسکین مبذول احسان نمودی براه نجات رهبری فرمودی اما چون کنم که باختیار خود درین مطرح
مرد آزما نافتاده ام و بخواهش خویش مبتلای دام بلا نگشته مردی بوده ام از قیل و قال رس عشق بیگانه و از
بحث و حدیث محبت آگاه نه از نیک و بد روزگار پیوند گسسته و از کس و ناکس زبانه چون سر بسته ناگاه پنجهٔ قضا

گریبان حال بگرفت وکشان کشان بجناب دوست آورد وسلسلهٔ عشق بپای دل بپیچید ورشتهٔ محبت بگردن
جان ببست اکنون من بمیدانم که مرگ و زندگانی چیست و غم وشادی چه لیک اینقدر دانم که تا آن چهرهٔ گلنار
از پیش چشم خون پالا متواری گشته عندلیب جان برآشیان عنصری صفیر زند افراق مبنی و بتنگ هیزند در صورت
من کیستم که از کوی جانان برخیزم مگر از سر جان برخیزم وصبا غبار وجودم بردارد **مثنوی** اکنون کم شدم
زعشق بیدل ÷ نی صبر بجای ماندنی دل ÷ آن صبر که بود همعنانم ÷ برتافت عنان بامتحانم ÷ این شعله ندانم
از کجا خاست ÷ کز هر بن موی من بلا خاست ÷ ای وای ز بخت چون کنم وای ÷ نی عقل بجو نه صبر بر جای
خدا را بر تن خاکی که شعلهٔ عشق در جانش گرفته رحم آور وآبی بزن که بمقام مقصود توان شتافت سیه چرده گفت ای
دلریش مرهمی که زخم دل ترا باندمال آرد غیر ازین نیست که روزی چند بنابر مصلحت خود را از کوی آشنا بیگانه سازی
و بگوشهٔ چمن بر سجادهٔ طاعت بنشینی و در مزرعهٔ دل اگرچه تخم محبت صنم کاشته در ظاهر بیاد صمد سبحه بگردانی و بدریش
چون حال ترا بدین منوال ببیند همکیش خویش پنداشته فریفتهٔ وقت تو گردد و شاید که بدین وسیله دست بر مطلوب
یابی و بر تمنای دل کامیاب شوی حسن بهدایت پیرزن در کنج باغ بپایید سجاده انداخته مجنون وار بآرزوی
وصال لیلی خویش پای در دامن قعود کشیده و به تسبیح و تهلیل قیام ورزیده باندک ایام از ریاضت بسیار
چون تار سبحه باریک شد و لبسان خط نقش خود بر خاک درست کرد درویش صاحب مقام چون از سیر بر داخته
بمنزل آمد حسن را دید تن بخاک آلوده وجان بآتش شوق پالوده با دل بریان خود چون شعلهٔ بخاکستر نهفته
و از تن نزار چون تار رشته بگهر و بر شک نشسته و مانند فرشته از طلب آب و طعام گذشته و مانند بلبل تصویر از قید
دانه و دام رسته فی الحال فریفتهٔ حال زار او شد وشهید طرز لاابالیش گشت واز آن سیه چرده پرسید که این مست
جام محبت و وحدت از کی باز چون مسیح کلبهٔ احزان ما را رشک خانهٔ خورشید ساخته و در بدایت نزول از کم وکیف خود
بهیچ رمزی فی انموده سیه چرده با وجود ادراک سعادت صحبت آنچنان پاک گوهر جریده گید بکشاد و فی الحال حرف
نخست از فریب بگوه گفت حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ای درویش این جوان خدا پرست همانا
فرشته ایست که ایزد جهان آفرین از عرش بروی زمین فرستاده اگر گرد جهان برائی چنین مست بادهٔ الست نه بینی صلاح
آنست که بهر کیف که میسر آید این همای اوج سعادت را بدام آری ماه برج نیکوئی را که قرة العین است در سلک ازدواج

این

این خورشید ضمیر صبح نفس کشتی اختر با ماه زیبنده است وسبزه با گل رزنده لیکن این دیگ تمنائیست که هیزم و
دانه هوسیست که میکارم این همائی ست که بدام ما افتد واین گلیست که در باغ ما بشگفد درویش گفت تا توانی
بگر دچاره بشتاب و چنین دولت مبدار که بخواب نتوان دید بدست آر سیه چرده گفت بمقتضای لیس للانسان الا
ما سعی باندازهٔ طاقت خود بال سعی برکشائیم و در هواها خواهی پرواز نمائیم اگر فسون من در و اثر کند فلک بکام
تمامست و الا معذور خواهم بود سخن کوتاه از خدمت درویش جهت سرانجام این مهم مهلت خواسته نزد آن مجنون
کیش که در طلب معشوقه چون نی زار و نزار گشته منتظر وقت بود رفت و بمژدهٔ وصال جانان جان تازه بقالب
افسرده اش در آورد بر حسن بمجرد استماع نوید امید حالتی رفت که غنچه را از اهتزاز نسیم وسبزه را از ترشح سحاب دست داد
سیه چرده حسن را در دام امتنان کشیده آمد تا درویش ساده لوح را قلادهٔ منت در گردن جان کند درویش چون
نسیم قبول در اهتزاز دید غنچهٔ دلش از باد نشاط بخندید و ریاحین امید از هبوب روایح انبساط در مزرعهٔ خاطر
ببالید واز مساعدت بخت بیدار پای طرب بر تارک ترک سپهر نهاده بر آئین مسکنت و قوانین بی برگی بسر انجام
جهیز پرداخت و مواد طوی مهیا ساخته بفرخی طالع و فرخندگی ساعت ماه را با مشتری قران بخشید یعنی گوهر را
در سلک ازدواج حسن کشید عاشق شوریده دل از وصل مطلوب گل گل شگفت بلبل ازین نشاط در صحن آن چمن
بال برقص بکشاد و سوسن در انجمن گلشن زبان را رخصت ترانهٔ طرب داد فاخته خلعت خاکستری بدراعهٔ گلگون
بدل کرد بنفشه چنگ خویش بقانون بنواخت که ناخن بدل صنوبر زد مرغان چمن از نشئه دو بالای مینا سرو
لحن داودی بر کشیدند نسیم از صهب مسرت و زیده بقاعدهٔ پرستاران مروحه جنبانی نمود چون غلغل ترانه سنجان
چمن بپایان رسید و بزم آرایان باغ سر بالین استراحت گذاشتند و نرگس که دیدبان چمن ست علم زمردگون
بپاسبانی مستان گلشن برافراخت حجله از غیر پرداختند و عروس و داماد چون گل و بلبل بهم در ساختند نازنین بوسه
زلف ساعات بر شب افزوده عمر عیش دراز ساختند و مسکین از مستی عشرت خرمن گل در آغوش گرفته کلاه طرب
بهوا می انداخت تا آنکه منقار بلبل مست ببرگ سمن فرو شد و دامن سمن چون گریبان گل چاک گشت یعنی مثقب
الماس گوهر مکنون بشگافت و بستر ماه از خون بی دیت رنگ شفق یافت **مثنوی** حسن بسته کمر را چابک و
ازان گنج گهر درج گهر جست ÷ نهادش پیش آن سرو گل اندام ÷ مقفل حقه از نقرهٔ خام ÷ کلید حقه از یاقوت

تر ساخت و کشادش قفل و در روی گوهر انداخت حسن مدتی بدین آیین با عیش و کامرانی دران بوستان بهجت انگیز
گل مراد چیده با آن کام دل بصد کام دل بسر برد و لیکن عرصه دراز بشوق وطن مألوف از درویش رخصت
بدست آورده عنان توجه بسوی دیار خویش معطوف ساخت و پای عزم بر رکاب تردد در کرده گوهر را بسان
رو و ره نورد گردانید و مانند ماه منازل پیما گردید

مبتلا شدن حسن چون حسین بکرب و بلا از رهگذر حسن گوهر و رسیدن بلاها جانگداز بگوهر بمقتضای آب و خور

حسن چون از خدمت درویش مرخص شده بهمعنانی ماه در قطع منازل سریع السیر شد و پس از طی مبلغی مسافت
به بلده رسید که صاحب اکلیل آنجا جبهه چون ثور از نور خرد معرا داشت و بمقتضای نابخردی عنان رتق و فتق از مهمات
جهانبانی که کنایت تاج ازشبانی کاو انام و پاسبانی خاص و عام بقبضه اقتدار وزیری سپرده بود که جوهر طبعی چون
عقرب جز نیش نداشت و در راه حق شناسی بسان سرطان پیوسته کج میرفت قضا را زاد آن رست نهاد چون سم شباب
بزودترین زمان آخر شد و کیسه مانند عهد نیکوان از نقد وفا تهی گشت ناچار راحله طاقت از پا در آمد و از عدم قوت
ناقه دل شتر دلی کرده با همت و ربادیه عجز انداخت لاجرم بیچاره از راه تردد باز ایستاده در سرائی نشست گوهر چون
سلک حال بدینمنوال گسسته دید سر کلاوه توکل و الیقین بدست آورده رشته بسوفار سوزن در کشید و در کنج خلوت
پنهان از نظر بدنگهان گشته بر جامه کمر و آر بسان مانی از زنگ نگار بدان فولاد نهاد پر جوهر گلی چند با بریشم الوان
که از رشک سرخ و سیاهش رنگ بر روی شب کحلی و روز قرمزی شکست و از حیرت گلگونش گل چون با د مضطرب
میگشت نقش بست بلبل از نظاره آن کارنامه ربیع فریب مدهوش گشته راه گلشن فراموش میکرد و گلفروش
بهار از مشاهده رنگ آمیزیش چون نقشبند چین غرق عرق تشویر شده خط خطا بر عمل خود میکشید چون مرتب
شد حسن آن گلدسته خرد فریب را ببازار برد تا از جوهش سرمایه معیشت بکف آورده سد راه رمق سازد و
جمعی عنادل کردار بتماشای گلهای آن نادر طراز نو آئین نقش گرد آمده رونق بازارش فزوده و از
هجوم مشتریان نرخش بکاخ کیوان رسید تا آنکه متعهدان اخبار زود زیرا انهار نمودند و لغزانش حسن را با آن کمر در انجمن

جهنم آسای آن مدبر حاضر آوردند درین اثنا یکی از ملازمانش که نسبت خود باز بانیان درست میکرد حقیقت
گوهر بدو گفت آن انصاف دشمن لبسکه از تماشای تصنع گلدوزی و زنگ آمیزیش محظوظ شده بود نادیده
بر جمال گوهر عاشق گردید و دم از مشتاقی زده بمقتضای رای فساد گزین خویش کمر را از مال خود چون شیر مادر
حلال فرا گرفت و حسن را بجرم سرقت متهم ساخته بمناسبت کسوت فاخته گون طوق در گردن کرد و مانند خونیان
واجب القتل سیاستهای بزرگ در حق آن بیگناه تجویز کرده درجرگه عاصیان نندانی ساخت و زبانی بدنشی چند که
مصرعه مالک دوزخ و میانجی مرگ * ور شان آنها صادق می آید موکل گماشت و تنی چند ستمگار زشت
سرانجام را تعین فرمود تا گوهر را با وجود پاکدامنی و پاکیزه نهادی جبرا از دائره حریت کشیده ربقه بندگی بر رقبه وقتش
انداختند و با اینهمه بانوی امن حالش را بشوخ پرستاری ملوث گردانیده در سلک جواری کشیدند و بگناه فرار
و در ساختن با حریف طرار کیشش ماخوذ کرده آب عزتش را بر خاک خواری ریختند و برهنه پا و موکشان بخانه
وزیر برده در برجی منحوس محبوس ساختند هر که از مرد و زن چنین پرنیزاد را در دست آن دیوان دد خو
بدین خواری و مذلت گرفتار دیدی بی اختیار اشک حسرت بر خرابی حال آن مظلومه ریخته انگشت حیرت
بدندان گزیدی و همگنان باتفاق بر زبان آوردندی و اعجبا که این ماه داه باشد و از چنین پاک سرشت عمل
زشت در وجود آید گوهر از بیم بیکسی و درد تنهائی باندوه مفارقت حسن آه آتشناک از سینه مجروح بر آورده
از پرده چشم دامن دامن گوهر اشک ریختن گرفت و بدانست که چاره کار خود چگونه کند و بجهت جراحت
حال خود مرهم کرم از که جوید چون گوهر روز در طبله مغرب نهفت و شب پرده ظلمانی گرد آفاق فرو هشت جوانی
سرو هوای آن نازنین که حلاوت تماشای گلزار جمالش مذاق دل تازه داشت چون مستان بپای برج بر آمده کمند عزم
بکنگره کاخ توکل انداخت و طنابی را سنگ بسته فراز باره برج فرستاد گوهر که چون چشمه حیوان و نور عین در
ظلمت سواد ظلم جا داشت از صدای آهنگ تیر سان گشته بسان غبار از روی زمین برخاست و بپای برج
که بر سپهر میسود نگاهی کرد جوانی را دید که سر دیگر طناب بدست و چشم بفراز برج باز داشته چون منتظران
در حالت اضطرار ایستاده بود آن را حسن فرا گرفته فی الفور سر طناب را بکنگره پیچیده مانند دار بازان ساز از ذروه
سما بر ساحت ارض فرود آمد و ذاهل از آنکه فلک کینه توز کم مهر چه شعبده تازه در کارش کرده القصه جوان

فیروز بخت قوی طالع جهان انجام خود دانسته راه صحرا پیش گرفت و باد کردار در بادیه تردد قطره زن شده
آهنگ شبگیر پیش نهاد همت ساخت و گوهر با این همه نازکی بدن و لینت تن که اگر فی المثل بر برگ لاله و گل گذار کردی
بالش بنفشه گون شدی بر خار و خارا برهنه پا میشتافت چون بندی از راه نور دیده پای ماه ستاره وار گشت
تو گفتی بر چشمه نور حباب برخاسته یا بر برگ گل دانه دانه شبنم نشسته لاجرم دیگر تاب تردد نیاورده از رنج آبله
پائی در وسط لیل بر راه نشست جوان نیز بنا بر بیچارگی بموقف سکون اقامت گزیده شهب زبان را در راه
جولان گری مضمار نطق باز داشت تا گوهر آشنای بحر بیگانگی اش نشود و شاهد حال در جلباب خفا مستور باشد اما دلش
از بیم دنباله گیری وزیر چون نبض عاشق بنام دوست در سینه می جست تا آنکه سپیده دم که پیش رس صبح سحر تازه بست
از لبس آفاق سر کشیده از ورود موکب صبح باز رین کوکبه خورشید خبر داد گوهر بر روی آن جوان شب رو که چون شب روان
سپهر بهنگام سحر نوری نداشت نگاه کرده دید مردم غافل که بر دم مار گام سپرد و یکبار از جای خود بر جست
و از بیم بیکسی و اسیری با آغوش اجل قرین شده صبح آسا نقش شمردن گرفت و چون شمع سحر آماده جان سپاری
گشته توان از تن و تاب از رود در باخت و با خود گفت اینچه طالع نگون و بخت واژگون ست که از کام
نهنگ جسته اسیر پنجه پلنگ گشتم و از گرداب بلا بر آمده به بیشه عناد در افتادم کجا شاهباز اجل و شاهین تیز بال
مرگ که صعوه جان بالا سنج مرا در دم برباید و از چنگ عقاب چنین عقاب رهائی بخشند **مثنوی**
منم آن تشنه در ریگ بیابان ٭ برای آب هر سوی شتابان ٭ نماید ناگهان از دور آبم ٭ فتان خیزان
بسوی آن شتابم ٭ بجای آب یابم در مغاکی ٭ ز تاب خور درخشان شوره خاکی ٭ القصه از قصی غایت
غصه و غم چون مجنون دست بدامان جنون زده دران صحرای المسوز از جور فلک کینه توز آهنگ فغان بلند
ساخت و بلسان موسیقار ناله زار برداشت اما هیچ ره بمقامی نبرد و ندانست که چاره کار چون کند تا شاهد مراد
از پرده مصلحت خارج نیفتد در اثنای خیال جوانی جمازه سوار چون موسم شباب کمال شتاب از دور پیدا شد مرد خاکسار که تا بشر
سودای گوهر و یک تمنای بخت آنرا وزیر خیال کرده از غایت تشتت دلی دست و پا گم کرد و صحرا را با این همه
توسع تنگتر از چشم پیل دید گربه وار راه فرار سر کرد و چون موش در سوراخی در شد شتر سوار بدانجا رسیده گوهر را
دید که با چهره چون ماه در رنگ ماهی میان ریگ می طپید و بلسان نیسان از دیده گهر میبارید گفت ای خورشید آسمان

نیکوئی سرو کدام گلشنی که از اولاد ابو البشر چون تو ماه بر ساخت زمین آسمان سالخورده یاد ندارد **فرد** ماهی
نتافت چون رخت از برج نیکوئی ٭ سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن ٭ اگر ماهی از ذروه فلک بر
خاک زمین چون افتادی و اگر گلی از چمن باغ صبح را غ چرا آمدی بلبلت را چه شد که بدین رنگ تر تنها گذاشته
مگر از سوز مهرت در شعله آواز خود سوخت و صبا را چه پیش آمد که غنچه دولت منقبض داشت مگر از ناتوانی صاحب
فراش گشت گوهر شمه از حال کثیر الاختلال خود معرض تبیان در آورد بختی سوار را عرق احسان و کرم بحرکت آمد
و گوهر را از میان ریگ برداشته با خود ردیف ساخت و بختی گوه پیکر را بسان باد بر گنبد گل دران دشت بر خار
براند گوهر دل را ملتجی بجناب کبریا آلهی کرده گفت ای مصلحت اندیش کار آوارگان
و ای دانای راز بیچارگان بحق صحرا نوردان راه مهرت و تنها روان بادیه عشقت که دامان عصمتم را از آلوده
صحبت نامحرمان مکن و باز گوهرم در رشته حضور آن ندائی منحرط گردان بالجمله بدینگونه مناجات میکرد و از بیم
جوان جمازه ناز رنگ بر رویش شکست و آن شتر دل که چون غول گوهر را ببادیه بلا انداخته از بیم خر سوار روباه کردار بغار
خفا در خزیده بود چون بنای کار بدین رنگ دید غبار آسا از دنبال برخاسته بانگ بر شتر سوار زد جوان آن
گربه همت را در میدان شجاعت گم گرفته شتر را با خلی نسیم همعنان ساخت و آن لیست فطرت مانند گرد در ره بماند درین
اثنا وزیر با جمعی از پی شتابان بر سر آن عاشق محروم و مدبر رسید و از راه کام منحی سراغ بکوی طلب اش نه داده دستش بر پشت
چنبر ساخت و باز خواست گوهر در میان آورد آن تیره طالع از راستی گزیر ندیده تمامی سرگذشت چون سر نوشت
زشت خویش برخواند و از گجبازی فلک هنگامه ساز و بی نصیبی خود حکایت کرد وزیر سینه نام آن مهجور کوی مقصود
را همراه گرفته دنبال بختی سوار تاخت آورد و از ولایت قلمرو فرمانده خود بر آمده بسر حد او رنگ آرای دیگر داخل شد
قضا را امیر آن سرزمین بان ناحیت گلگون عزم بعرصه نخچیر بازی تاخته بود بختی سوار را از راه دور بدید که بر جناح
استعجال میراند با حضارش فرمان و او بختی سوار کسیکه گریه منتظر بود امیر گوهر را بابسته همسلک دید و ثروتش احوال نمود
در کیفیت آگهی خواست شتر سوار گفت بحکم شریعت حلال منست هنوز امیر فرا دور تر وهش احوال میگشت که وزیر
با انجوان شتابان در رسید و بر سبیل استغاثه معروض داشت که مملوک منست از اینجا که صفحه حال این طایفه ناقصه از طراز وفا
بی نصیبست با جوان بختی سوار پیوند محبت و روابط مهر درست کرده هنگام فرصت از فراز برج فرود آمده بهمراهی

این تیره اختر راه فرار سر کرده اکنون بهر چه عدالت امیر دادگر اقتضا فرماید درینباب حکم بنفاذ رسد در ضمن چون شب تاز که در دست ملازمان زیر آسیر بود بابانگ تظلم زده گفت شاها سخن چنین نیست که انهیه موقف عرض آورده بلکه این زن منکوحهٔ منست این انصاف دشمن که وزیر آن کشور برگشته اختر ست مفتون حسن این بینوا گشته باغوای شیطان قدم در راه غوایت نهاده بتعدی و عنف بخانهٔ خود برده به برجی محبوس گردانید چون دست بکسیم از ذیل این ستمگر کوتاه بود ناچار در آنوقت لب بدندان تفکر و تحمل گرفته بهنگام شب ماه خود را ازان بام فلک فرسا فرود آورده ازانجا شبگیر زده و بپای جهد شتابان گشتم تا خود را بسرحد مملکت امیر که از غایت امن و آرام هر گوشه ازان نمونهٔ خلد برین ست رسانم ازانجا که این زن در مدت عمر خود گاهی چنین روز سیه گرفتار نشده بود تاب تردد نیاورده و در نیمه راه بسان غبار بر زمین نشست و چون لوک شب محمل هستی خود را در بادیهٔ عدم انداخت و جمازهٔ روز بازرین جلاجل خورشید از وادی مشرق پدید آمد این ناقه سوار بر سر وقت ما بیکسان در رسید من از ساده لوحی صاحب نیکوکار قرار گرفته بدو التجا آوردم تا فرسخی راه بسواری شتر مدد نماید و ازان تهه بلا نجات دهد شتر سوار در آنوقت چون اهل کرم کرم مهیا بکار برده فی الحال زن را بر شتر سوار کرد و هم در زمان حسنه را بسیئه بدل ساخته ناقهٔ مروت را پی زد و از راه هزار فرسخ دور شده جمازه را بشابهٔ تندباد بر اندکه من تاب همپائیش نیاورده در چال سختی افتادم حالیا عدل آنست که تو کنی و انصاف آنست که تو فرمائی امیر از استماع تقاریر متضادهٔ این مدعیان کذاب ثانی متامل شده تا گوهر را چون در در درج هودج نشانده بمشکوی معلی بردند و آن هر سه تن نا راست و کج نهاد را در محال مختلفه نگاه داشتند و در هنگام فرصت که از صیدگاه مراجعت فرموده صدر خلوت را بشرف تمکن باتمکین رونق مهمانخانهٔ خورشید ساخت گوهر از خاکبوس حضور پر نور آب تازه یافته گوش گردن شاهد ماجرای خود را بدر راری آبدار بیان پیرایهٔ زینت صدق و سداد داد و کیفیت ندانی بودن حسن چون یوسف در نواخانهٔ بلا و امتداد داشتند اد تظلم و جفای زیر گرگ شعار سگ سیرت و منحرف گشتن از صراط مستقیم دیانت و دین آن دو اخوان الشیاطین بر سبیل تفصیل بموقف عرض رسانید امیر ست التفقد و ترفق بر گوهر که یتیم آسا خاک نشین کوی حسرت بود مالیده از جفا زبان مژدهٔ امان بخشید چون گوهر یکتای هفت بحر خضرا در برج مغرب فرو شد و انجمن گیتی بفروغ شمع کافوری ماه استنارت پذیرفت امیر بزم خسروی را بشمع و چراغ رشک فرمای چرخ هشتم

ساخته

ساخته بدستیاری جلوس پایهٔ اعتبار عرش همدوش کرسی گردانید و گوهر را که یکتای جهان لربائی بود بحُلل شاهانه و دُرر شاهوار پیرایهٔ زیب و جمال افزوده در جرگهٔ خواص منزلت بخشید و هفت نفر پرستار خود را که در چهار جهت عالم بهیچی پنج نوبت حسن منزوند بهر هفت کرده فرمود تا در فرود ترین مرتبه ایستادند و آن مدعیان کذاب را که در بادیهٔ ضلالت تکاپو داشتند مرة بعد اخری طلبداشته مامور ساخت که گوهر را از سلک آن یاقوت لبان که سبعهٔ سیاره سلک لآلی دندان اینانرا از زین دندان پرستاری میکردند باشارت دست ممتاز کنند چون چندانی بخط و خال چهرهٔ گوهر آشنا نبودند فی الحال بگرداب غلط افتاده بساحل مقصود پی نبردند و هر کدام از روی بی بصری بخلاف یکدیگر دست دعوی بداماان یکی ازان جواری زده از کوی طلب بیرون رفتند و بزعم فاسد خود اثبات مدعا کرده در صدد حکم گشتند و هر یک ازان طوطیه خر از غایت جهل خود را بر دیگران فیروزه دیده و دندان طمع بیرون گوهر تیز کرد چون حقیقت حال بر امیر انصاف کیش مکشوف شد بمقتضای عدالت که لازمهٔ جهان پناهی ست ازان منحرف روان سلوک ضلالت و کج خرامان عرصهٔ غوایت و متن ابیل را از اجرای مراتب تشهیر و امضای وظائف تنبیه سیر داد و ان یکی را که وزیر تیره اختر باشد بنهج پر غمال سلاسل و اغلال مقید ساخته نجاتش از زین بند بلا موقوف و مشروط باحضار حسن باز داشت وزیر وخیم العاقبت چون دید که سپهر بکام عدو چرخ زد ناچار حسن را از دیار خویش طلبداشته ببارگاه امیر حاضر ساخت امیر پاک نهاد از رسیدن حسن سرخوش بادهٔ طرب شده گوهر را بدو تسلیم کرد و نقدی نمایان از خزانهٔ سلطانی انعام فرموده مرخص گردانید

بر آشفتن گردون دون بار دیگر با حسن پاک جوهر و ریختن زهر ناکامی در جام مرادش از راه فتنه و شرور ها شدن او از کام نهنگ بلا بسعی گوهر

ازانجا که چرخ کجرو و فلک فتنه فروش که شب و روزش همه چون چشم خونین نگهبانان و دیدهٔ شقایق جگران نیلگون گرد خونریز اند همواره همت بلند بر آنند او گزند ابنای البشر مقصود داشته لیس بغور روز ازان سنگ ستم از منجنیق بینا حصار خویش بر سر چندین شاه و درویش باریده لهذا چون آبگینه خرد لشکنند بای حسن مسکین دیگر بار بر سنگ بلا آمد و خاطرش از صرصر حوادث

روزگار چون بنای گنبد گل و سررشته کاکل سنبل خراب و پراگنده گشت تفصیل این سانحهٔ عبرت افزا
برین نهجست در حینیکه حسن گوهر را همین معدلت امیر بملک نظیر بدست آورده از چنگ آفات رهائی
یافت شاه انجم بمطمورهٔ تحت الارض شتافته بود و عیاران سپهر لقا بلون شبروی بهر طرف
تاخته زمانه از کلالهٔ لیلاهی بیل مجنون آسا در سر سودای سواد گرفته و ساخت زمین از سیه گیری شب
چون دل لاله و نافه آهو ظلمت آگین گشته حسن گوهر را که از حسرت هر تار طرهٔ عنبر افشانش نافه تبت
و تاتار تار تار میشد و از رشک رخ و بالائش خاطر سرو و گل لسان دل صنوبر و جعد شمشاد پاره پاره میگشت در
کلبهٔ تنگ و تار چون گوهر بصدف تنها نشانده از بهر آنکه چراغی بر فروزد بطلب روغن بباز ارشتافت قضارا
تندباد بلا از مهب تقدیر بخاست و چراغ تخشش را در یک نفس خاموش ساخت چه حسن را باتفاق سودا روغن با بقال
بیفتاد که دو روز متصل هم عیاری چراغ دکان آن مرده دل کشته همگی نقدینه بساطش رندانه ربوده بود
آن تیره باطن تاریک درون در صدد مقدم دزد نشسته در بند آن بود که امشب اسیرش کند در چنین هنگام
که هنگامهٔ فتنه گرم بود حسن گم شده بخت وارد شده روغن خواست از انجاکه قضا مادهٔ کار نخست مهیا ساخته بود
بروقت برکشیدن شاهین میزان از پلهٔ راستی و تافته بوار روزگار شیوهٔ قلابی آشکار گردانید آن اسیر پنجهٔ شهباز تقدیر
طاقت عین بیناور ده بباز پرس کم و کیف در افتاد غافلانه دست بسوی شاهین یازیده خواست که قساوت
قلب میزان بطبع نور سیرت پیدا گرداند از اتفاقات قدر در اثنای کشمکش از هوای آستین حسن چراغ خاموش
شد بقال آن را همان عیار فرا گرفته بانگ زد و جمعی از چپ و راست رسیده آن بیگناه را گرفتند و دستهایش بر
پشت چنبر ساخته نزد شحنه بردند چون آن مقدمه از ممر استغاثهٔ بقال سابق متشخص کوتوال شده بود و بادهٔ
تحقیق مخمر گشته اصلا بپرسش وجوه نپرداخته و بشاهد و مصدق حاجت نداشته بمجرد ارجاع چندانکه از دیوان
مشیت حسن اجرا پذیرفته بود بتازیانه و چوب پشت و پهلوی بیچاره حسن خرد ساخته یوسف آسا بی سابقهٔ
جرم او را بزندان فرستاد و در مکانیکه چون دل زندانی تنگ و مانند روز مظلوم تاریک بود و مجاورانش را
بسان اصحاب جهنم بپا و گردن مارهای آهنی پیچیده و ساکنانش چون گل شمع غیر سوختن و سر به تیغ سپردن
چشم بهی از بهار دهر بریده **مثنوی** سیاه و تنگ چون قاروره و قیر + متاع ساکنانش غل و زنجیر + درش

بسته بقفل ناامیدی + ندیده غرهٔ صبحش سفیدی + موکل سخت روئی چند در رو + مجاور تلخ گوئی چند در وی +
معید ساخت حسن از حدوث چنین حادثهٔ عافیت سوز و سنوح این سانحهٔ بلا اندوز در ورطهٔ حیرت فرو رفت
و بدل گفت سبحان الله باز از فلک میزانی اینچه شاهین بلا بپرواز آمده که صعوهٔ جانم گرفتار پنجهٔ هلاک انگیز او شد
و از مهب قضا دیگر اینچه باد فتنه وزید که چراغ عافیتم در شبستان امید منطفی گشت همانا گل بختم از رنگ و
بوی مراد بی نصیبست و کوکب طالعم از اوج بهی بی بهره خوان سالار دهر روزی مرا جز بر خون جگر حواله نکرده
و ساقی سپهر در ساغر امیدم جز آب دیده می نریخته خاطر از بی مهری فلک مینائی چون شیشهٔ ساعت پیوسته
بغبار غم پر است و بهره از لم چون فلک و صراحی همه اخگرست و خون جگر **قطعه** آسمان دائم کند در کشتی
عمرم دو کار + وقت شادی بادبانی گاه اندوه لنگری + گر بخندم وان لبش از عمر لیست گوید زهر خند + در
بگریم وان بهر روز لیست گوید خون گری + القصه حسن بعقوبتی که مزیدی بران متصور نباشد در انمقام منحوس
محبوس بوده ناچار سر بدائرهٔ قضا در آورد و از جفا مضراب فلک دو تا چون چنگ بحضرت یکتا همی نالید
و گوهر دران کلبهٔ تنگ که تاریک تر از زندان بود شب را در انتظار حسن از تار زلف خود دیده تا سحر ستاره
گردار چشم باز داشت و رشتهٔ طاقت پاره کرده از سلک اصطبار بر آمد اما چندی بجهت عایت آداب عصمت
و حفظ مراتب پارسائی کنج کلبه ها نگردد و آتش اندوه هاند شعلهٔ بخس در سراپا خود زده چون شمع در پیراهن سوختن گر
و از انکه دران یار غریب بود احدی بحالش نپرداخت و مدتی دراز از زندانی خود خبری باز نیافت چون بار تر
بعلت امداد زمان از حوصلهٔ طاقت افزون شد ناچار قدم در راه جست و جوایش نهاده بکر د تفحص بر آمد و پس
از چندروز بسمت زندان گذر کرد مسکین را از دور بدید که در رنگ حرامیان با غل و زنجیر در حرگهٔ بدبختان
سیه اختر نشسته بود بمجرد ملاحظهٔ اینحال بی منکر اشک از دیده روان کرد و فراپیش رفته پرسید که پرویزن فلک
چنین غبار فتنه چرا بر سر بخت تو با وجود بیگنهی بیخته تا در سلسلهٔ عقوبت از چه کشید و دهرت بی سابقهٔ جرم در دائرهٔ
ارباب معاصی چون نشاند حسن چون چشم بر جمال گوهر باز کرد از درد مفارقت و صعوبت زندان سیل خون
از دیده بکشاد و بهانامی های بگریست و ماجرای خویش بلم و باز گفت موکلان نغم اخانه کیفیت حال بسمع کوتوال
رسانیدند کوتوال باحضار گوهر فرمان داد و برین سر آگهی جست چون تمامی داستان گوش کرد از انجاکه حسن

سرشار گوهران حق فراموش را از جادهٔ دیانت برده بود از ان پاکدامن بتر صد تر دامنی گشته خلاص حسن موقوف بروای حاجت خویش داشت گوهر از بیش گو توال غوایت کیش مایوس گشته بدار القضا شتافت و داوری خود را بجانب جناب قاضی بر دو قضا را دل قاضی نیز مقید سلسلهٔ جعد معنبر آن گوهر گشت و دین را چون دانهٔ خال بر آتش رخسارش سوخته از تار گیسوش زنار رسوائی بر گردن جان بست و درین قضیه با کوتوال همسات کرده نجات بیچاره حسن را بحصول کام خویش که ناکامی کونین کنایت از انست مشروط ساخت گوهر از ورود چنین مقدمهٔ عقل سوز ساعتی بگرداب غم فرو رفته در حال بمقتضای مصلحت عقل و صوابدید خرد سر انقیاد بر امر نافذ قاضی نهاد و بدانچه اسارت کرد راضی شد و راه کاشانهٔ خود بدو نشان داد و بتمهید لبساط کامرانی در نهانخانهٔ شب موعود گردانیده از انجا نزد کوتوال آمد و بتجدید ابواب عجز و انکسار مفتوح داشته و غربت و بیکسی را وسیلهٔ شفاعت ساخته درباب استخلاص حسن التماس نمود چون حسن قبول نیافت ناچار از راه عیاری و پرکاری خود را انقطه وار بدایرهٔ تسلیم انداخته پای ثبات در دامن انقیاد کشید و سر بر خط اطاعت نهاده معشوقهٔ مقصود را در حجلهٔ ضمیر مشتاق جلوه داد و انعقاد بزم مراد در خلوتکدهٔ مشک اندود شب معین ساخته مذاق تمنایش را بنوش امید حلاوت آگین گردانید و از انجا در کمال یاس و حسرت بکلبهٔ احزان خود مراجعت نموده بتر صد آن نشست که چون شب آبستن و آیا از مشیمهٔ تقدیر چه زاید تا آنکه صیرفی دهر زرین قرص خورشید در کیسهٔ مغرب نهفته مشت مروارید برنز بر حدین بساط سپهر پاشید و ماه عرصه را خالی دیده دوال دعوی بر کوس کامرانی زد عاشقان کامجوی چون دو قمر شتابان گشته دست سعی بر فتراک همت زدند و از هر سو راه امید سر کرده آهنگ شبگیر بمنزل مقصود نمودند جناب قاضی که بعشق جمال گوهر هر لحظه مانند رشتهٔ تسبیح بخود می پیچید و بتمنای وصالش هر لحظه آب اضطراب فرو میشد فرصت وقت مغتنم انگاشته بجهت تهیهٔ اسباب آرزوی دل و حصول مراد خاطر از بستر تکاسل برخاست و خود را بر دور زینت و خودآرائی زده عمامهٔ مولوی بر سر و جامهٔ محتشمی در بر کرده و محاسن سفید چون عاج بشانه آراسته چشم حق بین را بسرمهٔ سیه مست گردانیده عصای آبنوس بدست کرده بکمال فروشان قدم توجه بنیت خیر در راه سعادت نهاد و احرام طواف کعبهٔ امید درست کرده بازوی سعی بگشاد چون بر در کلبهٔ گوهر فائز شد بآواز گلو آگاه ساخته منتظر لبیک شد گوهر بوار قانون شناسان اهلیت مراتب احترام و مراسم تکریم

بتقدیم رسانیده از رنجه فرمودن قدم عذرها بخواست و گفت زبان در ادای حق شکر این نعمت غیر مترصده که چون تو عالیشان و شناس بکلبهٔ احزان من گمنام بیسر و سامان نزول فرمود بچندین فرشبه قاصرست **بیت**

لطفی نمودهٔ و ندارم زبان عذر ✣ این عذر را حوالهٔ لطف تو میکنم ✣ قاضی از گرم جوشیهای نازنین چون آتش قاضی بستان خود را عزیز انگاشته نزدیک بآن شد که از آغوش پیراهن بدر رود و از غایت خوشنودی با هزار تواضع آرزومندانه کرده گفت ای هدیهٔ مصحف رسالت که سورهٔ نور دران مسطور است بنقد جان ارزان بدان اسعدک الله تعالی که ذات انسان که انسان عین کائنات ست جوهریست شریف که موجد کونین بتکمیل آن بید قدرت کاملهٔ خویش پرداخته و در هر ذات دو نعمت که از جملهٔ عطایای سترگ و مواهب بزرگ الهیست موجود ساخته چنانچه حضرت شیخ سعدی شیرازی که ذاتش گنج معانی بود فرموده هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب **بیت** از دست و زبانی که بر آید ✣ کز عهدهٔ شکرش بدر آید ✣ و معنی شکر آنست که این نعمت بمصرف و بموقع بکار رود تا نتیجهٔ لئن شکرتم لازیدنکم بظهور رسد خنک کسیکه بر جادهٔ صواب قدم نهاده از طریق احتراز این سعادت باز نایستد همانا خاتون زمان از جملهٔ سعادتمندان ازلی ست که بصحبت این نیازمند درگاه الهی رسیده زیرا که خالی از فیض نباشد و از اثرش نتیجهٔ جسیم بر روزگار خجسته آثارت عائد گردد گوهر از استماع این مقدمات ارشاد سمات گردن بزیر بار منت نهاده و خود را در خدمت قاضی سراپا تسلیم کرده گفت ع ایکه دیوان قضا قائم بدیوان شماست ✣ زیاده ترازین نعمت در حوصلهٔ تصور نمیگنجد و خوشتر ازین دولت در مخیله توقع کم در میاید بهمین که چون تو گرم روبادیهٔ حقیقت و یگانهٔ جهان معرفت بکلبهٔ احزان و مسکنت مثل من بندهٔ بینوا نزول فرموده بمصاحبت خود که هزاران سعادت در ضمن آن مضمرست ممتاز گرداند و زبان را که از پارهٔ لحم بیش نیست چه یارا آنکه از عهدهٔ منت و سپاس کما ینبغی تواند بر آمد سخن مختصر جناب قاضی ازین سخنان خوشامدآمیز که نازنین بتقاضای وقت و مصلحت کار بر زبان رانده از ته ریش میگذشت بغایت محظوظ گشته بتمنی فتح الباب شد و قائم اللیل خود را در محراب بلورین بسجود آوردن و از قیام بقعود فائز گشتن تمنا کرده در مقام استخاره بر آمد در چنین هنگام طرب آمود که قاضی القضات بر چار بالش سعادت حسن تمکن داشته بنشر مراتب دیانت

قوائم عرش شرع را متانت می بخشید کوتوال چون غم ناگهان رسیده حلقه بر در زد قاضی بمجرد اصغای این ترنم کج آهنگ لاحول بر خواند و از غایت هراس از فراز مسند محتشمی فرود آمده رنگ بر رو شکست و اندیشه کرد که چون کند و چه سازد که از چنین هنگامهٔ محشر آیین رستگاری یابد آخر سالها بکنج عافیت نشسته دستور چون دید که باده کار چنانچه بایست صورت تخمیر یافته از راه ادب فرا پیش آمده گفت اکنون که فلک غدار ناتوان بین برین صحبت جان پرور رشک برده سیر بلا در لوزینهٔ مراد من سکین کرده بر خدام حضرت راه سلامت مسدود می نماید غالباً درین کلبهٔ ویران خمیست چون همت حضرت بلند و چون حوصلهٔ مزاج شریف فراخ اگر گستاخی نباشد دمی بنابر مصلحت دران خم نشسته تجدید احیای رسم افلاطونی فرمایند که هر آینه بمعنی الصواب اقرب ست قاضی بفرمان اذا جاء القضاء عمی البصر فی الحال بخم در آمد و آن پاکدامن بدین حکمت عملی آنچنان دو لعین را در شیشه کرده از شر او ایمن گشت و دامن عصمت خود از لوث عصیان مبرا داشته سر خم قائم ببست پس همت بتسخیر دیو دیگر گماشته در باز کرد و مراتب اعزاز بتقدیم رسانیده کوتوال را درون سرا بار داد و گفت ای سرو بوستان رعنائی دیریست که ناوک عشقت بر جگر دارم و صید اداهای محبوبانهٔ توام همانا غمزهٔ چشم خونریزت بر حسن شاهد کنعان آهو میگیرد و خط عنبرینت که استاد قضا بر صفحهٔ عارض گلگونت کشیده بر نافهٔ ختن خط خطا میکشد منکه در کسوت مسکینی چون پرگار در گرد عالم برآمده برین مرکز خاکی دایرهٔ رجال مثل تو جوان زیبا شمائل ندیده ام چشم بد دور که خوش جمالی دارے خواهم که گرد بخت بلند خود بگردم که بدولت وصالت فائز ساخته و چشم همایون فال خود ببوسم که چهرهٔ تابانت دیده کوتوال ازین نغمات جادو آمیز بخود بالیده بیکبار آهنگ عاشقی را بنوای معشوقی بدل ساخت و بر چار بالش محبوبی کج نشسته از غایت شوق دست طرب بگردن مینا کرد و بوسه بر لب جام زد گوهر بسیار مغز امینی را از جملهٔ مغتنمات انگاشته بکردار کاسه بازان کیسه را بهمت بر انتزاع نقد شعورش برگماشت و بدور پیاپی و جام دمادم آن خراب بادهٔ غفلت را زود از انتشار عقل معرا ساخت چون دانست که در عالم آب قصر دانشش از بر خاک عدم نشسته بیکبار از روی اضطراب برخاست و گفت ای بیخبر چه نشسته هلا برخیز و چاره کار خود بیندیش که اینک دستور معظم بر در آمده دستوری بار میخواهد آن مصیبت زده عقل را که در بنوقت از نشهٔ سرشار شراب مالامال بود ازین سخن لرزه بر اندام گرفت و از اقصی غایت بیم راه امید

گم کرده گفت خدارا توجهی بر کار ما و آنچنان که دانی بدل منت و احسان کن که ازین ورطهٔ بلا بساحل نجات افتم گوهر گفت ایجان و دلم فدای هر موییت در کاشانهٔ مسکینم جز خم جائی نیست حالیا مصلحت کار آنست که دران در آئی تا دستور از جملهٔ اسباب بیت فرا گرفته متوجه بدان نشود و بدین وسیلت از گزندش ایمن باشی از انجا که درین دار منقلب حالها نیز گاه گاه از نسق بگردد عسس چون قم زد بجوالی در شده حبس را از جملهٔ مغتنمات شمرد گوهر رشتهٔ مراد بدست آورده فی الحال سر جوال ببست و سر شکرانه بر خاک نهاده مراتب منت بحضرت ایزدی مودی گردانید چون عسس غیب کرد ماه بخلوتکدهٔ تحت الارض شتافت و افلاطون وزن از خم مشرق بر آمد گوهر خم و جوال را بر پشت حمال بر داشته ببارگاه خلافت برد و بوسیلهٔ عاکفان پایهٔ سریر کیفیت ماجرا معروض داشت شهریار بدستور شاهان معدلت شیوه آن دو خسر الدنیا والآخره را در خور عمل بپاداش رسانیده بر کمال عصمت و رسائی فهم و اصابت تدبیر گوهر آفرینها فرمود و حسن را از نکال زندان و وبال حبس نجات داده بزاد و راحله معاونت نمود تا بفراغ دل بمنزل مقصود خود پیوستند و بوطن مالوف فائز گشتند +

داستان خشت زن بسیر و در گرفتن او بهوای دختر تاجر و بار یافتن بکوی مراد برهبری چرخ نیرنگ ساز حیلت گستر

نخلبندان بساتین اسمار و چمن پیرایان حدائق اخبار گلدستهٔ سخن را بدین رنگ بمحفل بیان آورده اند که در شهر دلگشای اوچین خشت زنی قالب عنصری و پیکر هیولانی را با جر فتاد و رشکست و باستعداد سفر ملک بقا که رهروان تنگنای زندگی ناپایدار و جانگی خواران مائدهٔ حیات مستعار را ازان گزیر نیست رخت وجود بر بارگی بست چیزی که از اسباب دنیا و اثاثهٔ متنعم بر روی زمین گذاشت کهنه قالبی بود در غایت اندراس از بسیاری استعمال در اجزائش انفصال راه یافته و ترکیبش از نظام افتاده پسری داشت در ریعان جوانی ریحان تازه بر گرد گلشن دمیده و سنبل تر پیرامون لالهٔ نورسش پیچیده اما گوهرش از آب هنر عاری بود و صورتش از حسن معانی بی نصیب در اندک زمانی آثار یتیمی بر وی پدید آمد و بر روی وقتش روزگار تیرگی آورد و زمانه راه معیشت نهجی بر وی تنگ ساخت که صبح کردار تمنای نان جان در آستین داشت

روزی از تنگ عیشی و تیره بختی شکوه پیش مادر برد که روزگار بر من جفا از حد رانده و فلک روزی مرا از خون جگر
حواله کرده از مائدهٔ نه طبق آسمان نصیب من چون غنچه خون دل است و از خرمن نو آگین قمر بهرهٔ من بکردار قالب خشت
همه تیره گل از دورنگی ایام پلنگ منش موش را انبان پر از گندم است و من ناتوان گربه به تیر میدوزم و از نیرنگی
چرخ جفا کار و چه بکس چون انگبین شیر نیست و من از تلخکامی مانند موم با آتش مخمصه مسموم و در زیر این زنگاری
سایبان پرنگار تنگ عیش تر از من دیگری نیابی و بر روی این صندلین قطعه ساده کار دلفگارتر از من دیگری
نبینی همانا نسیم این باغ غنچهٔ امید مرا نگشاید و ازین قالب کهنه که پدر بمیراث گذاشته غیر از خشت مرا روزی نیاید
خواهم که آئینهٔ بختم چون آجر نه پسندی و از من بوداع خرسند گردی تا بآزمون بخت سر بکشور دیگر کشم و ازین مقام
راهی بنغمهٔ دیگر گشایم باشد که بمیامن سفر و مکارم غربت پردهٔ از چهره شاهد مقصود برداشته آید و از انقلاب
معشوقهٔ مراد رخ نماید **بیت** ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش ؛ بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
مادر از روی تفقدات درونی و توجهات باطنی لب بپاسخ بگشاد و لآلی آبدار نصائح مثقب زبان سفته
بسلک بیان درکشید که ای جان مادر از شجرهٔ سفر که هزاران شاخ محن سر باوج فلک کشیده دارد ثمرهٔ راحت
مرکسی را حاصل آید و در ریاض غربت از شاخ گلبن امل که گوناگون خار تعب پیرامنش را گرفته غنچهٔ مراد بروی
کسی کشاید که اسباب آسایش موجود و موادش مهیا باشد از انجمله یکی ثروت و مکنت است که بدان وسیلت فراوان
سود و منافع وافی دست دهد و اشغونه ارادت برو گرد آیند تا در صیانت نفس و حراست مال و تمشیت مهام جزوی
و کلی خویش احتیاج بتحمل زحمت نیفتد و باعانت آنها بوجه احسن سرانجام یابد و هم در محافل ملوک و مجالس سلاطین
شرف بار میسر گردد و بمصاحبت اصحاب عزت و ارباب جاه اختصاص دست دهد دیگر استعداد ذاتی و نجابت
گوهریست که بدان سبب چار بالش عزت و ناز در صحبت اصحاب حشمت و ارباب نعمت مرتع توان شکست و در نظر صدر نشینان انجمن
دولت و بزم آرایان محفل سعادت عزیز توان گشت و از آلایش متلون گیتی و نعمای متکون بی نصیبی کامل و بهرهٔ شامل
توان برد و شبت آواز نشأ این خمخانه سفالین اساس سرخوشی جاوید حاصل توان کرد دیگر زندبافان آبسال سخن و بلبلان
حدائق معانی که از لجهٔ زخار طبع سپهر پیوند بدستیاری غواص فکر رسا لآلی شاهوار سخن بکف آورده بکفهٔ میزان زبان
اعجاز بیان سنجیده بر کافهٔ انام ایثار نمایند و از کارگاه فرو ردین فکر بالغ گلهای معنی غرا باهزاران رنگ و بوی

لطافت و فراوان آب و تاب جزالت دسته بسته مشام طبع دیده وران بلاغت اساس و خرد پروران
فصاحت سرشت که بسعادت صورت و دولت معنی فائز اند معطر گردانند و اقسام معانی لطیف تر از نسیم و
لطیف تر از جان چون روح در قالب عبارات و آن از رو و وصاف تر از حیوان آورده منشور جاوید طراز
بنام تاجداران نامور و ناموران صاحب افسر در جریدهٔ لیل و نهار ثبت گردانند چون سخن خود بهر سواد که روند
در بیاض دیده جا یابند و بهر کشور یکه رسند چون معنی روشن خویش در سواد چشم مردم نشینند و در هر مصر یکه
وارد شوند در رنگ کلام خود عزیز گردند و ترا که از نیها اصلا نصیبی نیست و جز جمال صورت از کمال معنی
بهرهٔ نه ترسم که از سفر طرفی نه بندی و در غربت از پیشتر بکربت پیوندی چه اصحاب معنی بهیچ صورت صورت را
نه پسندند و ارباب هنر از صحبت بی هنران اجتناب نمایند بلکه عار گیرند **حافظ** مجرد آن طریقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست ؛ تنها بحسن ظاهر و جمال صورت مغرور بودن و بدین وسیلت بر خود گمان
وقع و وقار بردن همانا از خفت عقل باشد زیرا که حنظل با اینهمه حسن صورت چون از معنی بی نصیب است قدری
نیارد و کدو با وجود سبز رنگی چون از مغز بی بهره است قیمتی ندارد و از گل کاغذین با همه شگفتگی و رنگینی مشام را
راحت نمیرسد و پیکر تصویر با چندین زیب ظاهر مصاحبت را نشاید پسر که بسیر و سیاحت مولع بود اصلا و رغز موعظت
را در گوش جا نداده گفت گوهر نصائح که والدهٔ ماجده در سلک نطق کشیده بغایت زیبنده است و سزاوار آنست که در زوایای
دل گذاشته آید و هر حرفی از کلام حکمت انجام که بیان فرموده بر بیاض دیده نگاشته شود لیکن چهره پردازان
صور دانش و سامان کارنامهٔ خرد که عیار حقائق عالم بمعیار تحقیق دانسته اند و حسن و قبح روزگار بچشم تجربه دیده
نقاب تبیان از روی شاهد حقیقت چنان برکشیده اند که سفر مقالید ابواب دولت و مقدمهٔ فتح الباب خیر و سعادت
نقد کام در تحت تحرک گام موجود و گوهر مرام در رشتهٔ تردد منخرط لعل که بهین نتیجهٔ خورشید جهانتاب است تا از مطمورهٔ
کان برون نشتافته کمر تدبیر بسیاحت ارکان گیتی محکم نه بست بر تاج سلاطین فلک شکوه جا نیافت و تا گوهر از مکمن صدف
بر آمده لبسان بحر گرد عالم قطره زن نشد بشرف سر گوشی خواقین گیهان پژوه رسیده آبرو نتوانست گرد کرد و صبا
باوجود ناتوانی تن بمیامن سفر بمصاحبت منعمان چمن اختصاص یافته و سپهر برکت حرکت از جواهر زواهر انجم
گنجها اندوخته **غزل** سفر مربی مردست و آشیان خطر ؛ سفر خزانهٔ مال است و استاد هنر ؛ بشهر خویش

درون بخطر بود مردم ٭ بکان خویش درون بقدر بود گوهر + درخت گر متحرک بدی زجای بجای + نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر + بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد + که این کجاست آرام و آن کجا سفر + در خصوص خرد نه پسندد که از سعادت سفر باز مانده ماکیان کردار در خانه گرد پا رگین بگردم و گربه وار نظر بر در سوراخ موش دوزم القصه بهر کیفیت از خدمت مادر مرخص شده بار توجه بر بارگی عزیمت بست و برفاقت ارباب تجارت متوجه دیار خراسان گشته پس از چند ماه بولایت مازندران پیوست و بمحلت بازرگانان نزول کرده در مسجدی بسجادهٔ اقامت بگستر دو از رهگذر تهیدستی و بی هنری و عدم استعداد چشم توقع بر دست اصحاب کرم و ارباب احسان دوخته بانگ دریوزه گری در داد بوسیلت بینوائی و غربت استحقاق خود را بر اہل محلت ظاہر ساخت ناچار جمعی که قدم در راه خیر میسپردند تعهد تیمار او کرده مهمش را بکفایت رسانیدند تا آنکه نیرنگی از روزگارش برین دستور سپری گشت روزی دختر تاجری که سر گروه ارباب دول و سر حلقهٔ اصحاب مکنت بود به پشت بام بر آمده از کمان ابرو ناوک مژگان بهر گوشه میکشاد و غزال چشم جادو خیال را در مرغزار دلبری جستن رخصت میداد و بتعلیم حسن کامل دلها را به شکنج کمند طره تابدار بستن اشتغال مینمود و کرشمه را در شیوه ستمگری آئین ترکتازی دستوری میفرمود قضارا جوان غریب غافل از نیرنگ بازی تقدیر و چاره پرداز چرخ از گوشهٔ مسجد بر آمده ما گرفت نظر بر محراب ابروان هلال آن ماه چهره انداخت و در دم به تیغ ناز آن زهره جبین که آفتاب آفاق ستان با همه خنجر گذاری در میدانش سر می سپرد بسمل شد آن عنقای قاف حسن و شاهباز اوج جمال اگرچه در حال نخست این مرغ شکسته بال را به پنجهٔ خورشید تاب بر خاک هلاک انداخت اما از بلند پروازی همت حسن جهان کشا چون چنین صید لاغر و شکار محقر مینگ فرو بردن از محقرات جهان انگاشته رایگان در گذاشت آری مصرع شاهان کم التفات بحال گدا کنند ٭ القصه آن نازنین خونین نگاه سبک از بالای بام فرود آمده بخلوتگاه خاص خویش خرامید و عشق دل و دماغ جوان را بناخن جنون بخارید و شورش عجب در اقلیم وجودش پدید آمد و طرفه سودای خرد سوز بسر تش جا گرفت و نائرهٔ بلا در کالای هستیش گرفت از همه سوسوختن سر کرد لیکن از ممر عدم مناسبت فی الفور اظهار آنمیقدمه بدون جادهٔ صواب بیرون راه مصلحت دانسته شعلهٔ مهر آسمان سوز در باطن نهفت و لب تسم دست لقمه افکن زده بلبل زبان بدین ترانه مترنم ساخت

فرد اینچه استغناست یارب اینچه نادر حکمت ست ٭ کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست + پس از تمادی ایام و امتداد اوقات چون هنگام آن قریب شد که ستارهٔ طالعش از حضیض یاس باوج امید رسد و بخت غنوده اش چشم از خواب نکبت باز کرده چهرهٔ شاهد دولت مشاهده کند شوی آن پری تمثال با آنکه شیفتهٔ غنج و دلالش بود بتقریبی بر آشفت و بمقتضای رسم و عادت بشری از طرفین گفتگوئی که در آئین خرد ناقبول و در قوانین محبت نازیبا بود بمیان آمد و از هر دو طرف دریای غضب که منبعش جز جهل و بد اندیشی نباشد متلاطم گشته بسیلان آورد تا آنکه شیطان مجال یافته آتش فتنه را مشتعل کام خویش که عین ناکامی آن دو منتهی سلوک ناهنجار دلی بود بر افروخت شوهر یکبار عنان عقل و هادی راه صواب از دست رها کرده ببادیهٔ خطا قدم سپرد و حدیث ناگفتنی بر زبان رانده خود را از حرم محرمیت آن قمر سیما خارج ساخت و بکردار نامحرمان بزم سعادت رهگرای کوی حرمان گشته دست از دامن دولت وصال در گسیخت و سر بصحرای مباینت و انفکاک نهاده حرمت حلال بر خود ثابت گردانید چون روزی چند بسر آمد بتدریج آتش قهر فرونشست و سرش را که آگنده سودای جنون بود از گریبان افاقت بر آمد و رسوائی عمل قبیح و استعمال جهل در پیش نظر جلوه کرد و مفارقت جانان ذریعهٔ مزیت ندامت آمد و چشم که خوگر جمال یار بود از ممر عدم حصول آرزو جهان را در روز سیاه تر از شب دیجور دیده بر مردم از خون جگر پیرایهٔ شفق بست ناچار جوان خامکار زبان بپوزش و اعتذار کشوده اظهار هزار گونه ندامت نمود و بوساطت میانجیان محرم در خدمت نازنین استعفای تقصیر کرده همت بانتزاع مقصود گردانید و بدستور قدیم در حرم وصال و حریم مصاحبت بقاعدهٔ خلوت دستوری باز خواست نازنین نیز چون شوهر را بدین نمط خاکنشین کوی ندامت دید بمقتضای محبت برین طریقهٔ شیرین مرعید استوار از سر استغنا و شدت قهر در گذشت و گردن را زیر بار رضا کشیده التماس شوهر بمحل اجابت فرود آورد لیکن از آنجا که پاسبان شرع پردهٔ ممانعت در میان فرو هشته بود سفیر این تمنا از اقلیم قوه بسر حد فعل نتوانست فائز شد و کار از اندازهٔ تجاوز کرده بدان رسید که فرمان فَاِنْ طَلَّقَهَا فَلَا تَحِلُّ لَهٗ مِنْ بَعْدُ حَتّٰى تَنْكِحَ زَوْجًا غَيْرَهٗ وسیلهٔ تلاقی طرفین گردد بسبیل تجدید واسطهٔ اتصال و تقرب بساط وصال آید لاجرم اساس کار و بنای مهم برین رنگ قرار گرفت که مردی اجنبی گمنام ناآشنا را فراچنگ آرند تا بمددگاری انملهٔ وسطی خویش این عقد کشاده نعوذ بالله تنها میر زای حمیت دشمن سوائی دوست یا مر سون منت سازد ما باید که لا له وار

بیک شبه عشرت خرسند بوده چون مار بر گنج طرح اقامت ابدنه انداز دو بهنگام دیدار صبح صاحب نفس هم
اندر وم قدم لسلوک مباینت نهاده ازینمقام چون نغمه از تار بیرون جهد و نقدی گرانمایه حق القدوم بکف
آورده بی آنکه راز از پرده بیرون افگند بر خلاف عشاق راه عراق بل حجاز پیش گیرد هرچند در پژوهش
مردیکه استحقاق ازین معاملت داشته باشد سعی بکار بردند قابلتری از جوان غریب دیگر نیافتند ناچار بجهت
انجاح مطلب بدو التجا آورده بر کیفیت کار آگهی دادند جوان که از مدت دراز تشنه لب وادی تمنای وصال
نازنین بود از استماع چنین نغمه مراد که پنداشتی سروش بگوش او رسانیده محو نشاط گشت چون عروس
جهان افروز خورشید بخلوتکده مغرب شتافت و خاتون صدر آرای انجمن انجم یعنی ماه بر سریر مینا کار
سپهر جلوس فرمود جوانرا که بر بستر خس و خاشاک پهلو زده از کارخانه گیتی توقع جامه خواب جز نمدی
نداشت و حصیر مسجد نازکتر از سمور و سنجاب خسروانی انگاشته و خشت را نرمتر از ناز بالش فغفور و قیصر میدانست
بحمام برده از آلایش ظاهر طاهر ساختند و بخلعت ملوکانه مخلع کرده رخت و بدن بانواع عطریات معطر گردانیدند و
بآن جادو خیال پری تمثال که خورشید خاوری بتمنای نظاره جمالش همه تن چشم گشته چون سیستان بخود میلرزید
و بقاعده زناشوئی بر یک بساط هم جلیس گردانیده شرف مناکحت بخشیدند جوان از لب شراب نشاط بی باده
و جام مستی آغاز نهاده که از غایت استغراب حصول شرف این دولت غیر مترصده در عالم رویا تصور میکرد و گهی
از مشاهده چنین صحبت اقبال انگیز بعین الیقین از استیلای حیرت چون پیکر تصویر چشم عبرت باز میداشت و باخود
میگفت مصرعه اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب + بهر تقدیر تا انتشار سپیده صبح نفسی ماه را از آغوش
رها نکرده بنفس کام دل حاصل میکرد و باندازه طاقت در تاراج گنج بی رنج خود را معاف نداشته بجهت بقیه
حیات ذخیره نشاط می اندوخت چون هنگام آن قریب شد که موکلان بمقتضای موعود خواجه را از سرا
بیرون کنند زمانی متامل گشت و با خود گفت هرگاه دولتی که حصولش در خواب متصور نبود بیاوری طالع اقبال انگیز
در کمال آسانی میسر گشته و فلک جفاکیش باینهمه جور آزمائی از سر ستیزه و بدخوئی و عناد برخاسته در صدد اعانت
و امداد باشد بقول دشمنان دست از دامن دوست گسستن و در چارسوی ادبار بر خاک مذلت باهزاران مذلت
نشستن از آئین خرد خارج است فرد دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست + بفسونیکه کند خصم رها نتوان کرد

مصلحت آنست که یکی باز مودن بخت گرد چاره بر آییم و بجهت حفظ سر رشته سعادت تا مقدور پای همت
در میدان سعی راسخ گردانیم اگر طراز تقدیر زینت بخش آستین تدبیر شود و آبیاری عنایات ازلی کشت امید
شادابی پذیرد فهو المراد والا ادبار خود باقیست پس از تصمیم این اراده صواب ماجرای بیدلی خود را بشیوه
طالبان صادق در خدمت آن لیلی مشرب عذرا کیش بمعرض بیان آورده نسبت خویش باسلسله مجنون
و وامق درست ساخت و همه بندی از ضمیر فرا پیش ظهور نهاده بافسانهای محبوبانه و افسونهای تجردانه فی الجمله
پری پیکر را رام خود کرد نغمهای جادوانه آن غزال دشت دلبری را بدام آورده گفت نزد ارباب خرد پیداست
که باعث حرمان عزیز سابق از صحبت جان پرور خاتون جهان که به پرتو انوار جمال خود خاک مازندران و کشش
چرخ چهارم گردانیده اند نقص اسباب محبت اوست که باندک مایه سخن از نارسائی خرد کار را به سر حد انفکاک رسانید
و قدر دولت وصال چون تو شاه نازنینان ندانست لاجرم بجرم ناسپاسی و مرتبه ناشناسی ببلای محرومی مبتلا گشت
و چون تخلل در بنیان دوستیش پدید آمد از دایره محرمیت خارج افتاد آری هر سفله قابل چنین دولت سترگ نباشد
و هر سری سزاوار این سروری نباشد نظامی محرم دولت نبود هر سری + بار مسیحا نکشد هر خری + و این
نیاز مند که سراپا جوهر عشق است بمقتضای طلب صادق با وجود هزاران عقاب نامحرمی و محرومی میدان از نومیدی
طی کرده بخلوتگاه وصال شرف باریافت و همین خواهش رسا و خلت بتخلیل مستحق سعادت مواصلت آمده ساعد را
حمائل وار با گردن سمن رشک تو پیچیده و بی مزاحمت اغیار لب بلب و کنار بکنار ملصق گردانیده از وصال حقیقی
که آن رمزیست خرد فریب بهره وافی برد هرگاه رتبه حال این گرم رو بادیه محبت بدرجه والای عشق
که اعلی غایت تودد و اقصی نهایت اتحاد است و پایه دوستی را ما فوق آن شانی و رفعتی نه فائز گشته باشد ظاهر
است که غیر از دلجوئی و رضا طلبی امر دیگر از مکمن ستر زن هیچ وجه متصور نخواهد بود با وجود اینحال سر وفا مصاحبت
قدیم فرود آوردن و از استیناس هیچو منی پهلو تهی کردن و پذیرائی وحشت گشتن پسندیده ارباب تمیز و منظور
اولی الابصار نباشد مثنوی میل کسی کن که وفایت کند + جان هدف تیر بلایت کند + جان که از آن تو
بجهان یار نیست + هیچ نیرزد چو وفادار نیست + جوان اگرچه آبی بر گهر نداشت اما خالی از آبی هم نبود و گوشه
از موسیقی نیز داشت زن از انجا که در اصل فطرت از دولت وفا بی نصیب است متقاضی النفس او گشته فی الجمله

تن برضا در داد و گلدستهٔ مهر شوهر را بصرصر بیوفائی پژمان و خمول گردانیده حرف وحشتش را از صفحهٔ خاطر
محو ساخت جوان چون پری را رام خود دید فلک را بکام خویش دانسته از غایت نشاط کلاه بهوا انداخت و سر کلاه
امید بدست آورده قرین جمعیت بنشست تا آنکه مقنعهٔ ظلمت لیل از فرق لیلای جهان بر افتاد و آفاق عالم از
تباشیر صبح استنارت کرد رقیبان راز که منتظر وقت بودند فی الحال چون حلقه بر در گرد آمده جوان را طلب نمودند
جوان بی آنکه بافتتاح در پردازد از اندرون نهیب زد که این همه بانگ بی هنگام چیست و بی سابقهٔ معاملت
ارتکاب بتصدیع چرا است مگر سر رشتهٔ مردمی درین محلت گم است و قاعدهٔ مروت اصلا منعدم آنها بیکبار به نشیب
حیرت افتاده گفتند ای جوان انصاف دشمن آخر ترا استیعاب این کامرانی هم امشب مشروط بود اکنون که گل
صبح در چمن گیتی شگفته توقف تو درین محل از کجا جائز ست هلا برخیز و بیهوده نجون خود مستنیر که روضهٔ خلد
مسکن بوم نشاید و در باغ فردوس صوت زاغ صورت نه بندد زنهار دران مباش که کار بستم و شدت منجر
گردد و خواجه باسترداد موهبت و استرجاع عطا برخیزد جوان بقانون هوشمندان بتمهید پاسخ نموده گفت ای
عزیزان قدم براندازهٔ جا نهادن و بارگی بوسعت میدان راندن خوشتر ست امری که بمقتضای ملت بضیا و تر
غرا از حیز قوه بفراز فعل رسیده بتکلیف مشتی بوالفضول بتقاضای جمعی از اصحاب غرض اصلا در بنالیش امکان تخلل نباشد
و در ارکانش بدخل فتور متصور نه عبث طراز کالیوگی بر آستین حال خود نه بندید و خود را از کشمکش رسوائی منزه
داشته مرا از نشیب و فراز تصدیع رهائی بخشید عزیزان چون این نغمهٔ تازه گوش کردند بیکبار از هوش رفته
از کثرت تحیر مانند طائر تصویر و صورت دیبا خاموش ماندند و در ساعت شاهد راز از پرده برآمده بعرصهٔ
اعلان جلوه کرد و در همه کوی و محلت آوازه در افتاد مرد و زن اهل برزن سرگوش هم برده بعضی بر سبیل شماتت
و برخی بطریق تاسف زبان رخصت سخن دادند و جمعی از اقارب و خویشان زن از حدوث این سانحهٔ غیرت افزا
گرد ملال گشته انجمنی کردند و بواسطهٔ مدافعت این امر ناموس سوز همتی گماشته بر قانون مطارحه باهم رای زدند و گفتند
که انچنین گدای بی وقع و وقار دریوزه گر گمنام کم اعتبار را که نامش سرمایهٔ هزاران ننگ و عار ست
و غالباً گوهرش آشنای بحر بزرگی و نجابت نباشد بچنین سلسلهٔ سترگ و خاندان کریم چه مناسبت که مستوجب
مواصلت گردد همانا برین مصاهرت مصادره را رجحانی بلیغ ست فلک حیلت انگیز صفای ما را بدرد مبدل ساخت

و مینای ناموس را بر سنگ رسوائی زد اگر این معاملت همبرین نمط استمرار پذیرد دیگر درین دیار زندگانی کردن
و با ابنای جنس و اهل روزگار همچهره شدن بغایت دشوار خواهد بود بی تکلف بی جوهری که در سلکش قدر گوهر شکند
همسری را چون شاید و نامشخصی که گوهرش بسلک نجابت تن در ندهد با لولوی لالا کجا هم طبله آید اگرچه این
غبار بلا انگیختهٔ آنجوان بی حمیت ست یعنی داماد قدیم لیکن گرد مذلت بر فرق روزگار ما نشست زیرا که در
گلشنی که گل دست زدهٔ بوم گردد و خار پیراهن یاسمین بر درد نصیبهٔ چمن پیرا جز نفرین و نکوهش نباشد اکنون صوابدید
خرد آنست که در هر صورتیکه دست دهد زنگ تنزل از روی آبگینهٔ حال خویش باید زدود چون رایها برین قرار
گرفت تنی چند که در میان ایشان بعقل و فراست مظنون دیگران بودند نزد جوان رفته نخست از راه نصائح و مواعظ
در آمدند و بافسون و افسانه خواستند که رامش کرده آوارهٔ کوی مقصود گردانند اصلا فائده بران مترتب نگشت
لاجرم ابواب تهدید و توبیخ بروی مفتوح داشتند و سخن را به نشیب و فراز بردند اصلا یعنی هم در مرآت مقصود صورت
ارتسام نیافت ناچار شاهد زر را در نظرش جلوه دادند جوان قطعاً بان التفات نفرموده گوهر مراد از کف
رها نکرد و گفت که در خدمت عزیزان پوشیده مباد که پیش ازین که این سراسیمهٔ گرد تیه غربت بمساعدت بخت
فیروز و طالع مسامحت اندوز بشرف این مواصلت مسرت پیوند از مدت دراز گوی دل در بند صولجان طرهٔ معنبر
این خاتون عصمت قباب داشت و پیوسته بجهت تحصیل این سعادت عظمی و دولت کبری نعل در آتش میبود اکنونکه
بتائیدات آسمانی بر چنین دولت غیر مترصده که بهیچ وجه در حوصلهٔ توقع و مکیال ترقب نمیگنجید دست یافته باشد رایگان
از دست دادن و در خرمن بخت برق نکبت زدن خود لغو باید که خرد چون فرماید خدا را از سر این داعیهٔ محال
در گذرید و ازین ارادهٔ ناصواب پهلوتهی کنید و دیگر بکثرت کاوکاو جگر من بیدل مخراشید و اگر بی برگی ظاهر بنوای
حال این غربت زده عزیزان را برین امید رسته باشد و ازین راه غیر کفو دانسته پی بهادیهٔ مباینت و بیگانگی میسپرید
هم در آئین خرد نازیبا ست زیرا که سامان ثروت و دنیا را اعتباری بیش نیست و از سموم انقلاب که پیوسته بدو راه
دارد قابل اعتماد نه و اولوا الالباب مردم اسباب را بوسیلهٔ کسوت فاخره صاحب درجات عالی ندانند بلکه بقدر
دانش و پایهٔ هنر منزلت و مرتبت بحساب آرند **مثنوی** بقدر هنر جسته باید محل + بلندی و پستی مجو چون زحل +
نه منعم بمال از کسی بهتر ست + خر ار جل اطلس بپوشد خر ست + همچنین والای خاندانها و بزرگی پدران هم

اعتبار را نشاید چه اگر شخصی از آل بزرگی یا از نسل اکاسره در حد ذات خود فضیلتی و هنری نداشته باشد از بزرگی
اجداد او را چه شرف و از کمالات پدران او را چه کمال و قطع نظر ازینها بمجرد ملاحظه حال ظاهر کسی را که بحسب صورت
در لباس دریوزه گری و کسوت مسکینی مبتلاست بمحل مذلت و استخفاف فرود آوردن و بچشم خفت و حقارت
نگریستن سزاوار دانش و شایسته عقل نباشد چه احتمال دارد که بعد ازین که خوضی در تحقیقش رود بخلاف گمان
بظهور رسد فرد خاکساران جهان را بحقارت منگر + تو چه دانی که درین گرد سواری باشد + اگرچه خود معرفت
حال خود بودن لطفی نمی آرد بلکه از قانون خرد نباشد اما ضرورت درینوقت باعث گشته ناچار برین میدارد
باید دانست که مولد و منشاء خاکسار خطه پاک شیراز است که اهل روزگار معدن فضل و هنر نامند و آوازه فضل و
کمال ازان گلزمین الم الابالائی گزیده که هر گلی که رنگ و بوی دانائی دارد جز دران گلشن فیض نشگفد و هر ریگ آب و
تاب و الائی دارد غیر ازان محیط فضل نخیزد و پدرم مردیست که آوازه دولت خداداد او باکناف عالم رفته و از خیرات
مبراتش و صنیع و شریف پارس بهره مند گردیده اند از انجا که تقاضای حداثت سن و شیوه نشو و نما یافتگان مهد
دولت و نازست بسهل ترین تقریبی که اکنون تذکار آن بجز انفعال نتیجه دیگر نمی بخشد از ان بزرگ صورت و
معنی رنجیدم و بضاعت مزجات را ذریعه اسباب معیشت فرا گرفته بقاعده ارباب تجارت سفر بر وطن گزیدم و
بعلت عدم تجارب در اندک زمانه سرمایه را در راه نقصان نهاده ازین سودای خام غیر از ندامت سود
نکردم و بفرمان مشیت لم یزل و سر نوشت ازل از دولت خدائی بگدائی افتاده رسیده شهر شما
گشتم و گمان غالب دارم که عنقریب پدر از حال پر اختلال من خبری باز جوید و بدینحال از در دیار غربت
رها نکند اکنون چشم دارم که چون عزیزان ماجرای این خاکسار گوش کردند دیگر از سر جفا برخیزند و بوفا گرایند که
کریم پیران راه بیکسی را بدرقه لطف بودن و افتادگان خاک غربت را دست گرفتن شیوه رضیه کریمانست و ذریعه
نام نیک و آوازه خیر فرد تیمار غریبان سبب ذکر جمیل ست + یاران مگر این قاعده در شهر شما نیست + اعزه پس از
استماع این مقدمات از شدت قهر و وحشت بیگانگی نفرت نموده بیکبار بسر حد لطف و مهربانی فرا رسیده جواز استمال
ساختند و گفتند اگر شاهد مقالت به پیرایه صدق آرایشی پیدا کند و سجل گفتارت ببرهان ساطع وثوق گیرد
هر آئینه مستوجب این وصلات دانسته جز شیوه یگانگی نسپریم و تا ممکن در پاس عزتت بذل جهد کنیم جوان گفت

سزاوار

سزاوار مردمی و شایسته مروت چنانست که مدت یکماه مهلت داده دست مزاحمت از دامان حال من کوتاه سازید
اگر در عرض مدت معهود پرده ریب از پیش روی شاهد تحقیق مرتفع گردد و توقیع مقالم بطغرای صدق و سداد موقع
و مزین آید عنان خلی مراد در قبضه اختیار من باشد و اگر معامله برخلاف دعوی بر روی روز افتد مرا از جاده انقیاد
فرمان شما اصلا مجال عدول نخواهد بود عزیزان نیز بنا بر ضرورت این معنی را مسلم داشته تا انقضای ایام معهود
پس زانوی تحمل نشستند و مترصد گشتند تا از تتق خفا چه بر منصه ظهور رسد چون بنا معامله بدین تنگ قرار یافت
جوان غریب هر چند بر مال و منال و اسباب دولت پدر نظر گماشت جز قالب فرسوده و خشت ریزه خام و داو
چند از آجر و کلبه در غایت کهنگی که بوار طور همه تن و وزن بود هیچ چیز دیگر در چشم تصور جلوه نکرد ناچار از بیم انقطاع
سررشته امید و انجام کار منجر گشتن بناکامی قالب تهی کرده حصول دولت وصال آن آفتاب لقا تا درست ماه
از جمله مواهب الهی دانست و باندازه توان در تحصیل اسباب معاشرت کوشیده خاتون را نفسی از آغوش نجات
نمی بخشید چون شمه از ایام موعود بسر آمد از هول تقرب هنگام مفارقت بکردار ماه پانزدهم از محاق غم
کاستن گرفت تا آنکه سه روز از مدت عیش وصال باقیمانده و اندوه هجران بر دل مستولی گشت از طربان انجال
بیکبار از اوج استقامت بحضیض بی استقلال در افتاد و رزا صعب تر از هنگام سکرات الشباب آورد و از
ستیتی باده یاس نغمه جانگاه سر کرد و ناله جگرخراش بر داشت و غزلها در آمود و ابیات غم اندوه بر رقتی
که در دل خارا اثر میکرد بقاعده فروماندگان سیه چال نومیدی خواندن آغاز نهاد اتفاقا فرمانده شهر را که
با یکی از خدام از راه آگاهدلی بجهت دریافت حقائق ملک و اختلاف دوست و دشمن بر سبیل اخفا و تغییر شان
فرماندهی همه جا شهر سیر میفرمود بدین سو عبور افتاد و ناله جانسوز جوان بگوش سیده چون بغایت اثر کرده بود
سلطان عنان اختیار از دست داده حلقه در زد جوان پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی در گرد آرام ست
بچه مصلحت سیدی سلطان گفت ای خدادوست قلندریم بسوز دل آشنا و بداغ درد مبتلا و در آتش محبت برشته
و از سوزناکی متمتع گشته نغمه درد آلود تو باعث ارتکاب تصدیع شده بمحل گستاخی فرود آورده اگر قانون کرم
مرعی داشته بار دهی همانا باحیای مراسم جوانمردی توجه فرموده خواهی بود جوان فی الحال در بگشاد و سلطان
را با خادم اندرون برد جوانی دید همایون منظر و هما فر بلباس دارائی ملبس و خلعت خسروانی مخلع از معاینه

اینحال حجاب بر طبیعت جوان طاری گشت و تغیری در رویش پدید آمد سلطان گفت ای جوان بیار و
بدین ساز ابریشم و تار زر که در برت مرا مخالف مگر وزمانی از نغمهٔ رقت آمیز خود چون چنگ بنواز جوان
دردمند از چشم خون پالا سیل سرشک کشاده چون گوهر در آب خود غوطه خورده گفت ای قلندر ناآشنا
عشق تفتهٔ درونان همسندر صفت را که در آتش بلا سوخته اند با جمع خاطران آرمیده و رون چه آمیزش
که درین محل تکلیف نغمه درمیان آورده و ارتکاب مصاحبت بینمائی ندانی که رقعی بهشتی نند ارم و بر خود بیش از نکیه
نفس والپسین شمارم نوحه میکنم تو از ساده لوحی آنرا نغمه تصور کرده سلطان گفت ای جوانمرد نغمهٔ بریان تو دل
تشنه لبان وادی شوق را کباب ساخته و باعث ارتکاب این تصدیع گشته اکنون جرم ما را بذیل عاطفت بپوش
و بندی بر ماجرای خود آگهی بخش که موجب اینهمه سوز و گداز چیست و اینهمه ناله و نفیر از چه راه است جوان از بدایت
حال تا نهایت کار قصهٔ خود باز خواند آنگاه ناله را با آه آمیزشی داده صوتی بر کشید و در خدمت سلطان عذر رنجو است
سلطان بمجرد طلوع نیر گیتی فروز یکی را از منتسبان خود بر پریشانی خاطر و خرابی حال جوان اطلاع داده مامور ساخت که پارهٔ از
اسباب نفیسه و نقدی گران از سرکار خاصه برداشته نزد جوان برد و خود را فرستادهٔ پدرش وانماید اتفاقا در حینی که
والیان زمر انقضای ایام موعود و معرا ماندن شاهد حال جوان از پیرایهٔ صدق گفتگوی ستیزه آمیز درمیان
داشتند غلامی یوسف دیدار بخلعت عزیز مخلع و بر اسب دریای مرصع ستام سوار و شاطری چست قلم چابک ادا
در جلو همعنان جولان کنان رسید و از مردم آن سر کوی پرسید که منزل میرزا بدیع شیرازی که چون صنم در
نوبهار هند نشو و نما یافته و از پدر رنجیده بدین شهر آمده کجاست اهل استماع گمان بردند که غیر از آن جوان
غریب نباشد غالبا در دعوی خود صادق بوده فی الحال بمنزلش رهنمون گشته خبر بخواجهٔ تاجر بردند و جوان را
بر مقدم آگهی دادند غلام چون با جوان دوچار شد آداب تقدیم رسانیده نقد و جنسی که بخود داشت بدو تسلیم نمود
و از زبان پدر تبلیغ پیام کرد که ای عزیز ستیزه پذیر در غم فراقت چون پیر کنعان چشم سپید شده خدارا از کوی
بیرحمی بر خیز و پیش از آنکه خاک شوم بدیدار خود آبی بر آتش تمنایم ریز ترسم که پیک اجل در رسد و نادیدهٔ جمالت از این
خرابه سست اساس رخت هستی بر بندم و بساط وجود در نوردم مثنوی ترسم چو بکوچ رانده باشم + آئی تو
و من نمانده باشم + سر بر سر خاک من بمالی + نالی ز فراق سخت نالی + جوان از همین معنی بغایت متامل شده با خود گفت

که پدرم را در زمان زندگی خویش غیر از گل تیره متاعی نبوده اکنون که مردم از خاکش خشت زنند از بهر من خراج
مملکتی چگونه فرستاده همانا در ضمن سر بسته مستور بهر تقدیر این هدایا از عطایای نامتناهی آلهیست خاصه درینوقت
که قافیهٔ امید بغایت تنگ است همه را گرفته در خدمت خواجه خسر خود فرستاده بدرگاه واهب منت که لطفش
وسیلهٔ سر انجام مهام کار بیچارگانست بجهت ادای مراتب شکر فرق نیاز بر خاک نیایش سود روز دیگر مرد
کریم دیدار بر جناح استعجال بیامد و گفت میرزا بدیع نام جوانی از اکابرزادهای شیراز که بر پدر خشم گرفته درین شهر
رسیده و دختر تاجری خواسته از جملهٔ شماها کدام است که سلطان ببارگاه خود طلب فرموده است جوان فی الحال
برخاست و متوجه درگاه سلطانی شد و خواجهٔ تاجر نیز از نشاط نشاط سر خوشی آورده بدنبال افتاد در اثنای راه
از خویش و آشنا هر که دوچار میشد بی آنکه استفسار نماید خواجه که از تبسم طرب لب بهم نمی آورد کیفیت حال را تبیین
و چون مردم بنا بر رسم و عادت ابنای روزگار مبارکبادی در کارش میکردند بر خود وقعی نهاده محتشمانه باشاره
ابرو و حرکت ریش مراتب تواضع مودی میساخت تا آنکه ببارگاه خلافت فائز گشتند جوان چون نظر بر جمال
سلطان افتاد دانست که معامله چیست و پیش آمدن اقبال و روداد دولت از کجاست فی الحال بقانون
قاعده شناسان ادب مراسم زمین بوسی بتقدیم رسانیده بزبان حال معروض داشت بیت اگر بروید از تن
صد زبانم + چو سبزه شکر لطفت کی توانم + سلطان در خورشان خسروی بنوازشهای تجدید مباهی ساخته انواع
عنایات و اقسام توجهات بحالش مبذول داشت و مشمول عواطف خسروانی گردانیده مرخص فرمود جوان غریب
بمیامن کرم آن پادشاه درویش نهاد بقیهٔ زندگانی بعیش و کامرانی بسر آورد

داستان فریفته شدن فرخ فال پور فرمانروای ولایت سراندیپ بر شبیه یگانهٔ جهان و دست یافتن بمقصود بدستیاری سیمرغ

باده نوشان مصطبهٔ حقایق رحیق طرب انگیز این حکایت چنان بساغر بیان پیموده اند که در کشور
سراندیپ فرمانروائی بود فریدون فر ساتگین جلالش بشراب کامرانی پر و مشام روزگارش
بطیب امانی معطر اقبال با عهدش عقد موافقت بسته و زمانه بر روی بخشش ابواب دولت کشاده

مثنوی فرمانده خیل کامیابان ✣ پیشانی او ز بخت تابان ✣ او سرور خیل و خیل رایان ✣ بر درگه او کلاه سایان

چون در شبستان دولتش شمعی که کاشانهٔ امید را نضارت جاوید بخشد یعنی خلف که حیات پدر بنامش تازه گردد
و نام ابا بدان آتش آوازه گیرد نبود از نیم پیوسته خود را در گرد ملال میداشت و همواره محو این تمنا بوده در خدمت
روشن دلان صبح نفس التجا میبرد و اوقات شبا روزی بمناجات میسپرد از انجا که عنایت یزدانی کامروای
مستمندانست پس از مدت دراز که دماغش درین سودا اختلال یافته بود تیر دعا بر هدف اجابت آمد مردی
از زمرهٔ تنها نشینان شب زنده دار که غیر از ذکر تنهائی مطلق بهیچ چیز استیناس نداشت و مطمورهٔ باطنش منور عنایات
ازلی و بارقهٔ الطاف ایزدی تابان و منور بود از گوشهٔ غیب بیرون آمد و سیبی در کمال طیب و لطافت بدست
سلطان داده گفت این ثمرهٔ دوحهٔ امید است باید که امشب بخورد بانوی جهان دهی و در خلوت صحیح صحبت بداری
که نتیج حقیقی همین این ثمرهٔ سعادت اثر شجر مراد ترا البته بارور گرداند و تابنده ماهی از افق سعادت ساطع گردد
پادشاه ازین نوید سراسر امید سرخوش بادهٔ انشاط گشته مطابق اشارت بشارت آمیز درویش صبح نفس
مسیحادم بعمل آورد قضارا در همان شب که آبستن روز سعادت بود نطفه در رحم قرار گرفت چون مدت
حمل منقضی شد بقاعدهٔ مستمرهٔ رگ رستنی بحرکت آمد و وجع مخاض در گرفت و در زمان مقرر آفتاب اقبال
از کمن بطون سر بجهان ظهور کشید پادشاه برمز شناسان افلاک و رازدانان اقمار فرمان داد که در حفظ سر رشتهٔ
ساعات و ضبط مراتب دقائق سعی بلیغ بکار برده نظر تدقیق بر طالع وقت گمارند و از نظرات کواکب خبری
باز جویند آشنایان رازهٔ بحر و مزاجدانان هفت گوهر لتسویة البیوت کشیده زایچهٔ طالع آن یکتا عالم سنجی که گوهر ش از
امتزاج چار آخشیج بر سبیل اعتدال و ر دایرهٔ شش جهت مرکز دولت و اقبال بود مشخص کرده معروض عالی کفان پایهٔ سریر جهانبانی
داشتند که این مولود مسعود همایون اختر را دلائل دولت و سعادت بسیارست اما بیش از انکه سن شریفش از چهارده تجاوز
نماید خطر عشق نیز بشمارست و از احکام طالع بمقتضای آثار انجم بنا بر جنبش و سکون و نظرات که لازم اجرام علویست چنان
بظهور میرسد که محرک سلسلهٔ جنون و منشاء هوا و عشق بتماشای سفاین اشعار یا اوراق منقش و مصور بود در نصورت شاهزاده
را تا انکه ازین عقده قدم فراتر ک نهد از ملاحظهٔ کاغذ ساده و منقش محترز و مجتنب داشتن شرط تدبیرست و حجت حفظ
این سر رشته تنی چند هشیار نظر بیدار مغز گماشتن محض صوابست پادشاه ازین مقدمه که قدر قرین ملال گشته چندی از خلاص

کیشان عقیدت نهاد را که در آئین آگهی و قوانین بخردی بالغ عیار بودند لتعین فرمود تا همیشه ملازم شاهزاده بوده
از آفت تماشای کاغذ محفوظش دارند از انجا که نقش مشیت و تقدیر از صفحهٔ ارادت ستردن بکزلک تدبیر هیچ دانا
ممکن نباشد روزی شاهزاده در حالتی که زبان معهود فائز شده بود باجازت موکلان بشکوی معلی رفت و از عمر غفلت مخدرات
سرادقات خلافت تنها بحجرهٔ درآمد و صندوقی را دید مقفل و کنیزی بران موکل بجهت ادراک کیفیتش تپروهش کرد
ظاهر شد که مرقعات خاصهٔ خسرویست مشتمل بر تصاویر غریبهٔ روزگار و مقطعات عالی بخط اوستادان نادره کار بفتح
آن امر کرد کنیز بلطائف الحیل خواست که از سر این داعیه بگذراند از انجا که حداثت سن مقتضی چنین خواهشها میباشد
دست ازین اراده باز نداشته مراتب استبداد او بدرجهٔ کمال فائز ساخت تا آنکه کنیز نامصلحت شناس پی از سر کوی
صواب گم کرده انقیاد امرش را حسن ادب دانسته بند از سر طوفان بلا بر گرفت یعنی سر صندوق مفتوح کرده
مرقعات را پیش آن مستعد آفات عمر گداز در چید قضارا هم در مرتبهٔ نخست چشمش بر شبیه دختری دوشیزه افتاد
کلاه مرصع کج نهاده و گیسوی مجعد معنبر از کمر گذاشته شیوهٔ ناز و تغافل از جبینش پیدا و آئین پندار و غرور
از چشم نیم مستش هویدا بمجرد نگاه قلاب غمزهٔ مهوش در دل بند شد و طرهٔ سلسلش کمند گردن جان گشت خسرو خرابه
نشین عشق کشور وجودش بجنود جنون سپرد و خرد معامله شناس از کاخ دماغ او راه هزیمت سپر کرد ناچار کیفیت
واقع بمسامع جاه و جلال خسروی رسانیدند پادشاه ازین معنی سخت اندوهگین شده نزد پسر آمد و باعث
تغیر حال استفسار نمود شاهزاده اصلا بجواب ملتفت نگشته اشک آتشین از دیدهٔ خونبار روان کرد و مجنون وار
روی توجه بسمت صحرا آورد پادشاه چون نیک پژوهش نمود کنیز بحکم ضرورت کیفیت بدین شبیه و شیفته شدن بر
جمالش معروض نمود پادشاه این مقدمه را باوزرای اصحاب رای و حکمای الالاخرد در میان نهاده چارهٔ کار پسر طلب نمود
چندانکه خردمندان بالغ عیار در میدان معالجه گلگون سعی تاختند راه بجائی نبردند و بوریاد پای عقل مدبر آن کامل
درین راه از غایت عجز چون خر در وحل باز ماند پادشاه چون دانست که تقدیر ربانی به تدبیر انسانی تغیر یافتن صورت
امکان ندارد دست از شاهزاده باز داشته او را مطلق العنان ساخت شاهزاده چون از محوطهٔ حراست موکلان بدر افتاد
عشق جهانسوز عالم کشا که زمام اختیارش در قبضهٔ اقتدار خود داشت کشان کشان بجهتی از جهات عالم بر دو بی آنکه
شناسای راه مقصود شود سر بصحرا داد جعفر نام پسر وزیر که از ایام رضاعت تا هنگام بلوغ نشو و نما یافته چمنستان مصاحبت

فرخ فال بود چون بر آوارگی او وقوف یافت رعایت طریقهٔ وفا که درین زمانه حکم عنقا دارد کرده بر جناح استعجال خود را بدو رسانید و در طریق متاعب و سبیل مصاعب همعنان گردیده بکربت غربت و صعوبت بیکسی انباز گشت و تمادی ایام در بیابان ها بر خار و خارا تردد کرده از پیاده روی و آبله پائی زخمها کشیده بشهری وارد و فائز شدند که بکمال آبادی و معموری موصوف و معروف بود آنقدر که در حوصلهٔ قدرت نگنجد در جست و جوی مطلوب بهر کوچه در شتافتند چون رائحهٔ امید بمشام جان نرسید شهر را رها کرده از رهگذر عجز و در دیری از آبادی دور که بس عمارت عالی داشت رخت اقامت انداختند و در غربت طرح وطن ساختند

رهائی دادن فرخ فال دختر والی آن شهر را از دست ستم شبروان و مبتلا شدن او بدام بلا بلعلت عهدی دوران

روزی جعفر بجهت تسکین خاطر شکسته فرخ فال باز بسوی شهر شتافت تا باشد که از حال خداوند شبه که حالیا خانه برانداز دل و دین او است نشانی باز یابد فرخ فال تنها در گوشهٔ دیر بر افتاد تا آنکه لعبت زرین مهر بکلیسای مغرب نهفت و اصنام نورانی اجرام انجم در نوبهار مینا رنگ سپهر جلوه افروز گردیدند راهب بواسطهٔ ویرانی چون نا امین بود متوجه معموری شد و فرخ فال از ممر ظلمت از ان گوشه برخاسته در موضعی که بت قیام داشت و در ان محل شمنان چراغی افروخته بودند بجای شمعی نشست و بیاد صنم خویش اشک شنگرف گون ریختن آغاز نهاد تا آنکه نیمی از شب سپری گشت ناگاه آوازهای مردم بر در دیر بلند شد فرخ فال در ان هنگام آنها را از زمرهٔ ناری فر گرفته از رهگذر تنهائی هراسید از روشنی شمع برخاسته در سایهٔ بت متواری گشت بیکبار جمعی از دزدان بیامدند و در پیش بت بقاعدهٔ هنود در افتاده گفتند شنیده ایم که دختر فرمانده این شهر بر تخت مرصع استراحت می نماید و زیوری که بخراج مملکتها ارزد با خود دارد اگر امشب بهمین توجه حاجت روائی تو بدست آریم سر دختر نذر این آستان سعادت کنیم این را گفتند و از انجا بر آمده راه مقصود سر کردند فرخ فال از ین مقدمه بغایت متحیر شده با خود گفت که دختر پادشاه در حصن حصین شهریاری پهلوی استراحت بر چار بالش ناز می زند و چندین کس از بهر انجام مهم پاسداری قیام می ورزند دزدان چگونه بر و دست یابند القصه پس از انقضای ساعتی چند هشت تن تنومند دختر را در حالتیکه از غلیان نوم بر خرابی حال خود وقوفی نداشت با تخت مرصع پیش بت حاضر آوردند و باتفاق بسجده

نهادند فرخ فال چون از پس بت نظر بر جمال آن صنم انداخت بیکبار در لجهٔ حیرت فرو رفت و کشتن آن چنان پری رخ خورشید دیدار بی جرم و جنایت ستم سترگ دانسته درباره استخلاص او توجه گماشتن بر ذمت همت لازم گردانید و تدبیری بکار برده باواز حزین گفت که نذر شما بدرجهٔ قبول موصول شد بمقتضای اخلاص درست بعد ازین پیوسته مشمول توجهات مشکل کشائی ما بوده بهیم بفتوحات غیبی کامیاب خواهند بود آن سنگدلان صوت بت انگاشته در عقیدت افزودند و رتبهٔ اخلاص خود را ما فوق التصور دیده مجدداً مراتب سجود ممود ساختند فرخ فال چون دانست که افسونش موثر گشته بار دیگر گفت که از پیشگاه سعادت ما چنان حکم بنفاذ میرسد که شما همه بیرون رفته یکی را که بوفور عقیدت و ارادت متصف باشد تعین کنید تا سر دختر از فراز دوش بر داشته بر پای ما نهد آنها فی الفور قدم بر جادهٔ انقیاد سپرده یکی را جهت سر انجام مهم سر دختر بدرون فرستادند فرخ فال از پس بت بچابکی برق بر جسته به تیغ خاراشگاف سر آن ناپاک بر خاک عدم انداخت چون ساعتی بگذشت دزدان دیگر بوقوع درنگ زیاده بر قیاس کار باعث طمع او بر روز بور ظن برده یکی دیگر را فرستادند تا سبب اهمال دریافته بر تقدیر وقوع او را از راه خلاف ممنوع گرداند دزد ثانی نیز پهلوی دزد اول نشسته ساغر هلاک از چشمهٔ فولاد نوش کرد سخن کوتاه هشت تن حرامی مرتبه بعد اخری بر خاک عدم غنودند و صحن بتخانه از خون خبیث آن سیه گلیمان چون بزم بهار رنگین شد شاهزاده چون از مهم دزدان پرداخت پری پیکر را که سرخوش بادهٔ استراحت بود از خواب غفلت بیدار ساخت آن سرو فتر شیرین دهنان را الجبر دملاحظهٔ انجال لرزه بر اندام افتاد و رنگ رو شکست شاهزاده چون او را از پس همینا کی بیگانه هوش دید بدلجوئی و تسکینش پرداخته بر کیفیت واقع اطلاع داد و گفت ای خواهر عزیز من غم مخور و در چار سوی اندوه بسر آسیمگی مپوی که آینهٔ غمخوار تو ام و بسلامت باز بمشکوی تو رسانم این بگفت و کوهکن آسا آن خسرو شیرین لبان را با تخت بسر برداشته بجهد تمام بپای قلعهٔ سلطانی آورد و از دستار خود کمندی تافته بر بیایهٔ تخت قائم بست و نخست بکردار غازیان او را باز فراز قلعه بر شد و انگاه به نیروی همت بر کشید و سالما بخلوت خاص بنشاند دختر مراتب شکر و سپاس بتقدیم رسانیده و موبوبستهٔ زنجیر احسانش گشت و گفت ای چمن پیرای باغ فتوت و ای رونق بخش هنگامهٔ مروت اینهمه بذل کرم و احسان کم از تو در حق من بوجود آمده بیست که از بدو ایجاد آفرینش در حق هیچ یکی بظهور رسیده باشد ندانم که حق احسانت از ذرهٔ خویش چگونه ادا کنم مگر بقیهٔ زندگانی در پرستاریت بآخر رسانم

خدارا از حال خود خبر بده که باین بزرگی و کریمی صاحب سریر کدام اقلیمی فرخ فال بمقتضای وقت شمهٔ از کیفیت
حال خود بر دیباجهٔ بیان نگاشته التماس رخصت نمود دختر گفت **مصرعه** ای جان و دلم فدای خاک قدمت
اگرچه در خور این احسان خدمتی از من بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن امیدوارم که اگر مهمی و مطلبی پیش نهاد خاطر عاطر باشد
از روی کرم باطلاع آن بنوازی تا باندازهٔ مجال خویش بانجاح آن سعی جمیل بتقدیم رسانم فرخ فال گفت ای
خاتون خلوتکدهٔ عصمت اگرچه مهمی اهم و مطلبی اخص در پیش است اما سر انجام آن بتوجه بانوی جهان صورت
نه بندد و چون تشبث و اعتصام بعروة الوثقای عنایت کامبخش همت ست انشاء الله تعالی بر وقت معین
و زمان معهود شاهد مقصود از جلباب خفا بعالم شهود خواهد کشید اکنون صواب دید خرد چنان است که مرا رخصت فرمائی
زیرا که توقف من درین محل زیاده بر این از مصلحت عقل نباشد دختر گفت ای برادر غمخوار من ترا بر من حقی عظیم و احسانی
جسیم ثابت گشته سزای انصاف نباشد و مروت تجویز نکند که با وجودیکه ترا مطلبی عالی و مهمی سترگ دامنگیر دل است
و بجهت سر انجام آن خاطر فیض مآثر متردد بی ظهور مراتب امداد و مراسم اعانت رها کنم و نه پسندم که آواره د
کربت باشی خدارا یک امشب کلبهٔ احزان مرا بنور قدوم میمنت لزوم منور داشته بکام دل استراحت کن چون
عروس صبح از مهر منیر چشم جهان بین باز کرده تماشای هنگامهٔ گیتی نماید برگ و ساز یکه شایان آن مهم اهم باشد
سامان کرده مرخص سازم که بی رنج و زحمت بر مطلب کامیاب شوی و بر مقصود دست یابی شاهزاده با دختر درین مکالمه
بود که یکبار کمینداران خواب استیلا آورده متاع هشیاریش بغارت بردند شاهزاده بی حفظ مراتب احتیاط در کمال
بی تکلفی بر بستر خاصهٔ بانوی مسند آرای جهانداری بغنود و بانو نیز بسبب غلیان مستی بادهٔ نوم مستانه بر صدر
استراحت افتاد و نرگس نازآلودش مانند مخمل خواب آلود گردید در اثنای غفلت خواب که بمقتضای طبیعت انسانی و
عادت بشری از پهلو به پهلو گشتند و آغوشهای باهم ضم شد و ساق بساق و ساعد بساعد انضمام یافت تا آنکه
تباشیر صبح منتشر گردید و عروس خاور از منظر افق سر بر کشید خادمان و پرستاران از جامهٔ خواب بر آمده بعادت
معهود بواسطهٔ اقدام خدمات مرجوعه حاضر گشتند دختر را دیدند در آغوش جوان بیا منظر غنوده و رخنهٔ رسوائی
در سور ناموس سلطانی پدید آمده از بیم سیاست خسروی چون بید بر خود لرزیده ساعتی از استیلای حیرت
چون صورت دیبا بحیرت ماندند و درین باب چشم پوشی و اغماض باعث هلاک خود دانسته بلا تحاشی نزد ناظر رفته

برهمیقدمهٔ بلا پرور آگهی دادند ناظر در اول حال قول کنیزان را تصدیق نکرده وقوع چنین امر حافیت سوز خارج از دائرهٔ
امکان انست و پس بنابر اغراق آنها بر سبیل اضطراب بخلوتکدهٔ دختر آمده دید که آتش فتنه بالا گرفته و در خرمن
ناموس برق بلا زده یکبار از هوش تهی شد و نائرهٔ قهرش بباد غیرت باشتغال آمده بی آنکه تاملی بکار برد فرخ فال را
بمذلت هرچه تمامتر از فراز فرش خواب برداشته فی الفور دست بگردن لست فرخ فال که از خواب نوشین برخاسته
یکبار مرارت سکرات بمذاق جان یافت سخت بلجهٔ حیرت فرو رفت و بمخائلهٔ ریب خود را آمادهٔ سفر آنجهان
دانسته گفت سبحان الله گاه باشد که نیکوی و بال جان گردد و احسان واسطهٔ هلاک شود اکنون جز آنکه
بی نیل مقصود این شورشکدهٔ خراب بنیاد را بدرود کنم و بنادیده جمال جانان گوهر جان بتقاضی اجل تسلیم نمایم
چاره نیست در اثنای انحال دختر چشم باز کرد و جوان را گرفتار پنجهٔ بلا دید فی الحال بانگ زد که ای ناظر بی بصر
انجوان برادر دینی منست نشاید که با وی سر مو لیش کج سازد و نسیمی تا طره اش لشکند ناظر سخن دختر را
بمحل استخفاف فرود آورده از روی غضب بر آشفت و گفت ای دختر حیا دشمن آخر چشمهٔ ناموس پدر بخاک
خواری انباشتی و در و شیرگی خاکستر عصیان بر فرق روزگار خود ریختی و با اینهمه در صدد شفاعت این
نابکار مستوجب دار بوده ارتکاب شوخی بیحیائی و ندانی که از مرگ تو نفسی بیش نیست دختر از امر انحراف ناظر
از جادهٔ آداب نائرهٔ غضب باشتعال آمد و چون دست بجائی نرسید ناچار اشک از دیده باریده رخسار گلرنگ
مانند برگ گل از شبنم بقطرات اشک گلگون تر ساخت ناظر نزد پادشاه آمده آغاز سخن از دعا کرده گفت
شاها بقای عمر تو ما فوق اندازهٔ فکرت مهندسان دقیقه رس باد امشب امری بغایت منکر در حریم دولت
سلطانی بوقوع آمده که از معائنهٔ آن بادهٔ هوش از ایاغ دماغ ریخته نه یارای آنکه بمسامع جاه و جلال خسروانی
رسانم و نه رای آنکه باغماض و مداهنت در سازم پادشاه ازین سخن بغایت متغیر گشته گفت واقع چیست و معامله
چون ست مگر در شبستان خلافت چراغ امینی خاموش شد یا پیوند عصمت از سلسلهٔ این دولت گسیخت ناظر بقانون
مقام شناسان ادب سخن را از پرده بیرون انداخته صورت ماجرا باز نمود پادشاه از غایت غیرت چون
بحر متلاطم بجوش آمد و بمقتضای قهر قهرمانی بانهدام بنیان هستی آن بیگناه فرمان داد ناظر اور العقوبتی
که مزیدی بران متصور نتوان کرد بسوی سیاستگاه کشیده بخاکش بر تیغ حواله کرده آن بیچاره ناچار تن بتقدیر

تسلیم نموده باستقبال اجل قدم توجه سپرد و دختر ازین واقعه سخت مضطر گشته بر سبیل عجلت بخدمت پادشاه
آمد و بی حفظ مراتب ادب بموقف عرض ایستاده گفت ای پدر بی آنکه در معامله خوضی رود و حقیقت حال از
پردهٔ خفا بر روی روز افتد خون بیگناهی ریختن و بی سابقهٔ جرم تخریب بنیان هستی یکی فرمان دادن شیوهٔ
ارباب معدلت و اصحاب انصاف نیست از فرمان فرمایان که بپاسبانی خلائق مامور اند ارتکاب این امر
که محض اعتسافست بر نازیبا القتل اینجوان که مستحق هزاران رعایتست و حقی عظیم بر بن دولت ابد قرار ثابت
کرده حکم کردن همانا پادشاه علی الاطلاق را بر خود بخشم آوردن است آخر بیندیش ازان وقت که پیش داور
عادل این ماجرا واقع شود و تو سلطانی با گدائی در موقف مساوات حاضر آمده بهنگام بازپرس التعهد جواب
نتواند نمود پادشاه ازین سخنان بغایت متاثر گشته حکم کرد که در قتل جوان تهاون بکار برده منتظر فرمان
مجدد باشند و در تیره و هش حالش توجه فرموده دختر چون فرمان یافت صورت واقع را بی کم و کاست بر دیباچهٔ
اعلان نگاشت و گفت مصداق انجال روشن طرازی نیست که در کلیسا هشت تن افتاده اند چون مراتب
تحقیق بتقدیم رسید قول دختر حسن التصدیق یافت و دامن حال جوان از لوث غبار عصیان مبرا آمد پس از
انکشاف حال سلطان عرق انفعال بر جبین آورده فرخ فال را بعنوان التعظیم نزد خود خواند و عذر تقصیر خواسته بصد عزت بنشاند و
بغایت موقر و محترم داشته گفت التماس آنست که بدین تقصیر که بحسب غفلت و نادانی که لازمهٔ طینت انسانی و سرشت بشریست بوقوع
آمده خاطر عزیز گران نسازی و این دختر را که گوهر بحر خلافت و مهتاب آسمانی است بپرستاری خویش بنوازی فرخ فال گفت ای شهنشاه
والاجاه نقشبند قضا در کارگاه مشیت بر لوح جبینم چنین نقشی بسته باشد از ملازمان جناب عالی درین باب لب بشکایت بودن
صواب نما شد و آنکه این آواره کوی غربت را می خواهید که بفرزندی درگاه عزیز گردانید خود عنایتیست که اصلا در
حوصلهٔ توقع نگنجد لیکن باعث حرمان ازین سعادت غیر مترصده آنست که مطلبی دشوار و مهمی صعب از دیر باز
پیش نهاد همت این جانبازست امید که این هیچ وجود را بزودترین هنگام مرخص فرمایند که سترگ ترین عنایت
در حق این داعی صمیمی غیر ازین نباشد پادشاه در رخصت او متهاون گشته گفت خواهش خاطر چنانست که چندی
درین مکان پذیرای توقف بوده بنور جمال خویش شبستان دل مشتاق را منور ساختی تا آنچنانکه مکنون خاطر
همایونست در رعایت تربیت بذل توجه میفرمودیم اما چون طبع گرامی مائل بدانست که بدرد مفارقت خویش

دل و دیدار طلب را لاله کردار مبتلای داغ اندوه و غم کنی ازان اقبال آن گزیری نیست خدا همراه باد لیکن بهمه حال باید که جناب
دولتمدار را خانهٔ ناز خود دانسته از سلوک رسال رسل و رسائل و اطلاع بر احوال سعادت اشتمال خویش باز نایستی و اگر مهمی
مرکوز خاطر باشد در باب سرانجام آن از اولیای دولت خلد طراز استعانت کنی تا باحسن وجوه مراتب اعانت و یاوری
بتقدیم رسانیده آید فرخ فال چون توجه والای حضرت خلیفة الرحمانی نسبت بخود بدرجهٔ اتم یافت قصهٔ آوارگی
خویش و دل سپردن بدان شعبهٔ جان پرور بمعرض بیان آورده معروض داشت که اگرچه این مقدمات واهی بعرض عاکفان
پایهٔ سریر سلطانی و واقفان سرائر خسروی رسانیدن سزاوار طریقهٔ ادب نیست اما عنایت سرشار جناب خلافت
مرتکب گستاخی میدارد التماس از شاه ثریا جاه چنانست که نخست جعفر را که مونس کنج تنهائی و رفیق طریق آوارگیست
پیدا کنند و پس از ان ملازمان درگاه معلی تحقیق نام و نشان و تعیین منزل و مکان صاحب این شبیه که غارتگر متاع
دل و دین احقرست مامور گردانند تا شرائط تفحص و تجسس کما ینبغی بتقدیم رسانند سلطان انگشت قبول بر دیده
نهاده کسان تعیین کرد تا در ساعت جعفر را پیدا کرده نزد فرخ فال آوردند و سائر بندگان روشناس خود را
طلب داشته بوساطت غیری مراتب تاکید و لوازم تنبیه مؤدی ساخته مقرر فرمود که بهمه بلاد و امصار معروف
و غیر معروف تا رسیده آنقدر که در حوصلهٔ امکان نگنجد سعی بکار برند و از سیاحان اقالیم سبعه و امکنهٔ غریبه استفسار
کرده بچهار جهت تیره و هش تگاپو نمایند اما چندانکه بهر سو شتافتند اصلا پی بکوی مطلب نبرده بی نیل گوهر مقصود مراجعت
نموده بخدمت سلطان آمدند سلطان از ممیغی بلجهٔ تشویر فرو رفته نزد فرخ فال عذرها خواست فرخ فال قرین ملال
گشته از خدمت سلطان مرخص شد و بچهار جهت گیتی بپای طلب بر آمده و نسیم آسا با وجود ناتوانی تن در هر گلشن و چمن
ببوی گل خویش وزیده و در کمال درازی اوقات پیرامون آفاق عالم گشت اما از هیچ سو بوی مقصود بمشام
جانش فائز نشد و پا در راه طلب بسود و سود نکرد و از استیلای شوق چون برگ کاه بکاهید جعفر را بر آوارگیش
رحم آمد و گفت ای شاهزاده بیش از مجال خویشتن در راه طلب پوئیدی و زیاده از حد امکان گرد جهان دویدی
و از ناسازی ستاره پی بمنزل مقصود نبردی اکنون همین ترسم که آخر سر درسر این کار کنی و روز در بیابان
عجز در مانده نادیده جمال جانان در نشیب عدم از پا در آئی صواب دید خرد آنست که چندی ست امید لنگر اصطبار زده
در محلی رخت اقامت فرو افگنی و بعروة الوثقای عنایت ایزدی که مکتفی مهام مفتقرانست متمسک گشته سرانجام

این مهم موقوف بسعی و اعی بازگذاری باشد که بمیامن شکیبائی مفتاح مشکلکشائی بدست آید فرخ فال نیز لبسکه در جهان نوردی پالش تازانو سوده بود بنا بر کار بر مصلحت دید جعفر نهاده در شهر اجلین طرح اقامت انداخت و از همه سو روی التجا بجناب الوهیت آورده مترقب آن نشست که **فرد** فضل الهی بکند کار خویش ✣ مژدهٔ دولت برساند سروش ✣

گرم کردن جعفر هنگامهٔ تدبیر بوالهوس خرد و شناسا ره مقصود شدن یعنی سراغ بکوی نام و نشان یگانهٔ جهان بردن و رو آوردن فرخ فال برهنمونی او بسمت دفین یاوری سیمرغ از شجر تمنا ثمر مراد چیدن

جعفر از انجا که گلبن ذاتش نشو و نما یافتهٔ گلشن وفا و پروردهٔ آب و هوای حقیقت بود بجهت ادراک سر رشتهٔ مراد فرخ فال طریقهٔ جانفشانی عزیمت آسته اهتمامیکه در حوصلهٔ امکان بشریت نگنجد و کوششی که مزیدی بران بحیطهٔ تصور نیاید لسزاوارترین نمط بظهور رسانیده از کارخانهٔ عقل والا و دانش رسا که مجموعهٔ اسباب صنع البست مصالح تدبیر استنباط کرده در موضعی که محل ورود مترددین چهار جهت گیتی بود دکان تجارت چیده کالای غریبهٔ هفت کشور را متاع روشی دست ساخت و شبیه را که باعث تخریب بنیان عافیت فرخ فال شده بود برروی دیوار نصب کرده در نظر صادر و وارد بهر ملک جلوهٔ عرض میداد و خبری از اصلش میجست و از نام و نشانش باز پرسیده علمی بر حقیقتش منجواست تا آنکه سپس زبان دراز که بعلت فراخی ترصد قافیه توقع بغایت تنگ بود و از نارسائی سپهر ضعف تمام در قوای امید راه یافته مردی نازشد که اقصای عالم را بگام سیاحت پیموده خطهٔ خاک را بطناب ترددو مساحت نموده از عجائب بلاد ربع مسکون کماهی آگاه و بر حقائق نوادر هفت کشور کماینبغی دانا سیاه و سفید روزگار ذو رنگ بنظر تدقیق دیده و گرم و سرد زمانه را بطریق تجربه چشیده بمجرد ملاحظهٔ شبیه مقالید مقصود بدست جعفر سپرد و سر رشتهٔ مراد بدو تفویض نمود و عقدهٔ انتظار از رشتهٔ حالش بر داشته گفت زنی ست در کمال حدت طبع و رسائی فهم چون سرو پیشهٔ آزادی گزیده و لبسکه از صحبت ذکور نفور ست خود را یگانهٔ جهان لقب کرده او رنگ فرماندهی ولایت سنگلدیپ بشخص سامیش پاست و افسر قهرمانی آن مرز و بوم بفرق همایونش زیبا شعر بابندش ناخن بدل دانش پروران زند و زلف چون کمندش

گردن خورشید خاوری بند و همواره لشکار مشیل فرماید و غزالان شیرین شمائل را صید کند و علی الدوام چون جمشید جشنهای عالی ترتیب دهد و مجلسها بیاراید در بزم بهار منش نغمه طرازان جادو نوا بالحان باربدی و اصوات داؤدی و لهاهی پری رخان بلغر بند و ساقیان لاله عذار بادهٔ مروق غارت هوش ارباب خرد نمایند و خود آن شاه خوبان پیوسته از می شفق رنگ رخ را لاله گون کرده بر گلگون نشاط سواری فرماید و در مرغزار محبوبی بجولان آرد مهمات روایان کشور و کارگزاران خلافت و پیشکاران خدمت همه دوشیزگان ماه سیما که بکرشمهٔ جادو انگیز رخنه در ناموس خاندان عروس خاوری زنند و چهل هزار رماح خاراشگاف و سنان صفدر در خدمتش کمر بندگی بر میان جان لبسته چون سایه پیوسته در دنبال باشند و با وجود نازنینی و نازکی از غایت تهور کار رستم کنند و وصف نبرد با اسفندیار رو برو شوند و معهذا همه صاحب طبع و شیرین سخن و بذله گو و لطیفه سنج در حوالی همگی ممالک قلمروش تا صد فرسنگ جو لستانی ست هولناک و بیابانی ست بی دانه و آب که اصلا جاندار را دران سر حد قدم تردد نهادن ممکن نباشد زیرا که غیر از مشکلات دیگر لبستهای ریگ روان مانند بارهٔ فلک بلند افتاده و خط جادهٔ چون خط سادهٔ عذاران اصلا ناپیدا با اینهمه جمعی از زنان مرد شکوه هامون شگاف شیر شکار بیل شکن را بنا بر احتیاط بچار دور ولایت و اطراف ممالک خود تعین فرموده که احیانا اگر مردی اجل گرفته را بدان سو گذار افتد به تیر خاراشگن سینه اش بدوزند و به تیغ خون آشام بار سر از تنش بردارند **مثنوی** زنی از لبسی مرد چالاک تر ✣ بگوهر ز دریا لبسی پاکتر ✣ قوی رای و روشن دل و سرفراز ✣ بهنگام سختی رعیت نواز ✣ هزاران زن بکر در پیشگاه ✣ بخدمت کمر لبسته هر یک چو ماه ✣ زنان سمن سینه و سیم ساق ✣ بهر کار با او کنند اتفاق ✣ شب و روز با باده و بانگ رود ✣ تماشاکنان زیر چرخ کبود ✣ جعفر چون بر حقیقت آن شهنشاه کشور جان وقوف یافت بکمال شادمانی نزد فرخ فال شتافته مژدهٔ دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را بنجو راه مده و آمادهٔ جلوس اورنگ اقبال باش که هنگام آن رسید که صبح امید از افق دولت بدمد و آفتاب مراد از شرف سعادت طالع گردد **حافظ** روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ✣ زده ام فال گذشت اختر و کار آخر شد ✣ آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود ✣ عاقبت در قدم باد بهار آخر شد ✣ شکر ایزد که باقبال جگر گوشهٔ گل ✣ نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد ✣ صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب ✣ گو برون آی که کار شب تار آخر شد ✣

فرخ فال ازین مژدهٔ دولت و نوید اقبال بمرتبهٔ انشاط آگین شد که از غایت غلیان بادهٔ طرب هستی خود را
فراموش ساخت و عنان تحمل صبر از دست داده خواست که طائر آسا بپرواز آید و بیک شبگیر خود را بدیار جانان
برساند جعفر بمقتضای مصلحت و سه روز دیگر از راه تردد باز داشته دستی چند رخت زنانه در کمال زینت
و لطافت مهیا ساخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه فراوان تردد کرده بودند
این فن را وسیلهٔ بار در انجمن سامی بار دانسته اسباب نغمات و آلات رامشگری فراهم آورده بتجدید متحمل حمیت جاده
نوردی گشتند و بتقویت راحلهٔ تسلیم و زاد توکل قدم تردد در آنچنان سلوک پر تعب و مسالک خطرآگین نهاده
عنایت سبحانی و اعانت یزدانی را راهبر منزل مقصود خویش گردانیدند پس ازینکه اوقات دراز از عمر کوتاه در راه
سفر سپردند و مسافتی در غایت طول و عرض طی نمودند بیکبار بحول بچولستان پر هول رسیده با
اجل دست و گریبان پای در راه بیابان جانستان نهادند و دامن عافیت از چنگ رها کرده دست لفتراک
بلا زدند و در غایت چابکی قطره زن وادی مشی گشته هور زمانی که نیر جهانتاب بسمت الراس تافت بپای درختی فرا
رسیدند و از شدت گرما بدو استظلال کرده ساعتی جامهٔ استراحت انداختند اتفاقا بران درخت سیمرغی آشیانه
داشت ماری قوی قاصد بچگان او بوده بالا میرفت فرخ فال در امان جان آنها درآمده مار را به تیغ آبدار گذرانید
و لختهای آنرا در پای درخت تودهٔ کرده از ممر طریان نوم سر بر بالین آرام نهاد و جعفر نیز بسبب گسیل تردد مفاصلش را
در یافته بود بخواب رفت تا آنکه سیمرغ زرین اجنحه خورشید بقاف مغرب درشد سیمرغ که بجهت تحصیل قوت
فرزندان رفته بود بیامد و از روضات ربع مسکون فواکه گوناگون بیاورد بیکبار نظرش بران خفتگان
افتاد خصم بچهها فرا گرفته بداعیهٔ هلاک آنها جناح برکشاد بچهها بر ارادهاش وقوف یافته صورت واقعه
بازنمودند و از احسان فرخ فال داستانی رانده رطب اللسان شکر و سپاس او گشتند سیمرغ از ارادهٔ
ناصواب خود قرین ندامت شده ببالین فرخ فال رفت و او را از خواب بیدار ساخته فراوان پرسش نمود و فواکه
بسیار بر سبیل ضیافت حاضر آورده گفت در بدل احسانیکه از تو در حق فرزندان من بوقوع آمده ترا بفرزندی
گزیدم و چاره کار تو از همه راه بر ذمه همت خود لازم گرفتم و اگر مهمی پیش نهاد خاطر باشد بغوائل حجاب
باید بران اطلاع داد تا در انجاح آن سعی بلیغ بتقدیم رسد و در مراتب اعانت بذل جهد بوقوع انجامد

فرخ

فرخ فال از نهمه تفقدات غیر مترصده و توجهات نامترقبه که از سیمرغ نسبت بحال خود مشاهده کرده برنگ گل از
اهتزاز نسیم بهاری بشگفت و بتائیدات فلکی مؤید گردیده قصهٔ خویش در میان آورد و بر ارادهٔ خویش آگهی داد سیمرغ گفت
ای فرزند سعادتمند اگرچه سخت مهمی و صعب مطلبی را بتکلیف عشق دشوار پسند پیش گرفته اما دل قوی دار و یک
امشب دست بفتراک شکیبائی بزن که فردا بعون عنایت ربانی مشکل تو حل شود و دشواری تو بآسانی مبدل
گردد چون تذرو کهسار سپهر از آشیانهٔ خاور برآمده در صحرای سبز سما بپرواز آمد سیمرغ فرخ فال را با جعفر بر بال خود
نشانده راه ولایت سنگلدیپ سر کرد و بهنگام غروب آفتاب بسواد شهریکه مقر خلافت یگانهٔ جهان بود فرود آورد
و پری از بال خود بفرخ فال داده تلقین نمود که در هنگام ورود شدائد و نزول نوائب پارهٔ ازان بکردار عود بر آتش
نهی تا بر خرابی احوال تو آگاه شده بر جناح استعجال خود را برسانم و ازان صعوبت وا رهانم فرخ فال آن پر را چون
تمیمه بر بازو بسته سیمرغ را مرخص ساخت و باتفاق جعفر رخت زنانه بر قامت راست کرده و آلات غنا و اسباب خنیا
در بغل گرفته متوجه شهر شد چون گل عارض هر دو از سبزه معرا بود و گیسو بغایت بلند بشکل اناث بدان مرتبه ماننا گشتند
که بهیچ باب ظن رجولیت بحال آنها راه نمی یافت لاجرم از سیاست یگانهٔ جهان ایمن گشته در کمال اطمینان
دل بشهر در آمدند و از اتفاقات بمحلی افتادند که جمعی از زنان پری تمثال در انجمن گرم آمده برمثال حوران در
باغ فردوس اتفاق صحبت میداشتند و شراب بند حجاب شان از خاطر همه برداشته محو نشاط گردانیده بود مطربان
نورس فی الحال خود را در مجلس انداختند و بقانون اهل طرب بر صدر آرایان انجمن ابواب ثنا مفتوح ساخته
عذر گستاخی خواستند اهل مجلس اوضاع و اطوار آنها را مخالف مردم دیار خود دیده گفتند که چندانکه تأمل میرود
رائحهٔ آشنائی از چمن حال شما بمشام دل فائز نمیشود و گل احوال شما رنگ و بوی سوابق معرفت ندارد اگر سیده
این دیار و غریب این شهر اید شمهٔ از کیفیت خود باز نمائید و از نام خود نشان دهید فرخ فال پیش آمده بقاعدهٔ
آداب دانان و قانون مصلحت شناسان نخست مراتب دعاسنجی و مراسم ثناخوانی مودی گردانیده گفت این
خاکسار بینوا را دلپذیر جاوه نوا میخوانند و این خواهر یعنی جعفر بناهید مسمی ست از انجا که آوازهٔ غریب پروری و
مسافرنوازی شهنشاه خواتین روزگار و سلالهٔ سلاطین والا تبار یگانهٔ جهان که زمانه بذاتش می نازد و جهان
بنامش می بالد بآفاق عالم رسیده احرام خدمت لازم السعادتش بسته بارادهٔ طواف جناب اقبالش شتافتیم

وراه دراز در کمال صعوبت و نشیب و فراز طی کرده از مسافت بعید که تصور آن خالی از خوف و هراس نباشد
برین مکان مینو فریب فائز شده بمساعدت بخت اقبال آوری بآستانهٔ غربت در محفل مینو طراز شما وا می کنیم اگر از پیشگاه عنایت
رخصت و دشمهٔ از هنر خود که در کلبهٔ مسکینیت موجودست چون گل گلستان در جلوهٔ عرض آریم ارباب انجمن از معنی لغایت
مسرت آگین شده بآئین میهمان مسافر نواز اینها را موقر داشته در محل مناسب جا تعیین کردند این دو حریف یگانه گوش
طنبور را تاب داده آهنگ عشاق رست کرده زبان را بدین ترانه مترنم گردانیدند **نظم** ده که زدست
میرود این دل ناتوان من * پیش صنم که می برد سوخته نیم جان من * باد که پیش میروی خیز که پیش هر بت
چونکه رسی باو رسان بندگی از زبان من * و یکبار از پردهٔ حجاب برآمده بقانونی نواختند
که از مخالف نیز نوای آفرین برآمد تا بموافق چه رسد آنگاه ساز از چنگ رها کرده و دف را از دائرهٔ مجلس
بیرون برده بهمنطی آواز رود کشیدند که لحن داؤدی بر شعلهٔ آوازشان مانند موم بر آتش از خود رفت
و صوت باربدی در پیش نغمهٔ اینان چون سحر سامری در جنب معجزهٔ موسوی خویش را کمتر از بانگ گوساله یافت
اصحاب مجلس گاه چون غنچه از نسیم و صبا نجنده در آمدند و گاهی بکردار ابر بهمنی بگریهٔ زار افتادند و یکبار از هر گوشهٔ
انجمن آوازهٔ زه و گلبانگ آفرین برخاست و دینار و درم بسان برگ گل در موسم بهار از هر طرف بپای اینها
نثار شد چون مجلس انتشار یافت و اهل انجمن بهر سو متفرق گشتند دلپذیر و ناهید یعنی فرخ فال و جعفر نیز از انجا
برآمده بجهت بیت مکانی بدست آوردند بمجرد آنکه صبح صافی مشرب از کنج عزلت با دف زرین برآمد صنوبر نام
دستور اعظم یگانهٔ جهان که برسائی فهم و ادراک و نزاکت طبع و لطف مزاج موسوم بود و خاطرش را بالنغمه میلانی
وافی بر حقیقت اینها اطلاع یافته استدعای حضور کرد اینها نیز این معنی را فوز عظیم دانسته بلا تهاون در
خدمتش شتافتند و نخست بقانون قوالان شیرین سخن به بذله سنجی و بدیهه رسانی دلیری کرده سپس فرس طنبور
را در مضمار مزامیر بهمراز آوردند و نغمات دلکش و اصوات دلکشا پردهٔ سحر سامری دریده در علم موسیقی ید بیضا
نمودند اقتدار خود در فن عالی بران غایت اظهار ساختند که سائر ارباب غنا پیش اینان انگشت و دست بر
زمین نهاده با وجود اینها قبای استادی بر قامت خود نازیبا دیده ناچار در جرگهٔ تلامذه در آمدند و نقش
ایشان در خدمت صنوبر بهم در اول صحبت درست نشست و دلش بمرتبهٔ مقید سلسلهٔ محبت اینها گشت که لمحهٔ

رخصت دوری تجویز نمی فرمود و در کمتر ایام بخلوتکدهٔ محرمیت باریافته محترم ترین ندما گشتند تا آنکه متکفلان
امر اینها کیفیت را معروض مقربان بساط سعادت مناط یگانهٔ جهان داشتند و از پیشگاه خلافت باحضار
اینها فرمان شد صنوبر بمقتضای عبودیت گردن بانقیاد حکم نهاده هر دو مطربهٔ جادو آهنگ را بحلیه و حلل آراسته
در محفل مینو زیب خسروی حاضر ساخت فرخ فال که خاک جنابش را توتیای دیدهٔ دل میدانست و نسیمی که از سر
زلفش میرسید وسیلهٔ ابتسام غنچهٔ امید می انگاشت چون بدستیاری کوکب بلند و بختیاری بخت ارجمند
بیواسطهٔ حجاب دیدهٔ آرزومند را بتماشای جمال جهان آرایش منور کرد نقد هوش نثار
کرده هستی خود را فراموش ساخت و دیری چون اختر شماران نگاه نیاز آلوده بر عارض مهر تابانش دوخته بورطهٔ
حیرت در افتاد و یگانهٔ جهان از مهیمه تغیر فاحش که در حالش راه یافت استغراب نموده بتمهید پژوهش گرد و باعث
طریان تحیر باز پرسید فرخ فال چون از کلام حیات بخش آن مسیحادم چاشنی حلاوت خطاب بمذاق جان گوارا
یافت از حضیض فرو هولت باوج افاقت تصاعد کرده دامان تقصیر نادانی خویش شده در صدد اصلاح آمده عذر تقصیر
بجوهست و گفت از انجا که هیچ بزمی بدین شان عظمت و جلال و هیچ صاحب کلاهی باچنین فر حسن و جمال دیده این
ذره مثال از بدو فطرت خویش تا حال مشاهده نکرده بود لاجرم حیرت از جا ربوده و کمال تحیر باعث انسلاب عقل گشته
بدرجهٔ بیهوشی فائز گردانید اگر این تقصیر اضطراری بدامن عفو شهریاری نهفته گردد از خاکسار نوازی و غریب پروری
بعید نباشد سخن مختصر پس از فراغ شرف مکالمه بنذی مضراب بر رگ رباب ده زمزمهٔ چند بکار داشت که ناهید در محفل
سپهر برقص آمد و کوچک و بزرگ خواتین از پردهٔ تمکین راست چون غنچه از پوست بیرون آمده بعضی بر صوت زیرش
مانند هزار نالهٔ زار بر داشتند و جمعی چون طائران تصویر بر جای خود لال ماندند یگانهٔ جهان چندانکه در حوصلهٔ
بیان نگنجد طرب آگین گشته زبان بتحسین برکشاده و مبلغی از زر و جواهر بر سبیل صلهٔ انعام فرموده گفت با اینهمه
دلفریبی و دلستانی از کدام مرز و بوم دلپذیر بدستور راه شناسان مقام ادب معروض داشت که مولد و موطن
این سراسیمه کوی افتقار خطهٔ ندرت آگین گوالیارست که مساحان چهار جهت ربع مسکون که از دانش نصیبی وافی
دارند آنرا معدن و منبع غنا خوانند از انجا که صیت هنر پروری و غریب نوازی ملکهٔ جهان باقصای عالم رسیده
بامید آستان بوسی این درگاه دولت مسافت دراز چون میدان آز قطع نموده و هزاران عقاب رنج و عنا

ای بوسیدن آستانه ۱۲ — حرص ۱۲

بریده بشرف تقبیل سدهٔ اقبال امتیاز ابد حاصل کردم لله الحمد والمنه که برآرزوی دل کامران شدم و بمنتهای
سعادت فائز گشتم یگانهٔ جهان فرمان داد که پیوسته ملازم حضور دستور معظم بوده در هفته روزی ببارگاه شهریاری
شرف باری یافته باشد چون مدتی برین تیره بگذشت وقتی صنوبر در سرخوشی باده از نغمه بجادو نوالش مرهون
طرب گشته در بخشایش آمده دست سخا از آستین همت برآورده او را بر خوان بذل و نوال صلا داد دلپذیر
درین هنگام که در اجابت باز بود از کمین گه ترصد برآمده گفت مرا در خدمت دستور والا التماسی ست اگر رخصت
رود با هزاران نیاز قدم بر بساط مبادرت توان سپرد چون از پیشگاه دستور معظم اشارهٔ قبول یافت دلپذیر
بندروه عرض استاده گفت میخواهم که باعث انفراز ملکهٔ آفاق یعنی یگانهٔ جهان از مصاحبت مرد و موجب تعدش از
زمرهٔ رجال برمو آشکار کنی که چیست صنوبر گفت ای دلپذیر اسباب دولت دنیا و مواد تمتعات گیتی اگر خواهی
چندانکه تمنای دل و آرزوی خاطرت باشد بی تعب انتظار بر تو ارزانی کنم اما درینباب قدم بر بساط جسارت نهادن
مجال من نباشد اگر ازین تکلیف مالایطاق معذور داری میشاید دلپذیر گفت ای کوکب سپهر سعادت کوکبهٔ قدرت
آویزهٔ گنبد مینا بادبا چون منی که بهمین عنایت غربت را بر وطن عزیز انگاشته نقش بندگی با خاک جنابت
درست کرده ام دریغ یک کلمه حیف باشد صنوبر چون دلپذیر را در اقامت رسوم اصرار مترقی و متصاعد دید
لاجرم لتعهد انکشاف این رمز کرده گفت حقیقت آنست که مرا ازیران سر وقوفی نیست اکنون ترا چندان
بدامان تانی و تحمل عقصام باید داشت که در خدمت یگانهٔ جهان استکشاف کنم بالجمله صنوبر پیوسته بانتهاز وقت
کوشیده مترصد فرصت بود شبی که خاتون کیهان خلوتکده از غیر پرداخته در نهانخانهٔ طرب مست بادهٔ مهر و کرم
بود مجال یافته باستلام پایهٔ اورنگ جهانبانی مباهی شد و بلطف زنهار در آمده گفت اگرچه بندگان اکه هستی شان
مانند ذرات پذیرای وجود از شعشعات آفتاب عنایت خداوندیست یارای آن نباشد که بی بدرقهٔ حکم قدم در
بادیهٔ مبادرت نهاده امری را که تذکار آن موجب انحراف طبع همایون از مرکز انبساط باشد بر زبان رندا اما ازانجا
که تفقدات بی اندازه و عنایات متکاثرهٔ شاهنشاهی این نشو و نما یافتهٔ ریاض عقیدت و اخلاص را از حد ادب
متجاوز میدارد دلش طرفه میخواهد که بالتماس کشف معضی ارتکاب گستاخی نماید **مثنوی** بدین امیدهای
شاخ در شاخ + که چهای تو مارا کرد گستاخ + وگرنه من گدای این خاک باشم + که از دل تخم این اندیشه پاشم +

یگانهٔ جهان که بهمدگاری می نشاط وافی لطبعش راه داشت و دماغش از نشار بلند بعروج ذروهٔ افلاک تصاعد
مینمود بی حفظ مراتب حزم التماس صنوبر را باجابت متلقی ساخته در استفسار مطلب مرخص و مامور گردانید
صنوبر چون وقت را مساعد یافت گفت ای تاج فرق سروری شهریاری جان و دلم چون سپند بلاگردان
هر تار گیسوی مشکبار تو باد دیریست که اندیشهٔ اینمعنی در خاطر فاتر فدوی تخالج میکند که بانوی جهان با وجود
کمال دانش و ادراک از دامن مصاحبت مرد که اخص ترین نعمتهاست و حکیم جهان آفرین بمقتضای حکمت بالغه
برطبق هن لباس لکم و انتم لباس لهن اناث را جهت تفریح خاطر مردان و ذکور را بواسطهٔ تسکین دل نسوان
آفریده چرا دست تانس برداشته و در مزرعهٔ باطن و حزم دل بذر خصومت رجال از بهر چه کاشته یگانهٔ جهان فرمود
اگرچه این راز سترگ را بر روی روزانه ختم و لقالب بیان جا دادن بمکیال زبان سنجیدن بهیچ راه دل رخصت
نمیداد اما سوابق حقوق تو برین داشت که شاهد راز را که عمری دراز در زیر نقاب خفا مستور بود و در حجرهٔ دل
منزوی بجلوهٔ بیان آورده شود باید که قدر این عنایات والا که از حوصلهٔ حال تو افزون ست دانسته
غیر را در نهانخانهٔ محرمیت بار ندهی که هر آینه اینمعنی موجب تنزل مراتب محرمان از ذروهٔ اعتبار ست
بلکه بیم آنست که جان در معرض تلف شود **مصرع** مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز + بدانکه
قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کاملهٔ اش آسانست باقتضای الوهیت که **مصرع**
کند هرچه خواهد برو حکم نیست + نخست ذات همایون مارا که از جلباب عدم بمنصهٔ تکوین جلوه افروز وجود
گردانید ترکیب عنصری را به پیکر طائریت مرتب ساخته در عرصهٔ شهود بپرواز آورده بود بقاعدهٔ مستمرهٔ
این کارخانهٔ بدیع که نظام سلسلهٔ کونی بتوالد و تناسل منوط و مربوط ست و ماده را از ازدواج نر گزیر نه
جفتی گزیدم و بمرور ایام دو بچه از مشیمهٔ تقدیر بوجود آمدند ناچار نظم آشیانه اتفاق افتاد قضا را در شبی
که ظلمتش از تتق سحاب تضعیف انجامیده بود آتشی در ان دشت افتاده آشیانه را چون نگین در حلقه بمیان گرفت
و در وقتیکه دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بود داگهی دست داد چون فرزندان هنوز لب حد پرواز
نرسیده بودند بدون معاضدت و معاونت غیر نجات آنها از ان چنان تهلکهٔ هم سوز ممکن نبود علاقهٔ
جگر و پیوند خون که لازمهٔ طبع مادریست محرک سلسلهٔ مهر باشد ناگزیر بر استخلاص همت گماشته خود را

بازبآشیانه زدم اما چندانکه درین ره پای اجتهاد فشردم تنها مجال آن نیافتم که هر دو را بیکبار بساحل عافیت رسانم و مرة بعد اخری بمباشر این امر شدن از ممر عدم فرصت صورت نمی بست بالضرور باز استعانت کردم و بالحاح و استکانت استمداد نمودم اصلا فائده بران مترتب نگشت تا آنکه نوائر آتش از چار سو بآشیانه اتصال جسته بر من راه نجات مسدود ساخت و نر بی حقیقت بحکم آنکه مرا بیام رزد دیگر انبرا تو دانی علم بی جمیتی برافراشته بیکبار راه فرار پیش گرفت و مرا با فرزندان در عذاب التهاب گذاشت اتفاقاً احتراق من با وجود بیگنهی با ایشان همه عجز و اضطراب و اندوه مرگ فرزندان بدرگاه حکیم مطلق منزلتی آورد و بمقتضای کرم نامتناهی خویش مرتبه دیگر لتشرف وجود مشرف ساخته از لتشار و الا انسانیت سرخوش جام عقل و مست باده نطق گردانید و بچنین حسن و جمالی که پری را با وجود فطرت علوی مجال مساوات نیست معزز کرده پایه عزت و افتخار افزود فتبارک الله احسن الخالقین چون لتشار طائر ازانگونه بیوفائی و عدم حقیقت از نر مشاهده افتاده بود لاجرم در نشاء شریف انسانیت با جنس مرد بعدم ایستاده کوشیده در کل طریقه آشنائی مسدود و منهدم ساختم و سلسله مزاوجت و رشته مواصلت ابیکبار گسیخته بکردار سرو و سوسن علم آزادی برافراشتم صنوبر چون بر مقدمه سربسته وقوف یافت بتنشیط و تفریح طبع خود برداخته بمنزل خویش آمد و دلپذیر را در پرده این راز سترگ بار داده مرهون منت و ممنون احسان ساخت دلپذیر از معنی قرین بهجت و سرور شده این مقدمه را مقدمه سعادت دانست و پس از چندگاه در خدمت صنوبر بوساطت وسایل حرف رخصت درمیان آورد صنوبر که شیفته نغمات دلکش و ترنمات دلکشای او بود در بیتاب تنهائی و متقاعد گشته چندی این ملتمس را در رد و قبول اثر داشت آخر بمقتضای استبداد و مبالغت دلپذیر بر سبیل اکراه با جابت مقرون ساخته مرخص گردانید و در حین وداع نقدی گران برسم حق الخدمت بدو ارزانی کرد فرخ فال و جعفر مجلی از خارج شهر رفته در پرده شب آلات خنیاگری برهم زدند و پر سیمرغ را چون عود بر آتش نهادند سیمرغ فی الحال در انجا حاضر آمده بدستور یکه آورده بود هر دو را باز از ولایت قلمرو یگانه جهان بیرون برد فرخ فال بمصلحت جعفر قبای کیقبادی و کلاه خسروی بر خود راست کرده برقع برو فرو هشته و تنی چند رستم دل اسفندیار توان فراهم آورده همه را خلعتهای فاخره گوناگون و کسوتهای متلون بیاراست و از انجا باتفاق متوجه دیار جانان شده بتوجه سیمرغ در وقتیکه شب نقاب ظلمت بر روی عالم فرو هشته بود اندرون باغ

خاصه خسروی یگانه جهان که از بو و بنالیش سایه مرد بر سرو و سوسنش نه افتاده بود و نرگسش از ان روز که از مطموره عدم بعرصه وجود آمده جز بر جمال نازنینان پری چهره چشم باز نکرده فرود آمد و در نشیمن شهریاری رخت اقامت انداخته ابواب مداخل و مخارج باغ را بپردلان خویش سپرد تا در ضبط قوانین محارست مراتب اجتهاد را بقاعده هوشیاری بتقدیم ساینده ارباب مغایرت و اصحاب مخالفت را اگر همه نسیم و صبا بدرون باغ مجال مداخلت ندهند درحینیکه عروس صبح از آفتاب آئینه جهان نما بدست گرفته و از نسیم سحر شانه بر گیسو زده چون شاهدان چمن بنفس لبریز تبسم بوده از منظر افق سر برکشید و چمن پیرایان باغ که همه عروسان گل اندام بودند مانند گل از لحاف غنچه بباد سحری از رخت خواب برآمده بعبادت و ادام بگلچیدن و شاخ نهال بپیراستن و بامر آبیاری بر داختن همت گماشتند غافلانه بجائی افتادند که فرخ فال بر مسند اقبال تمکن داشت جوانان از کمینگاه ترصد برآمده بر همه بیکبار تیغ آبدار ساخته زمین خیابان را بخون عروسان گلعذار حنائی گردانیدند مگر از روی مصلحت و رکشتن یکی از انها مسامحت نموده راه فرار برو مفتوح داشتند تا بصد جهد خود را از باغ بیرون انداخته ببارگاه یگانه جهان شتافت و از بیداد مردان بانگ تظلم برداشته کیفیت ماجرای قیامت انگیز معروض داشت و از بیم آنها چون بید بر خود لرزید از خرابی بنیان مستی رفقای خویش باز گفت شاه بانوان بمجرد استماع این مقدمه ناگوار چون زلف خود برآشفت و صنوبر را طلبداشته فرمان داد تا سران سپاه و دلاوران بارگاه را تعیین کرده آن شقاوت پیشهها را بدست آورده و چند در جرگه اسارهی نشاند پس از ذوق مرارت عقاب زندان و عذاب سلاسل و اغلال عقوبتی که سزاوار معاصی و شایسته جرائم آن مدبران تواند بود یکی را در پیش چشم دیگری بدرکات اسفل السافلین عدم و اصل ساخته بتدریج چشمه حیات هر یک را بخاک فنا بینداید صنوبر بلنبوم پایه اورنگ جهانبانی مستسعد گشته معروض داشت ای ملکه هفت کشور اگرچه هیچکس را از فرمان قدر قدرت قضا توان تو بجز انقیاد گزیری نیست اما نخست تحصیل وقوف بر کیفیت و کمیت مکنون خاطر آنها و موجب ایراد در باغ خاصه و ارتکاب بخون بیگناهی چند بیسابقه معامله شرط عقلست زیراکه با وجود مراتب احتیاط و انصرام لوازم تاکیدات که باطراف و اکناف ممالک محروسه جمعی از سپاه فیروز بر سبیل حراست نشسته طرق مداخل را بردار و صاد مسدود دارند و قطع نظر ازین چولستان که پیرامون معموره قلمرو سلطانی واقع است حصنی ست تنگبار که متردین از ممر عدم احساس جاده در تیه هلاک افتاده جز آنکه از استیلای

عطشان تمنای آب بسوی لمعات سراب تاخته از طریان یاس نقد هستی بر محک فنا زنند چاره نیست می آنکه
آگاهی رود رسیدن گروه مردان بپایۀ تخت خسروی و ناگرفت نزول بباغ خاص خداوند گیتی بدون
حکمتی و ندرتی نخواهد بود یگانۀ جهان صوابدید وزیر مستحسن دانسته یکی را برسم رسالت فرستاده پژوهش احوال
نمود ملازمان فرخ فال او را بار نداده گفتند که اینجوان سکندر شکوه ولیعهد والی ولایت سراندیپ ست
پیوسته تخم عداوت اناث در مزرعۀ خاطر می افشاند و هر جا که زنی را بیند به تیغ بیدریغ میگذراند تا نظرش
بر صورت نسوان نافتد برو برقع فروهشته دارد سپاهیش غیر سیمرغ نباشد بهر دیار که بقهرمانی رو نهد بمددگاری
سیمرغان خرابی بدان مرز و بوم آرد چون شنیده که زنی قمر سیما فرمان فرمای این مملکت ست همت بر استیصال
او گماشته بدین سمت روآورده است اکنون حالت منتظره در سرانجام این مهم فراهم آمدن سیمرغان ست در خدمت
اینچنین سلطان قهار کرامحال که زنی را بار دهد مگر کسی را که گردنش تمنای تیغ میخاریده باشد پژوهندۀ راز چون
بر کیفیت اطلاع یافت بار نایافته مراجعت نمود و یگانۀ جهان را بر چگونگی حال آگهی داد یگانۀ جهان از شنیدن این لغایت
متأمل شده در خدمت فرخ فال پیغام کرد که چنان مسموع افتاده که شما را از طائفۀ النسوان تنفر تمام ست و از جهت
آنکه روی اینهانه بینید برو برقع فروهشته اید و غریب تر آنکه ما از دیدار مردان تنفر داریم اکنون که قضیه منعکس شده
استغراب در درجۀ کمال ست باید که درین باب حجتی ظاهر کنید یا ازین داعیه اجتناب نماید فرخ فال گفت ما را در صدق
اینمقدمه حجتی قاطع و برهانی ساطع ست لیکن بوسه به پیغام راست نمی آید اگر شما را میل کشف این از سترگ
باشد طریقۀ تجردی و سزاوار خردمندی آنست که زمانی قدم رنجه کرده بوساطت غیری بمقتضای پژوهش
صادق که مبرا از شوائب تعصب باشد گوهر این اسرار از مخزن ضمیر اشاعت پذیر همایون ما استنباط نموده
ازالت شبهه نماید یگانۀ جهان بصوابدید صنوبر با جمعی از روشناس و صنادید دولت خویش بدان باغ رفته
بگوشۀ چمن طرح خلوت انداخت و فرخ فال را طلبداشته بجز جعفر و صنوبر دیگرا را مجال بار نداد و دران خلوتگاه راز
پژوهی صحبتی بدیع مترتب گشت و فرخ فال باقتضای مصلحت مهم خویش بهنگام مطلب طرازی سمند زبان را در میدان
مسابقت جولان داده بجمال متانت و رزانت راه تکلم سر کرد و ماجرای حال یگانۀ جهان که از زبان صنوبر اصغا
کرده بود بی کم و کاست بخود منسوب ساخته بمعرض بیان آورد و جرم بیوفائی بفتراک حال ماده بست یگانۀ جهان فرخ فال

را همه تر تصور دیده از ممر انحراف او از مرکز سداد و اظهار قضیۀ ادای تقریر علی الرغم وقوع برآشفت و گفت
ای الصاف دشمن آخر داور عادل دانای راز ست اینهمه در بیدای کذب اشهب بیان تاختن و برخلاف
راه صدق تکاپو نمودن و جرم خویش بر ذمۀ من فرود آوردن نه آئین نیکبختان ست یاد باد آنکه از طریق ترحم
منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش سوزان گذاشتی و از عار بیحمیتی و بیحقیقتی نمید کشیده راه فرار پیش گرفتی فرخ فال
گفت با تو اکنون چه گویم و چون لب بر شکایت باشم که فطرت زن در اصل از جیب آمده متوقع راستی نتوان بود
والا با وجود ارتکاب از ان قسم بیوفائی حالیا اظهار اینچنین بیحیائی چه گنجایش داشته باشد چون در تمهید قواعد
مناظره از طرفین مراتب اجتهاد بتقدیم رسید و مکالمۀ مکابره آمیز روکش هنگامۀ مخاصمه شد صنوبر از راه دو
سگالی سلسله جنبان مصالحه گشته بجهت اطفای نائرۀ خصومت برخاست و باقامت امور موعظ و وصایا
پرداخته هر دو عزیز را از شورشکدۀ خشونت برآورده بدار الامن مصادقت رهنمون شد و برقعها که ذریعۀ
حجاب بود از پیش مرتفع ساخته طرفین را بواسطۀ نقاب از مشاهدۀ جمال یکدیگر بهره مند گردانید یگانۀ جهان چون
بیحجابانه بر جمال جهان آرای فرخ فال که در کسوت جهانداری فر فریدونی داشت و رخش از ساده عذاری چون
خورشید جهانتاب فروغ میداد نگاه کرد فریفتۀ جمال او شد و بی تامل دل را چون نگین در حلقۀ طرۀ تابدارش
نشانده و بتکلیف حیا دیده بر پشت پا دوخته از سر ستمگری و ستیزه کاری برخاست و تاج فرمان روائی و قبای
جهانگشائی بفرخ فال بلند اقبال ارزانی داشته خود بشیوۀ عروسان عصمت اندوز بهودج تواری نشست و
فرخ فال بمیامن تدابیر صائبۀ جعفر لب از ادراک چاشنی ناگوار زهرابۀ محن و اقسام رنج غربت مراد نوش کرد و
معشوقۀ مقصود در آغوش گرفت و جعفر بفرمان والاخدیو کامگار مستدعی ازدواج صنوبر گشته شجر وصالش را
نوبر ساخت و بمنصب خطیر وزارت مفتخر و مباهی گشته متکفل سرانجام مهام دولت و متعهد تدابیر امور سلطنت گشت

داستان عزیز بازرگان و سودای خام سرمایه سوز بدماغش پیچیدن و بتمنای سود ممتنع الوجود از راه بوالهوسی سر بصحرا نهادن و از عجایب روزگار فراوان تماشا کرده پای حال بدامن انزوا کشیدن

مشاطگان عرائس آثار ونگاربندان عوائس اخبار زیبا عروس این حکایت بدیع الغازهٔ صدق آراسته
در محل استحسان چنان جلوه پرداز بیان ساخته اند که در بلدهٔ اوجین بازرگانی بود عزیز نام ساتگین وقتش
مالامال رحیق تنعم و جامهٔ حالش لبریز بادهٔ تمول از زکمنت دنیا تمتع وافی یافته و از ثروت گیتی نصیبی کامل برداشته
شبستان امیدش بشمع کامیابی منور و مشام روزگارش بلخلخهٔ کامرانی معطر بدامان خاطرش بسان چشمهٔ خورشید
غباری از کدورت و زنگار نرسیده و آئینهٔ ضمیرش مانند مرآت ماه زنگی از حوادث زمانه ندیده فلک بساط دولتش را
در عشرت سرای ایمنی گسترده و ایام از کارخانهٔ اقبالش اسباب تنعم بدریوزه گری برده بر صحن رنگین نطع زمین
نعمتی نبود که بر مائدهٔ تمنایش موجود نباشد و بر زبرجدین لوح سپهر نقشی صورت نداشت که بامرادش درست
ننشیند همواره اوقات را در گرونای و نوش داشتی و پیوسته بر چار بالش عشرت با شاهد کامرانی هم آغوش
بودی و ریاحین طبعش در چارباغ طرب نضارت اندوزی میکرد و غنچهٔ دلش از اهتزاز نسیم کامروائی بهشت چمن
خلد خنده میزدی **مثنوی** نبودی از وی دور تا وقت خواب - مغنی و ساقی و رود و شراب + حسابی بجز
کامرانی نداشت + ازان کسی زندگانی نداشت + روزی بساط انبساط آراسته و مجلس مسرت و نشاط ترتیب
داده با چندی از دوستان انجام آبگون بلموین رحیق موق شفق رنگ بدوستکامی می پیمود و ساغر مینا کار
سپهر زرین قدح مهر را لبریز بادهٔ مراد خویش دانسته نشاء مغیمی بود در اثنای چنین حالی که هنگامهٔ خرمی گرم داشت غریبی
بسر وقتش رسیده بگوشهٔ بساط جا کرد و بمجرد قعود نگاه حسرت آلود بر ارباب انجمن کرده از درج دیده لولوی تر
بر دامن خبات ریخت و بیکبار از دم سردش آئینهٔ حال طرب سنجان محفل عشرت آئین زنگ ملال گرفت غریو از نهاد
همگنان بر آمد عزیز نیز عنان تمالک از دست داده در صدد تجسس احوال غریب شد چندانکه در استفسار مبالغه رفت
غیر از سکوت صدائی از و نخاست ازین معنی علاوهٔ حیرت شده عزیز را در ورطهٔ اضطراب انداخت و دست طلب
بدامن جوان زد و باستکشاف راز ضمیرش که موجب اینهمه تغییر و تبدیل گشته بود مراتب الحاح و استبداد باقصی
غایت فائز گردانید جوان غریب چون تقاضای خاطر عزیز را در باب انکشاف این امر ندرت طراز از حد حساب
متجاوز یافت ناچار لب بپاسخ بگشاد و گفت اگرچه این مسئول تو متاعیست که در اقلیم بیان نباشد و جوهریست
که از معدن تکلم بر نخیزد و دانم که علمش ترا اصرفه نکند اما چون اصرار تو درین باره از دائرهٔ اندازه خارج افتاده

بجز

بجز آنکه شمهٔ ازان باز گویم و رمزی ازان ایما کنم چاره ندارم بدانکه دستگاه مکنت و سرمایهٔ ثروت من بدان
غایت بود که مهندس خرده شناس عقل از ادراک و احصار آن بعجز و قصور پذیره میگشت وقتی بدستور ارباب تجارت
بضاعتی وافر برداشته بچشم منافع و بوی سود روی توجه بسوی ولایت قنوج آوردم و ببادیهٔ تردد گام سعی بسپردم
اکثری از اعیان بازرگان قافله سالاری مرا شرف روزگار خود دانسته در رفاقت همداستان گردیدند قضا را
در چهار منزل از قنوج از اجمال و اثقال جدا افتاده به بیابانی واقع شدم که بوی عمرانات بمشام توقع
فائز نمیشد و بسکه صحرای پرهول بنظر درمی آمد سلسلهٔ امید زندگانی بانقطاع قرین میگشت بهر تقدیر چندانکه
براسیمگی و اضطرار بسو بسو شتافتم و از اول بامداد تا آخر شام بهر طرف پوئیدم ره بجائی نبردم و نفس بنفس اصوات بیم انگیز
گران صدا بگوش خورده زهره را آب میکرد و لحظه بلحظه اشکال غریب مرئی گشته دل از ترسناکی مانند برگ صنوبر تار تار میشد
در حین غروب آفتاب که آغاز ظهور تسود لیل بود و صحرا بمثال بحر متلاطم بچشم خیال جلوه گردید اشتی موحش ماهی فلک را
خواهد بود و تماثیل اشجار که از ظلمات لنائم در هم پیچیده بر زمین میخورد و از اشتداد هبوب روائح بر روی خاک تحرک
می یافت گوئی مارهای سحرهٔ فرعونست که عالمی را فرو خواهد برد بحکم ضرور دل بر هلاک نهادم و نیز بخنجر قضا در آورده تیر صید
اجل بپای درختی نشستم اما از طریان بیم و غلیان خوف بدان غایت لرزه براندام گرفته بود که انحلال مفاصل و انفصال عظام
واتلاش اعصاب قریب الوقوع مظنون میشد ناگاه آواز پای مردم بیاوری نسیم از راه دور صغا شد چون بغور نظر باطراف گماشتم
دیدم که بفاصلهٔ بعید شخصی حثیت گام میزند و بر جناح استعجال می آید چون تصور وجود بنی نوع انسان درآن دشت مرگ خیز از
جملهٔ محالات بود گمان بردم که دیویست قصد من کرده و یا غولیست بهلاک من متوجه گشته فی الحال بکنج غاری فرا رفتم
و درمیانهٔ خاربن چون مرغ اجل گرفته که شاهین تیز بال بدنبال داشته باشد متواری گشتم و بحفظ خود خدا را خواندم آن شخص
بی احترام مراتب تفحص را بلوازم تجسس بسر آورده بهیبت تمام بانگ زد که چه کسی درین دشت مالامال بلا تنها چه میکنی همانا دیو
یا غولی که مردم را بدام فریب آری و درین صحرا ابتلای بیکسی مبتلا ساخته بانواع عقوبت هلاک گردانی مرا
از غایت بیم نطق در گلوگره بست و دندان زیر و بالا باهم پیوست و چون قالب بیجان از حس و حرکت معرا شدم
از سکوت من غضب او مستولی گشت و آثار قهر بر ناصیه اش پدید آمد و بکمال شدت نهیب زده گفت که بر حقیقت خود
زود آگهی ده وگرنه بصمصام خون آشام بار سر از دوش تو بردارم از بیم جان ترسان ترسان تعهد پاسخ

نموده گفتم ای جوانمرد غضب میار و قهر مگیر که آدمی زادم و از حرکت سپهر غدار از منزلگاه خویش جدا افتاده آواره
این صحرای جانگداز گشته ام حالیا چاره کار خود ندانم و ره بجاده امید بردن نتوانم خدا را بر آوارگی من ببخشای
و بر بیکسیم رحم فرما و چون جوانمردان بپامردی دستم بگیر و خضروار دلیل راهم شو تا برفیقان خود بازرسم و دیگر
باهل و دیار خویش بپیوندم **بیت** عزمی کن تو از برای خدا + راه گم کرده را بمن بنما + جوان چون بر حقیقت
کثیر الاختلال من آگهی یافت سحاب سخطش که در تراکم بود رو بانتشار نهاد و عرق عاطفتش بحرکت آمد و گفت
دل را از انقسام هول گرد آر که حالیا از مطرح آفات بیرون جستی و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات پیوستی درین
نزدیکی شهریست بغایت دلکشا سوادش چون ریاض جنت سرمایهٔ غمگساری و ساکنانش بسان سکنهٔ
فردوس آمادهٔ دلفریبی و دلداری در هر برزنش انواع نعمت مهیا و خانهانش چون خلوت آئینه محض صفا
از زنگ تنگنائی از قصور نگارینش نسخهٔ و کارگاه فروردین از سواد بهارینش نمونهٔ **مثنوی** بهشتی شده بیشه
پیرامنش + ز گرگوتری بسته در دامنش + گرانیده بومش بآسودگی + فروشسته از خاکش آلودگی + همه سال
ریحان او سبز شاخ + همیشه در و ناز و نعمت فراخ + زمینش بآب زر آغشته اند + تو گوئی در و زعفران کشته اند + از
زمان قدیم بشهر لعبت باز موسوم و معروف گشته و من بامر نوابی آن محسنوارم و رشک فردوس امتیاز دارم بسکه
قصور دلکش در منازل دلنشین دارد و سکنه اش مانند حوران باغ بهشت دلنواز و لعبتانش بسان غرادیس جنان مسرت
افزا و مرا رضوان لعبت باز مینامند بلا انتساب بکردار باد همپای من روان شو تا از سرگردانی این تیه جانگاه نجات
یافته بدان مصر مینو طراز رسی و بر چار بالش تنعم بیاسائی منکه رسم دلنوازی و شیوهٔ مهربانی ازو مشاهده کردم مراد او را
و خدا را شکر خواندم و لبسان سایه بدنبالش افتادم تا آنکه بر دروازهٔ شهر فائز گشتم و چون پیرامنش نگاه کردم حیرتم
از جا ربود که پنداشتم خلد برین ست آن بر بنای غریب سخن بدینجا رسانیده بود که بیک ناگاه دوگر بکینه جو لستیزه باهم پیچیده
از فراز بام اندرون مجلس افتادند اهل انجمن که از رو باه بازی فلک غافل نشسته باستماع ماجرای غریب سراپا گوش بودند
بلا تحاشی از جا جسته از خروش گربها چون خروس تیر سنائی رمیدند و جوان غریب فرصت یافته بآهستگی از میان بدر جست عزیز
چون خود را جمع کرد از رفتن جوان و نارسیدن قصه بپایان پریشان شد بمرتبه که اضطرار بر مزاجش استیلا
یافت چندانکه مردم در راه طلبش بهر سو دویدند اثری ازان نیافتند و نشانش مانند عنقا ناپدید گشت

چون میل خاطر باد راک لقیهٔ ماجرا و کیفیت انجامش از حد قیاس متجاوز بود بیقراری و لش بدان غایت پیوست که
از قید آرام آزادی گزیده گرو سلسلهٔ فتنه گردید و تهیهٔ سفر ولایت قنوج مقید شد هر چند اولیا و احبا در راندن
تثار حالش کردند بچهرهٔ قبول آبی پدید نیامد و همه را بیکبار نقد وداع بر کف نهاده با معدودی چند از خدام و مسافر و غلام
همراز بضاعتی مزجات برداشته در بادیهٔ تردد گذشت و از راه اضطراب قطع مراحل و طی منازل نموده بکم مایهٔ فرصت تا قنوج رسید و بگرد
تفحص احوال شهر لعبت باز بر آمد و اصلا نشانی ازان باز نیافت و روز بروز نائرهٔ طلب کورهٔ باطن مشتعل تر شد و آتش جنون بسراپایش گرفته
چون خاکستر بروز تیره نشاند تا آنکه متاع عیش همه صرف این راه شد و خادمانش دل از رفاقت برگرفته هر کدام رو براهی نهادند خواجه ز اوج
دولت خدائی بر خاک گدائی افتاد و از انجمن آرائی به تنهائی گرائید نه پای آنکه طریق چاره گری بپیماید و نه رای
آنکه رو بدیار خویشتن آرد **مثنوی** و در پشیمانی از فسانهٔ خویش + آرزومند مال و خانهٔ خویش + هیچ سودی
نه زان پشیمانی + جز خدا بینی و خدادانی + کام ناکام به بینوائی و مسکینی بساخت و تنها براه طلب گام فرسا
گشته روز و شب چون شوریدگان گاه بشهر و گاه بصحرا دویدی و مجنون کردار طریق کوه و دشت نوردیدی
پایش درین راه بسود و سود نکرد و سرمایهٔ عمر در راه سودای خام نهاد و فائده بران مترتب نگشت گاهی
بیاد خانمان آتش یاس در خرمن امید میزد و گهی بدر دناکامی دل را دانه دانه از هفت پردهٔ چشم
بچار سوی و جنات میریخت کربت غربت قامتش را چون الف غبار بر تختهٔ هستی راست کرد و باد طلب تنش را
چون برگ کاه بصحرای ناتوانی انداخت روزی با هزار آه جانکاه و نعره های دل شگاف در بیابانی میرفت
و چندانکه سعی بکار میبرد مانند سر اسیمگان و ادی امین ره بسمت مقصود نمیبرد ناگاه مردی کریم نهاد که اشعهٔ مهر
از مطلع جبینش میتافت و بارقهٔ کرم از ناصیهٔ حالش میدرخشید دوچار شد باعث آشفتگی و آسیمه سری پرسید
عزیز ماجرای خود را احسن بین و زینت تقریر داده در باب چارهٔ کار خود ازان خضر منش استدعای همت نمود
جوان گفت ای ماتم زدهٔ عقل و ای رسوا شدهٔ دانش اینچه حیف ست که بخود روا داشته و بمحض استماع حکایتی
از زبان مردی مجهول بی آنکه خوضی در کنه سخن و دبافشای لوازم خباطت پرداخته آید آوارهٔ دشت محن گشتن
و هرزه باد بدشت پیمودن نه کار عقلاست این عقده که تو در پیش داری لا ینحل ست بلا انتساب راه مصلحت خود
پیش گیر عزیز گفت ای جوانمرد اکنون که از خانمان جدا افتاده ام و براه نارفتنی پوئیده ام همت کجا تجویز فرماید

بکوی مطلب یار نایافته باز از میانهٔ راه برگردم خدارا بمعنی همتی برگمار و تا ترا دست باشد دست من گیر جوان
گفت ای عزیز مصری بی تمیزی اگر همه عمر مراتب خوض تقدیم رسد از بحر عدم گوهر وجود بدست آوردن بهیچ راه
ممکن نباشد شهر لعبت باز که بر سطح زمین و خطه خاک اصلا صورت تمدن ندارد بدستیاری من چگونه بدان فائز
توانی شد اگرچه تیشه بر پای خود زدی اما نپسندد که جراحتش بناسور منجر گردد و درین دشت خونریز تا راحلهٔ هستیت از
پا نیامده شتاب کن خود را بمنزل نجات افگنی عزیز گفت ای جوان نصیحت گو میدانی که جواهر آبدار نصایح نزد خاکساران
کوی طلب سنگی نیارد بی نیل گوهر مقصود اگر همه عمر بر بستر خار و خارا پهلو زنم مراجعت من ازین بحر آدمی خوار صورت
امکان ندارد **بیت** دست از طلب ندارم تا کام من برآید * یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید * خدارا درین کارم
قدری بهتر ازین توجه فرما و مپسند که با اینهمه فور مهر که از ناصیه مهرتابت میتابد چون من مفتقری خفاش کردار در کوی ناکامی
بر تیره خاک نا امیدی مراقبه پیرای یاس گردد آن نبض شناس کار چون از شدت آفتاب طلب اثر حرارت در مزاج حال عزیز
مافوق تعقل یافت شربت گوارای عاطفت در کارش کرده مروحه جنبان تیمارش شد و گفت ای بیدل معتصم
بعروة الوثقای اصطبار بوده مترصد رحمت الهی باش از انجا که کارها در گرو وقت است شاید که در زمان معهود
معشوقهٔ مراد از پردهٔ غیب رخ نماید بختی بدنبال من بشتاب تا ترا براه مقصود رهنمون شوم عزیز یعنی را ذریعهٔ ابتسام
غنچهٔ امید دانسته در فراخنای آرام و سکون قدم سپرده بسلوکی که آن سالک طریق هدایت ارشاد فرموده
جاده نورد شد چون پس از طی نبذی مسافت بپای درختی در رسیده دمی استقامت ورزید و همتی معین بعزیز
فرا نموده گفت اگرچه در راه طلب صادقی از عدم زاد و راحله دلتنگ مباش و تا تابی در مفاصل و توانی در تن داری
بدین راه که تو نمودم بشتاب تا جادهٔ مقصود غلط نکنی و بحفظ الله تسمت دولت حاضر باش و شمشیر عاج با نیام خارا که
در کمال حسن اندام بود بدو تسلیم کرد و گفت در حینی که از افراط تردد کسلی بمفاصل و اعضا پدید آمده از حرکت باز دارد و
طبیعت مائل بآرام گرداند باید که این شمشیر را از نیام بیرون کشیده در پیش خود بداری و چون از ان سکان بحجر
درآئی بدستور باز در نیام کنی این را گفت و از پیش نظر ناپدید گشت عزیز از انجمل موجبی که از پیشگاه جوان مامور گشته بود
قدم بسلوک تردد سپرده حتی الامکان ابراز مراتب ره نوردی لوازم احتیاط تقدیم میرسانید و از صعوبت نشیب و فراز و
گز خار و خارا اصلا متامل نگشته بکمال انفراغ و نشیط تحمل زحمت مشی گشت تا آنکه سفیر جهان گرد آفتاب قطع مسافت

گیتی کرده بافق مغربی منزل گزید عزیز نیز از بارگی تردد فرود آمده در صحرا رخت اقامت انداخت و بمقتضای وصیت
جوان شمشیر عاج از نیام کشیده در پیش نهاد بمجرد این عمل شهری عظیم که بیک خیال از سیر سوادش در پس کوچهٔ عجز باز
میماند در عرصهٔ آن دشت مردم خوار پدیدار گردید عزیز بموضعی که محل نزول اصحاب غربت بود فراغت و مکانی از
بهر مبیت اختیار کرده رخت استراحت افگند و طعام و شراب بقدر احتیاج بکار برده سر بر بالش خواب نهاد و هنگام
بانگ خروش شمشیر به نیام در کرده بدستور دوشین بادیه نورد شد القصه بهمین نهج علی الدوام مباشر امر مشی بود
پس از انقضای مدت متمادی بساحل غدیری پیوست و بحجت اطفای نائرهٔ تعطش بآب میل نمود قضا را در
هنگام اشتغال تجرع آب بند شمشیر عاج از میان گسیخته در غدیر بر افتاد و بقعرش فرو نشست و دست مجال عزیز
از وجدانش بنابر عجز کوتاه ماند از بمعنی ملالی در غایت افراط بخاطرش راه یافت و از فرط تحیر و تحسر بگوشهٔ ساحل
تقاعد ورزیده از طریان انجال خللی تمام در بنیان کاخ دماغش پدید آمد و یکبار از طریق ارشاد جوان انحراف نموده
بتجدید آوارهٔ دشت بلا و بیگانهٔ کوی عافیت شد و دران صحرا بهر سو تکاپو آغاز نهاد پس از دیری که چند شبانه روز
بسر آمده بود برابر کشتی افتاد و کشاورزی را دید بر پشتش نشسته لب بر لب جام می نهاده و زنی پهلویش ایستاده
بذرهای گندم بر زمین می افشاند عزیز را میل مصاحبت دهقان ز دل بر اهتزاز آمد و محبوبانه بسوی ایشان رفته از ممر عدم
سوابق معرفت در ترنشست مترصد آن شد که کشاورز بعد طریقهٔ تکلم آئین شفقت مرعی داشته شیوهٔ کرم
و اهلیت مبرهن گرداند کشاورز نگاهی از راه کرم و احسان در رویش کرده تیره روش حال نمود عزیز سرگذشت
خود باز گفت و بر ارادهٔ خاطر اطلاع داد دهقان گفت ای جوان زیبا منظر اینچه خیال فاسد و اندیشهٔ باطل
هرزه در راه هلاک خود میپوی و فسخ چنین عزیمت محال کن زیرا که این اراده از حیز قوه بفعل رسیدن
بسعی چون توئی از دایرهٔ امکان خارج است اگر اختر در صدد مساعدت باشد چند قدم ثبات بر جادهٔ صحبت
من نه تا از کشمکش روزگار رهائی عزیز وصیت او را پذیرا گشته بظل ملاطفتش در آمده از رنج تکاپوی بیحاصل برآسود
اتفاقا دران مزرع هر روز از پیش تنفس صبح متصل بشور نوائر مهر خانی در هوا تعلق بسته بتدریج بر درختی که در کنار
کشت واقع بود نزول نموده بر همه شاخ و برگش محیط میشد و اشعات نور بکردار شجرهٔ طور از ان خان لمعان
میگشت و دستی چون ید بیضا بتابشکی خورشید جهانتاب از وی اقتباس ضیا نماید از میانش بیرون آمد کشاورز

نزدیک آن درخت رفته در رنگ ساقیان ادب کوش پیالهٔ می ناب بدست آن نهاد و دست و زبان از نظر پنهان گشته ساغر
تهی باز بدهقان میداد تا آنکه بتعدد قدح بالعین فایز میشد پس دست ناپیدا شده دخان میل بتصاعد میکرد و بسوی سپهر
شتابان گشته بکمتر از ساعت از اندازهٔ احساس نظر بیرون میرفت از اتفاقات روزگار دهقان را مطلبی باعث
بر سفر گشت لاجرم تمشیت امور ضروری منزل و حراست کشت باهتمام عزیز باز گذاشته رهگرای غربت جاده نورد
تردد شد و بهنگام رخصت عزیز را وصیت فرمود که باحیای رسم مستمره کوشیده علی الدوام جام مدام گلگون در
خدمت دست غیب که از تتق دخان بر آمد حاضر ساخته ادرار معین بکفایت رساند عزیز متکفل سایر مهمات گشته در غیبت
او بایفای تعهد سعی جمیل بتقدیم رسانید و بدستور دهقان درختی که دخان باشتمالیل و شجر برداخته دستی بیرون میداد
بادهٔ ناب مهیا کرده وظیفه را بمقدار مقدور اجرا می نمود پس از انقضای ایام معدوده عزیز را از روی آن سر افتاده که بکاوکاو
پژوهش رخنه در سور این راز سترگ کرده در بارگاه ادراک ماهیتش مجال مدخل یابد چون این سودا در دماغش متکون شد
روزی در اثنای پیاله دادن دست جرات از آستین جسارت بر آورده بی حفظ مراتب ادب مرتکب گستاخی گشت و پنجه را که
بجهت اخذ جام شراب میان دخان پیدا شده بود بچستی بگرفت بمجرد این عمل صوتی سخت گران بشکوهی که زهرهٔ
شیر نر از هولش آب میشد بخاست و مرغی قوی جنگ بلند منقار از پردهٔ دخان پدید آمده عزیز را بمثال صعوه برگرفت
و براوج هوا صعود نموده بکرهٔ اثیر قرین شد و از انجا مائل بتنزل گشته از ذروهٔ فلک روی توجه بسوی زمین نهاد
و باهستگی بر سر گنبدی فرود آمد در همین محل عزیز از منقارش رها شده چون گردگان از فراز قبهٔ گنبد فرو غلطیده بجای
که شب دیجور از ان استنباط ظلمت کرده در افتاده بروز سیاه نشست چندانکه از بهر نجات بمناهج سعی تکاپو نمود
راهی بکوی امید نبرد ناچار مستعد سفر اقلیم بقا شده بر دروازهٔ عدم منتظر فنا گردید اتفاقا روزنی بنظرش در آمد
باندازهٔ ورمی شعاع مهر از ان نفوذ کرده عزیز بسر ناخن کاوشی نموده بقدری فراخ ساخت و بیک چشم بدان سوی
دیگر نگاه کرد روشنی محسوس شد و وسعتی ملحوظ گشت لاجرم همت بتوسعهٔ ثقبه گماشته بکمال جد و جهد آنقدر که آدمی بدشواری
تواند گذشت فراخ گردانید و بصد صعوبت از ان تنگنای خرد سوز عبور نموده بی حفظ مراتب حزم هولگی خود را
فرو هشت قضارا بر ریشهٔ دام در غایت استحکام تعبیه بود از انجا راست بدرون دام افتاد و گردنش برسنی مقید
گردید و چندانکه ببوی نجات از روی اضطراب دست و پا زد رسنهای دام از فرط کشمکش بر اطرافش

پیچیده بر هر عضوی از اعضا بندی تازه نهاد تا آنکه صیاد بران حال اطلاع یافته بر سبیل سرعت در رسید
و عزیز را از ان دام بر آورده بصد خواری رسنی دیگر بر گردن و شکالی بر پا پیچیده کشان کشان بجادهٔ راه
آورد و مسافتی بقیاس دو فرسنگ طی کرده بپای قصری که بلطف و زیبائی رونق قصور جنت بود حاضر ساخت
دختری با حسن و جمال ما فوق اندازهٔ مجال نطق و بیان و ماورای حد شرح و تقریر از غرفه سر بر آورده در روی عزیز نگه
کرد و فرمود که صید امروز بغایت لاغر است چندان در محل توقف بدارند که قابل قبول و مستوجب اجابت بر آید صیاد
فی الفور بند از سر و پایش برداشته مطلق العنان ساخت آن مقید سلاسل هموم لیکه مانده و مندبور شده بود
توان تردد و تاب حرکت در خود نیافته ساعتی بسایهٔ قصر چون سایه بر بساط البسیط خاک ترکیب غریب افتاد
و از نارسائی فطرت بمسلک ناصواب سهولت قدم سپرده بسبب اغماض عین نقد بیدار بکمینداران نوم تسلیم نمود
چون سر از بالین خواب برداشت خود را در بیدای ایافت ناپید ساحل از بیم جان چون بید بر خود لرزید و بختی
بسراسیمگی دران صحرای بیمگین بهر سو دوید و از غلیان تعطش هر پارهٔ سراب را چشمهٔ حیات تصور کرده بسرعت همی شتافت
تا آنکه مفاصلش از تاب معرا ماند و از فرط بیچارگی در دامن لشته پای سکون آورده از رنج تکاپوی بر آسود بحکم آنکه
مصرع از ضعف هر جا که نشستیم وطن شد * دران سر زمین امل سوز طرح اقامت انداخته مترصد کرشمهٔ اجل گشت
و از چار دیوار عناصر رخت هستی بیرون بردن وسیلهٔ نجات از قید هموم می انگاشت در اثنای این حال پیری مرکب سوار از بیابان
کریوه بر آمده بسر وقتش فرا رسید و سبب ضعف و ناتوانی و باعث نومیدی از عمر و زندگانی باز پرسید چون بر کیفیت
حالش وقوف یافت مانند خضر و مسیح بایثار آبی آن تشنه لب وادی یاس را منهل امید فایز ساخت و بختی و ذیل سبیل نجات
گشته از چار سوی سراسیمگی بمنهج مقصود رهنمون آمد عزیز بران پیر فرخ پی دعا کرده براهی که آن سالک مسالک هدایت انمود
بود قدم نهاده با وجود ناتوانی ها صبا کردار سبک سیر شد و هر چند استعداد تردد در پا نداشت سرعت از نسیم بوام
ستده ببوی گلشن امنی شمال آسا شبگیر زد و در آنی که گل صبح از باد سحر تبسم داشت بکنار شهری رسید که دیدهٔ
تماشا بین از تفرج منزلهائش چون چشم نرگس بحیرت باز میماند اطرافش چون سواد جنت سرمایهٔ نشاط و سرور
و هوائیش بسان هوای مینو مایهٔ دلفریبی رضوان و حور هر طرف انهار خوشگوار مانند منابع روضهٔ خلد برین ریاحین
مینا رنگ روان و بر شمالیل اشجار طایران گلزار بالحن باربدی صفیر سنج و ترانه خوان و بر کنار هر جویبار

درختان سیب و نار برخلاف سرو و چنار از گرانباری بار متمایل گشته و طوطیان نو پر و بال چون طفل شیرخوار
بانبه شیرین شده اهل آبدار منقار فرو برده از فیض هوا و تربیت نامیه شیره در خوشه تاک چون می در خم اندر جوش
و درختان بستان از شاخ و شمایل با همدیگر آغوش معنی حبا متراکم باد صورت کشت زارش پیدا
و صورت قنوان دانیه در شمایل اشجارش هویدا **مثنوی** خاکش از بوی خوش عبیر سرشت + میوهائیش چو
میوهای بهشت + چون بساط بهشت سبز و فراخ + گله بر گله میوه بر شاخ + میوه دارانش از برومندی +
کرده بر خاک سجده پیوندی + رنگ شفتالو از شمایل شاخ + کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ + شکر امرود در شکر خندی +
عقد عناب در کمر بندی + تاک انگور کج نهاده کلاه + دیده در حکم خود سپید و سیاه + چشم نیلوفر از شکنجه خواب +
جان در انداخته بقلعه آب + سوسن از بهر تاج نرگس مست + شوشه زر نهاده بر کف دست + برگ نرگس بگوهر آمودن +
شاخ نسرین به توتیا سودن + سنبل از نافهای مشک آمیز + برق نفل کشاده عطسه انگیز + مشک بید از
درخت عودی شان + گاه کافور گاه مشک افشان + ارغوان و سمن برابر بید + رایتی بر کشید سرخ و سپید +
عزیز از مشاهده چنین حال غریب از هوش رفت و زمانی چون پیکر تصویر خاموش ماند پس بهر تقدیر خود را گرد آورده رو توجه بسوی
شهر نهاد چون بدروازه رسید دید هر دو مصراع درگاه مکلل بجواهر ثمینی و خاک سنگش همه مشک اذفر و عقیق یمنی تو گوی دامن
دامن نثره و پروین ریخته و چمن چمن نسرین و نسترن افشانده چون از در درآمد رسته بازاری دید بهر دو طرف طاقها مقرنس مانند
ابروی مهوشان مقوس ترتیب یافته و هزاران نقش دلکش و تصاویر مانی فریب بیننده از تماشائیش مست باده حیرت شده
از دست رفت صورت گرفته زمینش از آلایش خس و خاشاک بسان دل پاکان از لوث خیانت پاک و هوائش چون نغمه نشاط
بخش دلهای غمناک کوچهایش چون نشاء باده طرب انگیز و خانهائیش مانند صحن چمن نزهت آمیز مردمانش بسان مردم چشم
نور و ساکنانش چون ساکنان فردوس بتسبیح و سرور در هر کوی بازارش بطرز تازه آئین بسته و قصرهائیش بر قصور ارم کلاه
گوشه نازشکسته **مثنوی** گرد کافور و خاک عنبر بود + ریگ و سنگریزه گوهر بود + صندل و عود هر سوی برپای +
باد او عود بو صندل سای + حور در منزلش آورده + جبرئیل از بهشتش آورده + ارم آرام دل نهادش نام +
خوانده مینوش چرخ مینا فام + عزیز از تماشای چنین مکان بدیع غرق بحر حیرت گشته لال فرو ماند و با خود
گفت غلط نکنم بدین لطف و نزهت باغ بهشتی ست یا روضه ارم زمینش از لوث تردد خاکیان مبرا و خانهائیش

از آلایش مساس بنی آدم معرا و ساکنانش غالبا غلمان و حوران اند سلسله مناسبت بر مقصد آن رشته چار آخشیج
گسسته و از مصاحبت مترددین عرصه خاک فارغ بالجمله بدین رنگ این فالها میزد و بجا نمیتوانست آورد که
حقیقت چیست و این منزل مینو فریب چه جاست و در اثنای این حال دو برنای نوخاسته و با سایر حسن نهان و آشکارا
آراسته با قد چون سرو و خد چون گل که در برابر رخ نورانی شان قرص زراندود مهر و سیم مموه ماه عیاری نداشت
لبریز عرقی که از گرمی تردد و اثر آفتاب عرق بر عارض مهرافروز ایشان چون ستاره بر جرم قمر یا بر برگ سمن بوی تر
دانه دانه می غلطید در رسیدند و از هر دو طرف عزیز را آستین گرفته بسان نسیم ره نورد گشتند عزیز را از وقوع
این معامله واهمه بر دل سخت مستولی گشت و از بیچارگی فریاد بر آورد و تضرع و ابتهال در باب خلاص خود التماس نمود اصلا بمحل
قبول مقرون نشد تا آنکه این دو دلیل صبا شتاب او را ببارگاهی حاضر آوردند که گوشه طاقش با نه رواق فیروزه بسیو دو
شمسه آستانه آسمان شکوهش چون هلال ابرو مینمود اعیان مملکت و ارکان سلطنت همه در آن بارگاه گردون دستگاه اجتماع
داشتند عزیز را از رفعت شان بارگاه و هجوم سلاطین و سپاه لرزه بر اندام گرفت و شکوه آن محفل سپهر مشاکل و انجمن انجم طراز
بدان غایت در دلش کارگر کرد که وجود خود را نقش تخته عدم دانست و دستور آصف سیما که در پیش پایه سریر سلیمان نشسته
بود به پیشکاران فرمان داد تا فی الفور عزیز را بحمام برده تنش را از گرد و غبار سفر شست و شو دادند و انواع عطریات
خلعت خسروانی بر قدش راست کرده باقسام مشمومات و انواع عطریات معطر ساختند و اکلیل مکلل شاهنشاهی
بر فرقش نهاده بر سریر مرصع شهریاری چون شاهان بلند اقبال متمکن گردانیدند اکابر مملکت و مشاهیر خلافت چون بندگان
ادب آئین بلوازم سجود و مراتب زمین بوس پرداخته غلغله مبارکباد به نیلوفری حصار رسانیدند عزیز از مشاهده اینحال بسان
نقش دیبا و پیکر دیوار از نشاء نطق بی نصیب ماند و لمحه در بحر اندیشه و لجه تفکر فرو میرفت و با دل میگفت آیا منستم و این
هوش چیست اگر این هنگامه دولت در عالم رویا رو نموده جلوه افروز اقبالست نرگس چشم تماشاگر گلشن بیداری
چیست و اگر این سکه سعادت در جهان بیداری پذیرای نقش دولتست پس نامم از چه رو دستور دانا بروشنی چراغ
خرد و رهنمونی دلیل فراست سراغ لب کوی حالش برده آیت حیرت از صفحه جبینش برخواند و چون بخردان روشن
رای پایه سریر لب ادب بوسیده بعرض رسانید که این شهر جابلقی ست پر ناز و نعیم و دهر بر زنش جنتی ست مشتمل بر
هزاران کوثر و تسنیم ساکنانش چون سرو و صنوبر بحسن و لطافت قد برافراشته و زائرانش همه چون عندلیب

وفاخته نغمات دلاویز در گنبد نیلگون غلغل نوا انداخته لشهر لعبت باز موسوم ست لعبتان زنگاری تتق
سپهر از بهر تماشای نقش و نگارش همه تن چشم گشته و فلک لعبت باز بتمنای گلگشت سواد مینو سوادش لنه
محسود جنات خلد ست بچرخ آمده و فرمانفرمای این لعبت کده فردوس اساس بمقتضای رسم مستمرهٔ عالم کون و
فساد ازین لعبت سرای سست بنیان رخت هستی بجهان جاوید کشیده و چون از اخلاف و اعقاب او هیچکس موجود
هنگام بدرود این منزل لهو آمود وصیت فرمود که هر که صبح زود پیش همگنان چون تیر جهانتاب از مطلع باب طلوع
نماید گر همه دریوزه سنج بی سر و بن باشد پایهٔ سریر شهریاری را بجلوس همایونش برفعت کرسی سانند و عنان فرماندهی
مملکت را بکف قهرمانش تفویض نمایند و او را ماهی ست در برج شهریاری مستور و دری ست در درج خسروی منزوی که آفتاب
جهان افروز چهرهٔ نور آگینش را بجمایت حجاب تتق اندر ندیده و سرو آزاد در برابر قامت دلربایش از قید بندگی اصلا سر نتواند کشید
بار منیر در آرزوی پابوسش چندان بکاست که هلال شد و سوسن سخنور در فکر ثنای سنبلش خیابان بحیرت افتاد که
لال گشت عصمت از دلش چون خیال از دیدهٔ مرآت دمی سر برون نیارد و حیا در شیشه خانهٔ چشمش چون چشمهٔ حیات
در دل ظلمت پیوسته وطن دارد فرمان داده که شبستان عمر کسی که بیاوری بخت و مددگاری طالع بر تخت جهانبانی نشیند
بشمع رخ آن ماه آسمان نیکوئی منور سازند اما در حریم حرم خاص شهریاری و مشکوی مشکین بوی خسروی اصلا اندیشه
بار نکند و دست طمع از خرمن ناموس خداوندگار زمین و زمان کوتاه دارد اکنون که ستارهٔ بخت اوج گرای اقبال
شده از ظلمت مسکنت بچشمهٔ حیوان سلطنت فائز ساخته است چه جای آنست که بسان بید بلرزی و چون
پیکر تصویر بی نطق و سخن نشینی سر از جیب تفکر و تحیر بیرون آر و بر مشاهدهٔ دولت خداداد چون حباب چشم
امید کشاده از تمتعات گیتی نصیبی کامل بردار **بیت** ترا که هر چه مرادست در جهانداری + بکن هر آنچه بخواهی
که دست آن داری + عزیز را بمجرد اصغای این حکایت از اقصی غایت نشاط و اعلی نهایت طرب
حالتی طاری گشت که بقالب گفت در نگنجد و بمیزان تصور سنجد آری در راه طلب بر جادهٔ سعی گام اخلاص
کرزد که بمنزل مقصود رسید و ناصیهٔ نیاز بصدق عقیدت و خلوص طویت بر آستان ارادت که نهاد که
دیدهٔ امید بر جمال شاهد مراد باز نکرد القصه عزیز بعد از تعب بسیار و رنج بیشمار در شهر لعبت باز بر سریر سلطنت
متمکن شد و لوای اقبال در میدان خسروی برافراخت گلبانگ تهنیت از زبان صغیر و کبیر بگوش مسبحان

افلاک رسید و غلغل مبارکباد از لسان وضیع و شریف در گنبد فیروزه رنگ پیچید و دستور دانا پس از دیوان
بار عام بخلوتکدهٔ خاص رهنمون شد و چون وقت را خالی از خلل و مبرا از موانع دید آئین مملکت داری و قوانین
شهریاری را بر سبیل تعلیم و طریق تلقین بمعرض بیان آورده آداب فرمانفرمائی و قواعد کشورکشائی و مراتب قهرمانی و
مراسم کامرانی و شیوهٔ معدلت پژوهی و طریقهٔ دادگستری بیادش داد و در فنون فرماندهی و شیوهٔ شاهنشاهی
آنچنانش دانا کرد که در دبستان خلافت طبل استادی بنواخت و در دار الادب سلطنت علم معلمی بر افراخت و از دیگر که خسرو
انجم بر سریر خضرای سپهر جلوس نموده بارگاه ربع مسکون را نورانی ساخت عزیز بر اورنگ جهانبانی بنشست و بصوابدید دستور
خرد پرور فرمان داد که تا جشن وصلت ترتیب دهند و بزم تهنیت بیارایند و در مشکوی شهریاری انجمن عروسی منعقد گردانند
پیشکاران عشرت اندیش و خدمتگذاران مسرت کیش اسباب بزم طرب و شادمانی مهیا ساختند و مواد محفل
عیش و انبساط موجود گردانیدند و نسائم افتراح در گلشن امید حسن هبوب یافت و روائح انشراح مشام تمنی را شمائم
معطر ساخت شراب گلرنگ در ساغر سیمگون بلور باهتزاز آمده بزم نشینان دولت را نوید مغنی داد و نغمهٔ جادو فریب
چون باده راه هوش بر ارباب خرد بسته بر انجمن آرایان اقبال طلسم نشاط کشاد و ساقیان مهر دیدار رباب صافی
می غبار غم از دل مردم فرو شستند و خنیاگران خورشید لقا بنسیم نغمه خس و خاشاک ملال از خاطر خلائق فرا رفتند
گلبانگ نشاط مستان زهره را در صحن آسمان برقص آورد و نالهٔ زار زیر روزگار را چون بزم بهار گلریز قهقهه کرد
بزم آرایان سرادقات عصمت جداگانه مشکوی شهریاری را بمشک تبتی و تاتاری معطر گردانیدند و انجمن شهریاری
و شادمانی بشیوهٔ کامرانی آراسته نازنینان ماه رخسار بسان گلهای بستان و سنبل دسته بهم نشستند و در حریم اقبال
مانند کارگاه ربیع نقش مسرت و آسایش بستند لخلخه سایان صندل سای بعد بگوناگون عطر مشام گلرخان سنبلین مو
معطر ساختند و ترانه سنجان جادو نوا از سرود دل از مهر خدا آن پیر و برنا بودند چنگیان دلنواز مستانه بمضراب
طرب ناخن نشاط بپردهٔ غم بدریدند و قانون نوازان سیم اندام در کرشمه سنجی و عشوه طرازی قانون تازه ساز کردند
بسکه لاله رویان سمن بر و نسرین بدنان سهی قد قرینهٔ یکدیگر نشستند انجمن رشک چمن شد و از فرط هجوم شیرین دهنان
شکر لب و جلوه نگهان حور لقب در محفل دریای حسن و بحر جمال بجوش آمد **مثنوی** خروش صراحی در آمد بجوش + خروش از سر خم
همی گفت نوش + شکر ریخت مطرب براشکری + کمر بست ساقی بجان پروری + کشیدند بر طره گوی ماه + تتق ماه منظر بجادو نگاه

شکر ریزان عود افروخته + عدو را چو عود و شکر سوخته + شفق سرخ گل بسته بر سور شاه + طبق پر شکر کرد خورشید و ماه + چون بزم اقبال بسان باغ ارم تزئین یافت بمجلس امانی و آمال مانند مینو آذین بگرفت مشاطهٔ چالاک طبع بهفت آب زلال دست شسته بهر عنبرین کردن آن غنچهٔ گلستان حسن نخست بسان مار افسا افسون مار بدمید آنکه نکتهٔ باریک چون مو از جعد گیسوی عنبرین مشکبویش بزبان شانه سر کرده زلف مشکین چین در جنبش بر عارض عقیقی تاب داده از حلقهای جعد مسلسلش سلسلهٔ مشکناب بر پای ماه منیر و آفتاب جهانتاب نهاد چون وسمهٔ عنبرسای عبیربو بر ابرو دلفریب پر جادو ویش کشید از آن قوس عنبرین جان تیر بلا از شست کرشمهٔ قضا نهادش بر دل ماه آسمانی کشاکه از هر گوشه فغان نه بر خاست و چون چشم شرمناکش را سرمه سا کرد خانمان مردم مانند خانهٔ فلک سیه گشت و عبهر از این رشک تن بر فراش بیماری نهاد و چون بدندان آبدارش که طعنه بر لولوی تر میزد مسی مشک آگین کرد از حسرتش آب بر روی گوهر خشک شد و جگر گوشهٔ صدف چون ماهیان بر خاک خواری نشست و چون بر عارض ماه فریبش غازه بست از حیرت رنگ بر روی گل بستانی شکست و خورشید از خجالت غرق عرق گشت و چون حلیه و حلل بر قامت جان پرورش راست کرد حور از لباس حسن عور شد و پری از تهمت جمال پری گردید تا نه هر چند با هزاران زبان قصیدهٔ التزام مو در ثنای گیسویش بخواند از دفتر جمالش جز سر موی نتوانست ادا گرداند و آئینه چندانکه در برابرش بیکپا ایستاده چشم آرزومند از نظارهٔ رخ مهر تابش بر هم نبست از گلشن حسنش جز خیالی نیارست بدست آورد و چون می نشستی پنداشتی خرمن گلست بر مسند قرار گرفته و چون میرفتی دانستی سرو روانست آفتاب بار آورده فلک زین آرزو دیوانه شد که نقد انجم را نثار سرش گرداند و چمن را از این تمنا از گل همه تن داغ گشت که یاسمین را زیر پایش انداز د شمع مهر خشش چون پروانه میسوخت و نغمه در هوالیش بسان دیوانه از راه راست خارج میرفت باده بشوق لبش در ساغر جوش میزد و چنگ بعشق صوتش در کنار چنگی خروش میکرد **مثنوی** شکست بازلف او جگر خواری + گل ریحان باغ او خاری + قد برافراخته چو سرو به باغ + روی افروخته چو شمع و چراغ + خواب نرگس خمار دیدهٔ او + ناز نسرین درم خریدهٔ او + زهره و دل ز مشتری برده + شکر و شمع پیش او مرده + چون عروس جهان افروز مهر در حجلهٔ مغرب فرو رفت و بانوی نورانی رخ ماه بر زمردین سریر سپهر جلوه گرفت تخت مرصع پایه مینا ساق در حجرهٔ اقبال بفیروز بختی زدند

و آن پری نژاد را مانند مهر بر سریر سپهر جلوه افروز ناز گردانیدند و خرمن خرمن گل بر سرو برش ریختند و دامن دامن لعل و در بر سر بالینش نثار کردند از بسکه در آن بزم نشاط گل فشانی شد جانه رشک فرمای کارگاه فروردین گشت و از فراوان لولو نثاری و گوهر باری انجمن حسرت افزای نیسان و محسود بحر و کان گردید هنگام بار شاه حجله از غیر پرداختند و اندر حجرهٔ خاص تا بارگاه تمام کنیزان گلعذار قبای ناز بر اندام چست کرده و از زلف عنبر دام از بهر صید دلها تاب داده و از کمر معنی باریک حسن در مصراع برجستهٔ قامت وا نموده بسان طاوس طناز بهزاران کرشمه و ناز چون گل بچمن و شمع در انجمن جلوه افروز جمال گشتند **مثنوی** رخ آراسته دستها در نگار + لب شادی بخندند از هر کنار + مغانه می لعل بر دو آشته + بیاد مغان گردن افراشته + همه کارشان شوخی و دلبری + گر افسانه گوئی گر افسونگری + جز افسون چراغی نیفروختند + جز افسانه چیزی نیاموختند + فرو هشته گیسو شکن در شکن + یکی پای کوب و دیگر دست زن + شاه چون ماه در انجمن انجم و بهار در صحن چمن خرامان خرامان بیامد و از نظارهٔ جمال نازنین بسان گل بشگفت و خلوتگاه ماه شاگفته جهان ابرو نمائی آن درخشان اختر برج نیکوئی داد و از تماشای گلستان حسنش نضارت اندوز نشاط شد چون هر دو والا گوهر بر یک سریر جلوس دولت مانوس فرمودند پنداشتی دو سرو ناز در یک چمن رسته و خورشید و ماه بیک برج جلوه افروز نور گشته تخت از وجود شان هزاران جلوهٔ نور یافته چون عرش برین اوج گرا گردید و کنیزان بسان انجم بر گرد ماه بر حوالی تخت حلقه بستند شادمانی از اضلاع کاشانه چون آب از چشمه جوش میزد و طرب از ارکان خانه چون عطر از مبغ ترشح میکرد شاه بیک دیدار آن جادوگر سامری کیش متاع دل و دین درباخت و خلوت خاص گزیده آن خرمن گل را حمائل وار بکنار کشیده مانند قبا چست در بر گرفت گهی از لعل نوشینش رحیق زندگانی نوش میکرد و گاه از بدن یاسمینش دسته گل در آغوش میگرفت و گهی از عارض آفتاب تابش بوسه بر روی ماه میزد و گاه از مستی نظارهٔ عبهر نیم مستش هستی خود فراموش می ساخت تا آنکه نسیم کامجوی از مهب تمنی باهتزاز آمد و نائرهٔ اضطرار از ملاحظهٔ نار آن گلنار غدار در کانون سینه شعله زن شد خواست که بتکلیف دل انگشت بر صحن یا لوده زند و طلسم مراد از سر گنج سیم بشکند و از گلبن امید گل مقصود چیند **مثنوی** گرم شد بوسه دل انگیزی + داد گرمی نشاط را تیزی + خواست تا نوش چشمه را خارد + مهر آب حیات بردارد + باغبان از تاراج غنچه نا دیده + نسیم را اثر آتش گشته بگرد چاه

در غنچه تا سوزن برحریرش نخورد و برگ سمنش از منقار تیز بلبل فگار نگردد و شاه از فرط طلب و تسلط اشتها تاب توقف نیاورده به طاقت شد و چاره کار از خدمت زاهد چله نشین خلوت مینا استدعا کرده بجهت فتح الباب بدعای قدح مشغول گشت از حافظ سوره قلقل یعنی ساقی ساغر مل وظیفه بدست آورد تا باشد که پری رامش گردد و همابداشش افتد آن پری که پرورده آب و هوای می و نغمه بود بشیشه میل نمود و از سر خوشی طرب چون سرو آزاد متمایل گشت و لغمه وار از پرده حجاب برجسته هواگیر جشن شد و طره مسلسل مشکبو را بر صفحه رخ ماه رنگ تاب داده هاله عنبرین برگرد خورشید زد و بدست ستان پرور در جام زرنگار رحیق روح افزا پیمودن آغاز کرد و گلاب اران باده مردافگن آمیخته تنخواه شاه ثریا جاه نمود و شاه از مستی می مهربان از جا رفت و بلا تامل چون بلبل کاسه مل از دست آن گل گرفته لاجرعه در نای ریخت آن طناز زمدمه ساز بباده ناز غارت هوش کرده از دور دمادم و گردش پیاپی دماغ شاه را از نشه خردتهی ساخته فرمان داد تا لعبتان مهرعذار و پرستاران پری دیدار از چارسو شتافته هنگامه رقص و سماع گرم گردانیدند و چراغ نغمه را الشعلة آواز برافروختند یکی پروانه کردار بگرد شمع رخ نازنین آنچنان بچرخ آمد که چرخ فلک از حیرت تماشایش قطب وار برجا بماند و یکی چون ... از غایت چستی و چابکی در هوای سرود پاکوب و دستان زن گشت و یکی بصدای دستک مرغ خرد را آشیانه دماغ شاه در هوای حیرت بپرواز آورد و یکی بنغمه جادو آهنگ و زمزمه هوش فریب متاع دل و دین را بغارت برد

مثنوی یکی جهان پرنگار نورانی + تیز رو چون خیال روحانی + هرنگاری ببسان تازه بهار + همه در دستها گرفته نگار + لب لعل چو لاله در بستان + خنده شان چون بهار خورستان + دست و ساعد پر از علاقه زر + گردن و گوش پر ز بوی تر + برکشیدند مرغ وار نوا + در کشیدند مرغ راز هوا + برده آواز شان ز روی فریب + هم زمانه و هم زمانه شکیب + شاه بدان غایت محو تماشای کنیزان سامری فریب گشت که راه مقصود گم کرده از غلیان مستی باده سر بر بالین استراحت نهاده و غنچه مراد در چمن امید همچنان ناشگفته ماند چون عروس صبح از حجله لیل برآمده از میکده مینا فام فلک بزرین جام خورشید صبوحی زد عزیز غنوده بخت بباد سحر از خواب غفلت بیدار شده نظر بهر طرف کرد اصلا از آفتاب خود نوری ندید و از عیش شب نشانی نیافت و خود را باز در همان دشت خونخوار دید مبتلا مبتلای تنهائی و گرفتار دام بینوائی از لعبت بازی چرخ شعبده باز مردم دیده را از خون دل در شفق نشاند

و بیاد نازنین و دستگاه نعمت و ناز دوشین لباس مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند کام ناکام گام زدن آغاز کرد بهوی آنکه آب رفته باز بجویش رسد بپای طلب بهر سو شتابنده شد هنوز لقبایش فرسنگی راه در ننوشته بود که ناگهان بحوالی او جبین فائز گشت از بهمینی غریق لجه استغراب گردیده حسرت را با حیرت درآمیخت و دامن دهن بعوی بلکه دریا دریا ناسفته گهر از صدف دیده بروجنات ریخت و ناچار منزل خود آمده بقیه مال و منال بارباب استحقاق قسمت فرمود بر جریده حال عبد و داده رقم آزادی کشیده از خانمان درگذشت و فاخته وار کسوت خاکستری در برکرده مجنون کردار تخته پوستی بردوش گرفته بحلقه مجانین درآمد و در صحرای نارسیده مردم و دشت نادیده آدم طرح اقامت انداخت و تتمه عمر از جام عشق هلاهل غم نوش کرد و در جگر سونش الماس سوده بر بستر آرزو پهلو بپهلو غلطیده با دل بریان و دیده گریان گمنو است و جش لبسر می برد تا لفس والیسین مرارت سکرات مفارقت دریافته نقد جان بنام دوست بمتقاضی اجل تسلیم نمود عزیز من ازین حکایت آبادست اساس که لعبت خانه تزویر گرفتاران زرق و ریوش را سرانجام بجز ندامت و تشویر حاصل نیاید و این خمکده خراب بنیاد کمینگاه بلاست که جرعه خواهان رنگ و وستانش بغیر لای و لوش حسرت نوش نکنند خنک کسیکه عشوه اش نخرد و فریبش نخورد و بخواب غفلت گوهر مقصود رایگان از دست ندهد

نظم نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر + که این حدیث ز پیر طریقتم یادست + مجو درستی عهد از جهان سست نهاد + که این عجوز عروس هزار دامادست + فریب جشم و حسن از جهان پیر مخور + که هر که کرد بوی اختلاط ناشادست + نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل + بنال بلبل عاشق که جای فریادست + غلام همت آنم که زیر چرخ کبود + ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

داستان سه جوان غربت گزین که بهبدرقه رفاقت همبارگی عزم ببادیه سفر تاخته در سواد منزلگاه از کم پائی راحله پای تحمل طاقت به محل عجز انداختند

عندلیبان صفیر سنج بساتین محاکات و بلبلان نغمه سرای روضات روایات این ترانه تازه را بدین نمط سرائیده اند که وقتی سه جوان برفاقت هم از شهر خویشتن بعزم سفر برآمده باراده مهمی متوجه مکانی گشتند و لعابت عدم استطاعت از استعداد راحله عاری مانده بپای خود بگرد ... گردیدند و در طی مراتب دو سعی موفور تقدیم رسانیده بهنگامیکه پیک گیتی پیمای

بمنزل غرب قرین شد بحوالی شهری رسیده از مکان فرودگاه بفاصلهٔ قلیل بپای درختی تمهید قواعد قعود پرداختند
وازبهر آنکه نفسی تسلی رست کنند از صراط تحرک انحراف ورزیده دمی بر جادهٔ استقرار استقامت ورزیدند چون در
قطع مسافت بیش از قیاس طاقت مباشر حرکت شده بودند حرارتیکه در قوائم از ممر مشی پیدا آمده بود بعلت
سکون فرونشست وماندگی بر مفاصل مستولی گشته حرکت از ان محل از جملهٔ امر محال شد لاجرم بنابر اضطرار بر
بساط عجز تمکن اختیار کردند یکی از انها که براه مصلحت قرین بود بجهت دفع تکاسل سببی انگیخته گفت که هر کدام ما
حکایتی غریب از سرگذشت خود بمعرض بیان نهیم بشرط آنکه هر که درین امر عاری بر آید دو دیگر را بر دوش بر داشته
مرة بعد اخری بموضع نزول فائز گرداند هر سه رفیق درین باب طریقهٔ اتفاق مرعی داشته باقامت شرط وایفای
عهد پذیرا گشتند چون بر طرف خاطر جوانان این معنی حسن رسوخ یافت مرد یکه محرک این سلسله بود نخست ماجرای
خود را بدین عنوان صورت گزارش داد **حکایت رفیق اول** وقتی برفاقت جمعی از اصحاب
تجارت بضاعتی همراه گرفته بامید منافع سفر دریا اختیار کردم وبکشتی بر آمده چون باد بر روی آبی که هنگام
تموج از مرکز خاک بدائرهٔ نار می پیوست رهگرا گردیدم پس از انکه روزی چند بدین سیره گذشت باد مخالف از
تقدیر برخاست وسلسلهٔ لنگر تدبیر گسیخته کشتی را در ورطهٔ بلا انداخت اهل کشتی چندانکه مقادیرش را حوصلهٔ تعقل
بشری بر نتابد از جهت حفظ سر رشتهٔ عافیت تدابیر انگیختند وناخدایان در خور امکان بازوی جهد کشادند
اصلا تغیری در مزاج قضا پدید نیامد وسر انجام از صدمات آب وتلاطمات باد واجزای ترکیب کشتی تلاشی گشت
ومردم بیکقلم مع احمال واثقال بقعر عدم فرو رفتند ومتاع اعمال بدوش گرفته سراپا خوف وسر بسر حیرت بتجار
جهان ابد شتافتند **بیت** درین ورطه کشتی فرو شد هزار + که پیدا نشد تخته بر کنار + از اتفاقات مشیت من
بر لوحی سلامت مانده از ان چنان مهلکه که یاد از روز بازپسین این ارحدثان میداد نجات یافتم اما از بیم تلاطم
وتموج آب که بر سطحش گنبد نیلگون چون حباب مینمود هر لحظه قالب تهی میکردم وباز هم زنده میشدم تا آنکه شمالی
تند که صرصر از نزدش حسابی نبود دگرباره برخاست ولوح را بسان صرصر صفت شبا روز بیک حال اندازه بمسافتی
که مقدارش جز خدای سریع الحساب نداند از انمحل دور تر برده بورطهٔ دیگر انداخت ولوح دران گرداب مرگ جوش وسته
چرخ زده بیکبار فرو شد ومن در ساعت بساحل دیگر سر کشید چون نگاه کردم خود را بر کنار دیدم از ینحال سخت در ورطهٔ حیرت

فرو رفتم

فرو رفتم واصلا ره بجائی نیاوردم که در عین قعر ساحل چگونه پدید آمد بهر تقدیر لوح را رها کردم ولطرفی نشستم الّا پس از دیری چون
حواس کم از رهگذر تهلکهٔ آب منتشر شده بود گرد آمد بهر سو نگاه کردم وبجهت ادراک حقیقت آن سر زمین از انجا خاسته قدم توجه
در راه پژوهش نهادم پس از طی کمتر مسافتی شهری بغایت عظیم در کمال فسحت ونزهت بنظر در آمد ناچار روی توجه بدان صوب آوردم چون
نزدیکتر شدم خلق را دیدم در غایت ازدحام وانبوه بهر سو تردد میکردند وبکار ومهم خود بجهت می پوئیدند اما طرفه
اشکال عجیب وهیاکل غریب داشتند که اصلا بمردم بلاد دیگر مناسبتی نبود واز دیدن آن نهار عجبی سراسیمگی دل راه یافت دلم را
نداد که بشهر در آیم وبدان مردم خالی از مردمی طریقهٔ مکالمت ومعاملت پیش گیرم لاجرم از سمت مدخل منحرف گشته بگنبدی
تهی در آمدم وپنهان از خلق بگوشهٔ در خلوت جا گزیده از دور بتماشای شتابندگان آن شهر مشغول شدم ساعتی برین
گذشته بود که جماعتی از زنان در کمال حسن وجمال که نگاه از دیدن آن نهارست نمیشد ودل از دست میرفت طرها مجعد بر عذار گلفام
چون سنبل تر بر ورق گل شکسته وبرابروان هلالی ودنبال چشمان غزالی وسمهٔ مشکین کرده ونغولهٔ عنبرین سبته همه لعبتان
فتنه پرور چون غزالان نازگستر باکرشمهٔ خونریز وعشوهٔ جادو انگیز از چار سو شتافته باهم طرح لعب انداختند **مثنوی**
بقامت همگی آزاد سرو + خرامان چون تذرو با تذروی + دهان تنگشان شیرین چو شکر + بخوشبوی الشجی شتر ز عنبر +
زغمزه تیروار ابرو کمان ساز + همه باریک بین وراست انداز + از تماشای آن روحانیان روح پرور ولعبتان لطف پیکر خرد
در کاخ دماغم کوس رحیل نواخت ومرغ حیرت در خاطر شاخ شاخ آشیانه گزیده صفیر بر داشت وجمعی دیگر چون طاوسان
بال زرین کشاده واجنحهٔ نگارین باز کرده وباهم پر در پر بافته وصف اندر صف کشیده در هوا آشکار گشتند همه
صاحب شکوهان زرین کلاه وهمه نورانی رخان چون خورشید وماه درین اثنا یکی از جملهٔ نازنینان جاه وخیال بحسنت
تر از باد وگرمتر از برق بسوی من شتافت وفی الحال دستم بگرفت وگفت ای خاکی نهاد اگرچه باری که ایزد جهان
آفرین از نار السموم بدرجهٔ تکوین فائز ساخته است با تو که از باد وطین حسن تخمیر یافته از جهت اضداد اصول کار
مناکحت وشان مزاوجت صورت نه بندد اما از انجا که دلداری وتعظیم اضیاف از جملهٔ واجبات است با نوکی مر دختر
گروه ناریست مرا مؤانست ومصاحبت تو مخصوص گردانیده ها برخیز وکلبهٔ مسکینم را بنور قدوم خویشتن منور ساز وچون
فلک بکام تست از ساقی بخت جام مقصود بخواه ودبی زحمت اغیار از بوستان مراد دستهٔ ریاحین کامرانی در بند منکه
آرزومند این دولت بودم چون از زبان آن افسونگر سامری کیش این افسانهٔ نوازش شنیدم منت بر جان ودل نهاده

سبک برخاسته و لبسان سایه بدنبالش افتاده بمنزل او آمدم محل سکونت آن دلفریب باغی بود دران گلهای رنگارنگ
شگفته و مرغان گوناگون صفیر سنج گشته و در وسط آن روضه دلکش ارم چبوتره مرمر سپید چون کافور و محلی چون حجله
باکمال حسن ترکیب و زینت اندام ترتیب یافته و پیرامونش چمنهای پر از یاسمن سفید در غایت دلکشی و دلگشائی که از رایحه
روح پرورش مشام جان معطر میشد و از تماشای گلهای کافوریش دیده دل منور میگشت بر شاخهای زبرجدین گلهای
بیجاده رنگ بسکه شگفته و خندان بود مانند کواکب نیلگون پر سپهر مینو و غنچهای نیم شگفت بسکه لولو آسا در سلک
شمائلیل فیروزه رنگ متصل هم واقع بود بمبالغه تکلف تو گوئی همین زعفران خورده و بخنده قهقه در آمده و در میانش نهر
مصفاتر از تسنیم و صافتر از جدول تسنیم بآئین ارباب ریاضت بتصفیه باطن کوشیده و بر خلاف قاعده اصحاب حکمت
دور و تسلسل لازم گرفته از تماشای چنان منزل مینو مشاکل خاطر ذخیره اندوز طرب و نشاط گشت و با اینهمه مصاحبت آنچنان
گل اندام و ذریعه حیات تازه گردید بسخن مختصر چون بهمت نهفت سال از عمر مستعار در امکان فردوس نشان در غایت عشرت
و شادمانی و بهجت و کامرانی بسر آمد میزبان مهربان دقیقه از دقائق کرم و دلجوئی نامرعی نگذاشت بمدت طویل بهر چه دل آرزو
کردی بی تعب انتظار مهیا میساخت و از آغاز تا انجام بجز تجرع راح روح پرور ریحانی و باده نشاط انگیز ارغوانی و استماع
ناله نوا بخش ارغنون و بر هر گوشه چمن بپای سرو و بید مجنون و تشمیم کلاله عنبر بوی آن دختر شاهدان نسرین بدن و تلثیم غنچه
دهن آن رشک غنچهای سرخرویان بزم چمن نقش دیگر بر لوح خاطر جا نگرفت و امریکه باعث انتشار اسباب جمعیت
و حضور و ماحی آثار مسرت و سرور باشد از طبع زمانه اصلا بروز نیافت لیکن از انقضای مدت مسطور آرزوی
خانه و تمنای ملاقات عیال بر دل استیلا گرفت و هر چند بضبط خویش و حفظ سر رشته صبر کوشیدم فائده نیاورد
ناچار دل از صحبت روح پرور آن حور فریب برداشته بالتماس رخصت برخاستم چون دست استعداد
از سرانجام راحله و زاد کوتاه بود و درین باب استمداد بهمت او کردم پری الیش بتمهید مراسم پوزش برسم کریمان بذل
احسان نمود و اشقر دیوزاد چون کوه تناور و چون نسیم تکاور که ماه از حسرت سم عتقش مانند صبا نزار و ناتوان میشد
و مهر جهان نورد از رشک شتابش در رنگ برق با آتش تشویر میسوخت حاضر آورد منکه تشنه لب وادی این تمنا بودم
چون نخل مقصود بار آور گشت در مراتب شکرانه درجه جلل افزوده بران پرافسون عادمیدم و بران کوه تن جهان پیما
که هم بدرقه بود و هم راه نما سوار شدم بارگی فلک نورد در دم مانند کاغذ باد هواگیر شد و بدان سمت سما سر کرده و بمرتبه

اوج گرا گشت که پنداشتم بر جاده کهکشان می پوید و از کشت زار سپهر خوید خضر و از سنبله خوشه میجوید مثنوی
زیر و بالا خود جهان نه دیدم + خویشتن را بر آسمان دیدم + آسمان بر سرم فسون خوانده + من معلق چو آسمان مانده + سوی
بالا و لم ندید دلیر + زهره آن کرا که بیند زیر + از نهیب حیرت طبیعت طاری شد و هراس دل ساری گشت و چون کار
بران کرنگ عروه پیکر خشک شده از بیم نفس نمیزدم نه از ماهیت راحله خبری و نه از کیفیت جاده وقوفی و طرفه تر اینکه
عنان اختیار علی الرغم رسم روزگار در دست بارگی بود تا آنکه زرده گیتی نورد آفتاب بر جاده استوا السمت الراس
گذشت و ختلی فلک خرام من با حال بخطه خاک شده بر کوهی که از شکوهش زهره فلک میشگافت و از هیبتش ناف قاف
می پیچید فرود آورد لیس بتیکه دست صبا السلسله رکاکلش بند نمیشد بکوه نوردی جبال همائی تشتابان گشت در اثنای
راه اژدهای کوه تمثال که عقل از تماشایش تیره میشد و دیده از ملاحظه اش خیره میگشت پدید آمد مرا کنجم محو در دیدن
گوشها خوابنیده حرکتی کرد که از بالایش معلق زنان و رزمان بزمین آمدم و سخت آسیبی بتشخص جسم راه یافت و اسپ بستور
خروس خاک نشسته مراعقه نمود و یکبار تغیری ماهیتش رفته بشکل اژدهای خونخوار متمثل گردید و در کمال تجلد متوجه
پیکار آن اژدها شده بدو پیوست هر دو اژدها کوه پیکر با هم پیچیدند و کفچها را بر یکدیگر زدند صدای افشان آنها در دوی
گنبد نیلگون غلغل انداخت و دودی مظلم چون قیر از دهان هر دو اژدهای دمان بر آمده جهان را تیره ساخت تو گفتی بر ساحت
گیتی پرده ظلمت فرو هشته اند از مشاهده چنین حال غریب جان بید بر خود لرزیدم و از استیلای هول ان ابا خته در ان محل تاب
اقامت نیاوردم و سبکتر برخاسته راه فرار سر کردم و لبسان باد پویه تند آغاز نهادم چون بقیاس دو فرسنگ راه در نوشتم از
دور مردی دیدم از غایت انحنا دستگیری عصا راه میرفت و آهسته آهسته گام میزد خیلی جهد بکار بردم تا خود را بدو
رسانیدم چون آواز پایم بگوشش خورد حیرت ناک بایستاد و بچشم قهر نگریسته مثنوی بانگ زد که هان بگو چه کسی +
با کناری چو باد همنفسی + چه کسی و چه نام خوانندت + و گدامی مقام دانندت + سخت اینجا چگونه افتادی + کین خرابی ندارد
آبادی + این بر و بوم جای دیوانست + شیر آشوب شان غزالنست + بمجرد اصغای این نغمه هوش ربا قالب تهی
گردم و از بس بهنای نیروی حال توان تن باخته لبسان توده خاک بزیر بالش افتادم و گفتم خدا را ای پیر
خضر منش بر حال زارم رحم آر و راه نجات بنما که بس غریب و ناتوانم و نیک و بد این دشت اصلا ندانم پیر گفت
غم مخور و بدنبال من اشتاب تا بجاده صواب رهنمونت گردم و از چنین هامون دیو لاخ بموضع عافیت و

محل امن اندازم چون رسم مهر و شیوهٔ عاطفت از آن پیر مشاهده کردم دل از پریشانی هراس جمع آورده چند
پا از تردد عاطل مانده بود افتان و خیزان بدنبالش روان شدم چون لختی از راه بریده شده غاری پدید آمد
درین غار شگافی و بر روی شگاف آسیا سنگی که آسیای عالم سای سپهر با اینهمه عظمت پاسنگ آن نتواند شد
پیر راه نما حالیا اندرون غار رفت و فی الحال تغییر ماهیت خود کرده بهیأتی هر چه منکرتر بر آمد که از تصور صورتش
اندرون مو بر اندام راست میشود مرا چون کنجشک ضعیف بدو انگشت گرفته بیکدست سنگ از روی شگاف برداشته
اندر انداخت و باز بهمان سنگ درش مسدود کرده چون سد سکندر استوار ساخت و خود برفت در آن شگاف جمعی دیدم از
آدمیان نزندانی نشسته و تودهٔ استخوان نیم خائی بپهلو افتاده پرسیدم که حال چیست گفتند ای برگشته بخت تو از ما چه پرسی
که نا پرسیده بهتر و چه شنوی که ناشنیده اولی تر آن پیری که دیدی غولیست خونخوار روز و شب در صحرا اگر دو هر جا اجل
گرفته دو چارش شود اسیر کرده بدین غار آورد و هر روز دو کس را خام بخاید و دو سه کس را بر آتش کباب کرده خونچکان
تناول نماید و هم گله گوسپند دارد که گاه تنها بگوشت آنها اکتفا کند گفتم آن گوسپند کجاست گفتند شاگردی دارد که نعمت بر
بادبجیر اگاه برده در حین حمرت شام بیارد و در وقت سپیدهٔ صبح باز برد گفتم ای بوالعجبی اکنون گاه آن رسیده که راه زندگانی
مسدود گردد و رشتهٔ حیات منقطع شود ناچار بکنار بلا مترصد اجل نشستم و در حینی که دیو قیرگون و بیدار شب جوان شیر گیر تنها گرد
مهر را در دشت خونخوار فلک بگرداب گرفته و در شگاف مغرب محبوس ساخت شاگردش رمه را بیاورد و بدستور استاد
سنگ از در شگاف برداشته اندرون آمده باز بهمان نمط استوار کرده بنشست و تنی از آن اساری تناول
نموده بخواب شد قضارا در آن شب آن بوالعجب که استاد آن ملعون بود بدین شگاف نیامد چون نیمهٔ
از شب سپری شد ببالین شاگرد فرا رفتم و لختی تجسس حال نمودم دیدم که برادر مرگ تتق غفلت بر چشم جهان بینش
بسته و ساقی خواب شراب بیهوشی لبالب در دماغش ریخته فرصت وقت از جملهٔ مغتنمات انگاشته دست بحبل المتین
توکل که بهین استظهار آوارگان وادی فقر است زده و آستین را بر دو ساعد نوردیده سیخهای که دیو
بدان کباب راست میکرد بدانگونه در آتش بتاب آوردم که رنگ شنگرف یافت پس نرم نرم ببالینش فرا رفتم و سر هر دو
سیخ آتشگون که پنداشتی شعلهٔ آذرست بر هر دو چشم عفریت نهاده بسختی در زدم تا آنکه از کاسهٔ حدقه اش بادهٔ
بصیرت بریخت از آنجا جستی برق جسته بکنجی متواری گشتم بانگی عجیب که از صدمتش جگر کوه آب شد و چراغ هوش

در شبستان دماغ انسانی خاموش میگشت از نهاد عفریت بدنهاد بر آمد و بقهرناکی و غضبناکی برخاسته در آن شگاف
بهر سو دوید تا انتقام از خصم کشد و چون از نور بصر بهره نمانده بود ناچار بعجز گرائیده ره بجائی نبرد و مایوس وار
بگوشهٔ شگاف برافتاد و بماتم چشم نشسته خاک بر سر افشاند چون دیدهٔ روزگار از نور صبح روشن شد آن کور بخت
بعادت معهود سنگ از روی شگاف برداشته خود سنگ راه مشتی محبوس گشته بر در نشست و گوسپند بیرون رانده
بواسطهٔ امتیاز آدم از گوسپند و ابراز مراتب احتیاط پشت هر گوسپند را مس کرده میداد من چون برین حال آگاه
گشتم فی الحال پوستی از گوسپند که اندرون شگاف افتاده بود بر پشت گرفته بسان چار پا دو تا گشتم و نرم تر قدم بر داشته
همپای گوسپندان بدر جستم چون بیاوری بخت و عنایت جان بخش جهان آفرین از چنان ورطهٔ هلاک که نجات
اصلا متصور نبود بچنین آسانی بر آمدم باندازهٔ طاقت بشری مراتب شکر بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مطمورهٔ
عدم دوباره در عالم وجود فرستاده مودی ساختم و در آن مکان منحوس دمی آشنای تهاون بودن از پردهٔ صواب
خارج دانسته بسان باده نورد گردیدم و از بیم دیو سه شبانروز بیک تیر تاخته مسافتی بعید قطع کردم اما قطعهٔ
بعمرانات نبردم و در وادی هولناک که بوی از امید نداشت واقع شده از استیلای جوع و نومیدی آب و نان از
طاقت طاق گشتم و بدامن کوهی بپای سکون را آورده بشیوهٔ خوابناکان نهانخانهٔ خاک خاموش افتادم چون فرا پیش خود
نظری گماشتم فرشی از حصیر در غایت سپیدی بنظر در آمد از راه استدراک کیفیتش در خاطر تخالجی ظاهر گشت لاجرم از آنجا
برخاسته نزدیکتر رفتم اتفاقا گیاهی بود سپید چون کافور که طائری برگ برگش را از هم شگافته و مانند نخ ریشه آنرا
باریک ساخته بر زمین مسطح آشیانه ترتیب داده بود و در میانش هفت بیضه نهاده به بزرگی کدو هر یک رنگی دیگر
منکه سوختهٔ آتش مخمصه بودم بیضه ها را از جملهٔ مغتنمات انگاشته هر روز یکی از آن تناول کردم روز هفتم آثار پر و بال
بر جملهٔ شخصم آشکار شدن گرفت تا آنکه مانند گیاه که از زمین روید همه جا بدن برست و در کمتر فرصت صورت تمامیت
یافته قوت پرواز پدید آمد اما پرهای بوقلمون مشتمل بر هفت رنگ و در نهایت برق و زرق که در محاذی آفتاب طرفه
تابشی از هر پر پیدا میشد و در رنگ مهر خطوط شعاعی آشکار میگشت از بوقلمونی روزگار سخت در ورطهٔ حیرت
فرو رفتم و از آنجا پرواز آمدم بچارهٔ آنکه معمورهٔ بنظر در آید باوج هوا متصاعد گشتم از مسافت دراز آبادی ظاهر شد بدان
سوی مائل گشته آهسته فراز درختی که بفاصلهٔ کمتر از شارستان بر طرفی واقع بود نزول نمودم جمعی مرا از دور

بدبید ندا اما بسکه بشکل غریب و هیئت عجیب برآمده بودم واهمه طبیعت همه بندگان اعتلا یافته بعضی از اعاجیب روزگار
خیال بستند و برخی از بلیات بزرگ فرا گرفتند بهر تقدیر جرأت آن نیافتند که قدم جسارت بر بساط تقرب
توانند نهاد تا آنکه پس از تامل بسیار رای همگنان بدان راجع گشته که بنفس آتش فشان تفنگ خرمن وجود مرا
بباد فنا دهند یکی از انجمله همت بقتلم مقصور گردانیده قدم فرا ترک نهاد و تفنگ امحاذی من فرا داشته در صدد
آن شد که ماشه را زیر کند و مرا از فراز درخت بمغاک عدم فرا اندازد ناچار فریاد بر آوردم که زنهار دست ستم
باستین تامل در کن که بنی البشرم بمجرد اصغای این سخن حال بر جوان تغییر شد و بسکه بیم بر و طاری گشت تفنگ
از دست بر زمین زده هزیمت را غنیمت دانسته و بقیه جماعت نیز طریق سلامت در تتبع آن دانسته رو بسوی
شهر نهادند و قصه حال مرا بر سبیل ندرت بحاکم گذرانیدند حاکم با سواران فراوان و پیاده از شهر برآمده از دور بدور
آن درخت حلقه بست و تدبیر گرفتن من بگیناه در افتاد از اتفاقات حسنه جوانی دران گروه دیدم که سابقه
معرفت داشت وجود او را از جمله مغتنمات دانسته نزد خود خواندم و بحیلت خلاص خود از و استمداد همت کردم
جوان اگرچه در بدایت حال سخت هراسان گشته از من پهلوتهی ساخت اما چون از صحبتهای قدیم حکایت
کردم و از معرفت دیرین بیادش دادم فی الجمله از توحش معرا گشته هراسان هراسان نزدیک آمد و از آغاز تا انجام
بر ماجرای من گوش انداخت چون گمانش بیقین مبدل گشت و خاطرش از شوائب شک مبرا گردید نزد حاکم رفته
قصه حال زارم بمعرض بیان آورد و برات نجات از بهر من حاصل کرده مژده امان رسانید منکه وقت را خالی از
خلل یافتم از فراز درخت فرود آمده نزد حاکم رفتم و بقانون راه شناسان مقام ادب بنغمه دعا و ثنا خواندم از
مشاهده حال من غریو از نهاد خلق بر آمد و بدان مرتبه بر سر وقتم گرد آمدند که از کثرت ازدحام زحمتی تمام بحال من راه یافت
قصه کوتاه حاکم از بهر من مکانی معین نموده وجه طعام و شراب بقدر حاجت کفایت کرد و بس الی انقضای مدت هفت سال
چون نسیم مراد از بهار عنایت الهی باهتزاز آمده بگره گشائی آرزو نفس همت گماشت بال و پری که رسته بود در ریختن گرفت
و بتدریج از تکاثر ریزش مستاصل گردیده معدوم مطلق گشت و بدن بحالت اصلی گرائیده از انچنان رنج بگنج صحت
پیوست چون از شفاخانه حکیم مطلق مداوای کرم رسیده سقامت حال بالصحت بکمال مبدل ساخت از ملازمت حاکم
مرخص گشته جویای سبیل دیار خویشتن گشتم و در کمتر ایام راه سعادت سپر کرده بمنزل مقصود خود پیوستم و چون انجوان

عروس سرگذشت خود را با اینهمه پیرایه غرابت و ندرت بجلوه گاه بیان آورد و رفیق ثانی که در آئین بذله سنجی و
نکته رانی از نقص عدیل مبرا بود گلگون رخش زبان را در میدان بیان جولان داده ماجرای دلکش و سرگذشت
دلکشای خویشتن را بدین رنگ بر صفحه تقریر زینت ارتسام بخشید **حکایت رفیق دوم** از اتفاقات دانه و آب
که درین دام گاه غول انسان را در هیچ حال از قید این سلسله سخت تراز حدید رهائی نیست چندی در شهر سری نگر
مرا اتفاق سکونت افتاد روزی بمقتضای طبیعت اشتری بیکار بازار شتافته سراسری میگشتم و تماشای اهل
دکاکین و اصناف راسته نشین که هر یک بوضعی و هر کس بآئینی مشغوف کار خویشتن بود میکردم و گلگشت گلشن
روزگار رسیده بدیده عبرت بین مشاهده اعتبارات مینمودم و از هر چمن گلی میچیدم و از هر گل رائحه می شمیدم و از
هر بلبل نوائی می شنیدم و از هر نوا سر براهی می کشیدم ناگاه نگاهم بر روی جوانی قهوه فروش افتاده که طره سمن سای
سنبلش سلسله بر ساق صبا می نهاده نسیم سخنش که بر گل شگفتگی آلو مراغه میکرد چون باد بهار گره از دل غنچه میکشاد لبش
بدر منیر بر کرسی مینا کار آسمان پای نشسته هلالی لب بالب از قهوه بحر لیفان دلداده حباب میکرد و ابروی کجش راست
روان جاده پرهیز را چون خط ترسا ابتر سرگشتگی انداخته و کرشمه ستم انداخته و کرشمه ستم سخنش القتل مشتی بیگناه اشارت
فرموده **مثنوی** سرتا قدمش بکرشمه و ناز + همسر کشش حسن و هم سرانداز + افگنده بدوش زلف چون شست + او بنجر و
نظاره گر مست + معجون لبش بمی رفشانی + پرورده باب زندگانی + بعشق سلسله زلف عنبر آلودش سجاده نشین مجنون
گشتم و بتکلیف دل دیوانه بصورت خار بهلوی آن گل رخسار نشستم آن ساده عذار بر کار چون قهوه گرم جوشیها
کرده چه پیاله گلوسوز مست نشئه ذوق ساخت ناچار طرح ملازمت ابدا انداختم و مصاحبت دوام سر برافراختم و دران انجمن بذریعه
بازرگان پسری راه مکالمه باز کردم و بمجاوره و محاکات دمساز گشتم بعلت رعایت این سلوک سبیل دوام و رسوخی در
بنای معرفت پدید آمد و چون گرمی هنگامه حسن قهوه فروش واسطه تلاقی طرفین بی فتور فاصله بود در کم مایه فرصت سخن
آشنائی بر کرسی نشست روزی بر خلاف عادت بتکلیف بعضی از اولیا همت بنخجیر زنی و صید افگنی مصروف داشته عنان
توجه بسمت صحرا منعطف گردانیدم و بدنبال صیدی بر آمده در اثنای تاختن از رفقا برکران افتادم قضا را صید از دیده
ناپدید گشت و من مانند آهو رمیده در صحرا بهر سو میرفتم و ره بدشتی نمیبردم تا آنکه آفتاب از سر مهر برخاسته بمجابا با تیغ و طشت
گرم بر سر رسیده و تعب عطشان توان از تن ربوده چون صید زخم دار در تب و تاب انداخت و رخ از پس بی آبی برنگ

زر تافت بصد سعی از دهان مرگ جسته پس از زوال بحوالی شهر پیوستیم و از دور درگاهی دیدم تپیدگاهش رفته و آب زده
و درختی بر آن سایه گستره و میمونی در آن بسلسلهٔ آهنی مقید نشسته خواستم از آنخانه دم آبی بجویم اما بسکه از غلیان
زبان چون مغز مجانین خشک بود مجال نطق نیافتم که آواز کنم ناچار حد سعی بکار برده میمون را تازیانه زدم میمون چون
ستم کشان بانگ تظلم بر زد کنیزی بیار و از اندرون برآمده فی الفور تمهید قواعد زجر و توبیخ پرداخت من اصلا از
سخنش خیال نگرفته باشارهٔ دست التماس آب نمودم کنیز اشاره فهم در دم خشم را بلطف مبدل ساخته بدرون خانه
شتافته و کاسهٔ لبریز آب زلال خوشگوار تر از منش کریم و خنک تر از طبع لئیم آورده بدستم داده ببذل چاپن احسان آب رفته
باز بجوی حیاتم آورد چون دید که لالهٔ رخم از صرصر عطشان خمول و پژمان شده بود از ترشح سحاب نوالش طراوت تازه
گرفت بار بد آسا زبان شیرین سخنان دلنشین باز کرده گفت بانوی من خاتو نیست که با وجود پرده نشینی آوازهٔ برگ
و نوای مهرش رسیت بگنبد مینا رسیده و صیت حسنش گریبان پردهٔ پندار زهره بگردارد دامن گل دریده با اینهمه
تنگباری در کرمش بر ارباب نیاز گشاده است و خوان سالار همتش بر مایدهٔ عطا خاکساران کوی رندی را صلای
عام در داده اگر نفسی از حرارت آفتاب بسایهٔ آن سرو بن بوستان دلبری پناه بری و از نخلهٔ قامت دلربایش
بکام دل بر مراد خوری همانا از سایر تمتعات روزگار و همگی مستلذات حیات مستعار بهره ور و کامیاب خواهی برآمد
سخنان دل فریبش عنان دل بکشید و حرفهای دلنشین محرک سلسلهٔ انبساط گشته نسیم کامجوئی را در چمن خاطر باهتزاز
آورد و لهذا النفس معاصی دوست که باستلذاذ جسمانی و اکتساب امور شهوانی بهانه جوست بر آنم و شهوت که بارگی را بگنج
اختفا کرده فی الحال بدرون شتافتم و از مساعدت اختر بماهی روبرو گشتم که خاتون خلوتکدهٔ خاور بشمع رخش بکردار پروانه
میسوخت و دل صنوبر از رشک سرو قامتش چمن طرهٔ سنبل تار تار رشید و دهنش تنگتر از روزی در ولتش و چشم مستتش چون بهرام
خنجر کش و ستم کیش ابرویش مانند تیغ هندی خوگیر خونریزی و عشوه اش بلسان فلک مایل بفتنه انگیزی **مثنوی**
شوخی که بغمزهٔ کمینه + سفتی ز یکی هزار سینه + آهو چشمی بهر زمانی + کشتی بکرشمهٔ جهانی + آنماه عشرت پسند دلم را چون ماهی اسیر
شست زلف گره گیر خود ساخت و کرمهائی که در حوصلهٔ تبیین نگنجد مهروار بروز آورده و دوش بدوش نشست چون وقت را
مساعد و زمانه را مسامح دیدم آن خرمن گل را تنگ در آغوش کشیدم و از شفقت سلسبیل بخش چاشنی شربت جاندار بکام
دل بگرفتم و هر دو ساعد بر بالش گوهر وار پیچیده شکل دو پیکر بر روی بساط آشکار کردم و او از لمس و قار قطب وار بر جا بماند و من

از غایت سبکسری چون سپهر شتابان گشتم تا آنکه طلسم از سر گنج سیمینش شکست و لؤلؤ لالا در درج زرین پیوست
من از خامی درین سودا سرمایه در باختم و از بچگی همه سیماب سود گردانیدم آنجا که وضع زمانه را در پس سحر شامی است
و پیرامون هر دانه دامی هنوز بزم بساط در خور خواهش تزئین نپذیرفته بود و انجمن عشرت باندازهٔ تمنا رونق
نگرفته که سپهر ناتوان بین بر کامرانیم رشک برده مگس وار دست تغابن بر سر زده و طنین حسرت آگین کشیده
دریوزنیهٔ من سیر داد و عیشم را تلخ منغص ساخت یعنی خادمه مصرعه چون غم ناخوانده حاضر شوم رو
در غایت اضطراب بیامد و خبر جانکاه بگوشم زد که خانهٔ خدا که خداوندش را چون جد بانو بشکنا د مانند مرگ
ناگهان در رسید حالا بیا تماشا کن که سوراخ موش بچه می ارزد و اجل بنیاد کرشمه سنجی نهاده بر سر آنشد که رخت
هستیم ازین سپنجی سرای زود بیرون اندازد دنبای آنکه از آن زندان بلا بیرون آمدم تجا آنکه زمانی بگوشهٔ تواری
در شوم آری نوش فلک آلوده صد نیش است و شهد روزگار آمیختهٔ هزاران شرنگ هر گرانفسی چون صبح
بخنده آرد بدمی نالشش با تیغ و طشت سپارد صاف این خم مینا گون سراسر درد است و دوای این ربو قلمون
سر بسر درد و جرعه نوشان خرابات خرد مشغوف پیمانهٔ این پیمان گسل نباشند و چمن آرایان جنات دانش محظوظ
رنگ و بوی گلهای این وضعه منقلب نگردند **مثنوی** دوران فلک که بید دار است + زو گاه خزان گه بهار است
این باده که روزگار دارد + یک مستی و صد خمار دارد + هم مهر و به بدست و هم در + گه شیشه تهی کند گهی پر + سیلاب
غمست و رسورش + طوفان بلاست در تنورش + الملخص سخن آنکه در آن منزل منحوس حوضی بود مختصر ناچار چون
مرغ آبی در آن آمده از بیم ضیق النفس فواره کردار راست بایستادم با آنکه آب یاس صد نیزه از سر گذشته بود کاسهٔ
بیرون آب پدار ماند از اتفاقات حسنه کدوئی قدح مانند بر روی آب افتاده بود و بلطمهٔ باد بهر سو سیر میکرد آنرا
بر کاسهٔ سر نهادم مرد صاحب خانه چون بیامد بساطی مشرف بر برکه ممهد دیده همانجا بنشست و با وجود هبوب
روایح ثبات کدوی همیز بر یک محل از غرائب فرا گرفته بجهت اشگاف گردنش سنگریزه بر آن بزد من فی الحال
در آب فرو نشستم و بمدرات حین تصدیق دل با خدا عهد بستم که اگر امروز ازین دام بلا جان بسلامت برم دیگر چنین بوسه
الهوا را نجو دراه ندهم و اصلا پیرامون اقسام این امور نامتلائم نگردم **بیت** اگر جستم از دست این تیرزن + من و هوش پیرامن
پیرزن قضارا کدو از انجا حرکت کرده بگوشهٔ دیگر رفت مرد ساده لوح دل ازین خیال پرداخته بدرون حجره شد و پهلو ببستر

استراحت نهادم که در رنگ اساس حباب بنیان هستی خود را زیاده بر نفسی ثبات ندانسته نسیم آسا در آب زندانی بودم رفتن او را از مواهب جسیم ایزد تعالی شمرده انگاشته لبسان باد از آن آب بیرون جسته بصد سعی خود را از انجمن آفتگاه سلامت برده بعافیت جا اندوختم و تکمیل مراتب منت سپاسداری باندازهٔ مجال انسانی سعی جمیل و جهد جزیل بظهور آورده بدرگاه رستگاری بخش تر دامنان فرق عبودیت بر خاک افتقار سودم و فردای آن بقاعدهٔ قدیم و عادت معهود بر دکان جوان قهوه فروش رفتم و بازرگان پسر که چشم براه بود خیر مقدم گفته بتکرار کلمات شوق رطب اللسان گشت و بسبب تقاعد دیروزه از تحصیل فواید صحبت و انحراف از مفاد مجاورت حضور چنین مجمع سراسر سرور باز پرسیده گفت انا انجا که دل و ستانرا از ذکر عیش احباب بوساطت سامعه لذت عیش بحصول می پیوندد اگر شمهٔ از کیفیت کامرانی دوشینه که از دور فلک چگونه جام جمعیت بیهودی بمحل تبیین آری خالی از تفقد نخواهد بود من ساده لوح غافل از نیرنگ بازی چرخ شعبده سنج سر رشتهٔ خرم که با سر عافیت و سلسلهٔ سلامت منوط و مربوط است از دست داده صورت ماجرا بکم و کاست بر صفحهٔ اعلان نقش بستم در وداد دوشین بر سبیل سداد بر جریدهٔ تبیان ثبت نمودم و صورت جوان از اصغای این معنی تغیری مستغنی از جلوهٔ تقریر راه یافت و لیس از فرط تامل گفت عجب عقدهٔ جانکاه گذرانیدی و طرفه دام گلوگیر گسیختی در کیسهٔ فلک اسباب فسون و فسوس بسیار است و در کاسهٔ سپهر آبای شر و شور بیرون از حصر و شمار مبادا که دوستی فریفتهٔ خدا عش گردد جای آنست که اکنون نشاط بر خود باز کرده علی الرغم روزگار انجمن عشرت منعقد گردانیده بمزاحمت اغیار بمراد یکدیگر باده و ستکامی بیهوده آید و اگر این بزم دولت بکلبهٔ احزان این مخلص بی ریب و رنگ حسن ترتیب یابد بمقتضای سوابق خلت بیموقع نیست اگر آیین حبا نوازی مرعی داشته قدم ناز بر تارک نیاز من سپری هما با بر ذیل غربت غبار ملال نخواهد نشست مصرعه گفتم بچشم هر چه تو گوئی همان کنند چون خاطرش عزیز بود اقبال حرفش از موجبات شمرده در راه طاعتش پای قبول سپردم و بدنبالش روان گشتم لیس از شطری مسافت بمکانی رسیدم که منزل و نشیمن مجمع آن جوان بود و بدل گفتم الالزاز اتفاقات بران درگاه که افتد از رفیق شفیق نشان هم که منزلی که از نیرنگی اطلس نیلگون نوش و نیش دران بیک خم جوشیده است قضارا این عزیز رست بران متوجه گشته بدرون آن درگاه در آمد بیکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد و دانستم که از کون خر و رلیش گاوی دانسته گاو بلا در خرمن عافیت خود کرده ام و از ساده ولی تیشه بر پای خود زده خندهٔ نشاط از غایت

حیرت چون نبات در شیشه بگلو اندر گره بست و هوش از دماغ لبسان سیماب از سر آتش پرواز آمد گفتم ای وای من عقل من بسعی خود بپای دار ستابافتم و بستم خود را اسیر پنجهٔ بلا ساختم چون تیر تقدیر از شست اراوت جسته بود تدبیرات پوچ جوبای کحل مقان صواب نمی افتاد و از اندیشهای من ساهی و مخطی روزنهٔ کسوی نجات نمیگشاد ناچار تن بقضا در دادم و اندرون درگاه که کام نهنگ کنایه از آن بود قدم نهادم و باز بر لب همان برکهٔ بی کبرت منحوس نشسته از غایت فکرت چشم حیرت بر نقش کلیم دوخته بکردار شورنجتان بخیالات امید سوز و توهمات یاس اندوز دل را منقسم و خاطر را منکسر گردانیدم و از ناسنجیده گوئی خویشتن قرین ندامت گشته بر عقل ضعیف و خرد خفیف و رای نازرین خود نفرین میکردم و اصلا طرفی از آن نمی لبستم بلی از اینجاست که والاخردان هوشیار مغز و هوشیار خرامان مشعر خردی آنکه باطراف معامله بر آیند و بصورت تامل نظری گمارند باقی الضمیر خود را هیچکس در میان ننهند و بی اقامت سوم خرم و اقتفای سر رشتهٔ حفاظت بار تکاب امری شیوهٔ عجلت بکار نبرند بلکه در کل غبادرت نورزند چون خواهند که ناوک سخن بصابت رای صائب بر آماج صواب زنند نخست تیر اندیشه بهر گوشه روان کنند انگاه زه مدعا بدهان سوفار زبان نهاده از شست نطق رها سازند تا بمبالغه ریب قابل تحسین و سزاوار آفرین گردد **مثنوی** تا نگنی جای قدم استوار + پای منه در طلب هیچ کار + در همه کاری که در آئی نخست + رخنهٔ بیرون شدنش کن درست + بازرگان پسر بار ادهٔ آنکه نخست من وستانمش بار از زبان خود باقرار آورده حجت را بر زن قاطع کند پس نتیجهٔ عمل حمیقی در کنارش نهاده ثمرهٔ کردار حسنه بروزگارم عاید گرداند لهذا از طریق تملق و لابه در آمده از هر دری سخن رانده ناگرفت بر سبیل استغراب بر ماجرائم فرود آورده گفت الحمد لله که از چنان بلیهٔ جان فرسا مردانه بدر جستی اگر التصدیع نباشد ذکر آن حالی بکنی میخواهم که نگر نشنوم چون جز آنکه انقیاد امرش نمایم چاره نبود ناچار قصهٔ حال خسران مآل را بتبیین دادم چون سر رشتهٔ سخن بدانجا منتهی شد که سنگریزه بر کدو زد و من در آب فرو نشستم ز زنجیل فراستی بکار برده عنان توسن خرام زبان را از میدان مطلب در آئی منحرف گردانیده حریفانه بسمت صواب مهماز دادم و از جهت بی کم کردن نعل و اژون لبسته گفتم که درین اثنا چشمم از خواب باز شد **بیت** هیچ تعبیر نمیدانم ازین خواب که چیست + تو بفرمای که در فهم نداری ثانی + از یمعنی بازرگان پسر بیکبار بلجهٔ حیرت فرو شده گفت یعنی گفتم ای جوان و الاتمیز این واقعه را در واقعه گذرانیده ام نه در بیداری جوان که چندان از نشیب و فراز عقبات روزگار و فنون ابنای زمان آگاهی نداشت

از ساده دلی سخن مرا بمحل تصدیق فرود آورده خاطر از وسوسه پرداخت و از بنجا که در بطانه اش صورت تراکم وحشت متشر پذیرفت
و بلوازم ضیافت و مراسم مهمانداری پرداخته پس از فراغ طعام شیوهٔ مشایعت مرعی داشته مرخص گردانید چون ازان
مهلکه نجات یافته سالما بمنزل خود پیوستم مراتب شکر الهی که مفتح ابواب رهائی و مسبب اسباب نجاتست بخود مجال انسانی
مودی ساختم و بیک کرشمه بخرد باریک بین که دران هنگام محشر آئین بکار رفت رائحه سلامت بمشام جان یافتم بخانه
تکلف عقل درست طالبان تمتعات عالم اسباب را برهان دولت ست کامجویان تنزهات جهان خلد را دلیل سعادت
چون این جوان نیز گلدستهٔ ماجرای خود را با هزاران فراوان آب و تاب جزالت گذرانیده از رنگ و بویش دل و دماغ مستمعان را
راحت رسانید نوبت سخن بمرد ثالث رسید آن مرد با وجود آنکه بیشتری از عمر مستعار بتماشای هنگامهٔ سیاه و سفید روزگار بسر برده
انیل بنهار آورده بود درین داوری درماند لاجرم آن همه رامرهٔ بعد اخری بدوش داشته بمجلس دل فرود آورد اتفاقا
دختر سرآرائی شهر از منظر مشاهدهٔ اینحال غریب نموده هر سه تن را بپاسخ درش خواند پس از اهتمام اسم سر پرسش کیفیت واقعه
وقوفی یافته بدان مرکوب بنجر خطاب فرمود که ای ساده مرد این ادوار انقلاب که بازیچهٔ مرآتیست مست اساس خرد مقتضی آن نیست
که تشابندگان عرصه اش را هر لحظه صد پیکر بو العجب و نماید و در هر لحظه نیرنگی تازه بپیش آید و این پرند خیبر دوار نیرنگار را
غیر ازین کار نه که بر سر خاکساران عالم سفلی سفالی از دستان بشکند و داستانی از نیرنگی خویش بیاد هر یک دهد تو که
اکثر نقد عمر بعیر فی روزگار سپرده مطالع قلبت از نقش سکهٔ سپهر دمدمه زا بچه رو ساده و معراست و همه حالت ابجدای
کاسه و اثر دوران چرخ امیمه بی بهره چه ست تنگ گوهرم از بحر شهریاری و در هفت حصار خسروی سکونت دارم و بهار شبابم را
اکنون آغاز است از کوس فلک بانگی بگوش عالم رسیده که هنوز گنبد دماغم ازان پر صداست آن مرد هنر گفت ای
خسرو شیرین پنهان گنبد مینا مباد که دمی بی صدای مهر تو باشد من مرد کشاورز ورزم عمر بهیده در صحرا دانه افشانده
و از دم و دمهٔ دهر بر کنار مانده دهقان فلک در مزرعهٔ عالم جز ترهٔ ترهات نکشته و سبد و قیم از نوادر هفت کشت سپهر
همچنان تهی مانده امید از عنایت خاتونی چنانست که عذر حرانه پذیرفته با علام ماجرای مخبسته فرجام خویش پایه
اعتبار این خاکسار بر فرق فرقدان نهی آن شهریار کشور جان ملتمس او را بدرجهٔ قبول موصول ساخته بمنشور ندرت
مشحون سرگذشت خود را بدین عنوان بطغرای بیان بیاراست **حکایت** در هنگامیکه از ممر قیود تکالیف شرع
ورهی چون سوسن و سرو بنکامهٔ آزادی گرم داشتم و گلبن فطرتم از غنچهای بلبل نشان مستغنی بود روی ز کلاه گوشهٔ ناز برماه سمائی

شکسته و تاج دوشیزگی چون عبهر تارک حال کج نهاده تکلیف طفلی در هوای بازی آغوش لطنازی گشاده از منزل
خویش سر برآوردم و مانند مست لاابالی بهر سو نگاه کردم ناگاه نظرم بر سرو جوانی افتاد که صفحهٔ رخش آفتاب صفت از
لوث خط مبرا بوده و طرهٔ سلسله آساش چون سنبل تر مطراگاه بکلم از طبلهٔ یاقوت در شاهوار درو امن بیع و چرخ رنجیتی و
در حین تبسم جهان جهان بلا از بهر صبیح رویان چمن انگیختی چشم عربده جوش تیر ترکتاز کرشمه بر حصار دلم بکشاد و نگاه ستمگر شر
رسم غارت در کشور صبرم بنیاد نهاد لاجرم اسیر تار تار آن زلف چین در چین گشتم و در پیش بوای جهانگشای عشق
در جرگهٔ بیچارگان سر بزانو نشستم چون روزی چند بدین رنگ بسر آمد نار نهفته که در کانون باطن مشتعل بود
بدون اختیار شعله بیرون کشید و اثر عشق بر ناصیهٔ حال پدیدار شد دایه که دانای طلسم گنج مراحم بود و درگاه
بگاه مصافا مساز چون آثار تغیر بر ناصیهٔ صورتم آشکار گردید بار د تفحص برآمد و تملق و لابه گری در فتح بر ضمیرم
غوص کرده گوهر راز بدست آورد و بنهانی ابواب اندرز مفتوح ساخته گفت ای سرو جویبار جهانداری ترا که هنوز غنچه
ناشگفته چون گل در گریبان دل چاک زدن ترسید و لبسان سبزه در خاک غلطیدن نسنرد زینهار بصرصر هوسش شاخ
لستری ناموس پدر شکن و سایه آسا در کنج کاشانه نشسته هرزه چون آفتاب در و بام مپوی گفتم ای مادر مهربان
چون کنم که سپاه ستمگر عشق دو اسبه بر کشور دلم تاخته است و دست شوق در گریبان صبرم چاک اضطراب انداخته خدارا
توجهی فرمای که از چشمهٔ وصال مطلوب سیراب گردم دایهٔ دانا چون بر خرابی حالم آگاه گشت عرق مهرش
بحرکت آمد لاجرم کمر یاوری بر میان همت چیست لبسته بر در سعی حلقه زد و بصد افسون و نیرنگ آن مرغ نادست آموز
را بسکه وحشی طبع بود در دام خود ساخته بهنگام فرصت بلباس دختران ملبس گردانیده بخلوتگاه خاصم آورد و بغایت
تکلف حجلهٔ من از نور جمالش خانهٔ خورشید شد و صحن خانه از حسن بالغ عیارش رشک چمن گشت من در سایهٔ آن آفتاب
سپهر نکوئی از غایت نشاط مانند ذره برقص آمدم به پندار خود اکنون از کتم عدم بعرصهٔ وجود شتافتم هنوز دیده
مشتاق از چمن دیدارش گل نظاره سیر نچیده بود و دل از لعل شکربارش ... نیافته که فلک شعبده باز
حیلت انگیز که همگی همت بلندش بر آزار بیدلان مقصور است کاسهٔ جمعیت را بسنگ خلل زد و در لوزینهٔ مراد
سیر ناکامی ریخت **مثنوی** کهن چرخ مشعبد حقه بازیست + بی آزار مردم حیله سازیست + بامیدی نهد
بر بیدلی بند + برد آخر ز نومیدیش پیوند + نماید میوهٔ کامیش از دور + کند آخر بناکامیش رنجور + یعنی پدر که پادشاه جهان

وقبله‌گاه من بود از راه عاطفتی که پدر آنرا در حق فرزندان مصروف سازد بهر دیدنم بیاید و ندانست که دشنهٔ ستم بر بامم
میزند و غنچهٔ تمنایم را در گلشن امید ناشگفته میریزاند بمجرد آنکه منهیان از توجه سلطانی خبر دادند برق بلا بخرمن
هستیم زد ناچار از بستر آوارگی برخاستم و آن یوسف کنعان دلبری و عزیز مصر محبوبی را در حجره که چون دل تنگ و چون
زلفش تاریک بود زندانی گردانیده خود باستقبال پدر شتافتم قضا را پادشاه بر خلاف عادت در انجا طرح مجلس
انداخت و جشنی ترتیب داده در خور خسروی اسباب طرب مهیا ساخت و تا هنگام غروب مهر بر سریر دولت تمکن داشته
روز را با هزاران عیش و نشاط بشب آورد پس از انکه بزم شاهی از شمعهای کافوری رشک انجمن انجم گشت ساعتی باستماع
آواز چنگ و چغانه توجه فرموده بخوابگاه همایون خویش شتافت کنیزان رقاص و پرستاران خاص که مانند پروین گرد آمده بودند چون
بنات النعش منتشر گردیده بمنزل و مکان خود فرا رفتند منکه بسان عود هر لحظه بر آتش اضطراب میسوختم پراگندگی آنها را ذریعهٔ
جمعیت خویش دانسته فی الفور دایه را فرمودم که بند از در مراد بردارد و شبستان امید را بنور حضور آن خورشید لقا
مانند صبح منیر منور گرداند اتفاقاً موسم گرما بود و حرارت هوا در کمال شدت و در ان حجرهٔ تنگ و تاریک تعفن و بخار باهم متراکم
گردیده گلبن زندگانی آن نازک نهال چمن رعنائی را شربان خمول ساخته بود و بلبل روحش را از آشیانهٔ عنصری بپرواز آورده
عشق خامم خون معشوق بر گردن بست و شوق در ضمیرم افسرده شد بکش وار دست تغابن بسر زدم اما چون تیر از
از شست قضا جسته بود فریاد و فغان سود نداشت و قطع نظر از غم عشق کالبد خاکی آن خوشخرام ریاض جنت را از ان حجرهٔ
جهنم آسا بیرون بردن آفت جان شد دایه نیز از همین معنی هراسان گشته جادهٔ چاره گم کرد از انجا که حداثت سن و نعم ناتجربه کاری
مورث خامیهای ناصواب است رای ان راجح شد که زنگی غلامی را که سقای آبدار خانهٔ خاصم بود و چهرهٔ زنگی خال رخسار شب دیجور دیوان
دیدارش چون مردم از دیو نفور سطبری لبهایش از ذراع شرعی متجاوز گشته و دندان درازش چون دندان گراز از لبها بیرون
رفته بدرشتی موی خرس را در انفعال کشیده و بزشتی روی گوی سبقت از عفریت ربوده سواد پوستش بمرتبه که اگر خرش نقطهٔ
قیر بیزدی در لیلة الدجی مانند اختر آشکار میشد و بزرگی صوتش بغایتی با بانگ رعد در تشبیهش چون صفیر هزار در جنب فریاد حمار صورت
میگرفت بی شائبهٔ اغراق و غائلهٔ تکلف فیلی بی خرطوم و گاوی بی شاخ بود این بیت در شانش صادق آید فرد
بسر خر پیل پیکر دیو هیئت گرگ گردن گردن شتر لب غول منظر خوک دندان خرس پیشانی
نزد خود خوانده مراسم رفق و مدارا مرعی ساخته ختم
وایهٔ از نهفتنی در پیش آن کشتنی پیدا کرده التماس نمودم که آن خرمن گل را که از سموم اجل پژمان گردیده بدریا سپارد

و نقدی گران در حق این احسان پیشگی زیر بالیش نهاده سر خجالت پیش انداختم آن سیاه باطن فی الحال بانگ بر زد
و غوغا بنیاد کرده در صدد آن شد که در خدمت سلطان هتک راز کند من از غایت بیم قالب تهی کردم و رنگ رو
در باختم بمرتبه که هر که چهره را میدید بدگمان میبرد که طائر جان از قفس هیولانی پرواز کرده قصه مختصر رخ ماه رشک خویش
بر بالیش مالیده چندانکه در حوصلهٔ احصا نگنجد ابتهال نمودم و مبلغی افزوده از انچه بود مضاعف گردانیدم اصلا فائده
بر ان مترتب نگشت چون مبالغه و الحاح از حد حساب تجاوز کرد آن تیره روزگار بیرون و درون تکلیفی که نه لائق
نه گفتن باشد در میان آورد گفتم ای تیره روزگار بد منظر آخر ترا چه نسبت که چنین آرزوی دور از کار بخود راه دهی و
بدین اندیشهٔ ناصواب استبداد نمائی آن بد نهاد گفت که ای خاتون اگر سلامت نفس و عافیت حال مطلوبست دل
بدست آر و منصب خسروی و بزرگیهای والا گهری بر طاق بلند نهاده سر بخنجر تسلیم باید آورد و تن برضا باید سپرد و الا دست
از جان شیرین باید شست چون زمانی در مهم خود متامل گشتم سر بجیب تفکر فرو بردم غیر از انکه تن بقضای آسمانی در دهم
چاره ندیدم آن سیه گلیم زشت دیدار که عفریت را از ترکیب شومش هزاران ننگ و عار بود چون مار بر گنج نشست
و مانند زاغ بر طاق سمن جا گرفت و یکبار آفتاب چهرهٔ حسن در سایهٔ ارض بلا انکساف پذیرفت و غنچهٔ ناشگفتهٔ گل
پامال بوم شوم شد معاذ الله از ان هنگام قیامت انگیز و از ان وقت بلا خیز که از جور فلک جفا پیشه چه تیشهٔ جان شکاف
بر فرق خرسندیم رسید و از ستم زمانهٔ ناهنجار چه تیر بلا بر دل صنوبریم خورد گو که حال شاخ گلی که بر وی بوم نشیند چون باشد
و برگ یاسمینی که بضرب منقار زاغ فگار گردد از جفا چه بیند افعی خونخوار اگر بر دهنم نیش زدی خوشتر از ان بود که آن عفریت
چهره بر لبم می نهاد و قابض روح به پنجهٔ قهر جان شیرینم از تن باز کشیدی نیکتر از ان بود که آن دیو منظر تنم را تنگ در
آغوش میکشید چند اشتم روزگار بقصاص آن خورشید لقا قصد بار بدارم کشید سخن کوتاه انچه بنالیست از ان بدگهر کشید
و هزار مرتبه خود را ابتلا آزمودم از خون بگیاهم روی سیاهش لاله گون شد و چهرهٔ گلنارم رنگ زعفرانی یافت
غلام چون کام دل حاصل کرده برخاست و آن خرمن گل را که از آتش بلا سوخته بود بدریا سپرد و عمری در کانون خاطرم
این آتش غم پیچیده بود هر گاه بصورت منحوسش نگاهم افتادی پنداشتی نوک صد سوزن الماس در دیده می شکست
روزی از بیداد نزد دایه شکایت بردم و بجهت هلاک التماس نمودم دایه بآئین دانائی یکچندی گاه تدبیر ترصد
فرصت نشسته روزی بمساعدت وقت آن بدسرانجام را از پشت بام سرنگون بقعر جهنم انداخت سپس ایامی چند بدین

بقاعدهٔ ابنای روزگار گوهر مرا در سلک ازدواج شاهی نامدار منسلک گردانیدن مقرر ساخته در سرانجام مواد عروسی توجه جهان آرا برگماشت من از آن اندیشه کردم که صاحب معامله چون سر حقه بمهر نشان یابد حمل بر خیانت کند لهذا پیش از ابراز مراتب پژوهش دختر دوشیزه که در شکل و شمایل و حرکات و سکنات بدان مرتبه با من همتا بود که دیده اشتباه مصور قدرت پیکرش را انموذج صورتم نگاشته بلکه از صفحهٔ رویم سوادی برداشته پیدا کرده بترتیب او توجه مبذول داشتم در شب عروسی که حجله از غیر پرداخته شد و توسن شاه را از مهار باده در میدان مباشرت گرم پویه یافتم سبک از پهلو برخاسته بگوشه فرا رفتم و آن دختر آفتاب طلعت را به پیرایهٔ گرانمایه و حلل شاهانه مرتب گردانیده بجای خود فرستادم شاه مست من اصلاً شبه را از گوهر باز نشناخته چون شاهباز در هوای شوق بال کشاده بر آن صعوه آشیان جمال حمله آورد و بلبل وار بر شاخ سمن نشسته لحظه از رنگ و بوی رویش ذخیره اندوز نشاط گردید پس بمنقار زنی پردهٔ غنچه اش دریده قطرهٔ شبنم گوهرگون در صدف سیمین فرو ریخت چون دانستم که افسونم مار را بسوراخ در کرده فلک مانند شعبدهٔ تازه برانگیختم و در خانه که بعضی از اسباب جامهٔ خواب داشت از شمع آتشی در زدم چون کار آتش بالا گرفت دست تدبیر از دامن انتظار کوتاه گشته فریاد برداشتم داماد و عروس که مستی می با مستی ناز آمیخته چون شاخ تاک با غوش هم پیچیده بودند مضطربانه برخاستند و چون راه بدر رود از آن طوفان آتش خیز جز بر لب بامی نبود ناچار بدان سو شتافتند در آن هنگام پر هول چون دختر بدنبال شاه تاخت از عقب بکردار برق بچابکی رسیده او را در آن آتش سوزان انداختم که در همه راه کبوتروار کباب شد و طائر جانش با آشیان عقبی شتافت شاه که شیفتهٔ حسن و اداهای آفرینش گشته بود از حدوث این واقعه جامهٔ صبر دریده بانگ های های برداشت و دست تغابن بر یکدیگر زد در اثنای اینحال دستش گرفتم و گفتم زمانی چشم مست بگشا و ازین بیطاقتی بمحل مبرا شده خود را گزار که بجهت جاریه اظهار اینهمه بیتابی لائق حال شاهان خردور نباشد شاه چون بر شمع رخم نگاه کرد اضطراب پروانگی از سر بدر انداخته مراتب منت مودی ساخته من همین یاور خرد باریک بین مصلحت آموز در حجلهٔ مراد بر تخت تمنا جلوهٔ مقصود یافته بر چار بالش عیش و کامرانی مربع نشستم و آوازهٔ عصمت خویش در عرصهٔ روزگار چون تخت خود بلند گردانیدم

داستان کامگار و شرف تمکن پذیرفتن او بر بستر مراد و افسر آرا بانواز نیرنگی سپهر نادره انگیز فرستان

باز گلبن آرایان بساتین اخبار و نخل پیرایان فرادیس اسمار گلدستهٔ سخن تازه و تر از نسرین و نسترن ازین باغ کهن چنین بزم بیان آورده اند که در ملکی از ممالک هند تاجوری بود بهرام شکوه پسری داشت کامگار نام آزاده سرو بستان سلطانی نونهال آن بسال جهانبانی شمشادش در چمن شباب چمیدن آغاز کرده و بر صفحهٔ گلشن خط ریحان تازه حسن تحریر پذیرفته پسته اش نمک ریز و شور انگیز و لعلش تبسم آلود و شکر آمیز با وجود صغر سن از دانش و فضل نصیبی وافی داشت و از فهم و فراست بهرهٔ کافی فرد بسال خرد و لیکن بجود و فضل بزرگ بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان از فرط دانش قوانین تازه در قواعد جهانبانی وانمودی و در رسوم سلطنت احکام غریب فرا فرمودی قضا را بسبب حدوث بعضی امور مزاجش با وزیر بد صورت انحراف گرفت و مادهٔ کین در باطن حسن تخمیر پذیرفته وزیر ازین معنی پیوسته نقطه کردار در دائرهٔ هراس بوده از آسیب سطوتش ایمنی نداشت و همواره همگون همت در میدان مدافعتش تاخته مترصد وقت میبود تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشهٔ بغی و فسادش بسبیل تهمت در خدمت سلطان سخنی راند و از روی تزویر بر طراز افترا بر آستین حالش بسته گفت هادی حقیقی شاهزاده را بصراط سداد هدایت کناد که سخت از جادهٔ صواب منحرف گشته گرم رو بادیهٔ غوایت ست چه چندی از لوند او باش مادر آزار پدر بیزار را که از تنور فطرت هر یک صد گونه طوفان فتنه جوشانست

مثنوی

چشم هنر بین نکی را درست + جز خلل و عیب نداند جست + دود شوند ار بد باغی رسند + باد شوند ار بچراغی رسند

بمصاحبت مختص گردانیده بر همنونی ناصواب آنها میخواهد که لوای بغی برافرازد و آتش فتنه بلفروزد و قبای ملامت تا وان قیامت بر قامت حال خود بدوزد هنوز که آتش فساد شعله نزده از چشمهٔ آگهی آبی بر آن باشیدن هر آینه از آئین بخردی و هوشیاری است و رخنهٔ خلل از بنیان خلافت دور داشتن شیوهٔ اقبال وری و شهریاری من بمقتضای خیرسگالی پاس نمک دانسته ابرای ذمت خود کردم بیشتر هرچه رای جهان آرای اقتضا فرماید محض صواب خواهد بود پادشاه بمجرد استماع این مقدمه سخت متغیر شد و از غلیان غضب و غرض نفس الامر تفرقه نکرده بی ظهور مراتب تحقیق که لازمهٔ ارباب تمیز ست باخراج کامگار حکم فرموده کامگار از حکم پادشاه که هم پدر بود و هم ظل الله سر تافتن مجال ندیده ناچار تن بقضا در داد و بکردار بید و لتان با هزاران کربت آوارهٔ دشت غربت گشته راه کشور غربت پیش گرفت پسر وزیر هوشمند نام که از عهد طفلی و زمان رضاعت در بندگی کامگار مربوط و محشور بود و در خدمتش بعیت اخلاص

ورست داشت درچنین هنگام محن از رفاقت پهلوتهی کردن منافی دستور وفا دانسته بواسطهٔ ادای حقوق سوابق
صحبت و لواحق دولت و نعمت بهمراهی همدستان شد اتفاقا سوداگر پسری با هوشمند محبت تمام داشت و در مصطبهٔ
دوستی پیوسته با او جام یکرنگی و اخلاص می پیمود و از چمن مصادقت گلهای اتحاد میچید بجهت پاس آیین دوستی و
حفظ مراتب خلت طریقه انیقه وفا که شیوهٔ مرضیهٔ ارباب صدق و صفاست مرعی داشته در جاده پیمایی طریق رفاقت گشت و
از بهر تجارت مودت فراوان متاع مروت بر داشت و زرگر پسری با سوداگر پسر بسودای موالات داشت او نیز
بمقتضای محبت صادق رنج بر راحت مقدم گرفته غربت بر وطن گزیده و در آیین مرافقت موافقت نموده
عشقهٔ اخلاص را بزیور وفا بیاراست القصه چهار تن چون عقد پروین در مرافقت مطابقت گزیده و گوهروار
در سلک مصادقت منسلک گردیده آشنای بحر تردد گشتند پس از طی مبلغی مسافت زاد راه بانجام رسید و از هم
تهیدستی راحلهٔ معیشت در نیمهٔ راه از پا در آمد و اینمعنی باعث انقسام دل و انکسار خاطر این جاده نوردان غربت
شد کامگار بمقتضای شرف نفس و نشاء سروری التقای عجز و افتقار با رفقای موافقت کیش نه پسندید ازین نهج مبتلای
دام اندوه گشت و اسیر مطرح تالم گردید هوشمند چون آثار تغیر بر ناصیه حال کامگار مشاهده نمود بآیین عقیدت کیشان
اخلاص سرشت بتمهید قواعد دلدهی و دلداری پرداخته گفت از رهگذر تنگدستی دل تنگ مباش و خاطر عاطر را مقید سلسلهٔ
اندوه مساز که چاره پرداز حقیقی در همه وقت متکفل سامان و متعهد روزی بندگانست در هیچ حال خاک نشینان
کوی نیاز و سرگشتگان بادیهٔ عبودیت را در سیه چال نومیدی انداز و در ماندهٔ تیه احتیاج نگرداند بالفعل نزد داعی
خیرسگال چهار قطعه لعل گران سنگست که هر یکی بخراج کشوری می ارزد آنرا بصرافان جوهرشناس فروخته وجه
قیمتش را بمصارف ضروری خویش و باحتیاج رفقا باید بکار برد لیکن چون بیع و شرای اینچنین اشیا کریمه و اجناس
عزیزه بدون مدینهٔ بزرگ تعذر تمام دارد مسموع شده که درین نزدیکی بلده ایست عظیم جهد باید نمود که این چندروزه
مسافت را بر جناح استعجال طی نموده بیاض چشم از تماشای سواد آن ارم بنیاد رنگین کرده آید تا این مطلب بسبیل سهولت
دست دهد و ایام عسرت بزودترین زمان انقطاع پذیرد کامگار ازینمعنی قرین مسرت گشته در طی مراتب دستور شیوهٔ
عجلت مرعی داشت چون بنابر احتیاط و رسیان انیان رسم پاسبانی مقرر بود که در محل نزول هر یکی ازین چهار تن ربعی
از شب زنده داشته در نوبت خود گوش پاس داری زند اتفاقا در منزلی از منازل از مرکثرت واز دحام اندرون مجرطه

رباط جا نیافته در صحن صحرا بزیر آسمان طرح صحبت انداخته بقاعدهٔ مستمرهٔ احیای مراسم پاس نمودند چون نوبت پاس
بزرگر رسید از رهگذر کثافت نفس و قساوت قلب و دنارت طبع و اساءت حقوق نمک و اصول رفاقت اصلا منظور نداشته
حروف مروت را از حاشیهٔ خاطر محو و منسی ساخت و شیوهٔ پاسداری الطریقه طارق تبدیل کرد و لعلها را از همیان
هوشمند ناهوشیار بر بود و از روسیه جوهری و بدگوهری بجای آن چار پاره سنگ نهاده خاک خذلان بر تارک حال خویش
افشاند چون لعل گیتی تاب مهر از جیب صبح بر آمد هر چهار رفیق بقاعدهٔ دوام بپای تردد گردیده در قطع مسافت لوازم جهد
بتقدیم رسانیدند و از ممر تهیدستی شیوهٔ شاطری بکار برده دو منزل را یکی کرده بصد جهد در آن شهر رخت اقامت انداختند هوشمند
در نهایت شگفتگی همیان باز کرده خواست که لعلها را در خدمت کامگار برسم پیشکش بگذراند یکبار چهار سنگ سیاه بد قماش در
مجر و نگاه رنگ روی هوشمند شکست و از غایت انفعال سر به پیش انداخته از فرط حیرت لال ماند کامگار بمقتضای منش کریم
و همت رفیع اصلا از نابرآشنای بحر حوادث چراغ انساخته بمقدمهٔ العین اغماض ملحوظ گردانید و از متکفل ده اعتبار همراهان
اجتناب نمودن بحسب صلاح صواب دانسته هوشمند را برمز و ایما از تکاپوی ذهنی پرسش جوی خواست که باز دارد اما هوشمند
احتمال اتهام بنا غبن فاحش نکرده از دایرهٔ سکون و احاطهٔ صبر بر آمده در خدمت کامگار گفت که بی توشیکمان این کار نا گوار در میان
ما چار یار که شخص رفاقت امتیاز بهای عنصر پیم دارست خود تصور این امر منکر بذات مقدس حضرت کفر است خرد و ترک نه
دانایی ست بنده خود معیون ست در صورت بنیهٔ عقل باریک بین از من جال یکی ازین دو تن فریق ازالاتش این عمل
زشت که اقبح اعمالست پاک نتواند بود اگر با قامت رسوم تر وش و ابراز مراتب باز پرس اجتهادی رود هر آینه مقرون
بصواب خواهد بود زیرا که در چنین هنگام افتقار و ایام احتیاج فقدان آنچنان جنس گرامی که ذخیرهٔ معیشت
عمر ما مشتی غریب متوالستی بود باعث غبن عظیم ست کامگار از انجا که بمقتضای همت آسمان پیوند خسروی گنجهای
عالم را محقر میگرفت این جزو یرا مایه مختصر انگاشته ازین راه بر روی اصحاب ابواب مذلت کشادن و بستیزه و شدت
زیر بار بازو پرس کشیدن همانا بطریقهٔ مروت و منافی آیین همت دیده در بنیاد شیوهٔ مسالمت و رسم مداهنت
مرعی داشته از بهر ستر عیب رفقا ذیل آمرزش فراخ ساخت هوشمند اگرچه دران حین از مرکز انقیاد انحراف
نمودن نه پسندیده پای صبر در دامن صبر و سکون کشید اما النفس از هجوم جوانح ابستوه آمده متحمل بار کرم و عفو نتوانست
لاجرم بی آنکه در خدمت کامگار عالی تبار تحصیل دستور نماید بتکمیل لوازم تفتیش کوشیده داوری بمحکمهٔ عدالت برد

ارباب شرع بمبالغهٔ ثبوت بمحض ظن ارتکاب سیاست درحق آنها تجویز نفرموده هوشمند را نخست باثبات مدعا مامور گردانیدند چون بی بینه عادل هیچ دعوی حسن انصرام نپذیرد وامر سرقت خود بهیچ معنی درحضور کسان صورت وقوع نیافته هوشمند بی نیل گوهر مقصود مراجعت نموده خجالت را بر خسارت مستزاد یافت و قافیهٔ وقت بغایت تنگ دیده از جهت تظلم حال خویش سخت فرومانده اتفاقا یکی از مقیمان آن دیار درانجا حاضر بود بر حال هوشمند آگاه گشته گفت درین شهر زنی ست در غایت زیرکی و دانائی و بر سائر فراست معروف و بکمال حدس و فرهنگ موصوف **مثنوی**

زنی کاردانست و بسیار هوش ۔ فلک با بنیرنگ پیچیده گوش ۔ ز قعر زمین برکند چاه را ۔ فرود آرد از آسمان ماه را ۔ بخوبی چه گویم پری پیکری ۔ پری را نباشد چنین دختری ۔ سر زلفش از چنبر مشکناب ۔ رسن کرده در گردن آفتاب ۔ سکنهٔ این ولایت بواسطهٔ حل مشکلات خویش التجا بجناب او برده در حال سر زلف معشوقهٔ مقصود بدست گیرند اگر خواهی که غرض تو بحصول انجامد و مهم تو بکفایت رسد بلا اشتباب و قضیهٔ خود در خدمت آن زن عالی فطرت مردانه سیرت رفع کن تا بوجدان گوهر مراد و جد کامیابی کنی هوشمند در خدمت خادمان آن عفیفهٔ دانشور شتافته تگاپو در مطلب درمضمار عرض تاخت آن سرو جویبار عصمت چون بر کیفیت حال رافع آگهی یافت مقرر ساخت که هنگامیکه عاقلهٔ چرخ بحجلهٔ مغرب شتابد و بانوی کافوری کسوت ماه بارائش انجمن انجم متوجه گردد هر چهار یار فرداً فرداً پاس نوبت خود داشته مرة بعد اخری خلوتگاهش حاضر آیند هر چهار بدین امر پذیرا گشته بخست کامگار بمقتضای موعود بخدمت آن سلمای هودج عصمت رفت دید فرش عالی در غایت تکلف گسترده و شمعهای کافوری ساحت مجلس را منور و معطر گردانیده و خاتون بر کرسی زر باکمال زینت و فر جلوس فرموده و جمعی در پیش بزانوی ادب نشسته گوش بر سخنان شیرینش داشتند و فرهاد وش فریفتهٔ جمالش بوده از کلام بلاغت نظامش حلاوتی بکام دل میبافتند کامگار را در خور عزیزی العزت در صدر مجلس جا داد و ما حضر ملوکانه ترتیب داده سماطی بکشید و مراسم مهمانداری گرم جوشی را بآئین ارباب الاقطار عالی منشی بتقدیم رسانیده کامگار از وضع بزرگانه و طور خردمندانه و مشرب مردانهٔ آن مقنع پوش حجلهٔ دانش و فرهنگ بغایت خرسند گشته آفرینها گفت پس از انقضای ساعتی چند آن لطیف طبع پاکدامن خلوتکده از غیر پرداخته مخلی بالطبع با کامگار توجه آورد و از هر دری سخن راند بعیاری و دانائی سر کلاوهٔ مدعا وا کرده پایه بپایه سخن را از اوج طبع فلک پیوند بر کرسی انجکات

رنگین و داستان دلنشین فرود آورد حکایت آورده اند که در شهری دو کس باهم طرح خلت انداخته بتکمیل مواد محبت سخت میکوشیدند و دران بلده از زمان دراز و اوان ممتد رسمی صورت استمرار پذیرفته بود که در حین تحویل نیر اعظم ببرج حمل که آغاز گرمی هنگامهٔ عیش و انبساط روزگار و عروج دولت سالکان سلسلهٔ ربیع و بهارست سایر عرائس و خواتین خود را چون گل بگرانمایه حلل آراسته یکبار بدریا میرفتند و مانند نازنینان چمن و سبزان گلشن از ابر نیسان تن را از گرد و غبار شست شو میدادند و بر ساحل دریا مجلسها حسن انعقاد می پذیرفت که چمن از رشک آن انجمن لاله وار همه تن داغ میشد و نارک بدنان بوستان از حسرت حسن سرو بالا چمان تیرمان میگشتند اتفاقا بدین دستور زنان شهر لبسان طاؤس زرین بزیور زر خود را ازینت داده و همت کرده کنار رودبار را رشک فرمای کارگاه فروردین ساخته بودند و غلغلهٔ جنگ باسه گنبد نیلوفر انداخته و با علی الرغم بحر خضرای سپهر از ان خورشید رخان زهره سیما هزاران ماه دو هفته با غوش گرفته و روزگار کافرکیش بعشق آن لعبتان خرد فریب هنگامهٔ نامی نوش گرم گردانیده آن دو رفیق صادق بتمنای گلگشت آن چمستان جمال و تماشای آن جادو خیالان پری تمثال از خانه برآمده بر لب آن آب بهر گوشه جمان میگشتند قضارا از کثرت هجوم از هم جدا افتاده یکدیگر را گم کردند الحق در چنان هنگامهٔ خرد فریب که فرشته راه ملکوت گم میکرد چه امکان که بیچاره انسان خود را گم نکند القصه یکی از ان دو تن بگوشهٔ واقع شده در وادی طلب رفیق تگاپو داشت اتفاقا هودجی در برابرش رسید ناگهان نسیم پرده از پیش هودج برداشته نازنین نگارین در نظرش جلوه گر ساخت که پنداشتی گلی ست از زیر نقاب غنچه برآمده یا دستی از حجاب حسد بردن تاخته یا ماهیست از ستر سحاب سر برآورده جوان مجرد نگاه ناوک مژگان سیاه از خانهٔ کمان ابروش بر دل خورده مانند صید زخم دار و مرغ مذبوح بر خاک افتاد و آن ماه آسمان جلال بسان شهنشاه ستمگر ترکتازی نموده آسان بگذشت و همچنان کار بر ان مظلوم دیار عشق مشکل بگذاشت رفیق دیگر که بجستجوی این زخم یافتهٔ تیغ نظر بهر کنج کنار میگردید ناگرفته دران سو عبور کرده دوست را دید که بسان ماهی در ریگ طپیده و خلقی در غایت انبوه بر سرش گرد آمده فی الحال سرش از میان ریگ برداشته از گرد و خاک پاک کرده بر زانو نهاد و آن شهید دشنهٔ عشق چون دست بر بالین یافت چشم باز کرد اما چون مرغ هوش از آشیانهٔ دماغش پرواز کرده بود خود را جمع نتوانست نمود رفیق شفیق که در بادیهٔ تیمارش گرم روی داشت از ملاحظهٔ حال منکرش شکسته خاطر گردیده استفسار واقعه نمود آن بسمل دشنهٔ بلا گفت

چه پرسی کز ناوک کرشمهٔ غونریز چشم فتان و ابرو کمانی زخم کاری بر دل خورده‌ام و شفق وار از پا تا فرق در خون جگر خویش غرق گشته **نظم** جور چشمی کشیده‌ام که مپرس + زهر عشقی چشیده‌ام که مپرس + گشته‌ام در جهان و آخر کار + دلبری برگزیده‌ام که مپرس + آنچنان در هوای خاک درش + میرود آب دیده‌ام که مپرس + جای آنست که بر حال زارم بنجشای و بر روز و دل پریشانم دریاوری بکشای که یاران صادق هنگام ورود شداید تیمار خورند و بگاه درماندگی بگرد چاره گری برآیند یار دلنواز ش از انجا که نقد خلت از غش فتور منزه داشت بمجرد آگهی بر ینحال همت بروای کامش مقصور گردانیده گفت ای عزیز امروز درین عرصه زمان منم آن یکتای عالم محبت و یگانهٔ جهان مودت اگر گرد گیتی برآئی و سراسر آفاق و عالم بپیمائی چون من شیر بیشهٔ یکتائی و یکرنگی و رستم میدان یکجهتی نیابی افلاطون خم نشین مهر و وفا و اسکندر آئینه دار صدق و صفا لسان جم در جام محبت خطهای وثیقت آشکار کرده و سلیمان وار اسم اعظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده غم مخور که کمر یاوری چست بندم و بجهت چارهٔ کارت چون باد گرد عالم برآیم و تا رائحهٔ امید بمشام جانت نرسد دمی از جان فرسائی نیاسایم اما باید که از پیکر آن غارتگر دل و فتنهٔ دین خویش نشان بازگوئی تا نقش صورتش چون معنی با لفظ در صفحهٔ خاطر درست کرده بجستجویش صبا کردار بهر گلشن شتابم و در هر نگارخانه سری کشم آن بیدل انچه دیده بود بقلم لسان بر جریدهٔ بیان ثبت نمود اتفاقاً اینجوان در فن چهره کشائی و علم صورت طرازی کوس لمن الملک میزد و قلم معجز پردازش در پیکر تصویر لطف جان آشکار میکرد فی الحال خامهٔ سحر نگار بر گرفت و صورت منظر آن پری تمثال به ترکیبی که از زبان آن شیفته دل و سوخته جان اصغا کرده بود آنچنان نقش بست که پنداشتی کاتب قضا بکلک قدرت نبشته و نقشبند ارادت نگارش آورده چون حسن اتمام یافت در نظر آن شهید خنجر طلب و کشتهٔ تیغ تمنا جلوه گر ساخت جوان چون طلعت جمال یار دیگر بار پیدا دیده تجدید گوهر خرد نثارش گردانید و زمانی بر زمین چون خاک بر افتاد رفیق چاره ساز استکشاف حال کرده پرسید که ترا چه چیز از هوش بیگانه ساخت و چون بنجیران بر خاک زمین انداخت جوان گفت چون جمال جانان دیدم از ذوق نظاره محو گشتم و چون بوی آشنا شمیدم از خودبینی بیکار شدم رفیق خرد در تخالج شبههٔ نادرستی از خاطر بیرون انداخته و دل از وسوسهٔ وقوع غلطی ازان شبیه پرداخته ازان بیدل مرخص گشت و اطلب گوهر مقصود از عمان تیز و تندش هر سو دور غواصی گرفته لباس حال کساری و کسوت خاکستری برخود

راست کرد و بعنوان قلندران بی سر و بن نخست در شهر خود گردها زد و کوی تفحص برآمد و در هر چمن ببوی آن رعنا گل گلستان حسن بلسان صبا سیر کرد چون رائحهٔ امید بمشام جان نیافت لاجرم ازانجا صحرانوردی جهانگردی اختیار کرده بر جادهٔ طلب شتابان گشت و به بسیار مواضع و قریٰ که سکنهٔ آنجا بواسطهٔ غسل بدریا آمده بودند رسید بلوازم تجسس و مراسم تفحص چندانکه حوصلهٔ بشری بیش ازان برنتابد تقدیم رسانید و زنان پرکار راه نما که بتکمیل این فن سعی بکار برده بسرحد کمال فارغ گشته بودند بدست آورده از تمامی عرائس قصورنشین و مساکن مستورات و نشیمنهای مخفی آگهی جست قضا را از هیچ دریده تمنا لیش بکحل الجواهر امید مکحل نگشت و در هیچ چمن غنچهٔ آرزوبش بباد مراد نخندید ناچار مدتی باد دشت پیموده آخر بازان یاس و الم چون باد تهیدست مراجعت نموده ابس از طی چندین مراتب تعب بشهر خویش پیوست و دراز روز نزد دوست مجنون کیش که در آتش طلب لقای لیلای خویش نشیمن انتظار بر آتش باز داشت از نقد کام کیسه تهی رفتن و کاسهٔ امیدش را بر سنگ نومیدی زدن جایز نداشته نخست بمنزل خود آمد و از استیلای جنود هموم و وفود غموم بر فتن کاشانه درون مجال نیافته در نشیمن اضیاف که هم اساس نهادهٔ خویش بود و فرش و بگردار خاک نشینان کوی غربت بی آنکه بجهت فرش دلکش تمهید بساطی تمنا نماید بر زمین دراز افتاد و چادری بر سر کشیده سر بر بالین خواب نهاد اتفاقاً اینجوان تازه داماد بود و شبی که بر تخت عروسی با عروس پری جمال جلوهٔ شاهی یافت فردای آن یارش بدستگیری سلطان گیتی کشای عشق براورنگ جنون جلوس فرموده ازانجا که در آئین مودت و شیوهٔ مروت ممتاز بود بی آنکه بخانه رسد دولت مصاحبت و ملاعبت عروس دریافته آشنای مزاج و شناسای صورتش گردد بچاره جوئی بازگرد عالم برآمده در ینولا که ایس مدت فراز و امتداد بعید پیدا شده بدین تنگ مهمانخانه بر افتاد و اصلاً متوجه و منکشف احوال خانه و اهل نشد زن انمعنی را بس عجیب پنداشته در صدد تفتیش حال شد لهذا با ارتکاب شوخی که شیوهٔ زنانست مبادرت کرده پیامهای نازآلود با حرفهای نیاز آگین آمیخته زبان قابلهٔ خویش حوالت نمود و او را بسبیل رسالت نزد شوهر ارسال داشته مبالغه کرد که لفظ بلفظ بگزارش پیام جسارت نماید فرستاده بفرمان بانو زبان به پیام گزاری وا کرده گفت ازانجا که رسول را ادای پیام بحکم ضرورت گستاخی میبود که ای بنجیر از آئین زناشوئی و محروم از تلذذ کدخدائی و مهجور از نشاط نازکشی و نیازمندی اینچه وحشی منشی و بیگانه خوئی ست زمانی چشم غفلت

بگشاو بنیه ذمولت از گوش بیرون کن و از رسم ابنای گیتی آگاهی گیر که مراسم زناشوئی چونست و حلاوت
آغوش کشی چسانست نخست آنچنان همبهری که در شب زفاف مفارقت بر مصاحبت گزیدی و مرا هم بروز اول
بآتش حرمان سوختن و چراغ تنهائی افروختن پسندیدی و زبان هرازهٔ زنان قبائل و عشائر انداخته مطعون
خاص و عام گردانیدی و اکنون که بعد سالی سری بدین سمت کشیدی امیخته آهن دلی و سخت روی که اصلا بنگاهی
خرسند ناختی و دیدار از من دریغ داشتی گرفتم که تو غم من نداری آخر چه من هم غم تو ندارم و اگر تو امیخته جور بر من
پسندی خود گو که خدا چون پسندد جوان بسکه در ورطهٔ تحیر و تحسر فرو رفته از خود خبری نداشت اصلا بگفتگوی دایه توجه
ناکرده سخنانش را چون باد بهوا گرفت دایه از بی توجهی او عرق تشویر و خوی انفعال بر جبین آورده خجلانه نزد
خاتون آمد و بر کیفیت حال آگهی داد زن تاب تحمل نیاورده خود برخاست و نقاب از چهرهٔ حال برداشته چون
طاوس طناز عشوه سنج و کرشمه ساز خرامان لبفراز بالین شوهر آمد و لب بشکایت گشته قصهٔ ایام جدائی و درد
مهجوری و شکوهٔ بیمهری و استغنایش سر کرد جوان چون آواز آشنا گوش کرد دریای شوق بدل جوش زد و
نائرهٔ مهر در کورهٔ باطن فروغ یافت ناگزیر چشم بگشاد و بر جهت دل بر جمال جهان آرایش نگاه کرد قضا را از بهر چهره
بگرد عالم بر آمده و در راه جست و جویش پای تا زانو سوده بود بی رنج و تعب در خانهٔ خویش یافت برخاست و گفت
سبحان الله مصرعه یار در خانه و من گرد جهان میگردم القصه جوان چون دانست که رفیقش به تیغ نگاه دلدوز
خاتون بسمل شده و عشق بانوی خودش او را آوارهٔ دشت جنون گردانیده سخت بورطهٔ حیرت فرو رفت
چه اگر بر طبق تمنای دوست از پیشگاه قوه بساحت فعل فائز میگردد اندر رخنه در سور ناموس پدید می آید و بنیان
قصر غیرت و اساس کاخ عزت که لازمهٔ مردی و مردانگی ست منهدم و منعدم میگردد و بر جمیعتی آتش نمای ابنای
زمان و مطعون زبان جهانیان میشود و اگر بحفظ مراتب ناموس و پاس مراسم حمیت کوشیده دست را هیچنان ازین
پنجه سلطان ستمگر عشق میگذارد چابک خرامان جادهٔ اتحاد و گرم روان بادیهٔ وداد نمی پسندند و از دور
نشینان بزم یکرنگی و وفا و صدر آرایان انجمن صدق و صفا خارج گشته در سلسلهٔ محبت و خاندان مودت
بناقابلی و بی حمیتی علم میگردد بهر طریق از آئین وفا و طریقهٔ یگانگی که نیکوترین متاع کارخانهٔ محبتست گذشتن
کفر ملت آشنائی و شرک مذهب معرفت دانسته از سر ننگ و ناموس چون سپند از سر آتش برخاست و در راه تو دد

مردانه

مردانه صفت ثبات قدم ورزیده و از گفتگوی زن صفتان معرکهٔ محبت نیندیشیده بیجابانه در پیش زن نقاب از
روی شاهد راز برگرفت و گفت ای طاوس خوش خرام روضهٔ جانم درین روزگار ناهنجار که از هفت اقلیم بیکار
رنگاری بر صفحهٔ صندلگون غیر اصلا خط محبت حسن رقم نمی یابد مراد و دوستی ست که اگر زمانه زخمهٔ غمی بر تنش میزند
از جان بنوا ایم نالهٔ بگوش ناهید میرسد دهقان جهان در مزرع دل دانهٔ محبتش کاشته و نهال دوستیم بامراز از چمن
خاطرش سر بر آورده پندارم کشاورز ارادت بفرمان قهرمان لایزال که خطبهٔ فالق الحب و النوی در شان جلالش
بر منبر نه پایه بلند آوازه است یکدانه را دو نیم کرده در دو مزرعه کاشته و استاد قدرت بحکم حکیم جهان آفرین که از
صیت خلاقیش گنبد خضرا پر از صداست یک روح را ابد و قسط تقسیم نموده در دو قالب انداخته از اتفاقات
تقدیر عشق قوی دست سر پنجهٔ دلش بر تافت و از زلف مسلسل سلسلهٔ جنون بر پا و لش بست صداقت صادق
و خلت کامل بر آنم داشت که از بهر جستجوی گوهر مقصودش غواص بحر غربت گشته مدت دراز خان و مان رها کردم و
بپای طلب گرد آفاق بر آمدم چون نیک بدیدم قضا را مطلوبش تو بودی و مرهم ناسور دل سوختهاش چهرهٔ
زیبای تو اکنون امیدوار از لطف تو چنانم که در بنای سور محبتم رخنهٔ خلل نپسندی و در ضو زمرهٔ وفا کیشان اتحاد و
سرشت خجل نشانی اعنی یکی بنور جمال خویشتن شبستان دل آن تاریک نشین کنج ظلمت منور کنی و بر سر شهید تیغ
غمزهٔ خونریز خود سایهٔ سرو قامت شمشاد شکل انداخته مسیح کردار بیک نفس حیات تازه بدو بخشی بانو بمجرد استماع
این سخنان حمیت گسل ناموس گسار چون طره بر خود پیچید و التماس شوهر را در میزان اجابت هیچ وزن نیاورد و
از غضب چهره برافروخت و گفت ای بیگانه و ای مردان و ای مخذول معرکهٔ ناموس و ای آن اینچه اندیشهٔ ناصواب ست که در
بطانهٔ تو مر من گشته و اینچه خیال خرد مکنوز ست که در مخیلهٔ تو جا کرده است همانا ناموس خاندان عزت بر باد دادی و
شیشهٔ حمیت بر سنگ رسوائی زدی ترا بر سر اکنون مقنعه زیبد نه دستار و در دست پاره خوشتر نه دستار
گرفتم که در جهان بد دوستی طاق گشته و در آئین محبت شهرهٔ آفاق آخر خود بگو که جفت خود را همبستر غیر ساختن
و خرمن ناموس خویشتن پاک سوختن در کجا تجویز کرده اند طریقه و فانه اینست که از زمرهٔ مردان بدر رفتی
و در عالم بنامردی علم گردی بلکه در آئین محبت و شیوهٔ مودت تن بانواع آلام و محن سپردن و در راه دوست
برنج و آفات خرسند بودن همه از جهت آنست که رشتهٔ گوهر سالک این سلوک نشیب و فراز از سلک مردان و اهل همت

انگسلد و از حلقهٔ ارباب غیرت که رستم دلان معرکهٔ ننگ و ناموس اند چون حلقهٔ در بیرون نیفتد زنهار ازین اندیشهٔ فاسد پهلو تهی کن و چنین ارادهٔ باطل را بخود راه مده که اینمعنی بهیچوجه صورت نه بندد و این صورت اصلا معنی ندارد آن یکتای جهان یکرنگی و یکه تاز معرکهٔ یگانگی گفت ای تازه گل گلستان عصمت و ای نونهال بستان عفت ذره ذره تنم فدای سخنان جان نوازت باد هر رقمی که بدستیاری خامهٔ زبان سداد بیان بر صفحهٔ اعلان ثبت کردی سزاوار ترین نقش لوح دل مردان غیرت کوش ست و نیکوترین طغرای منشور حال جوانان حمیت کیش لیکن من مجنون بادیهٔ محبت اگر در راه آشنائی متاع عرض و ناموس نهاده ام و نقد سر و جان نثار کرده این گفتگو سر موسو دنیا ر دمهیات سرگشتگان بیشهٔ اخلاص را از طعنهٔ دوستان چه بیم و سرگردان جهان آشنائی را از شماتت دشمنان چه باک **فرد** گرچه بدنامی ست نزد عاقلان + ما نمیخواهیم ننگ و نام را + تو که محکوم فرمان منی دریناب انعمیه چون زیر انزمید و غیر از انقیاد حرفی لسنز دیلا انشتاب و رخت تازه برخود رست کرده راه خانه آن سر زمتر عشاق که آوازهٔ جنونش بحجاز و عراق رفته سر کن و ابقانونی که دل دیوانه اش چنگ بفتراک تسکین نیندازد پرده حجاب بر آیده نغمهٔ دلبری را ببساز و کمانچهٔ ابروان کجباز را آهنگ راست و ان ره دلداری و راه شناسان مقام محبوبی بنواز که زیاده برین در آئین دوستی تعطیل نگنجد **بیت** برخیز و روی عزم بکار صواب کن + دور فلک درنگ ندارد شتاب کن + آن طاوس مرغزار طنازی تند رو کهسار عشوه پردازی اگرچه چهرهٔ حال بغازهٔ عصمت گلگون داشت اما چون خواهش خاطر و میل دل شوهر او درینباب از اندازهٔ قیاس متجاوز دید بمقتضای مصلحت وقت سر قبول از دائرهٔ اطاعت و انقیاد بیرون بردن از آئین رضاجوئی نشمرده جلوه افروز مجلهٔ تسلیم گشت و بظاهر شاهد التماس شوهر را بحلل اجابت آراسته بتهیهٔ اسباب زینت توجه برگماشت و بدستور دلبران خود را مفت کرده شان حسن و نگار جمال چون مهر و ماه به آسمان بر دو بپایان که رنگ آمیز بزم شاهدیست چهرهٔ حال خویش رنگین ساخته غنچهٔ دهان را چون گل برگ ساز شگفتگی بخشید و در هودج زرنگار نشسته برهنمونی شوهر راه خانهٔ عاشق شوریده دل شیدا خاطر پیش گرفت چون مقام آن سالک سلوک جنون بحکم آنکه **مصرعه** منزل مجنون در صحرا خوش ست + از آبادی دور بود قضارا در اثنای طریق جمعی حرامیان که در کمین رهزنی نشسته انتظار روزی از مائدهٔ غیب می بردند تا از زر و مند نواله تر از خوان نانهاده بود چشم کرم از خوان سالار دهر داشته گوش تا و از صلا

بوند دوچار شدند و رسیدن خاتون با فراوان زیور و زر و پیرایهٔ گرانمایه فوز عظیم دانسته بیزاموزش حلق بستند بر حاملان هودج بشیوهٔ طراری لغرهٔ نهیب زدند و در میدان نهب و غارت ترکتازی آغاز نهادند زن خردمند چون کیفیت حال بدینمنوال مشاهده کرد افسون و افسانهٔ برآن گروه ناحق شناس دمیده گفت ای جوانمردان فلک همت و خورشید کرم مرا التماسی ست اگر لمحهٔ دست تطاول از انتزاع زیور و حلل باز داشته توجه باصغا کنید از آئین بزرگی بعید نباشد دزدان از گستاخی و دلیری زن استغراب نموده دمی دست تغلب از دامن حالش کوتاه ساخته در امر تاراج تهاونی بکار بردند زن چون فرصت یافت چگونگی حال خود و رفتن بر مشتاق باز گفته درخواست آنقدر مهلت نمود که با اینهمه زینت و آرایش بمجلس عاشق رفته هنگام مراجعت زر و زیور را مع شی زائد که مشتاقش تکلیف کرده باشد بی آنکه تمسک بعذری جوید بتسلیم عزیزان نماید گروه حرامیان بشرط مراجعت بسرعت تیر و تیزی عروس التماس زن را بحنای اجابت رنگین ساخته رخصت فرمودند تا سالما و غانما از آن محل مخوف برآمده بخدمت مشتاق مهجور پیوست آن بیدل کشتهٔ تیغ آرزو که از بس گرسنگی بادیهٔ طلب قامتش چون ابروی جانان از مرکز راستی انحراف ورزیده بود و تنش چون موی میان یار زار و نزار گردیده چون بر جمال دوست دیده بکشاد حالی بروطاری گشت که جسد تهی را از امتزاج جان باشد و دیدهٔ نابینا را از فیضان نور بصر سخن کوتاه آبیاری احسان یار گشت زار تمنایش را بآب زلال امید سیرابی گرفت و بمیامن توجه رفیق شفیق بر چار بالش کامرانی مربع نشست آری درین ارجاد شهٔ زاو سرای واقعه افزا جز بمددگاری همت یاران صادق و دستیاری دوستان موافق قدم بر بساط مرام نتوان نهاد و زلف معشوقهٔ مراد نتوان بدست آورد خوشا کسیکه بچنین دولت بی بدل فائز و بدین نعمت سترگ مباهی ست **مثنوی** آن نفسی که زبون غم ست + یار یاران مددِ محکم ست + غمخوار ای دوچو غمخوار هست + گردن غم اشکن اگر یار هست + یاری همه نا گزیر خاصه یاری که بود دستگیر + القصه چون جوان بیدل از نظارهٔ جمال یار ذخیره اندوز انشاط گشته از لب شیرینش متر صد شکر خنده گشت زن خردمند غنچهٔ وار تبسم خود را منقبض گردانیده چین بر جبین نهاد و باران رنگ خود را از مسند انبساط بر بساط ملال آورد که رنگ نشاط از رخش چون برگ گل از نسیم بهاری از فراز شمائلش و شاخ بپرواز آمد در اثنای اینحال تبسم گونه کرد نه شیرین بلکه تلختر از موئیهٔ اهل مصیبت جوان از روی تفرس دریافت که اینهمه بشت چشم نازک کردن و لب زلف صحبت

داشتن و خندهٔ زهرآلود کردن این نازنین گل اندام که اختر خرد بر ناصیه‌اش تابان است نشاید که بی‌چیزی باشد
بلکه بزبان ابروی کج سخن راست همی گوید لیکن مستمع را گوش معنی نیوش می‌باید بیت خواب آن نرگس فتان تو بی‌چیزی
نیست + تاب آن زلف پریشان تو بی‌چیزی نیست + جوان فی الجمله دیدهٔ غفلت آگین از خواب بسهولت باز کرده در
صدد تیز هوشی حال آمد و باندک تکاپو از اقلیم جهل بسرحد علم رسیده تنبّه ساز گشت و راه بپردهٔ حقیقت برده در مقام
حیرت بایستاد و نقطه وار در دائرهٔ تشویر تحیّر مانده بواسطهٔ عذر تقصیر سر خجالت بر پای یار وفا کیش نهاده خوی
خذلان از جبین هر مو برآورد بیت چه نیکو متاعیست کار آگهی + کزین نقد عالم مبادا تهی + ملخص کلام آنکه جوان
جوانمردی که بکمال حقیقت و اخلاص رفیق آفرینها گفته شرمندهٔ احسانش گشت و آن بانوی سرادق عصمت بجواهر
گزیده آنقدر که بقالب بیان در نگنجد عذرها خواست و جواهر گرانمایه و متاع غریبه بر سبیل نعم را ارزانی داشته در غایت
اعزاز و احترام مرخص فرمود زن چون بدار القرار دزدان رسید بواسطهٔ پیمان با یفای عهد کوشیده سوابق
پیرایه را با لواحق جواهر گرانمایه خواست که تسلیم حرامیان نماید سر گروه آن طائفهٔ بدسرانجام از ممر سوخیکه در عهد
زن مشاهده کرد همه را بهم بروا ارزانی داشته معهذا قلیلی از پیش خود بر آن افزوده راه نجات و طریق سلامت بر رویش
مفتوح ساخت تا بنهایت جمعیت بمنزل خویش فائز گشت عورت افسانه خوان چون سخن را بپایان رسانید کامکار بر
مروت رهزنان و محبت بالغ عیار آن رفیق که خاطر دوست را بر ناموس خود مقدم داشت و بر عصمت زن اقصی غایت
آفرینها گفته برخاست و نوبت صحبت بهوشمند رسید عورت خرد ور همین حکایت را نزد وی آغاز کرد هوشمند پس از
اصغا گفت از زمرهٔ دزدان ظهور اینهمه تبر و احسان عقل معامله شناس هیچ قبول نکند پس این سوداگر پسر بنوبت
خویش در خدمت خاتون خردمند رسیده بعد از استماع این داستان گفت عجب از دزدان که مصدر مروت و احسان
شدند مرتبهٔ چهارم که نوبت استماع بزرگر رسید چون داستان گو سخن را بدین حد فائز ساخت که دزدان زن را بشرط
مراجعت بهرچه نمودند تر مطلق العنان ساختند تا نزد مشتاق خود شتابد بحکم کل اناء یترشح بما فیه هنوز زبانها
حکایت نرسیده گفت زهی مشتی نادان بیخبر که آنچنان صید فربه را رایگان از دام رها کردند زن وی را علی الفطنت سبب
فی الحال دستش بگرفت و گفت ای نادان با اینهمه زر و وی را از دل بیرون دادن بمغالطهٔ تکلف از خامیها اکنون ساخته
بخردی آنست که پیش از این که آوازهٔ ذلت بگوش خاص و عام رسد کار برسوائی منجر گردد لعلها را باید تسلیم ما کرد

تا تحویل خصم نموده آید و من زنی ام منزه از لوث غرض اصلا بآهنگ و ارتباط بهوگیری خرسند نشوم و پردهٔ عزت مردم
ندرم یکی از پرستاران خود اشارت فرمود تا طبلهٔ پر از لعلهای بدخشانی و یواقیت رمانی حاضر آورد و بدان زرگر
نیک نهاد گفت تا آن چهار قطعه را پنهانی دران طبله بنهد از زرگر جز راستی راه نجات بر خود مسدود دیده
ناگزیر سر از دائرهٔ انقیاد بیرون نبرده لعلها را در طبله انداخت در حینیکه رهزن مهر گلوی صبح فشرده در نفس زدن
لعل جهان افروز مهر از آستینش ربوده بود هر چهار رفیق بر در آن پاکدامن پاکیزه سیر حاضر آمده مترصد جواب
داوری گشتند زن ستوده خصال در غایت شگفتگی تعهد پاسخ نموده گفت از انجا که سهو و نسیان لازمهٔ فطرت
انسانی ست امشب بافسانهٔ آن دو یار کامل عیار بسر رسیده و اصلا بدین امر پرداختن صورت نیافت و چون
آن عزیزان رسیدهٔ این دیار اند درینباب زیاده برین تعب انتظار جائز نباشد بهر تقدیر مطلوب شما
چهار قطعهٔ لعل ست از جملهٔ لعلهائیکه درین طبله هست بی رنج کشمکش و تعب و بدل بردارید که ارزانی داشتم
هوشمند چون بران طبله نگاه کرد لعلهای خود را بر فراز همه یافت فی الحال تصرف در آورد و بر فهم و
ذکا و ادراک رسا و شرف گوهر آن زن مردانه شیم فرخنده شمائل تحسینها گفته مقضی المرام مراجعت نمود
و در ان شهر منزلی بدست آورده کامگار را بر صدر عزت متمکن گردانید و خود لعلها را ببازار برد تا از وجه قیمتش
سرمایهٔ روزگار خویش کرده گرد عسرت از دامن حال برافشاند جوهر شناسان آنچنان جنس غریب را در دست
چنین غربت زده که در دل غم کربت و غبار فقر جنبش پیدا بود نامناسب دانسته منسوب بدزدی گردیدند یا بر وجدان
گنجی گمان بردند بهر تقدیر هوشمند را با آن دردمندی چند بند بر دست و پا نهاده نزد شحنه بردند و لعلها را
بر پشتیبهٔ سرقتش حجت کرده در جرگهٔ سارقان به غل و سلاسل مقید ساختند شحنه بهنگام بار عام هوشمند را با لعلها
نزد کشور خدا حاضر ساخت پادشاه از تماشای رنگ سنگها بغایت محظوظ گشته تیز هوشی حال هوشمند نمود هوشمند
در انجا راستان راستی را وسیلهٔ رستگاری دانسته تمامی کیفیت کامگار و بر آمدن او از دیار پدر بی‌عذر دستور معروض
بتیان آورد پادشاه بتصدیق سخن هوشمند کرده لعلها را تحویل او نموده باحضار کامگار فرمان داد چون کامگار در رخصت
سلطان شرف بار یافت اتفاقا افسر آرا بانو دختر جهانبان از مدت دراز پیکر جان پرور کامگار را در واقعه دیده بعشق
وصالش از خواب و خور خاطر پرداخته شیمیت و پنهانی شعلهٔ مهرش در دل زده از بیچارگی خشنود و با حرمان بیساخته بجز آنکه طلیع

جمال معشوق از درگاه خلوت شهنشاه پیدا شد از منظری مشاهده کرده چون مدهوشان از بیخبری بر روی بساط افتاد پادشاه بر خرابی کشور دل دختر باخبار سهیان محرم وقوف یافته درین مهم لغایت متامل گشت و از طلب کامگار نادم گردیده فی الحال مرخص کرد اما بحر طلب و دریای شوق که در سینهٔ عشق آگین افسر آرا بانو بتموج و تلاطم آمده بود ساعت بساعت سر بطغیان کشیده در کمتر ایام کار بجائی رسانید که عنقریب اساس هستی او را سبیل فنا دهد پادشاه بنا بر ضرورت این راز بر دخیر سگالان درگاه مکشوف ساخته درینباب انجمنے بیاراست و مداوای درد دل دختر را ازین حکمای افلاطون کیش مصدر دانش و فرهنگ درخواست نمود وزرای بالغ خرد لیس فراوان تگاپو در عرصهٔ فکرت برهنمونی خرد راه شناس بمنزل خیر و منهج صواب رسیده اصلاح کار منحصر در انسلاک و انخراط گوهر افسر آرا بانو در سلک ازدواج آن صاحب سریر نجابت یعنی کامگار دیده معروض داشتند پادشاه بمصلحت دید خیر اندیشان صائب رای در خور شان خسروی بزم طرب و مجلس طوی ترتیب داده در ساعتی که از آثار روحانیان پیرایهٔ سعادت بر دامان روزگار پیدا بود حور را با غلمان شرف مناکحت بخشید و گل را با شمشاد در چمن مزاوجت نشانده بآبیاری مراد سیراب گردانید کامگار چون بمددگاری بخت بیدار آنچنان لاله رخ که از بوی ریاحین طره اش مشام جان نثار شراب ریحانی بیافت همخوابه دید دماغ وقتش بر حیق مراد سرخوشی تازه پذیرفت از کاسهٔ سپهر دمادم دور نشاط پیمودن گرفت و از شجرهٔ زندگانی ثمرهٔ کامرانی چیده از بخت و دولت بهرهٔ بالغ و نصیبی کامل داشت و هوشمند را باندازهٔ اخلاص درست و وفای تمام عیار بمنصب بلند و پایگاه ارجمند مباهی ساخته از دولت خداداد خویش فراوان تمتع بدو ارزانی داشت

داستان ساغر سرگشتگی پیمودن جام از میکدهٔ عشق لاله رخ و در بیدای ناپیدا کنار طلبش سراسیمه گشتن و از بیمددی سپهر چون لاله گهی داغ غم بر دل زدن و گهی از آب دیده سراپا در خون نشستن و آخر کار بیاوری اختر بیدار جام امید لبریز بادهٔ مراد نوش کردن

کیفیت درامان فزا و صفای این نشاء خراب بنیاد از کهن میکدهٔ روزگار مل گلرنگ طرب افزای اینحکایت

بدیع در جام تبیین ریخته دماغ اولوالالباب را چنان سرخوشی آگین ساخته اند که در روات رضوان فریب هند جوانی موسوم بجام از ابنای اورنگ آرایان سلف دل اسیر طرهٔ مشک رنگ نازنینی از بنات مرزبان لاله رخ نام که بر غزاله چشمان چین ابرو آهو میگرفت ساخته در صحرای خواستگاریش سراسیمه میدوید و بسودای آنکه زلف پرچنبش کمند از رشک هر تار آن در دل نافهٔ آهوی تاتار خون می بست مانند صبای سرو پا میگردید چون تگاپویش بر سید اطلب بتطویل انجامید هنگامهٔ سودائیش در چار بازار جنون رونق شیدائی گرفت و قصهٔ عشقش بلسان بوی مشک فاش گردید اهل انها پردهٔ این راز در خدمت پدر آن پرده در برهنوران در بیدار مرزبان رحم این امر لغایت متامل گشته بجهت اطفای این نائرهٔ ناموس سوز همت گماشت و سر انجام این مهم را در انهدام بنیاد هستی جام منحصر دانسته باوزرا طرح مطارحه انداخت وزرای صواب سگال رای ملک مصیب ندیده هم کفوی جام را ذریعهٔ استحقاقش بامر مصاهرت گردانیدند ملک بصوابدید خیر سگالان قدم بر منهج انصاف سپرده جام را از سرابگاه یاس بمنهل امید رهنمون گشت و لاله رخ را در سلک ازدواج او کشیده در ساعت مسعود موقوف داشته مهمات روایان دولت را تهیهٔ اسباب عروسی مامور گردانید اتفاقاً همدران عصر خلیفهٔ فلک شکوه قدر قدرت که کوکبهٔ اقبالش چون کوکب زینت افزای گنبد زمردگون بود در کشور فردوس فریب هند کوس خلافت میزد و از عمر کثرت سپاه و وسعت ملک و وفور خزاین تاجوران اطراف را با ملازمان درگاه خود در محل مساوات فرود می آورد و باهمه در نهایت انبساط و غایت تغلب معاش مینمود و در مشکوی اقبالش جاریه بود ملقب بسرو ناز بحسن صورت و لطف معنی گوی سبقت از سائر خواتین روزگار خویش برده بزیرکی و دانائی و رفعت منصب افلاطونی متناسب جمال خود شمرده با رخ چون گل شاه انجم را بر بساط کشت گون سپهر مات میکرد و از سنبل سمن سایش نافه آسا خون سودا در دل لاله انعقاد کرده می بست گل چمن به پیش چهرهٔ بهار فریب آن شهسوار عرصهٔ حسن پیاده میدوید و ماه آسمان از خرمن جمالش چون بی برگان خوشهٔ نور میچید صیت کمالاتش از پای ثری تا ثریا رسیده و پشت فلک در جستجوی نظیرش چون طاق ابروی مهوشان خمیده نظامی در شیرین خسرو فرموده مثنوی

پری دختی پری بگذار ماهی + بزیر مقنعه صاحب کلاهی +
شب افروزی چو مهتاب جوانی + سیه چشمی چو آب زندگانی +
خرد سرگشته بر روی چو ماهش + دل و جان فتنه بر چشم سیاهش +

بسکه بحسن و جمال در جهان طاق بود و بفهم و فراست بی نظیر آفاق خلیفه نقد دل بر طره اش نثار کرده بار

سازِ تکالیف رسمی از خاطر نازکش برداشته و علم ترخانیش در ساحت سپهر مساحت مشکوی معلی برافراشته و لقوای
عشق شکوه غم‌شکن سنگ سطوت خویش بمرتبه سبک ساخته که دعا و دشنام از دهان شیرین‌نیش شکر از سیم دانسته
باهر دو خرسند بل نیازمند میبود و سخنان تلخ از زبانش چون بادهٔ تیز و تند باعث ازدیاد و نشاط و طرب
و انبساط انگاشته بمذاق طبع شیرین می‌پنداشت روزی خلیفه از دیوان بار عام برخاسته بعبادت معبود بحجرهٔ
اقبال آمد سرو ناز بشیوهٔ حسن والا کلاه دلبری بتارک حال کج نهاده بر چار بالش راحت جلوس داشت بتعلیم ناز از بهر
تعظیم گیتی خدا قامت شمشاد رشک راست نکرد از انجا که در مزاج دهر پیوسته انقلاب بسیست سر و سر برآرا هند
با وجود خصمت دران وقت این دارا ابتهج و ناصواب گرفته خاطر خورشید مناظر غبار آلود ساخت و درین امر نازنین را
بعنوان عتاب خطاب کرده گفت در باب استحقاق خود که اینهمه استغنا و استکبار را در خور آید برهانی باید نمود
والا از سیاست قهرمان ایمن نشاید بود سرو ناز گفت ای خسرو عادل بجهت تصدیق این دعوی در شرع انصاف
حسن لا و فهم رسا من دو گواه صادق لسند تربیت خلیفه را باید در گوهر و جوهر از من فائق تری بدست آورد انگاه
بدین جرم مواخذه کند بیت دل غنیست و از کسی تافتن + که دیگر نشاید چو او یافتن + پری چون بدین فسون زبان خلیفه
را بست خلیفه بمقتضای انصاف فرمان چین ورا از شکنجهٔ عتاب‌ها کرده از مشکوی خلافت بیرون آمد و این افسانه را
در پیش دستور دانای خویش خوانده هماندم دستوری داد که بپای طلب گرد آفاق برآمده بهر جستجوی دست و دیده پری
تمثالیکه مثالش بصورت و معنی برین جاریه از خود پرداز خردستی فائق آید بدست آرد و الا مسند دستوری
تهی کرده دیگری سر منصب والای وزارت بیفرازد وزیر بحکم ضرورت بتهیهٔ اسباب غربت کوشیده و متحمل زحمت
انتقال گشته بر خود کسوت بینوایان راست کرده پای همت در بادیهٔ سیاحت سپرد و در طلب گوهر مقصود بسنگلاخ
ترددهای تازه الواسود بیل ز مدت دراز از همه سو مایوس گشته ناچار سودای وزارت از سر بدر کرده پای توکل
در رکاب قناعت نهاده عنان بارگی عزم بسمت وطن معطوف ساخت در اثنای مراجعت گذرش بر شهر مرزبانی
افتاد از اتفاقات حسنه دران وزلا لاله رخ بر سبیل سیر متوجه صحرا بود دستور بر مرکبش ابرافتاد سرو دید بصد درجه سرفراز
از سرو ناز جویبار حسن سر کشیده از انجا بر جناح استعجال خود را ببارگاه شهنشاه فائز گردانیده صورت حال
معروض داشت خلیفه در ساعت وزیر را بسامانیکه در خور شان خسروی باشد بعنوان رسالت نزد مرزبان ارسال داشته

پیام

پیام خواستگاری لاله رخ زبانی او حوالت نمود وزیر چون دران جا رسیده ادای پیام کرد مرزبان التماس خلیفه را
متلقی باجابت نساخته اختلاف دین و آیین بر عدم قبول حجت گرفت و دستور را در شهر خویش یکساعت مجال
سکون نداده در اقبح ترین صورتی که اصلا سری باصلاح نداشت مرخص گردانید وزیر بدستور رجعت القهقری از انجا بر گشته
نزد خلیفه آمد و بر چگونگی حال اطلاع داد خلیفه را انحراف مرزبان از مرکز اعتدال بر مذاق خاطر سخت ناگوار آمد لاجرم گوشمال
او را از جملهٔ موجبات شمرده همت بر انتزاع ولایتش مقصور ساخت و دلیران پیکارجو و دلاوران کینه‌خواه را با عین
سپهبدان نصرت کیش از اقصای ممالک خویش طلبیده آنگاه با سپاه گران و لشکر بیقیاس بدان سو حرکت نمود مرزبان
چون بر نهضت موکب گردون شکوه خسرو شیرشکار آگهی یافت خود را قابل تقابل آن نسنجیده مرد میدان نبرد ندیده
در حصن حصین متحصن گردید و به پناه قلعه قائم دل قوی کرده بآیین قلعه نشینان بآلات حرب و در دست اشتغال
نمود خلیفه نیز بمحاصرهٔ آن مکان متین پرداخته دلیران را بتکمیل لوازم کوشش تاکید فرمود لیکن از متانت برج و
باره امر افتتاح در اسرع حال صورت تیسر نپذیرفت و مهم در عقدهٔ تعویق افتاد و مدت محاصره بتطویل انجامید
خلیفه از ممر اطناب توقف بستوه آمده دستور را مرتبهٔ دیگر دستوری رسالت بخشیده نزد مرزبان فرستاد
تا با ایضاح مراتب تهدید و تبلیغ مراسم اندرز که شعبه‌ایست از حکمت عملی او را از سر جهل گذرانیده بر صراط مستقیم
اطاعت و انقیاد فائز گرداند چون وزیر در خدمت مرزبان رسیده در خلوتگاه شرف باریافت یکی از
خواصش که فی الجمله در فن چهره‌کشائی و صورت پردازی وقوفی داشت بباغی که در پای قصر قصور فریب لاله رخ واقع
بود در آمده خالی الذهن بر لب حوضی نشست درین اثنا لاله رخ از غرفه سر بر کشیده بنشیب نگاه کرد عکس
چهرهٔ آن در آب برکه پدیدار شده حوض را چون چشمهٔ خور منور ساخت جوان دران هنگام از روی تفرس بحقیقت
صاحب عکس راه برده فی الحال قلم برگرفت و شبیهٔ آن پری پیکر جادو جمال از روی عکس برداشته بر صفحهٔ کاغذ
نقش بست اتفاقا این مرتبه نیز وزیر بدستور نخست از گل مراد رایحه بمشام توقع نیافت از انجا مراجعت نمود
خواهش در ترحیل بجهت اظهار حسن خدمت شبیه را بنظر دستور درآورده متوقع جلدوی شد گر گشت و وزیر از ین معنی
منشرح شده در ادای این خدمت مبلغی نمایان بدو انعام فرمود و وقتیکه بسعادت بساط بوس حضرت
خلیفه مستسعد گشت بجهت انشراح خاطر همایون پیش از انکه جواب مرزبان معروض دارد شبیه را از نظر اشرف

گذرانید خلیفه بمجرد نگاه عنان صبر از دست داده بواسطهٔ تماشای جمال جهان آرای لاله‌رخ نعل در آتش
گشت و سررشتهٔ حزم و احتیاط که لازمهٔ اولوالالباب است سیماگرده گردون شکوه سلاطین که روشناس عالم‌اند
گم کرده همان نفس وزیر را بمیانجیگری مختص گردانیده روانهٔ حصار مرزبان ساخت و خود نیز در جرگهٔ خادمانش نهفته همراه
شتافت و پس از وصول ببارگاه مرزبان بدستور جوان چهره‌پرداز برلب برکه مترصد طلوع ماهچهٔ جمال معشوق
از مطلع منظر نشست قضارا ماه خود اصلاً از سحاب حجاب آشکار نشد اما ماهی دران برکه سر از آب برکشید محاذی
گیتی خداشناس کرد خلیفه لختی دل را بدین تماشای شنای ماهی ساخته خاطر از تخالج مطلب اصلی که اشاره‌ست از
برتمنای رویت ماه سپهر محبوبی در گل بر وجهت و تا ماهی از انجا برآید رشتهٔ تسبیح مروارید گران‌قیمت از گردن
گسسته علی الرغم طریقهٔ دانائی دانه دانه ازان لولوی لالا چون کشاورزان که تخم در خاک پاشند بآب انداختن
گرفت و بدستور کودکان لعب کوش همعنی را وسیلهٔ انشراح خاطر و ذریعهٔ انبساط طبع انگاشت و ندانست که فلک چنین
بازیهای پیوسته در صدد احداث بازیهای تازه بوده طفل مزاجان هر کودک منشان روزگار را زود در رسن بلا در گردن بپیچد القصه
درحالتیکه شهنشاه تماشادوست مشغوف این لعب ابله‌فریب بوده برخی ازان اوقات شریف بلهو تضییع مینمود پرستاری
از محرمان بساط قرب لاله‌رخ از منظر مشاهدهٔ چنین حال غریب کرده پنهانی بزیر آمده و آهسته‌تر قدم زده بر سر سلطان
قیام نمود و از فراستیکه داشت پی بمغز حقیقت برده از روی تفرس راه بنهانخانهٔ حال شهنشاه برد اما از فرط
دانش از طریق تعجیل پهلوتهی ساخته و بسنگ‌بتانی نموده خواست که عیارش را بمحک امتحان زند و از کشور گمان
بسرحد یقین رسد لهذا مرسلهٔ مروارید از گلوی خود گسیخته دانهاش از سلک بیرون کشید بمجرد آنکه شاه دریادل مرواریدها
را بآب انداخته چون باد تهیدست گشت جاریه مروارید خود از پس سر یکفش نهاد خسرو بیخبر اصلاً از منصوبهٔ سپهر
کجرفتار آگاه نشده قدم از بساط لعب برنگرفت و لآلی پرستار را نیز بدستور مرواریدهای تسبیح خود دانه دانه
در آب کاشت و غریب‌تر آنکه بسکه محو تماشای ماهی شده بود پس از اتمام این مروارید دیگر باره از روی غفلت کمر بار
او بارست الطلب گوهر دست بسوی آن سهی سرو هشیار مغز دراز کرد این مرتبه آن چالاک خرام عرصهٔ فراست
دست خلیفه قائم بگرفت و گفت ای خامکار و ای خام طمع آخر توئی آنکه بدین سستی و خفته دلی که بجهت
ماهی بدام افتاد غبار خلل در کشور خداوند من بدان مرتبه انگیخته که از کدورتش گنبد آبگون از دیدهٔ مردم ناپدید است

و میخواهی که رخنه در سور ناموس کرده گوهر بحر بختیاری را که پروردهٔ صدف عصمت است جبراً بربی حالیا بدین
که شاطر سپهر حیلت باز بر بساط روزگار چه منصوبهٔ غریب انگیخت که چو تو شاهی بکشت فراست همچو من آهیی
گشت هیهات ای امیر کبیر از بیخردی در تدبیر خطا کردی و بر نخجیر دست نیافته خود مقید زنجیر بلا گشتی بیت
در آخوانده‌ای و خود بدام آمدی + نظر پخته‌تر کن که خام آمدی + خلیفه از روداد چنین حال منکر بمطرح حیرت
درافتاد و سایر بوالهوسیها را از سر بدر کرده در بند نجات خویش شد و هیچ ندانست که چون کند تا این دام بلا
بگسلد و این بار از دست اجل رهائی یابد بهر تقدیر راه سلامت را انکار دیده گفت ای دریغ بدین شکل و شمائل
چه دیوانهٔ آخر دمی تامل کن که من بینوا را با آنچنان صاحب نوا چه نسبت و سهای گمنام و نشان را با خورشید نورافشان
چه مناسبت خلیفه را که امروز فرمان قدر توانائش فرق زمین و زمان رواست چه برین سبب شده‌است که با اینهمه شیر
که هنگام سخطش شیر فلک از بیم چون کشف سر بدر زد در روباه وار چنین زبونی اسیر پنجهٔ چو تو کنیزی شود نظم
خلیفه محیط است و من حبهٔ آب + منه تهمت سایه بر آفتاب + مرا چون تهی در عیار کسی + که باشد چو من پاسبانش بسی
کنیز گفت ای شهنشاه کیوان بارگاه هرزه خورشید را بگل میندای و ماه را بکتان مپیچ که شعله در خس نهفتن دلیل بیخبردیست
مثنوی ستیزه میاد در دین خاوری + که بهر بیت نامت بنام آوری + نهادت بخر بست و نامت بزرگ + نهفته مکن شیر در
چرم گرگ + شهنشه چو دانست که اکنون بخیه از روی کار بر افتاده و زمانه باسترداد دولت برخاسته و روزگار غدار تیغ
جفا بر سر آخته و دولت بخصم مساعدت نموده هیچ تدبیر اثر نیارد و اجتهاد سود ندهد و بجز جان‌سپاری چاره نباشد لاجرم
خود را از حارت کانت که منافی شیوهٔ شاهی ست معرا داشته سر بخنجر قضا در آورد و مهر سکوت بر دهان نهاده
لبسان بکیسان سر در پیش انداخت و در دل التجا بجناب شهنشاه علی الاطلاق کرده که بالایش منزه از غبار چونی و چند
است آورد کنیز چون فرمان فرمای چهار اقلیم هند را اسیر خویش دید در راه بند و بجانش زیانی متردد بود پس از تامل از
جیب تفکر بر آورد و گفت ای پادشاه عالیمقدار اگرچه تو خصم خداوند منی مانند تو شیر ژیان را از قید رها کردن از
طریقهٔ خرد نیست لیکن از انجا که در بساط البسیط زمین و دفتر روشناسان عالمی نخواهم که با چنین منصب عزیزی خونت بخاک
خواری ریخته گردد اگر تو عهد کنی که بمجرد رسیدن بار دو گیهان شرده سیاه خود را از گرد حصار برداشته سر خود
پیش گیری و هوای لاله‌رخ از سر بدر کرده دیگر هوس بخود راه ندهی تا گردانم خلیفه ایمنی که اصلاً در حوصلهٔ توقع

نگنجد حیات تازه فرا گرفته بهرچه گفت راضی شد و پیمان را با غلاظ ایمان موکد گردانیده بمجرد خلاص چون شاهین تیزبال در غایت سرعت و استعجال راه بارگاه اقبال خود پیش گرفت و چندانکه طاقت بشری برتابد مراتب منت و سپاس بدرگاه رستگاری بخش حقیقی مودی ساخت

مثنوی

خلیفه چو زان بند شد باز جای + فریب از فلک دید و فتح از خدای
بدان رستگاری که بودش هراس + رهاننده را کرد صدره سپاس + سخن کوتاه

پادشاه بعد از وصول بارگاه بایفای عهد کوشیده سپاه را از پیرامون حصار برداشت و جهانی را از بند غم رستگاری داده راه دار الخلافت خود سر کرد چون مدتی برین برآمد روزی مرزبان پیش ندیمان تیغ عصمت خود را بالفرط تجلد و تهور و فراوان عظمت و شکوه ستوده بر محل دعوی خود مراجعت خلیفه را در غایت خیبت و خذلان برهان ساطع و حجت قاطع نمود قضارا کنیزکی که از مغز معامله آگاه بود بحفظ مراتب ادب بر سخنان پوچ مرزبان تبسم کرد مرزبان ازین معنی بر روتیره گشته باعث تبسم بمحل استفسار نمود و در استکشاف این امر مراتب تاکید را بدرجه نهایت رسانید کنیزک گستاخ بر عدم مبالات کوشیده سر مو از مرکز راستی تجاوز نکرد و کیفیت حال بهیجگه بر لوح وقوع حسن ارتسام داشت باز نمود در بصورت نائرهٔ قهر قهرمانی سخت باشتعال آمد کنیز بجرم گستاخی مورد ضرب و شتم گشته قرین صدگونه آلام بزندان در شد و چندی چاشنی نوایب روزگار و شدائد دهر دریافته آخر الشفاعت بعضی از خواتین مشام وقتش برائحهٔ رستگاری معطر گردید کنیز اگرچه بظاهر در حضور همنشینان از هم سخن همیان درین معذرت تقصیر را بخود منسوب نموده طوطی زبان را بدین ترانه گویا میداشت

بیت

چو خود بد کردم از شه چون خروشم + جفای خود ز چشم خود چه پوشم +

اما در باطن پیوسته با دل حساب اینمعامله داشت و پنهانی پیوسته همت بر عرصهٔ تدبیر طلب خلیفه خود میگماشت تا آنکه رسول معتمد بدست آورده پیام را به زبان او حوالت کرد و بر سبیل اختفا در خدمت خدیو زمان التماس نمود که اگر هنوز خیال التسخیر لاله رخ در مخیلهٔ مبارک حضرت بهمان تیره بخت مکنون بوده باشد پس طریقهٔ صواب آنست که بوسیلهٔ تهاون و تکاسل عنان تحمل جهان پیمای الغلش مفتاح ابواب حصون و قلاع ربع مسکون است بدین همت معطوف ساخته مجددا سپاه فیروزی دستگاه و عساکر نصرت پیکر بمحاصرهٔ حصار مامور گرداند که انیمرتبه بعون عنایت الهی این مهم را در اسرع اوقات بر طبق دلخواه صورت تیسر پذیرفته اثر اخلاص این پرستار ارادت پرست بر بساط بوسان بارگاه خلافت حسن ظهور خواهد یافت خلیفه که درین تمنا پیوسته خراب بادهٔ غم بوده سنگ شکایت بر آبگینهٔ حصار سپهر میزد این پیام را نه استمالت

غیبی و تائید سماوی گرفته در ساعت فرمان داد تا روی سراپردهٔ دولت را بسوی حصار مرزبان زدند و علمداران اقبال الویهٔ سپهرسای فیروزی دستگاه بر پشت پیلان الوند شکوه برافراشتند شهنشاه در ساعت نصرت پیوند کوس رحیل نواخته با جنود جهانگیر قلعه کشا و عساکر منصور رزم آزما متوجه شد همت بر استخلاص حصار و انتزاع ولایت خصم و تسخیر آن ماه فتنه کیش مقصور گردانیده بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل نموده بمحاصرهٔ حصار پرداخت پس از چندروز کنیز فتنه انگیز که سیل بلا از زیر سرش برخاسته بود فرصت یافته چون دیو یکه از زیر شیشه برآید از حصار برآمده بخدمت خلیفه شتافت و بوسیلهٔ اخلاص درست بر بساط قرب جا یافته رخنه در حصار ناموس مرزبان پدید آورد یعنی پرده از روی تحقیق در پیش عاکفان پایهٔ اورنگ خلافت دریده بر کم و کیف حال انهیا کماهی آگاهی داده معروض داشت که لاله رخ بر سبیل مدام از ممر مخفی که بسوی دریا سری دارد بواسطهٔ غسل روزی یکبار از حصار برمی آید و مقرر است که بهنگام طلوع آفتاب طلیعهٔ جمال آن ماه بر ساحل آب پدید آمی پذیرد و جز پرستاری معدود دیگر هیچ کس بامر پاسداریش نمی پردازد اگر چندی از دلاوران سپاه فیروزی که نصیر یاران این درگاه نصرت پناه باشند زورقها ترتیب داده در انوقت خود را بدان محل رسانند و شیوهٔ جانسپاری و سرسپری در راه ولینعمت آشکار کنند احتمال غالب آنست که اگر سپهر از سلوک مساعدت باز نایستد بی تعب و رنج بر گنج مقصود دست یابند خلیفه بمصلحت دید و هدایت پرستار اخلاص پرست اساس کار نهاده جمعی را از بهادران نصرت کیش بدستوریکه مسطور گشته تعین فرمود جوانان کشتی نشین بر روی آب شبگیر زده صبح زود در پای قصور زبان رسیده به پناه برج کمین گرفتند و بمجرد آنکه لاله رخ بقاعدهٔ دوام از حصار برآمده بساحل رود پیوست بعنوان عجلت از کمینگاه تاخته لبسان شاهبازی که تذرو طناز را برباید او را ناگهان برداشته بکشتی گرفتند اهل حصار بعد از آگهی بر این خرابی بصره آگهی فتنه تکاور سعی در میدان استخلاص آن پریزاد تاختند اما حریفان مصلحت شناس اصلا بجنگ مقید نشده هلالهاسی خود را مانند ماه تیر راح السیر گردانیده سالما بار و دی معلی ملحق گشتند و ماه را در خلوت شاه حاضر آوردند شاهنشاه فیروز بخت چون گوهر مراد در سلک امید منسلک یافت لختی تمهید قواعد منت و اقامت رسوم سپاس پرداخته دیگر در انمکان توقف جائز نداشت و بفیروزی و کامیابی مراجعت فرموده در کشور ایام بمستقر جاه و جلال خویش نزول نمود و نقد حسن لاله رخ ده دهی یافته سرهٔ سائر خواتین حرم سرای اقبال گردانید و سکه بانوی بنامش زد و سرو ناز را

تا سره بخت گرفته بحجت درست از منصب ترجمانی عزل ساخت و سخن‌جو را بر سر کرسی نشانده سرو ناز را از مسند
عزت بانویی برداشته بر بساط بندگی لاله‌رخ بدو زانوی ادب بنشاند و در جرگهٔ پرستارانش جا داد اما لاله‌رخ
از رهگذر صغر سن و اسیر آمدن بیشتر لیکه در اطوار و اوضاع بلکه سایر مراسم با رسم و آیین منزل آباش تباین و تخالف تام داشت
متوحش و متوهم بوده اصلا قدم بر بساط اختلاط ننهاد و قوانین اسلام را مباین آیین نامرضیهٔ اجداد کفرسگال خویش
دانسته از طریقهٔ آمیزش تنفر نمود خلیفه بمقتضای نهاد کریم و نفس شریف خاطرش را بر همه چیز عزیز داشته چندی رشتهٔ امر غ
نوآموز را از داد و در باب انسلاک گوهرش بسلک ازدواج شیوهٔ عجلت مرعی نداشته پای تمنا در عطف دامان
تحمل کشید چون جام بدفرجام آگاه گشت که ساقی سپهر جام مرادش را بدست خلیفه داد و کاسهٔ آرزویش از بادهٔ
امید همچنان تهی ماند از دور فلک لبریز شکایت گشته جام هلاهل سموم نوش کرد از انجا که دلش اسیر طرهٔ شکسای
لاله‌رخ بود گریبان صبر دریده چون غنچه از پوست تحمل برآمد و بر دولت و جاه دست افشانده بر قبای شاهی
دلق گدائی گزید و بر چهرهٔ آتشگون خاکستر مالیده قبا را بگل اندود و زیوری که از بهر لاله‌رخ موجود گردانیده بود
بپوشش همراه گرفته راه غربت سپر کرد و بحوالی دار الخلافت خلیفه در دامن صحراهای سکونت آورده خاک‌نشین کوی
افتقار گشت و غم معشوق را رفیق روز تنهائی و مونس شب تنهائی پسندیده دانسته گهی بشوقش ناله کردی و گاهی از اشتیاق
و مجبوری چون مجنون غزل خواندی اتفاقا آن جوان بغایت خوش الحان واقع شده بود و عجب صوت دلربائی داشت
بآهنگ ترانی وحشیان دشت بیابد و استیناس کرده بمثابهٔ رام شدند که بی حضورش آرام نداشتند جوان ایشان را بکسبهای
را وسیلهٔ شغل خاطر حزین پنداشته همواره بتیمار آنها پرداختی و دست رفق بر پشت و پهلوی گور و آهو مالیده بصوت
دلکش و لحن دلگشا آن صحرائیان رمیده خو را خوگر آشنائی ساختی و بهر یک است باده باد و هر یکشان می آواز کرده در چنین
بیهوشی زیورهای لاله‌رخ را بشاخ و گردن آنها البسته چون گوش و گردن عروسان پر از لولوی لالا گردانید مثنوی
هر وحش که بود در بیابان + بر خدمت او شده شتابان + او می‌شد و جان بکف گرفته + اینها پس و پیش صف گرفته
ایشان همه گشته بنده فرمان + او بر همه شاه چون سلیمان + بر گردن گور تکیه دادی + بر ران گوزن سر نهادی +
بمرور ایام این قصه فاش شد و بزبان خاص و عام آمد تا آنکه مقربان بساط خلافت بعنوان ندرت معروض عاکفان
پایهٔ سریر سلطانی ساختند خلیفه احوال غریب را از اعاجیب روزگار دانسته از بهر تماشایش شتافت و دامن صحرا از لوث

پویه و تردد نامحرمان پاک گردانیده لاله‌رخ را همعنان گردید تا باغند که النسیمی نهب شاط با هنر آراید و غنچهٔ دلش را از ین اقتباسی
دست و هد چون بر سر وقت آن شهید دشنهٔ عشق و قتیل خنجر مهر رسیدند دیدند که گله از گور و آهو بر گردش حلقه بسته و چون
مجنون درمیان نشسته این ابیات را برقتی که در دل خارا اثر میکرد بزبان حال می‌سراید مثنوی اگر مار است اندر
رخنهٔ تنگ + وگر مور است اندر فرجهٔ سنگ + وگر در گردش دریا نهنگیست + وگر بر گرد کوهستان پلنگیست + وگر
مرغیست اندر لاله‌زاری + وگر هست آهوی در مرغزاری + ز هر جنس انچه حیوان نام دارد + همه با جفت خود آرام دارد
ندانم تا ازینها نام من چیست + که مثلی بدبلسیان بکسیم نیست + لاله‌رخ چون این مضمون آشنا شد دریای غم
در دلش تلاطم آمد و بی اختیار سیل سرشک از ناوهٔ دیده بر وجنات روان ساخت خلیفه از مشاهدهٔ این حال
غریب بغایت اضطراب ورزیده گرد پژوهش برآمد و از کم و کیف معاملهٔ جام جنون پرست استفسار فرمود جام
از انجا که بتکلیف عشق خانمان سوز مصلحت دشمن از سر جان برخاسته بدنبال زوال پیشتافت بحفظ مراتب
حرم نقاب از رخ شاهد راز برانداخت و قصهٔ حال زار خویش آنچنان که سزاوار شوریده سران باشد بر لوح تبیین نگاشت
و افسانهٔ شورانگیز و داستان دردآمیزش خلیفه را برقت آشنا ساخت بمرتبه که قطرات مطرات سرشک از سحاب
دیده بارید و بمقتضای شرف نفس و لطف ذات و علو همت و فراخی حوصلهٔ کرم که ایزد تعالی والا جواهران کامل عیار را
عطا فرموده به تیمار آن غریب دیار عافیت و مهجور بساط سلامت کوشید و دست رفق بر فرق آن مجنون بادیهٔ حیرت
مالیده از زیر خاک مذلت برداشته بر مسند عزت متمکن گردانید و از ان وادی همپای خویشتن بشهر آورد و در خوشان خسروی دست
کرم کشاده فراوان اشیای غریبه و متاع گرانمایه بالقدر کثیر انعام فرموده بصوابدید ستاره‌شناسان افلاک و رازدانان اختر ساعت
مسعود و زمان محمود لاله‌رخ را در سلک ازدواجش کشیده آن بیدل را بمراد دل کامیاب و کامران گردانید و فراوان
گنج بی رنج برسم جهیز بوی ارزانی داشته در غایت عزت و احترام مرخص فرمود بلی ع باکریمان کارها دشوار نیست

آغاز تحرک سلسلهٔ شناسائی صورت بهروز بانو با جهاندار مجنون کیش و بدید آمدن سپیدهٔ صبح امید در ظلمت شب داج ابلاس آن سینه‌فگار جگر ریش

اگرچه طوطی خردمند بکردار کامل خردان بالغ عیار بگردآوری خاطر پریشان جهاندارشاه همت هما فریب

مقصور ساخته گاه بیگاه دل در و پرورش را بافسانها افسون اثر مشغول داشتی لیکن از انجا که باد طلب در کاخ
دماغش پیچیده بود و بادهٔ عشق در جام دلش جوشیده روز صد بار سلسلهٔ شکیبائی گسیخته چون مجنون سراسیمه سو بسو وید
و بهانهٔ نسیم ناتوان بوی گل مقصود بهر طرف وزیده سیماب صفت در هیچ محل دمی نیارمیدی آری حق شناسان جناب عشق را
که سلطان کشورکشای دل و سپهدار موکب آرای عرصهٔ قلب است ترکتاز معرکهٔ جنون بودن بر جناح اضطرار تمکین و بسیار تاختن
و در میدان ننگ و نام سپر انداختن نهایت همت و بزم نشینان آنحضرت که صدرآرای انجمن صدق و رونق شکن هنگامهٔ
سرورست با دام چشم پیوسته تر داشتن و چشمهٔ جگر از نار سینه خشک ساختن و مانند مردم دیده بهر طرف قطره زدن و چون سیل سر شک
در راه طلب بسر غلطیدن نهایت کمال **مثنوی** در عشق بجز گداختن هنیست + این سوختن است ساختن هنیست +
انجا همه آبروی محفل + آب جگر است و آتش دل + پس از اوقات فراخ آمن دل تنگ که بد بهمنوالها خاطر شاخ شاخ در
سنگلاخ طلب ترددها داشت هنگامیکه باد سحر گره از طرهٔ ریاحین گشاده صحن چمن را رشک صحرای ختن می ساخت
بباغی گذشت و بلبلی را دید که از آتش رخسار گل شعله در خرمن دلش افتاده بال پرش را چون خار و خس بسوخت و
از آواز مستی شوق و مست بر هستی خویش افشانده صفیر دلدوز میکشید جهاندار بمقتضای همرنگی هال الصحبتش گشته
لختی بگوشهٔ چمن رخت اقامت انداخت و آن شوریده سر را بدین ترانه مخاطب ساخت **فرد** دولت بوصل گل ای بلبل سحر
خوش باد + که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست + و در اثنای اینحال که کوکب بخت از حضیض وبال باوج اقبال
پیوسته بود طلیعهٔ جمال بهرور بانو از گوشهٔ صحرا پدید گشت و نسیمی از مهب طرهٔ مشک بیزش رسیده غنچهٔ خاطر این
بیدل را رائحهٔ شگفتگی آورد اما جهاندار غافل از آنکه دولت بیدار روبرو آورده همچنان در کنج عزلت نشسته ماند
و از راه بردن نشاط نهانخانهٔ طبعش نی طهور سببی پذیرای تحیر گشته علی الرسم زبان را بتکرار این ترانه رخصت فرمود
فرد نسیم صبح عنبربوست امروز + مگر یارم ره صحرا گرفت ست + تا آنگه هودج داران آن پردگی حجب خلافت و شهریاری
ساحت گلشن را بنور قدوم سعادت لزوم منور ساختند و هودج را در عمارت خاصه خاتونی فرود آوردند امیده
معظم عماری بساط باغ رو کش کارگاه ربیع شد و از رائحهٔ جعد مشکبارش صحن چمن رشک صحرای چین گشت غنچهٔ گل بهمین
شمائم طرهٔ عنبربویش سرمایهٔ نافگی یافته از نشهٔ این نشاط دهن بخنده باز کرد و بلبل بشوق نظارهٔ جمال جهانگیرش چون
پروانه بگرد شمع پیرامون شمسهٔ شمس فریب عماریش ترانه بیخودانه آغاز نمود پیرزنی پارسا سیر که جامهٔ تنش بافتهٔ تار و پود

پرهیز بود و جانش از سعادت مصاحبت بهرور بانو پیوسته بهره مند لفرمان آن سر دفتر مخدرات دهر از پردهٔ عماری
بیرون آمده لعزم آنکه زمزم باغ را از نامحرمان پرداز د باطراف چمن و اقصای گلشن برآمد و زمزم زمزم بدستیاری عصا
قدم زن گشته بر سر این شوریده سر سودا رسیده و دیده پای توجه بر بساط مصاحبتش بسپرده از سخنان تمام مغز و کلام پر
معنیش که چون باد بهار گره کشای غنچهٔ دل بود حسابی گرفته گوهر بالغ عیارش را در میزان ادراک بسنجید و باوجود سیمای
سکندری و داب دارائی مکسوت قلندری و لباس گدائی تن در دادن و بفرط دانش و کمال دانائی سالک سلوک جنون
بودن و تتبع طبع مجنون کردن سخت غریب دانسته از انجا بخدمت بانوی خورشید محل شتافت و از ساده دلی ها افسانهٔ حالش
برجریدهٔ بیان ثبت نمود و از جمال و کمال معنی او و فراوان سخن راند و شمهٔ از چگونگی دل بریان و دیدهٔ گریانش نیز وانمود
بهرور بانو را بمجرد استماع خار خاری در خاطر پدید آمد و بی اختیار از شگاف پرده نظر بران شاه شیدا گماشت و چون
شبیهش را که از بی نظیر با فرهنگ گرفته بود و پیوسته با خود داشت بنگاه نخست بشناخت و دانست که این شاه
خسرو منش هوی که بخلعت خاکستری خرسند است و این سرو آزاد از پای تا سر چون نیشکر از بهر چه دربند است شعله
شوق از باطنش سر برزد و موجهٔ بحر طلب دلش را بر ساحل اضطراب انداخت اما چون پردهٔ حیا در پیش دیده حائل بود چهره
مقصود نیارست دید لاجرم حال او بگردید و چون هوشان بیخبر از خود برافتاد و بیکبار سر رشتهٔ طاقت از دست داد
پیرزن از معاینهٔ اینحال بگرداب حیرت فرو شد و بر سر و فتش مانند ماتمیان اشک حسرت ریخته باعث تغیر باز پرسید
بهرور بانو پس از دیری دیده بگشاد و بپاسخ پرداخته گفت ای مادر مهربان من روزگاریست که مهر اینجوان با دلم
چون نور با نار و نم با آب ملازم گشته و هوایش در سرم چون نغمه در تار و طرب در شراب مرا بمن گر دیده و چشم چشمهٔ زلال وصال
سراسیمه سرا بگاه حیرانی میدید اکنون که منهل مراد پدید آمد دل اتشنه لب دست از فتراک صبر گسیخته در ورطهٔ اضطراب افتاد
قطعه همای همتم عمریست کز جان + هوای آن قد بالا گرفتست + ز دریای دو چشمم گوهر اشک + جهانی لولو لالا گرفتست +
خدا را همتی بر گمارکه کشت امیدم که از مدتی از سموم ناسازی سر خمول و پژمان ست حالیا از ابر مطیر توجه مشکلکشایت
سیراب گردد پیرزن پس از آگاهی برین سر بنهایت غمگین شد و ابواب نصایح را باز گشاد و گفت و بحک ای دختر انیچه خیال
خرد سوز ست که در مخیلهٔ تو جا یافته و بیخ سودا آخام ست که در دماغت پیچیده آخر دمی بیندیش که نسبت ازان سریر
سلطنت را با خوار نشینان حصیر مسکنت چه نسبت و مهر سپهر برین را با ذرهٔ خاک زمین چه پیوند زینهار چنین اندیشه

باطل را نجود راه مده و سر از این سوداتهی کن تا در معرض هلاک نیفتی و عبث ناموس پدر بباد ندهی ع مکن مکن
که نکو گوهران چنین نکنند، بهرور بانو که از دیر باز صید پنجهٔ شیر شکن قهرمان عشق شده گردن جان و پای دل مقید
سلسلهٔ مهر جهاندار شاه داشت اصلا سخنان موعظت آمیز پیرزن را بگوش جا نداد و حرفهای نصیحت انگیزش نزد
او چون باد و زنی نیاورد و گفت ای پیرزن ساده لوح سالخورده مگر نمیدانی که عشق شهنشاهی ست
طبعش از قیود و تعینات آزاد و سلطانی ست دامنش از لوث رسمیات پاک و ساحت بارگاهش از خس و خاشاک
کم و کیف معرا و دامن جاهش از غبار کفو منزه اسمسار حکمش از لبس عبارت حریر را با حصیر بیک نرخ قیمت نهاده
و صیرفی بازارش لعل را با خذف بیک میزان سنجیده گوهر مهر و مهرهٔ گل نزد وی یکیست و گل قباپوش و خار پیراهن
در نمایشش یکیست هر که منظور جناب مقدسش گشت از کشمکش چون و چرا رهائی یافت و هر که مقبول حضرت والای او
شد از شمار حسب و نسب معرا گردید از یمن عنایتش ذره خورشید را با آغوش کشد و قطره بحر را در کنار گیرد و قطع نظر
ازین مراتب نشاید که ایجوان ازادانی دهر باشد بلکه امکان دارد که از اشراف خلق پدید آید زیرا که قدر و منزلت
مرد از ممر شرافت نفس ست نه خلعت فاخره اگر در تو دیده وری هست حسن معنی ببین نه سوی صورت و آبادی باطن
بنگر نه خرابی ظاهر مصرعه که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند، پیرزن ازین مقدمه سخت برآشفت و بکمال قهر بانگ
بر بهرور بانو زده گفت ای لالهٔ سیراب باغ شهریاری و ای غزال ربی آهوی دشت دلداری که از رشک کلالهٔ
مشکینت خون در دل نافهٔ تاتاری گره بسته اینچه آتشی ست که در خرمن ناموس پدر میزنی و اینچه خاکیست که بر
فرق نام و ننگ خود می‌فگنی خود بگو که خاندان خلافت اجداد عالی تبارت چنین خواری چگونه برتابد و غیرت
خسروی پدر بزرگوارت کی متحمل اینهمه رسوائی گردد بمنهج ناصواب رنج تردد بردن رحجت نیارد و در وادی سراسر
سراب تشنه لب تاختن سود ندهد از انجا که محبت صادق و عشق کامل گاه از جیب عاشق سر بر کشد و گاه از گریبان
معشوق بهرور بانو از منزل لیلائی پا بمقام مجنونی انتقال کرده لاابالی وار بو داغ نام و ننگ برخاست و گفت ای
پیرزن ناصلحت شناس هرزه باد بکف مگیر و آهن سرد مکوب که خرد روشناس تو با آشنای مزاج عشق ست کاش کرشمهٔ
جانستانش یکی زکار تو میشدی تا کیفیت شکوه قهرمانش مفهوم تو میگشتی و مرا از دست اثر خامهای تو نجات حاصل آمدی
آخر گوهر مردمی دارای اینهمه داب و واب خوبی تو چه بخود قرار داده و از کوی معرفت چه برکران افتاده دمی دیدهٔ بصیرت بکشا و

مشاهدهٔ این هنگامهٔ بدیع کن که از مرز دلم نهال محبت ایجوان چگونه سر بر کرده است و رشتهٔ مهرش چسان در گردن جانم
پیچیده هر قطره که از چشم ترم میریزد حرف وفا بر صفحهٔ حال نقش می بندد و منشی مشیت منشور روزگارم بطغرای
محبت عز ترتیب ساخته است و دبیر ارادت دیوان دلم را از معانی بیگانه پرداخته اکنون جز از آنکه بمعنی حسن صورت گیرد و نصورت
بمعنی گراید نصایح پوچت فائدهٔ بظهور نرساند و بانگ طبل تهی بهیچ گوش نرسد فرد در کارگاه عشق ره عقل و علم نیست
توای ضعیف راه فضولی چرا کنی، پیرزن چون دانست که عرصهٔ دلش مخیم سرادقات شهنشاه عرش بارگاه عشق گشته
بمصلحت عقل کاری پیش نمیرود و دست تدبیر بدامان حالش نمیرسد لاجرم پای سعی از تکاپو سبیل نصیحت سرائی
باز داشته از ان باغ هولگی هودج آن عروس حجلهٔ مهر و وفا بسوی شهر راند آری بیت کمان عشق هر جا کافگند تیر، سپر را هی نباشد کار تدبیر

خندیدن غنچهٔ امید جهاندار شاه باهتزاز نسیم مراد و چیدن گلهای مقصود از چمنستان وصال بهرور بانو جوز زاد

چون نشهٔ عشق جهاندار شاه در دماغ بهرور بانو بلند شد و حمیانهٔ خاطرش لبریز بادهٔ طلب گشت پیرزن از راه دور
کیفیت حال در زمان فرصت و مکان خلوت در خدمت جهانگشا کفان پایهٔ سریر خلافت عرض کرده از شغل حرستش استعفا نمود پادشاه
ساعتی سر بجیب تفکر فرو برد و لبش از تامل وزرا و انشور و ندما خردپرور را که بخبر خیر سگالی امر فی بگرم گوز خاطر عقیدت ماثر و مکنون
باطن اخلاص معرض نداشتند در خلوتگاه مجتمع نموده این راز سترگ در میان نهاد و در باب اصلاح این عقدهٔ دشوار از ان مشکل پسندان
آسان نما استدعا همت کرد مثنوی چو آید مشکلی پیش خردمند، گر ان مشکل فتد در کار او بند، هکند عقل دگر با عقل خود
یار، کند تا در حل آن گرده مددگار، ز یک شمع ار نگیرد نور خانه، فروزد شمع دیگر در میانه، سایر خیر سگالان دانش پژوه
و دانایان باریک بین از راه حکمت فراد و معامله گشته لبسیار بخردی نبض کار دیده باتفاق معروض داشتند که این
نائرهٔ عالم سوز فتنه ساز که از مبداء عشق و منشاء محبت سر برافروخته است باب تدبیر انطفا پذیرفتن ممکن نباشد
چه اسباب و مبادی و مواد مواعظ خود اصلا صالح این مهم مشکل نباشد و زجر و ملامت نیز با متناعش کفایت نکند
بلکه محرک این سلسله گردد و چون باد و روغن مقوی اشتعال نوائر شوق شود در صورت چنان بصواب اقرب
و بصلاح مقرون مینماید که پیش از انکه شاهد این راز نقاب ستر از رخ برانداخته سر از منظر جهر بر آرد و در پیش خاص و عام جلوه گری
نماید سر رشتهٔ مواصلت را بضبط مناکحت مربوط و مضبوط گردانیده آبی بر آتش انتظار بانوی جهان باید پاشید چه اگر

دربیناب تماشای رو ہم آنست کہ در کم مایہ فرصت از ہمہ کثرت شوق برقع حیا از روی مردم چشم آن گوہر درج دارائی برافتد
و ادا ہای ناموس عصمت و حرکتہای رسوائی انداز و ناز رہگذر عدم مبالات کہ طریقۂ انیقۂ جناب عشق است بظہور رسیدن گیرد و بسہلترین
طور قصۂ فاش گشتہ در دہن عام افتد و بیہودہ گویان شرارت نہاد کہ مترصد چنین مقدمات اند دستگاہ ہرزہ درآئی پیدا کردہ اشتہار
دہند کہ موجب ملالت اولیا و باعث شماتت اعدا گردد و پیداست کہ کمتر سخنی از پادشاہان کہ روشناس جہان و ممتاز عالم اند
بزودترین زمانی چون نام نامی شان گرد آفاق برآید و چون صیت جلال مہیا باکناف عالم و اقصای امم برسد چون
آن فرشتہ منش این خیال بکار این مہم محال را در مرآت حال بدین منوال دیدند پادشاہ از صوابدید ایشان پہلوتہی
کردن مصلحت ندانستہ فرمود تا یکی از نیاکان فہم و فراست بر دیگران تفضیل بحبست نزد جہاندار شاہ شتافتہ پایۂ حالش و
مایۂ گہرش را بمیزان ادراک بسنجد و اناسی مرتبۂ آن چون بفرمان خداوند گیہان نقد ذات و عیار طبع جہاندار شاہ
بر محک امتحان و بہمہ جہت بالغ و سرہ بظہور پیوست بی مایہ گمان از جنبش برو زبافت کہ گوہر شہ از کان خلافت
و معدن نجابت است از انجا معاودت نمودہ در خدمت خداوند تاج و تخت آمد و رغایت قرابت ادب کہ نتیجۂ رضیۂ ارباب
سعادتست کردہ کیفیت انجہ اینکہ مفہوم او شدہ بود معروض نمود و گفت از انجا کہ اولوا الالباب کہ خاصان انتار
وجود اند موجبات ہم کفو و مناکحت ہم جنس را از جملۂ عطایا جلیلۂ الٰہی شمردہ اند ازین راہ در محل مدخلی و سخن بوالفضولی
را مجالی نیست اکنون سرانجام این مہم اہم در تراخی انداختن از آئین مصلحت نباشد **مصرعہ** در کار خیر حاجت
ہیچ استخارہ نیست + پادشاہ بدستور مصلحت اندیشی و صواب مبنی خیر اندیشان خردمند فرمان داد کہ در سعد ساعات
و اشرف اوقات کار این پیوند ہمیمنت بار باتمام رسانند اندازہ شناسان فلک و ارواح آثار شماران ثوابت و
سیارہ و رموز دانان استقامت و انقلاب کواکب و بروج و اشارہ فہمان نظرات انجم از تراجع و عروج بسیر سیارات
نگاہ کردند و نظرات کواکب نظر گماشتند و دقائق مہر و منازل ماہ بمیزان تحقیق سنجیدہ در تدارک درجات سعادت
و استخراج لقای ہمیمنت دقیقۂ از دقائق تعمیق و تدقیق فرو نگذاشتند و ساعت میمون و وقت ہمایون **مصرعہ**
بطالع کہ تولا کند بدو تقویم + اختیار کردہ دوال دولت بر کوس اقبال زدند و بساط انشاط در منزل فردوس مشاکل مہد
گردانیدند محفل خلد طراز بدستور حرمان فلک شکوہ بجمال زینت و فرخی ترتیب یافت و مواد مسرت و اسباب
ابتہاج در خور شان سپہر اقتدار مہیا گشت و ساقیان عذرا عذار شیرین ادا گلگون بادہ را در عرصۂ جام بجولان آوردہ شہسواران

مضمار طرب طلبی را سر خوش ذوق ساختند و صدر آرایان بزم مینو طراز را جیق مروق خورشید عیار غبار غم از دامان خاطر
شستہ چہرہ شان از نشاط لالہ رنگ گردانیدند و نسائم بنغمی انوار طبائع خیر خواہان را در حدیقۂ مراد بشگفتن آوردہ
و روائح انبساط بر ریاحین خاطر بزم پیرایان از مہب عیش و کامرانی وزیدن گرفت ترنم سرایان قمری نوا بالحان
دلکش دلفریبی آغاز نمودند و ابریشم نوازان ناہید ادا قانون نشاط ساز کردند نالۂ نی مستان نوید خرمی داد
و خروش چنگ دل اصحاب ذوق را بچنگ آوردہ ارباب خرد را بنوازش گرد عود دل آبادہ نوشان چون عود بر آتش
شوق نہاد کمانچۂ بستان ابروی مہوشان سواد خوانان خط جام را رمز خوشدلی نمود بربط مانند بط بادہ آشنایان
عالم را تری دماغ افزود از آب و ہوای نغمۂ می ساحت انجمن نزہت بزم بہار یافت و مستی و نشاط با ہم چون حسن و
عشق امتزاج گرفت حباب می گلرنگ بلبستان کار گل میکرد و نالۂ دلکش ارغنون بر ہوشیاران شیوۂ بلبل مینوا از آب
بادہ و باد رود در فضای مجلس بحر طرب موج میزد و از نشۂ حسن و حسن نشۂ مرغ دل بہوای نشاط اوج میگرفت **مثنوی** شکر لب
مطربان نغمہ پرداز + برسم تہنیت خوش کردہ آواز + مغنی چنگ عشرت باز کردہ + نوای خرمی آغاز کردہ +
بمالش او گوش عود را تاب + طرب را ساختہ از تارش اسباب + نوای نی نوید وصل دادہ + بجان از وی امید وصل
زادہ + رباب از تار غم جان را امان دہ + برآوردہ کمانچہ نغمہ زہ + وشاقان ساغر از خم بہشتی + روان کردہ چو اندر
آب کشتی + بصنعت ساقی موزون دلکش + بیکجا جمع کردہ آب و آتش + صراحیہا لعل از دست ساقی + بنجندہ گفت
بادا این عیش باقی + چون شاہد زینت افزای بزم روز یعنی نیر جہان افروز بخلوتگاہ مغرب شتافت عروس مشکین بر ند شب
کہ زمانہ بہر تار کلالۂ عنبر بارش ہزاران نافۂ تاتار نثار میکرد روزگار از سواد طرۂ مشک افشانش مشام جان بغالیہ مراد معطر
میساخت صبح صبیح الوجہ تمنای ملاحت جان پرورش نقد روان بکف نہادہ و خورشید گیتی تاب بسرمۂ سواد
دیدۂ جہان بین خود روشن کردہ مجنون بشوق ہمرنگی نامش سلسلۂ مہر لیلی بر پای دل بستہ و آب خضر بشوق طرۂ شگفتن
دل ظلمت نشستہ **مثنوی** شبی خوش ہمچو صبح زندگانی + نشاط افزا چو ایام جوانی + سواد طرہ اش خجلت دہ حور +
بیاض عارضش نور علی نور + نسیمش جعد سنبل شانہ کردہ + ہواش اشک شبنم دانہ کردہ + بملاحتیکہ شورش در دل گیتی چون
سودای شیرین بسر فرہاد افتادہ بجلوہ گری در آمد خواتین و التبارج اگانہ در مشکوی مینو نزہت بزم ارم طراز ترتیب دادہ
چون گل و رحمین بقرینہ با ہم نشستند و شمع مجلس را از بس گلفشانی آفرین جمع و بہار بستند مروحہ جنبان پر شمائل چون نسیم

گلستان برائحهٔ روح افزا و باغ لاله رخان حور فریب تازه ساختند و لخلخهٔ سایان یاسمین بدن از آمیزش عطرهای ملون انجمن را رشک تبت و صحرای چین گردانیدند و زمزمه سرایان سیم اندام بصوت دلکش و لحن دلپذیر بیهوش از پری رخان بودند و خنیاگران زهره فریب بکردار طاوس مست برقص آمده رونق هنگامهٔ طرب افزودند بسکه جادونگهان گلعذار مجتمع بودند دریای حسن و ناز باهم موج میزد و بسکه شیرین لبان لیلی ادا باهم طرح عشوه ساز کردند روی بساط بالغز خرد گشت مشاطهٔ چالاک طبع بهفت آب گل بدست شسته بصفت کردن آن پری نژاد بر خاست و لشانهٔ صندلین بدن گیسوی عنبر بوی شکن بر شکنش را حاشیهٔ عقیق یمن آراست و گوشوارهٔ السعادت بر گوشهای آن مهر سپهر جمال فائز کرده رخش را چون ماه در ثریا منزل گزین ساخت و سلسلهٔ مروارید بر گلو بسته از کمر مرصع بر میانش که از بس نازکی بسان کیمیا جز نامی در میان نبود قائم گردانید و سایر پیرایه و حلل بر قامت سرو فریبش آنچنانکه بایست است کرده بر اورنگ عروسی جلوهٔ جلوس بخشید بمغایلهٔ اغراق سخنوری زیور از حسن بی‌شمارش زینت تازه یافت و حلل از جمال با غیارش زیب بی اندازه گرفت و اللاخشش چون خورشید محتاج بصفات آرایش گری ماشطه نبوده و پایهٔ تکمیل بر رفتهٔ محسنات خداداوش از تزئین مستعار پیرایهٔ حلیه مستغنی مصور قدرت از کارخانهٔ تکوین صورت همیثالش را بی قصور نظیر و نقصان عدیل نقش بسته بود و وجودش را از خاص نقوش کارنامهٔ ابداع خلق کرده این بیت در شانش صادق می‌آید

بیت جز در آئینه و آبش نتوان یافت نظیر ✢ جز در اندیشه و خوابش نتوان دید بدل ✢ فلک که یکی از کهنه قلمهای کارخانهٔ کائنات است با همه دوربینی و دشوار پسندی از نظارهٔ جمالش چون دیوانگان بسر گشتگی افتاده از بهر دفع عین الکمال انجم را بسان حبوب سپند بر اخگر خور نهاد مشکاران سیم شناس و پرستاران قانون دان شاه را بشان سلیمانی و فر فریدونی بلباس خسروانی آراسته بان ملقبش لقا همعرس ساختند و مصحف و مرآت در میان نهادند جهاندار چون بمساعدت اختر روشن و بخت بیدار در آئینه نگاه کرد بهار حسن و ترجوش دید و نگار مقصود در آغوش یافت فی الحال دست بر مصحف نهاد که چون یوسف بندهٔ درم خریدهٔ این زلیخای حجلهٔ جمالم و بهور بانو زبان ابرو وا نمود که کمتر از کنیزان این عزیز مصر جانم و ام خاتونان چمن چمن گل چنبیلی و یاسمن بفرق آن نیرین سپهر سعادت شهریاری افشاندند و دریا دریا گوهر شاهوار و لآلی آبدار نثار گردانیدند و حجره از غیر پرداخته سرو را با شمشاد در چمن مراد بکام دل گذاشتند چون هر دو مشتاق بحسب دلخواه دیدهٔ انتظار بر جمال یکدیگر گشادند از غایت شوق مانند پیکر تصویر در مقابل هم دیگر

بی حس و حرکت ماندند **مثنوی** دو عاشق روی بر رو مست دیدار ✢ نظر از کار ماند و عقل بیکار ✢ ازین سو این بمیدان گشته مدهوش ✢ وزان سو او زحیرت مانده خاموش ✢ تا آنکه بتکلف شوق هر دو بیدل آغوشها کشاده از هر دو سو تاختند و یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند از مساس بر و دوش و احساس لذت کنار و بوس سر هر دو هوای کامرانی پدید آمد یکی چون غنچهٔ گل از باد سحری مستعد شگفتگی و آرزومند شگفتن شد و دیگری چون بلبل مست در بزم بهار دماغ نشاط آغاز کرد لیکن فراغ کشمکش رسمی که چون وجرا در آن مدخلی نیست غنچهٔ یاسمن از سعی صبا بشگفت و پردهٔ نسرین از اهتزاز نسیم بشگافت یعنی در ناسفتهٔ المثقب الماس بسفت و شوشهٔ سیم خام در بوتهٔ زر ناب بنفت

بیت بلبلی بر سر غنچه نشست ✢ غنچه بشکست و گشت بلبل مست ✢ چون جهاندار فیروزمند بمددگاری بخت بلند طلسم تمنا از سر گنج مقصود شکسته بمراد خویش دست یافت بکردار سعادتمندان حقیقت پژوه بدرگاه کامبخش حقیقی سر عبودیت بر خاک نیاز نهاده مراتب منت و وظائف سپاس باندازهٔ طاقت بشری مودی گردانید ولیکن از مرور ایامی معدود در خدمت پادشاه فلک بارگاه از شوق دیار خود سخنی رانده التماس رخصت نمود چون آوازهٔ آمی آشی جیوش سلطان بر دور افتاده بود شهنشاه بچنین موسم که هنگام ترکتازی سپاه گرم کین سرمای سرد مهر لغایت قریب نشان میدادند جگرپارهٔ خود را متحمل زحمت انتقال گشتن در کوه دشت و رنج حرکت و تعب تردد کشیدن جائز نداشته اقتراحش را ملتقی باجابت نساخته و سرانجام این امر پس از جلوس خسرو گل بر اورنگ شاخ مینا رنگ موعود گردانید

اظهار شمهٔ از کیفیت سیاه کاری سپاه سفید درع شاه شتا و دستبرد نمودن سلطان بر دو برشتابندگان عرصهٔ غبرا ✢

چون جهاندار شاه بفرمان گیتی داور چندی دیگر در مدینهٔ مینو سواد طرح اقامت انداخت پس از مرور مدتی قصیر و انقضای ایامی قلیل تلونی در طبع روزگار پدید آمد و آثار انحراف مزاج دهر آشکار گشت چه خدیو کشور نجم علاقهٔ میزان اعتدال گسیخته دست تطاول در خوشهٔ روزگار دریاز یداز بن رهگذر بر روز تنگی آورد و دودمان دولت شب فراخی گرفت سیاه برد که از دیر باز در کمین تردد نشسته بود بر خیال وقوف یافته بارادهٔ تسخیر ربع مسکون از جا خود نهضت فرمود و بعرصهٔ گیتی در آمده دست غارت کشاد و از غایت سرد مهری خلالی در صحرا

نگذاشت و منعمان باغ و بستان را مصادره کرده یکسر بی برگ و نوا ساخت خلق جهان از بیم برکتاز خنک خویش چون بید از باد بر خود لرزیدند و روباه صفت بموی خرسند بوده بنهانخانه خزیدند زمین تا کس او را نه بیند در زیر پنبه پنهان گردید و نامیه از شغل خویش دست تعدی کوتاه ساخته در کنج انزوا اعتکاف گزید آب که بجهانگردی میل داشت سودای سیر از سر بدر کرده بجا خود نشست و باد که بر تخته آب سامی مینمود از بس سراسر خامه بر خار اشکست اشجار مانند بر هنگان محشر از برگ و ساز تهی مانده دست با سمان برداشتند و بلبلان از بیداد مهرگان دل بر مفارقت باغ نهاده چمن را بکام زاغ گذاشتند دیده روزگار در انتظار طلوع رایات بهار چون دی یا سمن سفید گشت و باغبان برات منشور نویسان چمن را بر یخ نوشت ساکنان چمن سخنهای سرد از زبان صرصر شنیده سبک راه عدم سپر کردند و لاله و گل مرز و بوم به بوم رها کرده از دست ستمگران دی و بهمن جز پاره پیراهن با خود نبردند سرو سهی که در دار الملک گلشن خطبه آزادی بنام خود میخواند بکردار سبزه تخته بند پای نهر شد و سوسن که در شهر ریاض خود را سلسله احرار میگرفت خرقه و جوهر ترک یغماگر خزان سپرده معتکف زاویه فنا گشت از زلف مجعد طره مسلسل شمشاد در دست صبا موئی نماند و صنوبر با همه پردلی تسازو برگ خود بر زبان دی داده چون چنار تهیدست ماند غنچه اندوخته عمر خود را بدمی شمرده از حسرت جان سپرد و صرصر ستمگر شیرازه سیپاره گل گسیخته ورق ورق بصد سو برد **مثنوی** ز باران ابر کافور بار + بهمن رسته بر دستها چنار + درم بر درم کیسه کوه و شخ + گره بسته چون پشت ماهی ز یخ + بنفشه نکرده سر غنچه تیز + چو ابر بهار آسمان کف ریز + صبا بلبلان زاد ریده دگل + ز نامحرمان روی پوشیده گل + دهن ناگشاده لب آبگیر + که آید لب سبزه بوی شیر + فسرده شده آن آبهای روان + که رفتی سوی برکه خسروان + ببازار دهقان آمد شکست + نگهبان گلبن در باغ بست + تماشاگران باغ بگذاشتند + مغان از چمن رخت برداشتند + تهی ماند باغ از رخ و لکستان + نه از بلبل آوازه نه از گل نشان + جهاندار شاه بیدار اختر چون از ثمر انقلاب زمان در عرصه جهان بد بنگونه هرج و مرج مشاهده نمود سلامت و نهانخانه خلوت دیده با ماه خرگهی بخرگاه در آمد و این ترانه بزبان حال سرائید **قطعه** گل اگر رفت گو بشادی رو + باده ناب چون گلاب بیار + غلغل قمری ار نماند روست + قلقل شیشه شراب بیار + علی الرغم روزگار مدار کار بر کامرانی گذاشته مبنای طرب خانه دل چکیمانه بر آب باده و باد رود نهاد و بر سطح خاطر زنگ عشرت ریخته خط جام را انجم آب آتشگون که حباب بر گنبد گل برتر می جست و شن کرده با جانان صحبت وحج پرور

گرم ساخت و قانون دانان ناهیدی را که خورشید مشتری جمال آنها بود در بزم جمشیدی بترانه سنجی و پای کوبی تنک فرمای قمری سروستانی و رکش طاوس طرب مانوس گردانید صراحی می کش و رند مشرب سرخوش نشئه حسن لالمی خان گردید ترانه سنجان بآواز بلند قلقل مینگیفت و طبع نواگران مایل منش کرباکاسه تهی طنبور پیوسته سروکار میداشتند از انکه نقد کیسه مینا بچنگ آید گل گل مشگفت و تقل سیمین بدن سیمیا سازگاه از مشک و شنجرف خویش با نزار لاله و ریحان شکسته هنگامه عنبر گرم میساخت و گهی مانند مغان هند کیش آتش یاسمی در سینه اندوخته سپند سازی همین چون گل در چمن خنده میکرد و باده سامری کارگاه در دماغ پریرویان سیمین اندام در آمده از رخ لاله رنگ آنها هزاران گل سیراب دیده میشد آشکار مینمود و گهی در گلوی مینا زمرد فام نشسته بلبان هزار نوای نشاط بگوش میکشان میرسانید و مرغ کباب بشوق همه بستانی بط باده بر شاخ سبز فولاد مرا نغمه کرده بر آتشین گل منقل بصفیر جگر سوزی می پرداخت و ملیبله بهوای آن گلرویان بزم ارم آئین بلبل آسا گلبانگ مستانه میزد **مثنوی** بر آراست از زینت فروزیب چو باغ ارم خلوت دلفریب + در و آتشی چون گل افروخته + گل از رشک آن گلستان سوخته + مشکین زگال آتش لاله رنگ + در افتاده چون عکس گوهر به سنگ + بخار از بر شعله آذری + چو بر رخ گل برگ نیلوفری + شده بلبله بلبل انجمن + چو کبک دری قهقهه در دهن + ز رخسار می خوارگان رنگ می + شهر گوشه گل بر آورد خوی + همه ساز آهنگها زمزمه خیز + بجز باده کاهنگ او بود تیز + همه پخته بودند یاران تمام + بجز باده کو در میان بود خام + می و مرغ و ریحان و آواز چنگ + بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ + گهی بوسه دادی لب جام را + گهی لب گزیدی دلارام را + دران رسم و آئین که او دلکش است + می تلخ با لعل شیرین خوش است + کسی کین مرادش میسر شود + اگر جم نباشد سکندر شود

بمرکز اعتدال ربیع رسیدن سرور ثوابت و سیار و پذیرای پیرایه نوی گشتن روزگار بهمین لوای الوان خاقان بهار

چون خاقان زرین کلاه مهر که قهرمان نه کشور سپهر است از تسخیر ممالک جنوبی پرداخته رایت نورد دار الشرف حمل افراشت از صدمه صدای کوکبه معدلتش تمردپیشگان بید او کوش خزان رمیده بصد شتاب بسوی بکمن عدم شتافتند و متعهدان اشغال دولت ربیع بتمهید بساط استمالت بی برگ و نوایان چمن کوشیده طنطنه کوس عدالت

بهاری در ساحت روزگار بلند گردانیدند و از آثار آبای علوی در عالم امهات سفلی نقش بدیع کیف
یحیی الارض بعد موتها بر تختهٔ خاک حسن ارتسام یافت و منسوج باف قدرت در کارگاه ملون فروردین
هزاران حلهٔ حریر و دیبای دلپذیر از بهر نبات بنات مرتب ساخت خسرو گل دیگر بار در خطهٔ دلکشای گلشن
بر اورنگ شاخ زمرد رنگ جلوس فرموده سایهٔ عاطفت بر فرق نسرین و نسترن انداخت و ساقی سحاب در بزم
رنگین چمن جام لالهٔ نعمانی لبریز از راوق ریحانی کرده دماغ زمانه بنشئهٔ بیغمی پرداخت و نوبت نوازان بنیانی کوس
و کورکهٔ رعد بر کوههٔ بختیان کوه پیکر ابر و پشت پیلان سپهر پیمای سحاب برسم تهنیت بلند آوازه ساختند و خطبه خوانان
باغ بر منابر میناگون اغصان برآمده تمهید مراتب تمدیح خسرو بهار پرداختند و گنجینه داران ربیع و بهار باهم دو تهیا
کرده بهان جهان درم و دینار بر تارک ترنم سرایان گلزار ریختند و لخلخه سایان صبا و شمال از بهر شام افروزی نوگا
از شمایل سنبل و شاخ مشک بید عود و عنبر باهم آمیختند و اشجار که از دراز دستی خزان خلق آزار بید رنج و دستار
بودند از کارخانهٔ کرم بهار قبای استبرقی و کسوت سندسی در بر کردند و خردسالان آبسال از سبز بختی بر بساط البسیط غبرا
مراغهٔ ناز نموده بغرور نوازش نامیه در عرصهٔ گیتی کوس تمادی زدند نسیم نوروز بهر سر نورسان ریاض که کرم از سراپگاه عدم
بمنهل جود آمدند مروحهٔ راحت بجنبانید و باد بهار بر روزگار تنگدلان از اسباب بسط و مواد انبساط فراخ گردانید
زمین بدل کول پنبهٔ برف از سبزهٔ نورسته پیراهن سندسی پوشیده بر طیلسان کبود آسمانی طعنه بنیاد و صحرا از گل و گیا
بپیرایهٔ سرخ و سبز گرد کرده و در انجمن جهان ساز و برگ فریدون و جشن جم عرض داد و باد از تکمیل فن مشاطگی بشوق زلف
آرائی و تخته کشائی بر تختهٔ آب از سر گرفت و آب چمن بهمین همت آفتاب از تخته بند برآمده قصهٔ قید خویش در پیش سرود
سوسن سلسلها زگفت آهو برها مست در دامن کوه و صحن دشت جسته جسته مشق رقص رسانیدند و صلصل و سار
و سانج و شارک بطور فرخ و طرز مبارک گلبانگ طرب بلند گردانیدند **مثنوی** جهان شد از خوشی چون گل
شگفته + عروس دهر در زیور نهفته + ریاحین صف زده در باغ و بستان + نسیم صبحدم در هر گلستان + تتق از
سنگ را بتخانه کرده + صبا جعد سمن را شانه کرده + زگلها خیمه در هر کنج باغی + ریاحین هر یکی بر سر چراغی + مسلسل گشت
برگهای حمری + نوای بلبل و آواز قمری + بنفشه نیلگون و لالهٔ دلسوز + نقاب گل ربوده باد نوروز + عقابان در هوا
گرفته پرواز + تدروان چمن باهم بصد ناز + چکاوک مروحه جنبان هر روز + صفیر مدح خوان از بهر نوروز + بهر گوشه

دو مرغ گوش بر گوش + زده بر گل صلای نوش نوش + نوای ساز و خوش آواز بلبل + فگنده شورشی در لاله و گل +
گوزن و گور در هر مرغزاری + همه شادی کنان از نوبهاری + بسان چشم عاشق ابر نمناک + سرشته باد و باران
مشک با خاک + زهر شاخی نموده گوهری ناب + زهر چشمه گشوده چشمهٔ آب + شگوفه بر سر شاخ درختان + بزیبائی
چو روی نیکبختان + جهاندار شاه فیروز بخت چون عروس جهان را چنین جمال نوی دید و بزم نشینان چمن را بی نهایت درغایت
برگ و نوا شنید بتکلیف وقت طرب آگین آئین باده نوشان مسرت کیش مرعید اشته همت بر نشاط کوشی
مقصور گردانید و بیکدست گردن مینا و بدست دیگر کلالهٔ جانان گرفته در حینی که گل صبح از نسیم سحری در شگفتن بود
و مرغ روزکرد دست آموز صبح سحر خیز بهمت رصد پرواز کردن هوا و شبنم دانه دانه لولوی تر بر فرق نازنینان گلشن
میریخت و صبا شیرین مهمانان باغ را از خواب نوشین می انگیخت لاله جام صبوحی می پیمود و ساز زمزمه سرائی میفرمود
گل در آئینه چهره میدید و نرگس در چشم سرمه میکشید سبزه بگلاب شبنم روی میشست و جوی از عکس گل بر عارض غازه می بست
سرو قدی می افراخت چمن چهره می افروخت بنفشه وسمه بر ابرو راست میکرد و سنبل زلف خود را شانه میزد هوا اشک میریخت
و غنچه تبسم میکرد دلشکوه جم و شان دارا باغی که گیاهش بر ریاحین ریاض خلد ناز میکرد و رضوان از حسن سنبلش حکایت دراز
میگفت التفات ننموده بگلگشت پرداخته از بهر تماشای صنائع بدائع بجوی تخجر دانه دیده دل بگشاد چمن را دید از
گل و ریحان روکش روضهٔ فردوس گشته و گل خسروانه بر چار بالش کامرانی نشسته لاله را جام سرخ آب بر کف لبریز
و لب شیرآلود غنچه از تبسم شکر ریز نسیم از شاخ ضیمران لخلخه سا و آب و آز برگ سنبل غالیه پیرا سرو را از نوای فاخته شور
در سر و شمشاد را از هوای چمن بادی در سر نسترن از شبنم در گوش کرده و بید را اهتزاز باد از هوش برده شقایق را
از طرهٔ سنبل زنار بر کمر و نسترن را از ترشح هوا جامه چکین در بر شاخ را از گل سرخ بر کف چراغ گل از کیفیت شراب
شبنم تر دماغ مرغان بکردار مغان بید خوان و نهر صاف طبع بدیهه بیان روان فاخته در مدح سرو شعر بلند آورده و سوسن
در منقبت بهار سخن از حمد گفته بلبل بسان مجنون نشید پرداز و هزار دستان چون مطرب از غنون ساز سیب چون
چهرهٔ فرهاد همه تن زرد و زریر و شفتالو چون لب شیرین محض شکر و شیر نار یاقوت رنگ آب لعل رمانی ریخته و خوشه از
تاک چون سلک ثریا آویخته آلوچه بشتاد خواران چمن چاشنی مزه فرستاده و زردآلو مزهٔ حلاوت بکام شکر لبان
باغ داده **مثنوی** چون بساط بهشت سبز و فراخ + گله بر گله میوه بر شاخ + شکر امرود در شکر خندی + عقد عناب

در کمربندی + تاک انگور کج نهاده کلاه + دیده در حکم خود سپید و سیاه بجکوی که برآگنده مشک + پسته با خنده تر از لب خشک + رنگ شفتالو از شمائل شاخ + کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ + ارغوان و سمن ابر بید + رایتی بر کشید سرخ و سپید + سوسن از بهر تاراج نرگس مست + شوشهٔ زر نهاد بر کف دست + داد خیری بشرط هم عهدی + یاسمن را خط ولیعهدی + برگ نرگس بگوهر آمودن + شاخ نسرین به توتیا سودن + نای قمری بنالهٔ سحری + خنده برده ز نامی کبک دری + سنبل از نافهای مشک آمیز + بر قرنفل گشاده عطسهٔ تیز + کاتب الوحی گل آب حیات + بر شقایق بخون نوشته برات + جهاندارشاه نیز تتبع تذرو ماغان گلشن شگفته رویان چمن کرده طرح عشرت انداخت و بزمی که بهار از آن یوزه طراوت مینمود ترتیب داد ساقیان گل رخسار دیگر بار بادهٔ گلنار در ساغر سیماب گون بجلوه آوردند و رامشگران پری دیدار نوای نی و موسیقار با دستان موسیچه و سار هم دست گردانیدند و دف در کف ناهید رخان از حرارت حراره در خروش آمده چون آب بار و دود مساز گردو می که پری وار در شیشه نهان بود از همت ساقیان پری پیکر بر مرکب پیمانه بر آمده در دور طرب کتازی نمود بسکه لاله لبان حور سرشت پیرامون بساط خسروی جلوه نشاط آغاز کردند باغ پیرایهٔ جنت یافت و بسکه برگ و ساز نای و نوش دران بزمگه مینو فریب جمع آمد سر بسر هوای طرب در سر گرفته آهنگ جوانی نمود بانگ رود و صدای ساقی در آبگون گنبد سپهر پیچید و از نالهٔ چنگ و قهقههٔ بذله گو دو صد هزار گریست و گل بخندید جهاندارشاه فیروزمندگهی بهوای بربط بر طاق ابروی جانان جام مل جان پرور گلگون میخورد و گاهی از سر خوشی نشئه بلند روح پرور از طرهٔ مشکبوی دلدار میکشید و هم بدین دست علی الرغم سپهر ستان پرست داد سرور و مراد دل از روزگار گرفته شمار کامرانی در روزنامچه صبح و سیاههٔ شام درج گردانید مثنوی چه فرخ کسی کو به هنگام دی + بهم آتش نهد مینو و هم مرغ و می + بتی نارپستان بدست آورد + که در نارپستان شکست آورد + از آن نار و آن تا بوقت بهار + گهی نار خواهد گهی آب نار + برون آرد آنگه سر از کنج کاخ + که آرد برون سر شکوفه ز شاخ + جهان تازه گردد چو خرم بهشت + شود خوب صحرا و میوه ز زشت + بگیرد سر زلف آن دلستان + ز خانه خرامد سوی گلستان
گل آگین کند چشمهٔ قند را + بشادی گذارد دم چند را

ارتکاب نمودن جهاندارشاه بامر ضیافت شهنشاه سپهر جناب و از انجا متوجه

دیار خود شدن کامران و کامیاب

چون بهرور بانو بتجویز عشق مصلحت سوز تن بآغوش جهاندارشاه در داد خاتونان هنوسواد از روی ظاهر بینی و صورت پرستی جهاندارشاه را از جملهٔ دریوزه گران بی برخیال نموده بر بهرور بانو زبان طعنه دراز کردند و بدنامی فطرت منسوب ساخته گفتند که با آنکه عمر مقنعهٔ استکبار بر تارک حال انداخته بهیچ یکی از شاهان نامدار و خسروان عالی تبار که در میدان اخجو استگارش گلگون طلب تیتا ختند چهرهٔ قبول نمی نمود آخر کار شیفتهٔ قلندری بی سر و بن نامعلوم النسب گردیده فرزکار می بر زنهای شهر بعنوان سوداییان مجنون کیش بگاپو در افتاده خود را مربوط حبالهٔ نکاحش گردانید و طرفه تر آنکه او را از جملهٔ اورنگ آرایان فرا گرفته مصاحبت و همراز و بالاو شرف روزگار خود می پندارد و نمیداند که سالکان سلسلهٔ سلطنت و اخلاف خاندان خلافت را باکسوت مرقع و نعلین چوبین و متکای صعلوک پشمانی و کشتی کمر آویز که اسباب فخر اصحاب فقر است مناسبتی نباشد بهرور بانو از شنیدن این حکایات بغایت محزون و ملول نبود چون این خبر بر جهاندارشاه مکشوف گشت بجهت ازالهٔ غبار ملال از ذیل خاطر ارجمند بهرور بانو و تنبیه آن بی بصران هرزه درا اظهار خواص اشیای مذکوره که عوام آن را اسباب دریوزه گری خیال می بستند متحتم دانسته در خدمت پادشاه پیام کرد که آرزوی خاطر داعی صمیمی چنانست که یکی کلبهٔ احزان من بی سر و سامان بنور قدوم میمنت لزوم خود رشک فرمای خانهٔ خورشید سازند و بدین نوازش سر ترگ سر افتخار این ذرهٔ بمقدار بکاخ کیوان سانند مصرع گر قبول افتد زهی عز و شرف + چون از مهب عنایت گیتی خدیو بر طرهٔ شاهد ملتمس نسیم قبول وزیده از غایت انبساط البسان گل اشگفت و بزم دلکشا طرح انداخته اسباب ضیافت آنچنان که سزاوار حال خسروان والا منزلت باشد مهیا ساخت پادشاه خورشید کلاه از می چهره چون گل افروخته و بر گلگون شیرین خرام بر آمده خانهٔ زین را رشک خانهٔ خورشید گردانید و تماشاکنان در محلیکه بزم مقدس مقرر گشته بود آمده پایهٔ اورنگ را بجلوس همایون بهپلوی عرش ساخت جهاندارشاه به پیشکاران قانون شناس اشارت کرد تا نختی بباده و رود بزم را گرم کرده ادیم گلرنگ مشکبوی بلغاری بر روی بساط فرش کردند و خوان سالاران سماطی بران کشیده انواع اطعمه و اقسام اشربه که دیدهٔ سپهر از تماشایش خیره میگشت حاضر آوردند و فواکه گوناگون و حلویات رنگارنگ آنقدر که در حیطهٔ حساب در نیاید بر مائده مهیا گردانیدند مثنوی خوانی آراسته نهاده به پیش + خورد نیهاچه گویم از حد بیش + برهٔ شیر مست بلغاری + ماهی تازه مرغ پرواری + چند حلوا که خود نبود ش نام + برخی آراسته برخی از بادام + بعد از فراغ طعام مرقع و متکا در حضور اشرف آورده انواع قمشهٔ دلپذیر از دیبا

وحریر واقسام جواهر بی‌نظیر زیاده بران که شمارش را اندیشهٔ مهندسان باریک‌بین برتابد ازان استنباط نموده بر سبیل پیشکش بر بساط عرض نهاد و از فرط دانائی شناسای سلوک ادب گشته زبان پوزش بگشاد و گفت اگرچه این مایه محقر و متاع مزجات قابل خادمان جناب خلافت نیست اما ازانجا که از مور پای ملخ پسند باشد اگر شرف قبول یابد باعث سرفرازی این رهین عنایات و تفقدات نامتناهی شهنشاهی خواهد بود مثنوی اگرچه مور قربان نشاید ملخ نزل سلیمان را نشاید + نبود آنی جز این رمغز مقیم + وگر بودی نبودی جان دریغم + از معاینهٔ اینحال غریب ارباب حضور از غایت استغراب غریق لجهٔ تحیر گشتند بادشاه نیز ازان اشیای بدیع که هر یکی گنج خانهٔ آلهی بود بحیرت درافتاد زیراکه از بدو آفرینش کائنات تقسیم اشیا بهیچ یکی از سلاطین نامدار و خواقین فلک اقتدار که خطهٔ خاک از قاف تا قاف زیر نگین داشتند میسر نبود و اینخبر ندرت اثر در زمانی بهمه جا منتشر گشت و جمعی که برخلاف حقیقت بران صاحب دولت ظنی داشتند ندامت آورده عرق خجالت بر جبین ریختند و اقاصی و ادانی ملک و اعیان و ارکان مملکت بر جلائل فراقی و نبائل معنوی جهاندار اقرار آورده زبان بستایش و ثنا کشادند جهاندار شاه دانشور چون کار بر وفق دلخواه دید مستدعی مراجعت بدیار خود گشته بطرز شایسته و طریق پسندیده که سزاوار حال خردمندان تواند بود التماس رخصت نمود شاه اگرچه طاقت اندوه مفارقت مهرور بانو نداشت اما بحکم ضرورت بی اجازت دل ملتمس را باجابت مقرون ساخته در بند آن شد که درخور شکوه خسروی و شایان شان تاجوری سرانجام جهیز نموده از اکسون و قصب و عود و عنبر و سیم و زر و یاقوت و گوهر و سنجاب و سمور و کشته و بخور و سمن‌ران گلگون نسب و هیونان صبارنگ و پیلان کوه پیکر و پرستاران پری دیدار و غلامان غلمان مثال که لازمهٔ دولت سلاطین بلند اقبال ست بغایتی که مهندس عقل از احصاء آن بعجز گراید همراه کند جهاندار برین اراده وقوف یافته از تهمت نگنبای دره ازین امر استعفا نموده از رهگذر عدم اجابت و ردعطیت بشیوهٔ بخردی عذرها نجوهت و در ساعت مسعود بمهم گفت بر درگاه مشکوی کعبه شکوه آمد تا از خدمت مخدرهٔ پاک نژاد و مخدومهٔ لطیف نهاد یعنی ام مهرور بانو تحصیل وداع نماید بانو جهان از غم مهجوری فرزند جگر موبد دامن دامن گهر تازه رجکت دیده بر رخ ریخته بقانون مستمندان چنگ بدامن جهاندار شاه زد و از راه اعتذار روند آورده باخاطر شاخ شاخ در باب سفارش فرزند دهستان فراخ راند و گفت مهرور بانو اگرچه پروردهٔ مهد دولت و نازست اما اکنون بشرف کنیزی تو ممتازست نمیگویم که ترا

بهم بستری سزاوارست بلکه از بهر خدمت یکی کمینه پرستارست تو از روی والامنشی آن کن که شایستهٔ شاهان عالی تبارست جهاندار شاه نیز بعنوان ارباب تمیز پاسخهای عذرآمیز و سخنهای تسکین آگین ادا کرده بوداع مخدوم دیده قدم در جادهٔ تردد سپرده بکمال کامیابی راه کشور خولیش در پیش گرفت چون در منزلگاه نخستین نزول نمود طوطی که خطاب مرغک دانا خاصه برای آن بود بآئین بندگان درست اخلاص مبارکباد گفت و لیس مراتب حامد اسم ثنا مودی ساخته معروض داشت که بقد الحمد و المنه که ازین طائر نحیف و مرغ ضعیف که مشت پری بیش نیست از بدو ادراک سعادت بندگی این جناب سپهر مناب تا زمان حال که موسم شباب اقبال ست بجز رضا و تسلیم که سجیهٔ رضیهٔ بندگان عقیدت سرشت و طریقهٔ انیقهٔ نصیریان حقیقت کیش ست امر دیگر بوجود نیامده و برهنمونی بخت بیدار و مساعدت اختر سازگار توفیق نیکو خدمتی یافته مصدر کارهای نمایان شده و باوجود نخافت پیکر مهمات سترگ سرانجام نموده و همین عنایت ذوالجلال آرزوی دل که عبارتست از منتهای کامرانی مخدوم علی الاطلاق فائز گشته اکنون اگر بمقتضای مضمون بیت رسمی ست که مالکان تحریر + آزاد کنند بندهٔ پیر + این فدوی را مطلق العنان ساخته مرخص گرداند که سری بوطن مالوف کشیده ببرکات عنایت خداوندی لیس از مدت دراز بیاران هم‌آوازه که در زمان طفلی مصاحب بودند و باتفاق در مرغزارهای دلگشا بر گیاه بهار راحت انتما فراغه منمودند باز رسد آوازهٔ نکینامی وصیت بزرگواری حضرت باکناف جهان و آفاق گیهان خواهد رسید و سائر طوطیان آن دیار شکر شکن شکر عنایت آلهی بوده در مجمع طائران مروین بال زبان بمدح و ثنای خدایگان نخواهند کشود جهاندار شاه هرچند تجویز دوری آن مرغ زیرک نمیکرد لیکن چون الحاح و استبدادش از حد حساب تجاوز نمود لاجرم ملتمس او را بشرف اجابت مقرون ساخته وداع فرمود

گم کردن جهاندار شاه سبیل منهل دولت و سراسیمه افتادن در سراگاه نکبت بسبب دمدمهٔ دستان سپهر پرحیلت

ازانجا که حلاوت شهد روزگار دو رنگ آمیخته بامرارت شرنگ ست و نقوش صفحهٔ حال سپهر پرنیرنگ بیرنگ شده صد دست تنگ جهاندار شاه هنوز بر مسند مراد جاگرم نکرده بود که زمانه بساط مرامش را درنوردید

وازمیخانهٔ کامیابی لب بجام کامرانی نیالوده بود که روزگار صهباکمرادش را بخاک ناکامی ریخت تفصیل این ماجرای عبرت انگیز آنکه چون آن فروزان کوکب آسمان جهانداری از مصر مینو سواد متوجه دیار خویش گشته ورطی مسافت جهد بلیغ بظهور آورده بعد از مدت بعید بدان محل فائز شد که اشیاء غریبه ازان داوری طلب انتزاع نموده بود یاد بیداد خود کرده لختی خوی خجلت از جبین بخت ودر بند جستجوی آنها شده بالتقدیر ملاقات خواست که اشیا را تحویل کرده عذر تقصیر بخواهد اتفاقا بی تعب تفحص صورت تلاقی دست داد جهاندارشاه از بس انفعال زیر عرق تر گشته چون تردامنان در خدمت جوانان مراتب پوزش ومراسم عذر را بتقدیم رسانیده اشیا را در پیش نهاد و باعث ارتکاب بدین امر ناصواب رسیدن بشهر مینو سواد و فائز گردیدن بمراد یعنی وصال مهرور بانو برهان کرده قصهٔ حال خود بر صفحهٔ بیان نگاشت وهم بدین سیلت که نقاب از رخ شاهد مقصود کشیده بود باقامت رسوم منت وسپاس پرداخت جوانان جوانمرد گفتند ای عزیز عبث خود را اثر رنگاه لجهٔ تشویر فرومهل وسراسیمه وار بصحرای پوزش مشتاب که اشیا را در همان حین که از میان ما برده بر تو ارزانی داشته ایم چون شیر مادر حلال تو باد زیراکه نقش احسان تو بر لوح جان ما بیعت واکنون در بدل این احسان اگر میخواستهٔ باشی نعمتی بر تو بذل کنیم که هیچکس را میسر نباشد وآن خلع بدن ونقل روح جهاندارشاه ازین معنی نبذی که در بند استغراب مانده گفت خواهم که نخست کیفیت حال بر من آشکار کنید که منکه جرم تصریح پیوسته مصدر برآز کجا ومورد احسان از چیستیم وشما از چه روم ممنون منت میند جوان گفتند ای قرة الانش ما هر دو برادریم وپدر ما که در رود خدا بر روانش باد جهان مستعار را بدرود کرده وفراوان متاع بدیع واسباب غریبه از ترکهٔ او بما میراث رسیده وآن اشیاء سهل البضاعت نیز از جملهٔ آنست چون بر سبیل تساوی صورت تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله باعث انبعاث کدورت بود لاجرم موقوف بحکم حکیم داشته مترصد مردی بودیم قضارا قوا از گوشهٔ غیب برآمد مادهٔ مناقشت را از میان ما ربودی وما همین را از جملهٔ عطایای الهی فرا گرفته ممنون مردمی تو گشتیم واکنون موجب منت آنکه تو بدین سیلت بمراد خود فائز شدی ومهم دلنشین کفایت کردی حالیا بر تو حلال باد که بطوع تملیک تو کردیم جهاندارشاه بر علو همت وعدم تعلق وتجرید طبع آن دو جوانمرد حلال نژاده آفرینها گفته علم خلع بدن معلوم کرد وراه منزل مقصود پیش گرفت اتفاقا هر مزبور دستور که مرد ریو آهو ربانو بود بنهانی دنبال دل امید ویدوی پیوسته ترصد هنگام پرده در نهانخانهٔ تدبیر کمین میداشت وجویا ساعت مساعد بود در حینیکه جهاندارشاه بصحبت جوانان

پیوسته استفسار کیفیت اشیا میکرد خود را رسانیده در کنجی متواری گشت وهنگام تعلیم وتعلم نقل روح استراق سمع نموده همه را کماهی یاد گرفت وپس از طی مسافت ودستهٔ مرحله خود را در خدمت جهاندارشاه ظاهر کرده در قطع منازل رفیق شد واز راه تزویر ابراز مراسم اخلاص نموده قوانین نیکو بندگی را بحسب صورت مرعی میداشت وز باطن همت بانهدام بنیان هستی جهاندارشاه مقصور گردانید وتخم شقاوت در مزرعهٔ خاطر میکاشت تا آنکه پس از چندگاه راه دراز نوردیده بساحل همان رود رسیدند که بنابر کیفیت دشواری بار وتعذر عبورش در سبق ذکر یافته پیوستند وبوتیرهٔ نخست بدستیاری درویش ستوده عمل صاحبدل عبور نموده بسرحد ممالک خود درآمدند از اتفاقات وقت حدادی که شناسای حقیقت جهاندارشاه بود دران صحرا دوچار شده جهاندارشاه را بشناخت ودر مقام خدمتگاری آمده اظهار خبر سگالی نمود جهاندارشاه او را امیدوار عنایات خسروانه کرده بخدمت پدر رسالد نشت تا از رسیدن او بکامیابی وفیروزمندی خبر داده جمعی را از خدم وسپاه با موجبات دولت وحشمت باستقبال آرد وخود دران سرزمین تا رسیدن اسباب جاه ومواد شکوه توقف فرمود روز دیگر که صیاد مشیت از بهر شکار دام نهاده بود تیر غیب هر مزبد نهاد بعزم شکار برآمد وچون بهرام آسا قبضهٔ بهرامی قائم کرده بخدنگ خار اشکاف نخجیری بخاک انداخت هرمز چون جهاندارشاه را تنها دید سلسلهٔ کید بجنبانید وگفت ای شاه رستم دل نهادمن علمی بدیع وهنری غریب مضمرست که بمعجزهٔ مسیح پهلو میزند ظن غالب آنست که در زیر این گنبد مقرنس غیر از من دیگری بدان فائز نگشته باشد وآن خلع بدن ونقل روح که بهمین اسم اعظم ایزد جان آفرین درکمال بسیر صفحهٔ وقوع پذیرای حسن تصور میگردد اگر خواهی ترا آموزم اما بشرطیکه چنین نعمت غیر مترصده را رایگان نگیری ودر اجرای این احسان لبس زین تعظیم مرا بر ذمهٔ خود واجب شمری جهاندارشاه غافل از دستان روزگار دو رنگ وبدمه سازی سررشتهٔ حزم از دست داده گفت من درین علم محتاج بتعلیم تو نیستم بلکه از تو دانا ترم هرمز گفت عجب از شاهان عالی تبار که آلوده لوث کذب شوند واز دروغ گفتن شرم نیارند جهاندارشاه ازین سخت بهم برآمد وگفت اگر همین دم دعوی خود را برهان ساطع صادق گردانم خون چون تو بیهوده گویی نااندازه شناس هدر باشد هرمز گفت اگر تو بکمال چابکی وچستی بقالب این نخجیر درآمده کالبد خاکی خود را خالی کنی خدارا شاهد آوردم که خون من بحکم شرع مباح باشد جهاندار برگشته اختری آنکه در قول مدعی تاملی نماید بفرمان قضا قالب خود را رها کرده فی الحال بکالبد آهو درآمد هرمز چون

تقدیر را مطابق تدبیر خویشتن یافت فرصت مغتنم انگاشته معاً جشن بخش خود تهی کرده به پیکر پاک جهاندارشاه درآمد
و برمرکب زرین ساخت گوهر ستام جهاندارشاه سوار شده گشادان و فرحان بسوی بهرور بانو شتافت **مثنوی** شه
شد از قالب گرامی دور + گرم ورشد بقالبش دستور + بر فرس حسبت و راه پیش گرفت + دامن اختیار خویش گرفت +
بنشاط تمام با بانو + بر سر تخت گشت همزانو + بهرور بانو چون حرکات و سکناتش را مخالف جهاندارشاه دید بفراست
دریافت که واقعه چیست بنابر مصلحت صاحب فراش گشته دران دم دامان عصمت خود را از لوث مصاحبت
آن ناپاک مصون ساخت و بهانهٔ رنجوری ترک طعام لازم کرده بآش پرهیز قناعت نمود و از کمی قلت قوت
و عدم و هنیت ضعف تمام در قوالبش راه یافت و بر فرروزی چند با سیدبهی دست از و باز داشته در صحبت
نشست تا آنکه بدیر جهاندارشاه جمعی از امرا و سلاطین بطریق استقبال فرستاد آنها هر فرا جهاندارشاه تصور کرده بشکوه و شان
خسروانی و دبدبهٔ جهانداری خدمت پادشاه بردند پادشاه آنچنان که رسم ست از دیدار فرزند نشاط مند گشته زر و گوهر
فرقش نثار کرد و این بد سرانجام نیز مراسم نیازمندی بتقدیم رسانیده از خدمت گیتی خدا مرخص گشته در مشکوی قدیم جهاندار
خداوندانه در رفت و با سایر خواصان پری رخسار نشاط و لعب نموده داد کامرانی داد مگر آن بانوی کهن که تبسمش جهاندار
شاه را دلیل عشق بهرور بانو شده بود از روی ادراک کامل و فهم شامل شناسای معامله گشته در رنگ بهرور بانو
خود را بر بستر ناتوانی انداخت **مثنوی** در حرم رفت و کامرانی کرد + با تنی چند هر چه دانی کرد + هر صنم کاندران شبستان
بود + خدمتش را چو زیردستان بود + جز همان نازنین کار آگاه + کاگهی داشت از شمائل شاه + سخن مختصر چون چندی
برین و تیره برآمد پادشاه بحکم کل شیٔ هالک الا وجهه بداعی اجل لبیک گفته متوجه آرامگاه عقبی گشت و بمقتضای
گردش گردون دون پرور و انقلاب دهر سفله دوست سریر سروری و دیهیم دولت آن حرام نوشته بد سرانجام انتقال کرد لاجرم
دوال اقبال بر کوس دولت زده براورنگ خلافت بنشست و براسپ فرمان فرمای ممالک گشته سکهٔ سکندری بنام خود
زد و شهر و روستا را بحیطهٔ ضبط درآورده شناسای اسم ملکداری گشت

کیفیت سراسیمه گشتن جهاندارشاه بکوه و هامون پس از ذوق چاشنی هزاران هموم سرخوش بادهٔ مراد شدن بیمن عنایت ایزد بیچون

رازخوانان جرائد روزگار این ماجرای غریب را چنان حسن تبیین داده اند که چون جهاندارشاه از نیرنگی چرخ دوار در
پیکر آهو درآمد از بیم بهر حرام توشه لمحهٔ در انجا درنگ نورزیده در کمال چابکی و چستی جسته چون بیابان نوردان دشت
پیما راه صحرا پیش گرفت و از ترس دد و دام و هراس سگ و صیاد آوارهٔ کوه و هامون بوده در یک محل آرام نمیگرفت
تا آنکه بسبزه زاری گذشت و شارکی دید در میان گیاهای نمرده گون مرده افتاده بهت بال و پر او را النسبت بقالب آهو
بهتر دیده فی الحال بکالبدش درآمد و از انجا پرواز کرده در هوا اوج گرا گشت و راه شهر خویش پیش گرفت بکمتر فرصت در
باغی نزول فرموده بر شاخ صنوبر نشست قضارا صیادی دام در انجا نهاده بود بمجرد نشستن در دام افتاده اسیر پنجهٔ تقدیر
گشت صیاد شارک را در قفس کرده از انجا متوجه شهر شد درویشی از التعلقات روزگار مبرا بر کنار شهر و ریا در خشتی
بی سایهٔ سر و لبساط پای بشیوهٔ آزادگان از کشمکش چون و چرای مهمات زمانه رسته طرح سکون انداخته بود صیاد را بگمان
بر مسکنش اتفاق عبور افتاد از انجا که مربوط روابط خلت و موالاتش بود و سوابق معرفت و مراتب مودت ام عهدیه
زمانی قدم بر بساط توقف سپرد و بر سبیل ارمغان شارک را بدو تکلیف نمود شارک چون دید که بهرستان زن بچنین
چنبر بلا گرفتارش مربوط ساخته و از نیرنگی زمانهٔ ستم آهنگ اساس کار بدین رنگ صورت یافته بمقتضای آنکه **مصرعه**
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش + تن بقضا سپرده در چاره گری کار خویشتن متامل گشت و بیاوری
رای صواب نما دران ظلمت حیرانی ره بروزن تدبیر برده طوطی خوش لهجهٔ زبان را بخصوصیت شکر شکنی شکر داده
باواز حزین گفت المنة که لمنتهای آرزو پیوستم درویش از استماع این نغمه لحنی بمقام استغراب درآمده گفت ای طایر خجسته
سخن ما را گر ادای شکر جز در ازای نعمتی صورت نه بندد اکنون که اسیر محنتی و محبوس قفس رنج و بلا چه جای شکر است
شارک گفت ای خواجه نعمتی نیکوتر از شرف صحبت چو تو صاحبدلی دیگر چه باشد لذت این سخن بر مذاق طبع درویش گوارا افتاد
و روی توجه سوالش کرده گفت تو چه مرغی که با اینهمه زیرکی و دانائی که سخنت چون پسته همه مغز است و کلامت چون قند
همه شیرین شارک گفت طایری جهاندیده ام در باب صحبت ارباب معنی بسی رسیده درویش گفت آنچه از فیض صحبت
اصحاب تحقیق اندوخته توقع چنانست که ما را نیز از ان نصیبی ارزانی داری شارک گفت وقتی در خدمت طوطی
صاحب تجربه پیوستم و از و پرسیدم که صبح از چه صافی نفس گشته گفت از انکه بسحر خیزان گرم بر بستر برگان ایثار میکند گفتم
هما از چه همایون سایه شد گفت از مجاهدهٔ نفس که از سایر منعمات کونی باستخوان خشک قناعت کرده گفتم آفتاب از چه

روشن ست گفت از اختیار تجرد گفتم عنقا از چه نامور گشت گفت بسیار من انزوا گفتم غنچه پیوسته تنگدل چرا ست
گفت از آنکه در بند جمع سیم و زر ست گفتم گل بهمه جا عزیز و ارجمند از چه روست گفت از خوشخوئی و شگفته روئی گفتم
سرو از چه سرفراز ست گفت از آنکه نهادش از کجی آزاد ست گفتم ای مرشد کامل خلق را چه نیکوتر ست گفت خوشنودی
خلق گفتم سود مردم در چیست گفت از قرین بد پرهیز کردن گفتم دانائی کدام ست گفت از کید عدو خود را مصون
داشتن از این سخنان جاندار شارک که در حقیقت جاندار و هی الست روایش در رقص غایت منشرح و محظوظ گشته
وجود او را از جمله عطایای سترگ و مواهب بزرگ الهی دانست و مصاحبت او را چون جان عزیز شمرد روزی درویش را
بر سبیل سیر بسوی شهر گذار افتاد ناگاه ازدحامی دید که مردم از جوانب شتافته بدانجا اجتماع داشتند چون پژوهش
ساز کرد با براز پیوست که جوانی زیبا منظر را بجرمی مواخذه کرده بدیوان قضا حاضر آورده اند و در باب سیاست او
حدی میخواهند و اهل فتوی بر آنکه حکم بخون اش کنند یا آلام ضرب تازیانه را ذریعهٔ نجات او گردانند متردد بودند و در
باب قرعه زدن میخواستند آن درویش گفت ای خداوستان این جوان بچه جنایت مستوجب عقوبت و سزاوار سیاست
آمده گفتند این برگشته بخت از آنجا که قضا بر قفالیش رسیده بود در پای قصر وزیر نشسته در آیینه صورت خود تماشا می نمود
قضارا دختر وزیر از غرفه سر برکشید و خیالش در آیینه جلوه کرد این مدبر از نظارهٔ جمالش هوش در باخت و از مستی شوق
بوسه بر رخ پیکر خیال زد اکنون بجرم چنین گستاخی با خود دست اتفاقا شارک با درویش همراه بود چون این نغمهٔ غریب گوش
کرد بفرمود تا جوان را از آفتاب داشته صد تازیانه بر سایه اش زنند مردم چون چنین حکم از زبان مرغ شنیدند بیکبار از غایت
استغراب در خروش آمدند و در اندک زمانی این ماجرای بدیع انتشار یافت تا آنکه بهروربانو برین حال وقوف یافته جهت
طلب شارک کس در پیش درویش ارسال داشت از حدوث این معنی اگرچه کوه غم بر دل درویش جا کرد اما از فرمان بانوی دهر
انحراف ورزیدن از مجال خویش خارج یافته ناچار شارک را بتسلیم خواهندگان نمود شارک را نظر چون بر جمال جهان آرای
بهروربانو افتاد بزبان مرغان مراتب شکر یزدان ادا کرده مترصد وقت بنشست و زبکه خورشید تخت نشین مقارن درجهٔ
شرف بود خلوتکده را از غیر خالی یافته قصهٔ حال نکبت اشتمال خود و کیفیت انتقال اجساد و کید هرمزد بدنهاد از آغاز
تا انجام نزد بهروربانو باز خواند **مثنوی** مرغ زیرک چو دید جا خالی + کرد پیدا نهان خود حالی + آفتی کز سپهر بر
گردش دور + قصهٔ خویش و غصهٔ دستور + وان گرفتن بچشم آهو جای + سبزه بر سبزه گشتن آهو پای + وان بریدن بد

بیمانی + وصف شارکان صحرائی + بهروربانو بمجرد اطلاع بر حال ندرت اشتمال لختی از تحیر چون ابر گریست و نبذی از
تشنیع چون گل بخندید و از فرط اضطراب سررشتهٔ تمالک از دست داده سراسیمه وار برخاسته ندانست که چه کند و چه تدبیر
سازد که هرمز زشت سرانجام حسب همایون جهاندار شاه رها کرده بدار البوار شتابد شارک چون او را در چارهٔ این کار سیماب کردار مضطرب
و بیقرار دید باز آفت استعجال ترسید و گفت ای شه فر نیکوان هر بابی حال فراترک دائرهٔ تانی بر بود و دست توجه بفتراک تدبیر
در باز زیرا که درین هنگام که من مرغ ضعیفم و خصم شاه باز اوج توانائی عقده از رشتهٔ مقصود بجز بسر انگشت تدبیر نتوان گشود بالفعل
عقل را همه چنان بسوی صواب هدایت میفرماید که این بار چون آن بدگوهر ناپاک پیش تو آید مراتب تعظیمش بر خلاف سلوک
دوام بیش از بیش بتقدیم رسانیده بشگفته روئی و گشاده جبینی بگوی که ای جهاندار شاه فریدون فر مدت مهجوری من
بتطویل انجامید و دل چون غنچه آنچنان گرد انقباض گشته که اصلا اثر انبساط پدید نیست اگر گستاخی نباشد خواهم که بقاعدهٔ
قدیم رعایت بنده نوازی کرده یکی در پیش چشم من خلع بدن خویش فرمائی و در قالب غیری نقل روح نمائی بنوازند بود که
بوسیلهٔ چنین تماشای غریب بسطی بطبع راه یابد و نشاطی در مزاج پدید آید بهروربانو شناسای طریق مصلحت گشته و
سپهر را در صدد مساعدت و دهر را در گرو معاضدت خویش یافت مطابق ارشاد شارک قدم توجه بر جادهٔ تدبیر سپرده پیش
هرمز بدنهاد ابسیلا به و تملق نمود و تفتیش مدعا بر نوحهٔ التماس بست از آنجا که ستارهٔ عمر آن کوتاه فکر دراز امل بمرتبهٔ قطع سیر پیوسته بود
سررشتهٔ حزم و احتیاط از دست داده فی الفور آهو بره طلب داشت و بفرمود تا گلویش فشرده قالبش را از جان پرداختند
و خود در نفس کم توام نفس باز پسینش بود پیکر پاک و جثهٔ همایون جهاندار شاه فیروزمند تهی کرده بقالب غزال در آمد جهاندار شاه که
منتظر چنین هنگام سعادت نشسته روی نیاز بسوی خداوندی نیاز داشت چون حرکت افلاک امینی بر دولت و سعادت
خود دید بلا تحاشی جسم شارک را رها کرده ببدن مبارک خویشتن حلول فرمود و مراتب منت بدرگاه قادر علی الاطلاق مودی ساخت
حکم نافذ صادر کرد تا غزالهٔ سگ صفت را دست و گردن برسن بسته در چاهی اندرون آن بختند **مثنوی** چون تهی دید شاه قا
خویش + سبک آمد برون ز مرکب خویش + رفت در هفت منظری خانی + پنج نوبت زنان بسلطانی + روز دیگر که غزال مهر از دام خا
جسته در کنام جهان جلوه کرد جهاندار شاه بر سریر دولت و تخت خلافت برآمده بار عام فرمود ایلن استحضار وضیع و شریف
بارگاه این قصهٔ غریب ماجرای بدیع را آشکارا ساخت مقیمان بساط حضور از استماع این داستان حیرت اندوز زمانی چون
پیکر بیابی حرکت ماندند و بقدر حالت استعداد خویش هر کدام مبلغی از زر و سیم بر فراق اقبال خسرو فیروز بخت نثار گردانیدند

چون کیفیت بدنهادی و سیه جوهری هرمز را قاصی و دانی وقت پیدا گشت جهاندارشاه فرمود تا آن مدبر بدطینت را بموقف سیاست سلطانی حاضر آورده بضرب تشنهٔ ناخن و طعن سنان دندان سگان گرگ خصال گرسنه از قالب غزال بازاران عقوبت و نکال بسوی جهنم و جحیم فرستادند و بمقتضای من حفر بیراً لاخیه فقد وقع فیه درخور عمل زشت و فعل ناصواب خویشتن سرنگون چون قارون تحت الثری شتافت آری مصرعه کسی آن درود عاقبت کار که کشت

فروغ بخشیدن جهاندارشاه شبستان مشورت را بمصباح خرد خیرسگالان از بهر زدودن ظلمت وجود مخالفان دولت و ارسال منشور معلی بسوی بهرام خان برگشته بخت

دارایا میکه بعلت انقلابات دهر و اختراعات سپهر هرمز بلباس جهانداری برآمده براورنگ خلافت شرف تمکن پذیرفت ازانجا که طبع خسیس و نفس کثیف داشت حرکات ناپسندیده و اداهای ناملائم که موجب نفرت مردم و انحراف قلوب باشد ازو بظهور رسیدن گرفت لهذا درکم مایهٔ فرصت دلهای خلائق برگشت و از جهت فتنهٔ خفته چندین سال سر از میان جامهٔ خواب امن و آرام برآورده بشغل خود پرداخت و آثار خلل در اساس خلافت پدید آمد بهرام خان که سپه سالار دولت و مقتدای اعیان مملکت بود تاب بیروشهای آن نابکار نیاورده حفظ ناموس خویشتن برپاس طریقهٔ اطاعت مقدم شمرده بتدریج محرک سلسلهٔ خلافت گشته قدم درسلوک بغی سپرد و جمعی فتنه دوست فساد اندیش همراهی او را ذریعهٔ کامیابی و بهروزی خود انگاشته برو گرد آمدند چون اسباب ترفع و استکبار از بهر بهرام خان مهیا گردید سودای تاج و تخت سرش را بشورش آورد تا آنکه بنیروی بخت و تائید اختر بعضی از ممالک بحوزهٔ تصرف خویش آورده بصوابدید هواخواهان کلاه سروری برسر نهاده بلبان سرود دبستان مملکت سرفرازی یافت و با زیردستان و ضعیفان آئین عدالت و طریقهٔ نصفت که بهترین شیوهٔ ملکداری و بهین سجیهٔ گیتی ستانی ست مسلوک داشته خلق را بسوی خود خواند و بوسیلهٔ گرویدن گروه ناس و گرد آمدن کافهٔ انام باستعلای اعلام استقلال کوشیده با هرمز در میدان ملک ستانی کوس سلطنت زد هرمز از رهگذر پست فطرتی و بیجوهری امر مدافعتش را بسهولت فراگرفته دست همت از دامن کوشش درکشید و ابقای بقیهٔ ملک از جملهٔ مغتنمات انگاشته طراز بجمعیتی بر آستین حال خود دلبست درینولا جهاندارشاه فیروزمند بهمین تائید آسمانی حرف وجود هرمز برگشته بخت را از صفحهٔ هستی حک ساخته بر سریر دولت متمکن گشت بمقتضای غیرت جهانداری ملک موروث را در حیطهٔ تصرف غیری گذاشتن از طریقهٔ مردی

و مردانگی نشمرده در بند آن شد که خار و خس فات خلل سگالان از گلشن ممالک رفته صحن چمن سلطنت را صفای امن و امان بخشد و وجود رخنه گران ملک را بمغاک عدم بی نوشتا نباز و بهیم مالک گاه و توهیم بوده زیبا عروس ملک را در آغوش کشد بنابر علیه در خلوت انجمن مشورت ترتیب داده سائر خیرسگالان بالغ فرهنگ را فراهم آورده در سرانجام این مهم سترگ استدعای تدبیر نمود و در مرآت رای خردمندان پیکر صواب چنان جلوه کرد که نخست منشور عنایت مشحون مشعر بر قوانین هدایت و ممهد قواعد موعظت بنام بهرام خان صادر فرموده او را از صحرای غوایت بسوی شهرستان اطاعت باید رهنمون شد اگر بیاوری اختر بیدار از طریقهٔ گمرهی و سلوک ضلالت پهلوتهی کرده سر نیاز را بر آستان ارادت نهد فهو المقصود و الا ببرق سیاست خرمن هستی آن بیدولت سوخته بآب داران شمشیر آتش فتنه را تسکین باید بخشید جهاندارشاه بخرد تند دانایان درگاه را استحسان داشته دبیر تیز طبع را بنگارش منشور قدر مقدر مامور ساخت و چون حسن تحریر و شرف تسطیر پذیرفت بدست یکی از بندگان بارگاه کیوان اشتباه در پیش بهرام خان ارسال داشت **سواد منشور قضا نشان**

لبسکه توجهات جهان کشای شاهنشاهی و تفقدات گیتی آرای جهان پناهی شامل حال سعادت اشتمال فروغ بخش ناصیهٔ عزت و اجلال مسند آرای محفل ارادت و اقبال نخلبند بوستان عقیدت و ارادت نقشبند کارگاه تجلد و بسالت رنگ آمیز بزم حقیقت و وفا عطر بیز انجمن صداقت و صفا جوهر تیغ شجاعت و مردانگی گوهر بحر فتوت و فرزانگی سلالهٔ سلسلهٔ صدق و سداد نقاوهٔ دودمان وفاق و وداد شناسای سلوک محبت و اخلاص سرگروه راست روان حق شناس طراوت افزای مشام یکدلی و یکتائی یکتای جهان یکرنگی و اقتضای آشنای بحر دانش و فرهنگ دانای رموز روزگار دورنگ نسیم دلگشای غنچهٔ عقیدت الخ رحمت افزای مشام حقیقت مرحله پیمای طریق دانائی چمن پیرای باغ خجسته رائی قدوهٔ ارباب دولت و جاه زبدهٔ خوانین بلند بارگاه عموی عالیقدر فلک نشان مقتدای مقبلان عصر بهرام خان ست بر واقعهٔ غریب ندرت طراز و ماجرای عجیب حیرت افزای همایون آگهی بخشیده میشود که چون از ولایت مینو سواد بفیروزمندی و کامیابی مراجعت فرموده پس از طی هزاران تردد در حد ممالک محروسه را مخیم سرادقات جاه و جلال گردانیدیم ازانجا که بیت زمانه زنیک و بد آبستن ست + ستاره گهی دوست گه دشمن ست + هرمز بدنهاد تحریک سلسلهٔ تمرد نموده از رعونت و مدمه و بکنجسته قالب عنصری و فرخنده پیکر هیولای اشرف را انتزاع نمود و ذات اقدس چند در جلباب آمیخته باعث سرفرازی غزالان خطا و ختن و موجب مباهات آهوان تبت و چین گشت آن بدنهاد خود را شایسته

کلاه خسروی و قابل قبای کیقبادی ظن برده آرزوهای محال اندیشهای باطل انجو در راه داده تیره اختر خود را کوکب
جهان افروز تصور کرده از روی طمع خام خیال کشور خدائی دل بخت نقطه وار جاگیر دائره سند راک و رنگ آرائی
واکلیل فرمان روائی شده بقلّد امر جهانبانی بودن متمنّای خود ساخت ازانجا که ستاره بخت تاج و تخت در حضیض نکبت
بود درچنین وقت حضرت پادشاه خلد آرامگاه رخت هستی ازینجهان خراب اساس برداشته متوجه شهرستان ابد گشتند
آن بیدولت اینمعنی را از مغتنمات شمرده بخت مذلتی لشخص خلافت رسانید و در چشم جمعی کور باطن آماس خود را
فربهی وانموده بر بساط سلطنت تمکن گرفت چون منتقم حقیقی بسر انجام پاداش عمل هر بد بر کافر نعمت در
کنار او نهد مصباح دولت ناپایدارش که چون شعله خس پذیرای فروغ گشته بود بدمی منطفی گردید و خود
طعمه سگان خونخوار شده در خور اعمال ناهنجار فراوان انتقال بدبختی رهگرای بادیه بوار گشت و نسیم سعادت و اقبال در
چمن مراد همایون بتازگی در اهتزاز آمده ازهار آرزوی خاطر اولیای دولت ابد قرین را متبسم ساخت غالباً این سانحه
ندرت طراز بیش از صدور این منشور فائض النور از السنه و افواه عوام بسمع حق نیوش آن سرو دفتر جریده وان طریق ارادت
رسیده باشد لله الحمد و المنه که کار جهان بر طبق تمنای خاطر خیر اندیش و بان این سلسله سامی صورت گرفت و ظل ذات
مقدس بر فرق گیتی حسن تمهید پذیرفت بی غائله ریب و شائبه شک آن عموی عالی منزلت بفراست فطری و دانش ذاتی بفرط
در حال آن بیدولت بد نهاد کرده بمقتضای مضمون بیت که از بیدولتان بگریز چون تیر + وطن در کوی صاحبدولتان گیر
خود را بدان سوا انداخته باشند و الا عقل چگونه تجویز کند که با وجود حق شناسی خداداری حقوق تربیتها و رعایتهای حضرت
پادشاه خلد آرامگاه مرعی نداشته بی سابقه سببی پا از دائره ارادت بیرون برده خاک بیمایی کوی ضلالت و سرگردان
وادی غوایت کردند حاشا که دامن حال آن سالک سلوک عقیدت و اخلاص آلوده غبار چنین امر ذمیمه که مخالف طریق
و پندار سیت باشد اکنون که بعنایت ایزد ذو الجلال هنگام نشو نمای ریاحین آمال چمنستان خواطر خیرخواهان این خاندان
خلد بنیان ست و تائیدات آسمانی بجمال فرخ مآل شمائل فیوضات بانی بروزگار فرخنده آثار با وصل الیقین که آن
عمده خوانین منیع مقدار مراتب شکر و سپاس معهودی ساخته بی آنکه تهاونی و تاملی صورت وقوع یابد رو بدرگاه گیتی
پناه شده در اسرع اوقات دیده حق بین را بنور جمال همایون ما منور خواهند گردانید جمعی بو الفضول نا حقیقت شناس چهره
عروس ارادت و عقیدت آن چمن پیرای حدائق حق پژوهی را در خلوتکده خاطر قدسی مناظر با قبح ترین وجهی نموده تحریر

و ترغیب آن مینمودند که افواج نصرت امتزاج را حرکتی بدان سو واقع شود و دلاوران لشکر ظفر پیکر را جنبشی بدانجهت اتفاق
افتد ازانجا که ضمیر منیر اقدس مرآت حقیقت نماست اینمعنی را جائز نداشته بیهوده گویان را از گفتار ناصواب دم گردانیده کیفیت
نسبت قوی و اراده مستوی آن گرم رو بادیه نیکو بندگی بر خاص و عام آشکار کرده آمد توقع چنانست که آن عظمت
دستگاه نیز گوش بر اقوال ژاژخایان نامعامله فهم نکرده بشیوه ژرف نگهان و ربین بر مآل معامله نظر تدقیق گماشته با کمال
جمعیت باطن و اطمینان دل متوجه اکتساب سعادت و احراز دولت بساط بوس معلی گردند انشاء الله تعالی الیس از ادراک
همایون ملازمت بو فور توجهات شاهنشاهی مفتخر و مباهی گشته محسود ابنای زمان خواهند شد و انتساق و انتظام
سائر مهمات ممالک کبری دولت عظمی بصوابدید آن عضد الخلافت تعلق گرفته عنایاتیکه در حوصله تصور خلائق و توقع
آن برگزیده شمائل نگنجد بار باز خواهند پیوست مراتب اخلاص و ارادت در ترقی و تزاید باد و توفیق الهی
رهنمون راه صواب شواد چون فرمان هدایت بنیان و منشور عنایت نشان به بهرام خان که سرمست جام غرور
و جاه و دولت بود رسید ازانجا که لذت خودکامی و خودرائی بر مذاق طبع کجش سرایت نموده شناسای منزلت
خویش و قدر عنایت و هدایت جهاندار جم مرتبت نگشته بعلت خفته بختی و غنوده دلی بیشتر در نشیب ضلالت و گوی غوایت
فرو رفته جوابیکه نه در خور قبول خداوندان خرد و شایان شاهان والا اقتدار باشد بقید تحریر آورده بتبلیغ
آن ارتکاب نمود و اسباب خسران و مواد ادبار از بهر خویش مهیا ساخت **نقل نامه بهرام خان** گلدسته
چمن وداد و مجموعه ریاحین اتحاد یعنی نامه عنبر شمامه رقمزده خامه گوهر فشان منشیان عطارد نشان جناب
سلطنت مآب ثمره دوحه خلافت و جهانداری گلبن روضه عظمت و کامگاری مسند آرای بزم ابهت و بهروز
آفتاب آسمان نصرت و فیروزی نتیجه خواقین بلند مکان نقاوه دودمان عز و شان جهاندار سلطان در
فرخنده ترین احیان شرف ورود ارزانی داشت و بر فحاوی و مطاوی آن آگهی دست داد **بیت**
شکر گویم بهرچه از در اوست + کان دهد بنده را که در خور اوست + الحمد لله و المنة که حکیم
علی الاطلاق بمقتضای حکمت بالغه و علم شامله سائر شیونات کونی را چنانچه باید در صورتیکه شاید بحسب مصلحت
ازلی و اراده لم یزلی سر انجام می بخشد و هر بنده را در خور استحقاق ذاتی و استعداد گوهری او مرتبه از مراتب
خاص گردانیده تشریفیکه سزاوار باللائق باشد کرامت میفرماید بحکم تؤتی الملک من تشاء کسی که سزاوار سعادت

و قابل عنایت داند خلعت والای دارائی در برش ارزانی کرده مقالید فرمانفرمائی ممالک بکف اختیارش تفویض نماید
بفرمان تنزع الملک ممن تشاء حکسبی را که مستوجب نوازش و مستحق دولت نباشد از فراز عرش سلیمانی فرود آدیم غبر انداز
بابیت مراورا رسد کبریا و منی + که ملکش قدیم است و ذاتش غنی + این نیازمند درگاه قدس کبریایی خود را بموجب
استحقاق ذاتی و شایستگی گوهری در دار العمل گیتی بمنصب والای خلافت مستثنی و ممتاز ساخت اکنون هیچکس را بدین دولت
خداداد حسد بردن و یا مستدعی طریقهٔ خلافت بودن همین نیارد و برگزیدهای درگاه احدیت را بحقارت و استحقار نگریستن
جز بر قصور فطرت و نقص طینت حمل بر چیز دیگر نتوان کرد در تصویت نامه را بسهل ترین نمط که اصلا سزاوار حال مکتوب الیه
نباشد بقید تحریر آوردن و تمکت داهای سماحت انگیز که مکروه طبع اولوا الالباب است بودن از آن سلطنت پناه بغایت
بعید نمود و اگر ارتکاب این چنین امر ناملائم که مبدا خرابی خلائق و منشا تحریر امینان علائق دوستی ست از آنست
که هنوز ایام حکومت پدر بزرگوار خود را انار الله برهانه ملحوظ و منظور خویشتن دارند خود اصلا در پیش مسندآرایان بساط
فرهنگ وقعی و اعتباری ندارد چه پیداست که کار دار الانقلاب را پیوسته بیک تیره پذیرای نظم و نسق بودن رسم
و آیین هر دوار اقتضا نمیکند و ارادت ازلی را که محول احوال کائنات ست لیس انجند گاه قوانین کهن برهم زدن و قواعد تازه
ممهد گردانیدن شیوهٔ غریزیست برین تقدیر طریقهٔ گزیدهٔ آنست که برخلاف ماضی محرک سلسلهٔ تودد و وفاق که پسندیده
ترین ارباب معاش ست بوده چمنستان خلت و وداد را آبیاری موافقت و مرافقت تازه و سیراب میداشته باشند و
سلوکیکه فیما بین شاهان والا مقدار زیباست مرعی مسلوک نموده سپاه نصرت دستگاه این مستظهر عنایات الهی را اگر
چون شیر ژیان و پیل دمان بهوی مخالف مستی آغاز کرده در معرکه نبرد زنجیر تحمل مگسیلاند از روی یگانگی ضمیمهٔ لشکر خود
ساخته بهنگام کارزار دلاوران درگاه استعانت جویند تا نیروی رستمی و قوت بازوی بهمنی مشاهده افتد
چون خاطر حق پژوه خواهان مراتب اتحاد است لهذا بنگارش این دو کلمه مبنی بر قواعد مصادقت اتفاق
لتسطیر افتاد ایام سلطنت و کامرانی بر طبق تمنای دوستان باد

نهضت رایات عالیات جهانگشای جهاندارشاه العزم تنبیه مخالفان غنوده بخت سیه اختر

چون جهاندار شاه گیتی داور بر مضمون نامهٔ بهرام خان نگون اختر آگهی یافت از انحراف نمودن او از کر

هدایت و قدم سپردن در بادیهٔ غوایت بمقتضای حمیت سلطانی و غیرت گیتی ستانی دریای غضبش تموج گرائید لهذا
تنبیه و تادیب آن مدبر شور بخت و گوشمال همراهان گمراهش مر وجههٔ همت گردون نهمت متحتم ساخته بتهیهٔ اسباب
نبرد و مواد پیکار توجه گیتی ستانی برگماشت و از بهر گرد آمدن جیوش منصوره بدرگاه گیهان پناه مناشیر قضا
تاجیر بولایات سرحد ممالک خویش صادر کرد و پس از آنکه سامان این مهم و سرانجام این ایساق مطابق تجویز اولیای
دولت ابد مقرون و تدبیر دانایان کارآگاه حسن اتمام پذیرفت بفرمود تا در آن نصرت آگین ساعت ظفر آمود اعلام
فتح فرجام بر پیلان سحاب سیمای سماسیر را فراشتند و کوس تندر خروش که از صدمهٔ صدایش سینه سد سکندری میشگافت
و زهرهٔ اسد در صحرای سر سبز مینای سپهر میگداخت بلند آوازه گردانیدند و خود بقاعدهٔ کیقبادی و قانون فریدونی
و بر گرنگ باد پای آهن سم که بتک جولان فراز کرهٔ اثیر بتیو نسبت شده برآمده با سپاه بقیاس و فوج فلک شکوه که گفتی کوه
فولاد متحرک گشته بعزم خصم کوبی و ملک ستانی نهضت فرمود **مثنوی** شهنشه سوی اعدا رفت بیرون + بفالی چون رخ
نیکو همایون + سپهداران علم بالا کشیدند + دلیران رخت بر صحرا کشیدند + نفیر چاوشان کز دور شد دور + ز گیتی چشم بد را کرد مهجور +
غریو کوسها از کوه بیل + گرفته کوه و صحرا میل در میل + منهیان هوشمند از انتهاض خسرو رستم دل به بهرام بنجیر خبر بردند آن
غنوده بخت بسکه مست بادهٔ غرور بود به پشت گرمی مشتی بد رنگون کوکب که کنایه از لشکر او باشد پیکر او ست با قامت رسوم
آویزش و استعلای اعلام کوشش اجتهاد کافی نموده با سپاه نمایان که از سیاهی بختش نشان میداد در غایت پردلی و تهور
از مقر خود حرکت نموده طریقهٔ مسابقت بکار برد و آیین استقبال مرعی داشته علم استقلال در میدان مقاومت برافراشت
و مکانی از بهر ناوردگاه تعیین کرده بشیوهٔ ارباب تجلد در جای ترصد نشست چون جهاندار شاه فیروز جنگ بزمین مصاف
قرین شد با ارتکاب شوخی خصم خفته بخت خشم گرفته بشراب شجاعت چهره برافروخت و با آیین مقبلان بیدار اختر در
محلیکه مقتضی مقابله بود نزول فرموده در پردهٔ شب انجمنی بیاراست و سران سپاه فیروزی اثر و نصیریان نصرت
کیش را مجتمع ساخته بعنوان سپهدان بلند اقبال تحریض و ترغیب عدو بند و عسکر شکنی نموده بتمهید قواعد دلدهی پرداخت
چون شهسوار یکه تاز خورشید بر نقره خنگ صبح سوار شده با تیغ مصقل و سپر ذهب در روز یکه روز جا لشکری کرد شاه پر دل
به پشت گرمی اقبال خصم گیر با رادهٔ تسخیر ملک موروثی خود و گوشمال مخالف نکبت اشتمال بر اشقر بادپای جهان پیما
نظم کوه پیکر مرکبی صرصر تگی هامون گذار + نقره خنگی آهنی سم شهب عنبر غبار + پشت و پیشانی و دنبال و سر و ساق و شمشر

کوته وبهین درازو نرم وسخت واستوار برآمده درمیدان مردافگنی چون شیر ژیان وپیل دمان بافتح وظفر همعنان درآمد وفوج نصرت امتزاج رالقانون قاعده دانایان کارزار وقاعده شناسان غا بیمین ویسار تقسیم فرموده ترتیب صفها نمود وهنگامهٔ رزم راازالویهٔ الوان ظفرنشان وکشش رزم بهار گردانید وخود در دل قلب چون کوه قائم وچون زمین ثابت بوده روز بازار دار وگیر گرم ساخت وسوی دیگر بهرام خان نیز صفها بدستور دلاوران نبردآزما آراسته درمیدان معرکه جوئی وکارطلبی قیام ورزید **بیت** دو لشکر برابر شد آراسته + شد آزرمها پاک برخاسته + بیکبار از طرفین کوسهای روئین کاس چون عد نعرهای کوه شگاف زده زهرهای روئین تنان آب کرد وبانگ گاودم تمندان پولاد سم رادر زه هزبرنشان رستم جگر برقص آورده وقامت کمان کج نهاد در قبضهٔ قدر اندازان راست قدم چون ابروی خونی نگهان خم یافت وسفیر تیر کرقاصد جانبازان بود ازخانهٔ کمان برآمده بیجا باکسوی سینهٔ پردلان شتافت گرزگران سنگ بسان خور نیمروز گرم بر تارک تافته مغز از کاسهٔ سر مردان بیرون انداخت وشمشیر صاعقه نسبت مانند قطرهٔ آب آسان بگلو در شده رود خون مانند جیحون از شریان شیردلان روان ساخت سنان بر سر رمح در ظلمت غبرا چون لمعهٔ برق درسحاب پیدا گشته درشیوهٔ جانفشانی ید بیضا نمود وخنجر خونخوار خشک زبان دران کارگاه عافیت سوز ره منهل دل پرجگران برده ازتشنه لبی بر آسوده گردان قوی گردن بکرد اتیغ جوهر خویش آشکار کرده بازوی کوشش کشادند وبجام خون آشام لنگر سلامت از سفینهٔ اجسام گسیخته در لجهٔ خون باهم آشنا گشتند ودل دلاوران بسعی ماشطهٔ سنان از حلقهای زره چون زلف نکوان گره اندر گره پدیدار گشت وطائر روان بزنایان از نهیب چقاچاق تیغ از قفس قالب رمیده در اوج هوا پرواز گرفت گوپال گران بر بال یلان خورده بند گردن کنده چون کرگدن در کشاده کمند قوی بند مانند مار گنج بر سر سران نشسته در معمورهٔ عمر بنای ویرانی نهاد وتن تازیان بور رنگ از بس شناور بحر خون برنگ کرنگ گلگون گردید وصفیر زه صوت ده از سفالین لشتهٔ زمین صعود کرده فراز ساحت سپهر کبود رسید از آسیب حملهٔ هژبر دلان که دران معرکهٔ دار وگیر روداد پهلوی ثور ثری در شکست واز صدمت صدای کورکه کوه روئین تن ناف زمین از جا رفت **مثنوی** چنان گرم شد آتش کارزار + که از نعل اسپان برآمد شرار + ترنگ کمان رفت در مغز کوه + فشافش کنان تیر بر هر گروه + زشوریدن نالهٔ کرنای + برافتاد زلزله بر دست وپای + زبس خون که گرد آمد اندر مغاک + چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک + زغریدن کوس

پیلان مست + گره در گلوی هژبران شکست + جهاندار شاه جهان جو دران مصاف محشر نمون ومعرکهٔ قیامت آزمون بتعلیم تهور دست از دامان تحمل گسیخته بیکبار بور گیتی نورد برانگیخت وبکردار گرسنه برقلب خصم رسته خصال حمله آورده تیغ خاراشگاف چون نهنگ خون آشام بر فرق فرقهٔ مخالف سر داد وآنچنان بازوی کوشش کشاد که زنگ از دل صمصام رفت وبر زبان تیر کلمهٔ زه جاری شد وکمان بر بازوی همنشین خود را قربان کرد **مثنوی** دو دست آوریده بکوشش برون + بهر دست او تیغ الماس گون + بهر جا که بازو برافراختی + سر خصم در پا انداختی + نشد بر تنی تا نه پرداختش + نزد بر سری تا نینداختش + بهر جا که شمشیر او کار کرد + یکی را دو کرد ودو را چار کرد + تا آنکه تیغ جهانتاب بهر سمت الراس تافت واز حرارت خور مغز مردان در خود بجوش آمد ناگاه نصرت چون نصیر بان از گوشه برآمده برکاب خسرو کامیاب بوسه زد ونسیم ظفر بر پرچم لوائش بوزید لاجرم بهرام خان جان بقبضهٔ بهرامیش تسلیم نموده برهمونی خنجر رهت زبان بسوی گوشتابان گشت وسپاه مقهورش راه هزیمت سر کرده میدان را بر دلیران عساکر منصور فراخ گردانید **بیت** هزیمت برافتاد بدخواه را + جهان پادشاهی جهان شاه را + جهاندار شاه بیدار بخت بتائید آسمانی وفلاوزی کوکب خرمن هستی مخالفان تیره اختر را ببوارق سیوف صاعقه دم سوخته اسباب وجود همه را بمغاک عدم انداخت وغنائم اموال را بر جانبازان معرکهٔ اخلاص ارزانی فرموده سایهٔ رأفت وظل عاطفت بر ساحت آن مملکت گسترد واستمالت احوال جمهور سکنهٔ آن بلاد نموده عنان عزیمت بسمت دار السلطنت که مقر خلافتش بود منعطف ساخت ودر غایت سرفرازی وسربلندی بمستقر جاه وجلال خویش نزول نموده از دست ساقی بخت بادهٔ کامرانی وسرور بجام جمعیت وحضور پیمودن گرفت **مثنوی** چو بر دشمنان شاه شد کامگار + شد از فرخی کار شه چون نگار + بشکر خدا روی بر خاک سود + که فتح از خدا آمدش در وجود + چو کرد آفرین اوز خویش را + بسی گنج داد درویش را + جهان را ز دشمن تهی کرد جای + بآرامش ورامش آورد پای +

عطر آگین گشتن مشکوی جهانداری بمیامن قدوم رشک بتان خلخی وفرخاری

راستی وان راه تحقیق این نغمهٔ دلکش را از پردهٔ روزگار مخالف آهنگ چنان بمقام بیان آورده اند که بهرام خان در ایام دولت وزمان حکومت خویش بفرمان عشق خودپسند زنی جمیله از دودهٔ اهل غنا خواسته بود وهمبستری

مخصوص ساخته از بطنش صبیه بوجود آمده درحینیکه سپهر سیه گلیم با بهرام خان باسترداد مواهب و عطایای خویش کوشید دشنهٔ بهرامی برگلویش کشید واز فراز مسند هستی بنشیب نیستی انداخت سایر متعلقانش بسبب رووداد چنین تفرقه از هم پاشیده هریکی بسوی افتادند زن مذکوره که از جملهٔ خواتین معتبرهٔ حرم خانهٔ او بود نیز از محل برآمده با صبیهٔ خود را بگوشهٔ امن انداخت و مانند پردگیان ستر عفت سر کلاه نام و ننگ از دست ننهشته بقانون متواریان سرادقات عزت برای خود وضعی مشخص که منظور طائفهٔ طهارت طلب تواند بود اختیار نمود اما از انجا که بنی البشر در اکتساب فنون آبا و شیون اجداد خویش بی اختیار ست احیای سنت نیاگان خود نموده در استکمال علم موسیقی و فن تالیف اصوات جهد بلیغ بتقدیم رساینده در کمتر مدت بدرجهٔ کمال فائز گشت و دختر را نیز که غزال تاتاری نام داشت تعلیم نموده بد النسان بلبدراه نغمه کرد که با وجود پرده نشینی در سایر مقدمات سیر کرده هادی راهروان طریق ترنم گردید دختر را چون جمال صورت با حسن صوت مجتمع گشت آفت عقل و فتنهٔ جان برآمد بشکر خنده از جان شیرین شور انگیختی و بشیرین گفتاری در بزم دلبری نمک ریختی بقامت فتنه سرو بوستان و بچهره آفت گل چمن و ماه آسمان ناهید بر شعلهٔ آواز گلوسوزش چون مرغ مستان کباب باشد و آفتاب مانند مغ پارسی آتش رخسارش را می پرستید عقیقش خطوط چشم سیهش چون رشتهٔ جزع یمانی دلفریبی ماه و خورشید کردو گردش نگاه مستش بسان خط جام غارت هوش اهل نظر می نمود **مثنوی** بهر ناوک غمزه کانداختی + شکاری زروحانیان ساختی + لب او چه لب شور بازارها + در و قند شکر بخروارها + گلی بود در بوستان ناشگفت + همان نرگسی در چمن نیم خفت + می لعل در جام ناخورده بود + لسفته دری دست ناکرده بود + مادرش چون آن غنچهٔ ناشگفته و در ناسفته را بجمیع خوبیها آراسته و بسائر نکوییها پیراسته دید بجهت انسلاک گوهرش بسلک ازدواج اندیشه کرده والاگهری بجیبت و چندانکه در راه پژوهش قدم زد مشتری سزاوار پیوند آن ماه پیدا نشد لاجرم برهنمونی بخت بیدار یکی از منسوبان معتمد خود که از دانش و فرهنگ نصیبی کامل داشت در خدمت بساط بوسان گیهان خدیو کامگار سر آرای سلطنت شاه جهان دارا رسالداشته مژدهٔ چنین دولت غیر مترصده بانش حواله فرموده فرستاده چون هدهد ببارگاه سلیمانی پیوسته کیفیت آن بلقیس ثانی معروض نمود که بهرام خان را در برج عصمت ماهی ست که لبش چون عیسی ده صد ساله را جان می بخشد و طرهٔ سمن سایش بر نافهٔ ختن و تاتار آهو شکیر و غنچه در چمن بهوای بوسش پیوسته دهن را جمع میدارد و نرگس بشوق نظارهٔ گل رخش همه عمر دیده بهم نمی آرد ماه اگر خود را

بدو قیاس کند به بی بصری و نجود غلطی انگشت نمای جهانیان گردد و مهر اگر خویش را با رخش سنجد دیده وران دانند که پلهٔ اش از سبکساری بگردون رسد **مثنوی** چو زلفش درآید ببازیگری + بدام آورد پای کبک دری + چو برقع برانداز از روی خویش + به بند جهان ز ابکموی خویش چو برمه کشد گیسوی عنبرین + بگیسو کشد ماه را بر زمین + زنخ را چو بر ساز داز زنبند + باب معلق درآرد و کمند + با اینهمه در علم موسیقی معلم ست اول و افلاطونی ست ثانی بلحن دلکش طائران هوا را معلق زنان بزیر آرد و بحلقهای غوله و حشیان دشت بیمار را بزنجیر کشد چون جنگ را بزانو نهد جهانی را دل بچنگ آرد و چون نغمه بر رگ عود زند زهره را بسان عود بر آتش حسرت سوزد **مثنوی** اگر زاهدی باشد از خاره سنگ + در آرد بر قصش ببانگ + بانگ جنگ + چو ساقی بود می نباشد حرام + چو مطرب شود نوش ریزد ز جام + همانا از بدو ایجاد این بزمگه کون و فساد هیچ پری پیکر با اینهمه لطف سیرت و حسن صورت بر تختهٔ هستی رقم وجود نه پذیرفته بیغائلهٔ تکلف کریمهٔ لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِیْ اَحْسَنِ تَقْوِیْمٍ در شان او صادق می آید و تازه تر آنکه با اینهمه نیکویی گوهرش از بحر نجابت ست و از عصمت و پارسائی بمرتبهٔ بهره مند آمده که دلیرانه بر روی نرگس نگاه نکند که او شوخ چشم ست و بسبب بی بهره بودن از دامن گل نسیم که او نشین ست **مثنوی** جز آئینه کسی کم دید رویش + بجز شانه کسی نگشود مویش + جمال او ز گل دامن کشیده + که بیراهن زبد نامی دریده + اینچنین گوهر ثمین و سهی نوآئین بجز شاه سکندر شکوه سزاوار دیگری نباشد اگر گیتی خدا گوهرش را در سلک ازدواج کشیدن تجویز فرماید مادرش یعنی را شرف روزگار خود دانسته بلا تعلل روانهٔ درگاه والا سازد جهاندار شاه بمجرد استماع اینحکایت دولت انگیز رشتهٔ شکیب از دست داده یکی را از عمدهای دولت خود با فراوان تحف و هدایا نزد مادر آن بی نظیر آفاق ارسال داشت و آنقدر که در حوصلهٔ تقریر گنجد اظهار اشتیاق و آرزومندی دیدار آن جان فریب غزال تاتاری نمود فرستاده بر جناح استعجال طی مسافت نموده در خدمت آن بانوی عالی مرتبت رسید و لعنبو اینکه پسندیدهٔ ارباب خرد باشد تبلیغ پیام نمود مادرش یعنی او اسطهٔ رفعت پایهٔ خویش پنداشته آن ماه خود فریب را در هودج زرنگار نشانده روانهٔ درگاه جهاندار شاه ساخت و از اسپ و اسباب و اقمشه و امتعه و پرستاران پری شمائل القیاس برگ و نوای خویش بر سبیل جهیز ساز کرده همراه او ارسال داشت چون هودجش بحرم خانهٔ خسروی فائز گشت جهاندار شاه که تشنه لب سرابگاه عشق بود چون از منهل وصال نشانی یافت دست از دامان تحمل گسیخته بدالنسوستان و بکر دار صبا نقاب از رخ آن گل کشاد گلی دید نادیده آفت خزان و ماهی یافت بری از کلف نقصان و جانکهی

که باولین نگاه کشور دل تاراج کرد و در شهرستان صبر و هوش هرج و مرج آورد و از فهمی کم بی تحرک لب از لوح جبین راز دل حرف
میخواند و هنوز سخن از شهربند نطق بر نیامده که او با صورت مدعا آشنا میشد و آداب شناسی که بی حفظ سر رشتهٔ ادب پیک نظر از
خاربند مژه بیرون نمیفرستاد و با وجود طبع آلستش بهزاران معنی بکر بی خواهش مشتری ناطقه از سخن رانی چون عقیم معطل میداشت
شاه از مشاهدهٔ جمال صورت و معنی آن شاه شاهدان چون موم بر آتش از خود رفت آن پری پرکار چون دانست که صید
بزرگ بدام طرهٔ عنبر فامش آمده خود را بر در استغنا زد و نگه را با تغافل آشنا ساخت و دانسته حجاب حیا برخ فرو هشت
جهاندار شاه بعنوان نیازمندان بخویشتن لابه گری و تملق بکار برده بران داشت که ماه چون زهره آهنگ عشاق را ست
کرده بنواهای جادوانه و غزلهای عاشقانه دل شاه بچنگ آورد و برگ چنگ بسر ناخن زده آنچنان خروش آورد
که شاه بی ساغر می مدهوش گشت و در خلوت غیر از شمع وجود دیگر تجویز نکرده لختی بهوی کامرانی بنشست و بمحبت
گلچیدن از باغ مراد آستین نور دیده دامن بکمر زد آن گلبن گلستان رعنائی از بهجت بهراسمند گردیده بسان شاخ
گل از نسیم بلرزه در آمد شاه دانا چون آن محبوب خلوتگاه خوبی را که هنوز گل دیدهٔ بلبل بو دهمناک یافت بر سبیل ورزش صراحی
را در پیش بسجود آورد تا باشد که از بیگانه خوئی و وحشی مزاجی در گذشته در خدمت شاه کامجو رام گردد ساتکین چون
مافی الضمیر خود را بوساطت ساقی در پیش آن بت سیمین تن نهاد او نیز عقدهٔ وحشت از سر رشتهٔ خاطر بر داشته بیجایانه
بگرمجوشی در آمده غنچهٔ سیمینش میل شگفتن نمود و از بیحجابی باده بار دیگر گوش طنبور را تاب داده زمزمه ساز کرد که شاه
از غایت شوق چون چنگ بخروش آمده عراق و حجاز را فدای طرهٔ تاتاری او نمود **مثنوی** چنان باده در
نازنین راه یافت + کز و شرم را دست کوتاه یافت + با فسونگری چنگ را برگرفت + فسونش بدیو و پری درگرفت
ازان نغمه کاندر پریخانه شد + سلیمان پری وار دیوانه شد + چون آن پری رخ پری کردار با فسون شیشه
رام شده مانند جام خط رضا و التسلیم آشکار ساخت شاه مرتبه دان نخست لب را بلب بر راه آشنا کرده از تنگ
شکرش چاشنی حلاوت بر گرفت پس سمند گرم رو وادی تمنا را در مضمار مراد بکوتاه عنانی و سبک رکابی مهمیز زد
و حریف نوآموز را بهزم تازی فریب داده یکبار نوند فولاد سم را در برکهٔ نقرهٔ خام بپویه آورده جست و در میدان
مباشرت گوی کامرانی بدر برد و لبستهٔ حرب مغز بستهٔ دهان الضرب شنهٔ روئین نژاد خندان گردانید **مثنوی**
شه چو از نقش چین پرند گشاد + قفل بدر زین درج بند گشاد + گوهرش را بمهر خود بگذاشت + مهر گوهر ز گنجدان برداشت

دُر ناسفته را بمرجان سفت + مرغ بیدار گشت و ماهی خفت

تیره شدن بهور بانو از انبازی غزال تاتاری و از غایت غم جعفری شدن چهرهٔ گلناری وی سر بصحرا نهادن از فرط بیقراری و هم در انجا طرح اقامت انداختن بهم نفسی ناله و زاری

بهور بانو که عمری بر بساط مصاحبت شهنشاهی بیمزاحمت انباز دم مساهمت انباغ میزد و دماغ نازکرده نوای محبوبی
می افراشت از حدوث این مقدمهٔ راحت سوز چون مار سر کوفته بر خود پیچید و حلاوت زندگانیش بمرارت سکرات مبدل
گردید اما بسکه قدم در سلوک ادب میسپرد در پیشاپیش جهاندار شاه اصلا دم نزده دندان بر جگر نهاد و بحجت آنکه دمی
فریبی در گاه خاطر حزین خویش کند بباغ نشتافت قضارا سبزان چمن از روز از غایت تر دماغی شگفته و خندان بودند
و شاهد گل از مینا سر دنشئه بلند رسانیده در آغوش عندلیب خود پسند بیاسایمنمود از معاینهٔ اینحال زهر از چشم بانوی
جهان بچکید و از باد بیدماغی ریاحین طره اش تار تار گردید لختی از روی غضب مانند زلف خود تیره و دلگیر گشته بدبستان
نگاه گرم و قهر بر روی چمن کرد که گل از بیمناکی بسان غنچه لب از خنده باز بست و بر بلبل ساحت چمن تنگتر از دل غنچه
گشت و قمری از نظارهٔ سرو چون مرغ مسیح از روی مهر دیده بر دوخت و بال هزار چون پر پروانه از آتش قهرش بسوخت
از فتادهوگی پای صبا در دامان نسرین بپیچید و سوسن کم از تیر زبانی بدبهیه خوانی ننمود چون شاخ شاه خشک زبان
گردید بنسیم گلشن بکردار صرصر و سموم چمن سوز شد و لب جلب و دل چون لب تر دامنان بیبوست اندوز گشت **مثنوی**
چنان نرگسش بگردید و زجا شد + که یک یک تار زلف از هم جدا شد + ز چشمش باغ زهر آلوده میگشت + نسیم اندر
دماغش دود میگشت + چون از گلگشت چمن خاطرش بیشتر بیت الحزن گردید و غنچهٔ طبعش بوی از شگفتگی نیافت از انجا
بسوی صحرا شتافت باشد که نسیم دشتی و باد بیدماغی گره غم از غنچهٔ دل بگشاید اتفاقا سیر کنان بر لب چشمه ساری
رسید آبش چون طبع اهل سخن صاف و روان و چون باده طرب بخش و نشاط افشان و حوالیش سبزهٔ تر چون فرش
پرنیان گسترده و در میان یاسمین معطر گلهای رنگارنگ شگفته **مثنوی** چشمه را فروخته چون آفتاب + خضر چو
خضر آبش ندیده بخواب + جلوه گر از جمله گلها شمال + گل شکر ز شاخ گیاها غزال + وران منزل دلنشین تنها نشستن
و مونس خود خود بودن و راز خویش هم با خویش گفتن و از نیرنگی زمانه و بوقلمونی روزگار گاه خندیدن و گهی گریستن

خوش آمده و باطبع تنهائی طلب خاطر گوشه دوست آب و هوای آن سرزمین مطابق افتاد لاجرم دست بدامن آن صحرا زده بفرمود تا خرگهی برافراختند و پیرامونش شادروان شاهی مرتفع گردانیدند و با معدودی چند از پرستاران محرم وران محفل طرح سکون انداخت و جمعی را از لشکریان فرا در چادر بام پاس موکل گماشت و گوش و گردن از لعل و در تهی کرده و از پیرایهٔ سبز و سرخ دوری گزیده چون صبح پیراهن سفید در بر انداخت و مانند سجاده نشینان ریاضت کوش و فقر گزینان زهد کیش بتسبیح اشتغال ورزید و در اندک ایام از بس تالم و تحسر بسان رشتهٔ سبحه باریک شد و بکردار حصیر طریقهٔ خاکساری را پذیره گشت اما از انجا که دل در گرو شاه دشت با وجود شکر رنجی شیرین آسا از درد دوری خسرو اشک گلگون میریختی و از غایت غیرت با تنهائی در ساخته با آتش اندوه میسوختی **مثنوی**

گه از جور فلک دلتنگ می‌بود + گهی با بخت خود در جنگ می‌بود + به تنهائی نشسته در شب تار + همه شب تا سحر بگریستی زار + شبش تا صبحگاه این کار بودی + بروزش کار بس دشوار بودی + جبینت را برون راندی زانبوه + گهی در دشت بودی گاه در کوه + شبانگه بازگشتی سوی خانه + نشستی هم بآئین شبانه

آگاه شدن خسرو کیوان محل بکیفیت حال آن سرو دفتر شیرین لبان آفاق و ارسال نامهٔ پوزش آگین بر قانون گرم روان منهج اشتیاق

بیت از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه + انّی رأیت دهراً من هجرک القیامه + سوگند بدان سلسلهٔ سمن سای که هر شکنش بند سراپای دل دیوانهٔ منست تا دیدهٔ خونبار از تماشای چمن چهرهٔ بهار فریبت محروم گشته چون لاله همه تن غرق خون ست و از بس اشک ریزی رشک افزای آب عمان و رود جیحون صبا گواه و ستاره آگاه است که بر تنگ نسیم غنچهٔ هر سحر چه خندها که نزند و بر بکسیم هواهای شب چه گریها که نکند اگر راز پژوهان عالم قصهٔ پرویز و ماجرای مجنون از کهنه و نو روزگار حسبهٔ حالت ماهران قیاس کنند خود پیدا آید که حکایتها بیدلی آن جریده روان راه محبت **مصرعه** شمهٔ از داستان عشق شورانگیز ماست + بیغائله تکلف غمیکه درین دو روزهٔ حرمان بر من آوارهٔ دشت دشواری انگیز عشق و سرگردان صحرای صعوبت آگین طلب طاری گشته خسرو در سودای شیرین از آغاز تا انجام نبذی از آن ندیده و مجنون بادیه گرد همه عمر در محبت لیلی نکشیده **فرد** شمع نرفت از اثر آتش دلسوز +

آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت + مرا از آن نرگس جادو نگهت هرگز این گمان نبود که شیوهٔ ابروی کجباز گزیده چنین نجون من بیگناه برخیزد و اگر باعث اینهمه کینش استغنا گزیدن و قدم در راه ستیزه سپردن امریست که بحکم مشیت از نهانخانهٔ تقدیر بساحت وجود رسیده خود شایستهٔ قبول نیست زیرا که وقوع امثال این عمل کر اصلا در میزان اعتبار سنگی ندارد منافی قانون محبت نباشد و هیچ رو رخنه در بنای مودت نیارد چه دل که مرآت خیال نمای محبت است نقش دوستی هر بی سر و پا در آن بسمت ارتسام پذیرفتن صورت امکان ندارد و ملک حقیقتم نخبان نیرنگین فرمان قهرمان عشق است که غیر را در انمحل تصرف باشد رباعی عشقت نه سرسریست کاز سر بدر شود + مهرت نه عارضی است کجای دگر شود + عشق تو در ضمیرم و مهر تو در دلم + با شیر اندر آمد و با جان بدر شود + بهر تقدیر بحکم آنکه **مصرعه** عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی + بیگناهی خود را محض گناه دانسته با هزاران ندامت بر سر کوی عذر نشسته ام و نقش خود ناپسند را از لوح خاطر با آب دیده شسته اکنون گنجایش آن هست که پس از وصول این نامه که هر حرفش بسان پر پروانه و هر نقطه اش مانند اسپند دانه سوختهٔ آتش سینه منست بچون و چرا نه پیچیده از سر ستیزه برخیزی و آئین جور و شیوهٔ جفا رها کرده بتماشای چشمهٔ روان چشمم آن شمشاد سهی فریب را در خرام آری **فرد** چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب که باميد تو خوش آب روانی دارد + یکی بیاد بنگر که بتمنای دیدارت رین و روز چگونه چون ماه کاسته ام و در آرزوی رویت بسان نال زار و ضعیف گشته بسرت اگر نسیج عنکبوت بر تنم بپیچد بسان ذباب بعجز در مانم و اگر مور پایم کشد از بس ناتوانی رها شدن نتوانم شخص مرا از نسیم خز بطلق باز نتوان دریافت و تن مرا از غبار غیر از حرکت نتوان شناخت

بیت از وجود اینقدرم نام و نشان هست که هست + ورنه از ضعف درینجا اثری نیست کم نیست + خدا را خود گو که بدین ننگ چگونه زندگانی کنیم و بدینحال چسان نفس زنیم یارب آن دل خارا خصالت موم آسا پذیرای رحم گشته دل مرا مومیائی مهر کرامت کناد و آن آتش خشمت که خرمن سوز خاطر خستهٔ منست بزلال لطف که لطیفه ایست روح افزا مبدل شواد **فرد** عار یدار لیلی را که مهر و ماه در حکمست + خدایا درد دل اندازش که بر مجنون گذار آرد + زیاده برین کلک مشکین کرو روشش از دود دلم چون کلالات مشکین نشسته چه تواند بر نگاشت

نقش بستن بهره ور بانو صورت حال خویش در کارگه تبیین سبیل رمز و بمایدیعهٔ تحریر جواب منشور والا

چه لطف بود که تا گاه رشحهٔ قلمت + حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت + بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا + که کارنامهٔ گردون
مبادا بی رقمت + نگویمت از من بیدل السهو کردی یاد + که در حساب خرد نیست سهو در قلمت + منشور والا نگاشتهٔ کلک عنایت
سلک خدیو زمین و زمان که از حرفش رائحهٔ غریب نوازی بمشام جان ارباب نیاز فائز میشد بسان هما از اوج کرامت
نزول فرمود ظل ظلیل عاطفت و سایهٔ رفیع رافت بر سر وقت این گوشه گزین غربت و کنج نشین کربت انداخت این
خاکسار خود قطعاً قابل چنین نوازش غیر مترصده نبود لیکن از انجا که فصل بهار بر گل و خار بیک وتیره مبذول بودن
و فیض سحاب بر باغ و بیدا بر نهج عام فائز شدن شیوهٔ عزیزی و شیمهٔ جبلی ست اگر آن شاه گردون سریر ثریا جاه
این کمترین فرره را که از بس خاکساری عدم و وجودش در میزان اعتبار از هم رجحانی ندارد آفتاب صفت مشمول عواطف
و مخصوص مراحم فرماید نزد خرد شگفت نباشد و بدیع نبود مصرعه شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را + و باز ای
این خاکسار نواز بیهای خیر از دعا که شیوهٔ مرضیه و سجیهٔ رضیهٔ چابک خرامان جادهٔ خیر سگالی ست از دست این مسکین دیگر چه
می آید فرد چون رسد منشور عزت ز آسمان عز و جاه + خاکیان از جز دعا گوئی چه یارای جواب + نکتهٔ چند مبنی بر شکایت
هجران و مومی بر سعایت حرمان که ابراز آن محض بنابر عنایت مرحمت من فی سپر صحرای اندوه و الم ست نوک ریز قلم نوازش
رقم که بانگ صریرش چون دم عیسی مریم زندگی بخش سپردهٔ جانان سراجگاه بیکسی و افتقار ست گشته بود و واسطهٔ افتخار این
بمقدار شد شاها جهان پناها اختیار محرومی از فیض ملازمت کیمیا خاصیت این خشک لب سرابستان ناکامی نه از راه
گستاخی و نهج استغناست بلکه بحکمت اکتساب سعادت و استرضای خاطر مقدس و اقبال طراز تسلیم ست چه درین ایام خجسته
فرجام بفرمان آنکه مصرعه پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد + آنحضرت را تازه سودا بت جادو خیال در سر پدید آمد و
چمن بهار فریب رخش را بزحمت اغیار تماشا فرمودن و از طرهٔ مشک افشانش که بهر تار قدر صد نافه تاتار شکسته مشام
دل معطر ساختن و از حدیقهٔ جمالش گلهای نظاره چیدن بر حاشیهٔ ضمیر اقدس جا کرده خود را مخل محفل همایون انشتن
و آخر کار برقابت انگشت نما بودن و عیش اشرف منغص ساختن مخالف آئین پرستاری و منافی شیوهٔ رضا جوئی
دانسته مطابق تمنای خاطر انصاف گزین بسان لالهٔ سوخته دل خونین جگر خیمه بصحرا زده از روی مسکینی پا بدامان کوه
کشیده و دست بگریبان خویش زده در صورت سر بصحرا بودن و دشت و کوه پیمودن این اسیر پنجهٔ ناکامی لاابد با
مرضی خاطر خطیر و خواهش ضمیر اشاعت پذیر همایون تطابقی داشته خواهد بود بیت صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را

که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را + این دل نادانم بسکه نا آشنای مزاج دهر و ناشناسای منهج روزگارست مغرور نسبت
محبت شده منجواست درینباب از راه حساب مقدمهٔ چند در کمال متانت و رزانت درمیان آورده از بهر اثبات حق
بسوی خویش دلیل قاطع و برهان ساطع بگذراند درصورتیکه طراز استحسان بر آستین جال حسن وقوع پذیرد گستاخانه
با قامت سوم مناظره پرداخته سخن خود را بر کرسی نشاند اما عقل اندازه شناس رخصت نفرموده که مخالف قانون
ادب بود و از حد ادب تجاوز کرده از دائرهٔ تسلیم خارج افتد نظم گفتگو آئین درویشی نبود + ورنه با تو ماجراها داشتم
نکتهٔ معارفت و شکایت کس نکرد + جانب حرمت فرو نگذاشتم + بلی اینهمه نتیجهٔ التقسیم ازلیست که یکی پس از نیکه ره مهر و وفا
بمنزل رسا سوده همه تن تسلیم شده باشد از مائدهٔ امید بوئی نشنیده بخون جگر ناشتا شکند و ساغر تمنالیش لبریز شور آب
سرشک و خوناب دل آید و دیگری فی الحال دست از آستین استغنا دراز کرده بی رنج انتظار و زحمت ترصد از دست ساقی
روزگار دستان شعار جام نجحت مالامال می مقصود بکف آرد فرد جام می و خون دل هر یک بکسی دادند + در دائرهٔ قسمت
اوضاع چنین باشد + اکنون نصیبهٔ ازل خرسند بوده همه روز بتصور لقای همایون شادمان و همه شب چون شمع بسوختن
ساخته بیاد بزم والا خندانم مهر جان پرورت در دل خرابم بسان گنج در ویرانه مقیم و پیکر روح نوازت همواره مردم
آسا در دیدهٔ پر آبم خلوت گزین امید عاطفت و عنایت از جناب شاه بنده نواز چنانست که این خاک نشین کوی
کربت را چندی بغمزهٔ روزگار و کرشمهٔ سپهر حواله کرده از کشمکش این بیرحمیهای رسمی ستمگاری نجشند و از بار نوازشهای
زبانی بیکبار سبک ساخته از تکلیف بیابیائی هر بار هبراسازند تا بطوع دل در گوشهٔ تنهائی تن بناکامی در داده یکی
باندازهٔ تمنای خاطر دست از چشمهٔ چشم باز گرفته سیل سرشک بر روی صحرا سر دهد و لاله وار از آتش سینه شعله در دامان
کوه زند و بسان نی بناله و نفیر دل خود خالی کند زیاده بر این بادیه پیمائی قدم بیرون نهادن منافی طریقهٔ بندگی دانسته با آنکه
سوسن صفت زبان آور ست غنچه سان لب از نطق باز بسته با مشک بیز طرهٔ تاتاری بسان ریح ربیع و نسیم بهاری
گره گشای طبع طرب آگین والا باد و پیالهٔ بخت بدخواه دولت خلد طراز مانند جام لاله در ظل سپهر مدام از می مراد تهی و سرنگون باد
رفتن جهاندار شاه نزد بهرور بانو چون خاقان خسرو کیش بر مضمون مهر آمیز و الفاظ شور انگیز نامهٔ آن شیرین ادای
عشوه ریز آگهی یافت پا بالش از رکاب استقلال دور شد و عنان گلگون همت بسوی دلجوئی و دلداریش سبک ساخت بصوابدید دل
چون شهسوار مهر نهاد ان دشت خلد زیب شتافت و بسان باد صبح بر سر وقت آن گلبن حدیقهٔ دلبری رسیده گره گشائی

غنچهٔ دلش گشت و مردم دیده را از تماشای گلشن جمالش بهره مند گردانیده باصره را از سبزهٔ عنبر بوی جعد مزرنجوش وش او سرمایهٔ بصارت افزون ساخت و از مشاهدهٔ حال حسرت مآل آن غزال دشت دلربائی طرفه اثری در دل شاه پدید آمده لولوی شاهوار از صدف دیدهٔ چشم نیسان همش دامن در جیب و آستین بر بخت درجینی که خسرو سایهٔ اقبال بر سر آن سرو جویبار جمال گسترده او را دید چون صبح تن بکسوت کافوری داده و مانند عذار مهر و ابروی هلال از غازه و وسمت و همه سرگشته و سرمه را لبسان اشک از چشم انداخته و گوش و گردن از گرانی گوهر و یاقوت سبک ساخته
مثنوی تهی از حلهٔ اطلسش دوش + سبک از دانها گوهرش آگوش + معرا عارض از زلفت برقع + معطل کردن از طوق مرصع + بزیر پهلو از خاکش نهالین + عذار نازکش را خشت بالین + با اینهمه در غایت خشوع و نهایت خضوع بر سجادهٔ حصیر نشسته بتسبیح اشتغال داشت و چشمش از جوش دل و رقت باطن از اشک نسرین سرشک عقیقین سبحه سان دانه دانه برشتهٔ مژگان میشمرد خاقان جم شکوه از معاینهٔ چنین حال حیرت مآل در غایت کمال متغیر و متاثر شده از دیده سحاب صفت قطرات باریده و اداهای شاهانه که در قانون نیازمندی سخت نیابود بکار برده بمنهج آفتاب محاذی آنماه ایستاد که سایهٔ هما فر فرق همایونش بر پای نازنین افتاده بلی بهترین رسم کارگاه عشق
مصرع رخسارهٔ محمود کف پای ایاز است + بهرور بانو لسبکه فراست کامل و دانش والا داشت معنا بلغز مدعا راه برده از اقصی غایت ادب با آب تشویر فرورفت و آنچنان که شایستهٔ طریق خرده دانی و خودشناسی ست در پیش گیهان خدیو نماز برده و بر نقش پاهای همایون سجده کرده از بهر استکمال مراتب منت گرد گشت و فاخته وار زبان بر سر و سپاس صغیر سنج ساخته سر اطاعت بر خط تسلیم نهاد و چون سایه بدنبال شاه شد و سبیل صلاح را پذیره گشت و لقیهٔ عمر از میکدهٔ مراد در خمخانهٔ امید بادهٔ پیمای مقصود بوده بمنتهای کامرانی و قصوای آمال که شتابندگان عرصهٔ گیتی را حاصل حیات و ذخیرهٔ زندگانی نیستر از آن نباشد پیوست +

لبریز آمدن جام عمر جهاندار شاه جم شکوه در خمخانهٔ خراب اساس و خرامیدن او بچمن زار جنت و برگرفتن جام پیمانهٔ طهور از دست جمال حور و نثار نمودن بهرور بانو نقد روان در راه مرحله پیمای آخرت بفتوای عشق آسمان همت

از انجا که درین دم امگاه و مدمهٔ آگین مرحلهٔ ابلهٔ فریب بمقتضای انقلاب سپهر دوار و حرکت سپهر جبلت کجرفتار انجمن آرایان ستی مستعار و مغرور نشینیان ثبات عمر نا استوار که چون سوار آب قصر وجود شان بباد بر باست گر همه کسری و قباد ست آخراز دنیا برخاستن و علائق حواس کم و فا بریده و روابط پیکر هیولائی گسسته بکیسانه با رعمل بر دوش بکشور بقا شتافتن از قوانین مستمره و مراسم مستقرهٔ دیوان ارادت ست و رهروان سر البستان خاک را از ین شور شکده سست اساس تهید ست و برهنه پا بر الصحرای عدم نهادن و از مشغلهٔ هوا و هوس بر سبیل اضطرار بیرون جسته سر بخلوتگاه فنا افراختن از متحتمات عالم ممکنات ست فلک برجاست تا البساط هستی جهاندار شاه جم شکوه نور دیده نوردی در کار جهان زند و آنچنان سرو سرکش چمنستان سروری را الصرصر اجل از پا انداخته گلشن گیتی را نجارستان تبدیل دهد جهاندار شاه عاقبت محمود از راه دیده و دل بیدار مغز ندای کل من علیها فان گوش کرده و جمال کریمهٔ کل شئ هالک الا وجهه مشاهده نموده دل بر سفر ناگزیر نهاده و بوار آگاه و دل نیان بیدار باطن بتهیهٔ اسباب رحیل پرداخته ولیعهد و وارث دیهیم را نزد خود بخواند و همت بر امضا مراتب وصایا مقصور گردانیده گفت مصرع هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن + بیوفائی دهر سفله مزاج و بی مهری گردون دون و بی ثباتی عمر آب سیر باد سوار بالفرض که پیشتر زین از زمم غفلت نوخیزی و عدم تجربه کوتی شباب لبساط ضمیر و حاشیهٔ خاطرات پذیرای رسم نگردیده باشد حالی از حال من قیاس گیر و بدستور جوانان سعادتمند پیدی پذیر از قواعد کسبی و کسب علی که رهنمون کوی سعادت ابدی بهره مباش خاصه که بار گران امانت بر گردن گرفته خواهی که متکفل مهم جهانبانی و متحمل بار عالمی باشی هوشدار تا از تیر گیتار گرگ فتنه گرد پریشانی بر دامن جمعیت رمه ننشیند که وقوع همعنی ناموس شبانی را زیان دارد و درین سیمیاخانه که محدثیست وجود نما بدانگونه پی سپر سبیل عمل باش که در جای رستمان دامنت از لوث کشمکش دست کسان منزه گردد عارض عروس ملک را بغازهٔ عدل و گلگونه داد آراستگی تازه ده که آینه همعنی اساس جهانداری و جهانبانی را رسوخی بخشد و هم ذریعهٔ حصول سعادات عقبی بوده متکفل رستگاری جاوید شود و دست تربیت از حال ارباب تیغ کشت کشور جز با آبش سبز نتوان یافت باز مگیر که جوهر تیغ رایگان ستم دان و تیغ داران را چون تیر تریاب گردن همانا بر ان بجو بر لست مثنوی شهر و سپه جو شوی نیکخواه + نیک تو خواهد همه شهر و سپاه + مملکت از عدل بود پایدار + کار تو از عدل بگیرد قرار + عدل و داد کار جهان را نظام + گفتمت اگر گوش کنی والسلام + پس از انکه گوهر ضمیر منیر فرزند فیروزمند بنقوش نصائح دلپذیر مزین گردانید و ولایت را بزیر نگینش و عنان مملکت را بقبضهٔ قهرمانش

فراسپرده هر یک از اعیان سلطنت و مشاهیر خلافت را در خور اندازهٔ نسبت و پایهٔ حالت جداگانه جواهر نوادر و صلات
ارزانی داشته خوشنودی نخوت لبس مهر و بانو را بوداع باز پسین خرسند ساخت و ندای ارجعی الی ربک در گوش کرد
و ازین دار دلگیر و سرای غرور و تزویر کوس رحیل کوفته بفسحت آباد فردوس انتهاض فرمود مهر و بانو اگرچه در بدو حال
از حدوث این حادثهٔ جانکاه و سنوح چنین سانحهٔ دلسوز مبتلاء دام حیرت و اسیر سلسلهٔ حسرت گشته از قرابهٔ چشم و شیشهٔ دیده
قطرهٔ چند از گلاب اشک بر رخ آن رہگرای ریاض جنت ریخت و آه آسمان شگاف انجم سوز بمنطقه گرای اثیر از آتش دل خارا
چون دهن گل از سنان خار پاره میشد از سینهٔ آذر آگین بر کشید مثنوی گریان شد و تلخ تلخ بگریست + بی گریه
تلخ در جهان کیست + چندان ز غمش بمهر نالید + کز نالهٔ او سپهر نالید + اما در آخر کار از انجا که از مایدهٔ مهر بهرهٔ وافی
داشت همت والا بر این ناموس عشق و حفظ دیرینهٔ محبت گذاشته از بهر تکمیل مراسم مهر و وفا بتهیهٔ اسباب همراهی و ترتیب مواد رفاقت
توجه وافی بکار برد و آنچنانکه شیوهٔ جانبازان کوی تحادت و بلغ حال العطر شگفتگی تازه ساخته شاهدانه رخت عروسی
بر قامت خود درست کرده جامه و تن بغالیه گونه گونه آراسته و آغشته ببالین جهاندار شاه آمد و بی آنکه پروانه کردار
پذیرای عار اضطراب و آلودهٔ ننگ اضطرار گردد مردانه وار در غایت ثبات و قرار نقد جان بر بالینش نثار گردانیده رقم
دوام خود در دفتر هشت بهشت ساخت و نام خود بر صفحهٔ روزگار بمهر و وفا برنگاشت آری فرد از صدای سخن عشق ندیدم
خوشتر + یادگاریکه درین گنبد دوار بماند + از وقوع چنین واقعهٔ عبرت افزا غریو از نهاد جهان برخاست و غبار غم بر دامن
زمین و زمان بنشست بسکه درین ماتم سپهر کحلی خون گریست کاسه اش از شفق چون جام لاله لبریز خون شد و درین مصیبت
بسکه زمین دست تغابن بر زد درش چون قفای فلک نیلی گشت ملکه هنبیده از احم آن بیم بسر دل راه یافت که رابطهٔ
اتصال از میان این پردهٔ سفید و پرند سیاه بگسلد و از صدمهٔ هراس مینای زرنگار آسمان با کاسهٔ سفال زمین در هم
بشکند مثنوی بگرفت فلک ستاره باری + بشست جهان لباس سوگواری + آشوب قیامت از جهان خاست + شیون ز زمین
آسمان خاست + از ماتم شان جهان بجوشید + صد فتنه زمان زمان بجوشید + غم سوخت و تن یگانه را + ماتمکده شد جهان برا + اعیان خدم
و اکابر امم بقانون پسندیده و آئین برگزیده بتکمیل لوازم تجهیز و سر انجام اسباب رحیل آن سبک خرام عرصهٔ بقا اهتمام
وافی بظهور آورده در خور شکوه شاهنشاهان از بهر حنوط انواع مشمومات و اقسام عطریات از مشک و کافور و عنبر
و عبیر و گل گلاب و عود و صندل بکار بردند و همچنین خواتین خجسته شیم و بانوان پاکدامن برگ و ساز سفر ناگزیر آن سرو ناز جویبار

مهر و وفا و نورس نونهال آب سال ارم آنچنانکه سزاوار حالش بود مهیا گردانیده بیکبار هر دو تابوت آن تخت نشینان
عشق و جمال را دوش بدوش هم بهیئتی که از مشاهدهٔ آن حال قیامت انگیز خون از دیدهٔ خارا میچکید و از آتش سینه
و آب چشم کبود پوشان برهنه سر دامان سپهر میسوخت و جیب آفتاب تر میگشت بخلوتکدهٔ آخرت بردند و بفتوای عشق نو آئین
عمل نادره کار آن دو منتهی عالم محبت را بیک مقام مضاجعت بخشیدند و بمقتضای مراسم مستمرهٔ این سرای آباد نمای آن زنده
نامان جاوید را چون گنج بخاک سپرده طلسم عبرت بران تعبیه کردند دانشوران خردمند را چشم حقیقت بین دل آگاه
تا بنگری که رشحهٔ جام اینما تکونوا یدرککم الموت بر سر سایر تهمت زدگان وجود چگونه ریخته است و پرویزن فلک حسبان
گرد عدم بر تارک حال همه بزم نشینان کون بیخته جهان و قبض و بسطش چون نقطهٔ دهن و دایرهٔ میان دلبر بسبب هیچ و همان
دهر دور سپهر چون زلف شاهد و جعد زنگی شکن بر شکن و پیچ در پیچ بر فراخی بیداد چرخ تنگی دل غنچه و چاک گریبان گل
برهانی پیدا و بر بی ثباتی جهان خوشخرامی عمر بنای حیات و مرور سپهر حجتی هویدا امروز را با وجود راستی از کجروی آسمان
پا در زنجیر و نسیم با همه لطیف جسمی سبکروحی از جور روزگار در دست آب اسیر مثنوی هیچست ببین نو و کهن را + بر هیچ
مپیچ خویشتن را + بر چرخ مناز و بر غمیش + بر صبح مپیچ و بر نسیمش + سیلاب غمست در سرورش + طوفان بلا در تنورش
اینجا شجری نشد برومند + کش باد فنا ز پا نیفگند + اینجا همه رخت خانه نیلست + دستان همه نوحهٔ رحیلست + تا
فنا پسند بودن + بر هیچ نظاره بند بودن + نیرنگ فناست پرده بشگاف + سیمرغ بقا مجو ازین قاف + تو آبله پا
و کاروان تیز + برخیز ازین گریوه برخیز + هر چند مقام دلپذیرست + زین مرحله کوچ ناگزیرست +

خاتمهٔ کتاب مبنی بر شکر و سپاس سامان بخش سخن و بهر مایهٔ معنی که عطای نامتناهیش منزه از لوث حسبانست

الحمد لله که این نگارنامهٔ محبت آگین که رشک فرمای نگارخانهٔ چین و روکش کارگاه فروردین است بمددگاری توفیق جهان
آفرین حسن تمامیت یافت اگرچه ماشطهٔ طبع نارس من دریوزه گر کوی سخندانی و سخن آموز بزم نکته رانی را سزد بر
آن نبود که این تازه عروس حجلهٔ معنی را که پرورش یافتهٔ بهار عهد من است حسن جوشش بدین دست به پیرایهٔ بار
و در اعیه وری آراسته در محفل جمال جلوهٔ استحسان فرا اندبخشیده و رسام خامهٔ خام دست من نا آشنای قوانین سخن
سنجی را سامان آن نه که چنین نقش شگرف نگارخانهٔ شگفت را که از بس بالغ عیاری بر کارنامهٔ نقاشی چین

خطخطامی کشید بدین رنگ برنگ آمیزی پرداخته بر لوح تحسین ارتسام تواند داد لیکن بتکلیف بعضی از دوستان و ترغیب آن بت جادو خیال چنانکه در عنوان کیفیت این حال بدیع شرف تبیین پذیرفته بارتکاب چنین امر شریف و کار کریم اتفاق مبادرت افتاد **مثنوی** صد شکر که این نگارخانه + بگرفت نگار جادوانه + بتخانهٔ هند را درست این + ناموس هزار بیکرست این + گل کرد زمن بهار دانش + بستم به سخن نگار دانش + هر معنی از و چو آب در جو + هر نکته از و چو تاب در مو + هر نقش از و گلیست پربار + هر برگ از و لبی بگفتار + این گل که درو هزار باغ ست + آتش ز رطوبت دماغ ست + آنرا که سری زنکته دانی ست + داند که چه ریزش معانی ست + این گل که ببوستان بهارست + از من به بهار یادگارست + زین بزم که روزگار ساقی ست + گر من بروم ترانه باقیست + اکنون که این شاهد معنی را با چندین اسباب زیب و زینت آراسته و از بهر دفع عین الکمال مشکین پرند مداد بر صورت مهر فریبش فروهشته در بند آنم که جلوه گر عرصهٔ عالم گردانم عالم راستی آنست که سر از زانوی خجالت نتوانم برداشت **مصرعه** چرا که شرم همی آیدم زکردهٔ خویش + چه ماشطهٔ کلک تهی مغز من بنوامی جهان فضل و هنر بهنگام آرایش این نوع آئین پیکر از مفلسی نقد معانی بمنزله سلک گوهر و عقد لالی ریزه خزف و سوزنش سفال بکار برده اگر در نظر ناقدان بصر که سیر چشمان مائدهٔ فیض و سیراب لان منهل معنی و توانگران نقد سخن و غواصان بحر دانش اند بجلوه درآید حال چون شود و مآل بچه انجامد لیکن از انجا که از نیک سرانجامان پاک سرشت و خجسته خویان فرخنده طبیعت علی الرغم جمعی سفیه چون خامه تهی چشم و سیه رو و چون نامه تیره دل و تنگ ظرف که از لبس نادرستی بلسان گرگ و پلنگ پوستین دری و آهوگیری را سرمایهٔ فخر و هنر پندارند جز شیوهٔ مهربانی و پوست پوشی و مغز بینی بظهور نرسد زیرا که باشیر سپهر پنجه بنا شد و با پنجهٔ آفتاب ناخن نبود استظلال بظل ظلیل آن بزرگ منشان خرده پوش کرده دیگر چون جرس لب بهرزه درائی نگشوده سکوت بر نطق گزیند از انجا که خاموشی مردانا را واسطهٔ وقع و وقارست و نادان را وسیلهٔ عزت و اعتبار این ترانه را از دل پند آموز بسمع اجابت اصغا کرده بنا عمل را ان نهاد **مثنوی** سیه کاری مکن چون خامهٔ خویش + لبشو از چشم پرخون نامهٔ خویش + زبان را گوشمال خامشی ده + که هست از هرچه گوئی خامشی به +

خاتمة الطبع الحمد لله که درین ایام میمنت انجام کتاب بهار دانش باهتمام قاضی فتح محمد و قاضی عبدالکریم صاحبان در مطبع فتح الکریم سنه ۱۳۰۳ هجری بطبع آمد